

# رمانهای کلاسیک سهمانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به امید یک موفقیت بزرگ

## فصل اول

زندگیتو نابود میکنم .میشم کابوس شبات.دنیارو جهنم میکنم و تورو تو آتیش نفرتم  
میسوزونم.داغ یه ثانیه خوشبختی رو به دلت میدارم.عوضیه پست.حتی شرمم میشه بگم اون  
اشغال پدرمه شرمم میشه بگم از خانواده تهرانی ام.انتقام گریه های مامانمو از تک تکشون  
میگیرم.اووف بزم حواسم رفت پی اون نکبت.لعنتی این چراغ چرا سبز نمیشه.صدای این اهنگم  
تومغز مه اهنگ مورد علاقمه اما اصلا الان حوصلشو ندارم.داشتم میپیچیدم توی کوچه ی خونه ی  
ارشام که خوردم به یه چیزی اصلا حواسم نبود به چی خوردم گنگ بود .لعنت ب من امروز از همه  
جا داره بدبختی میباره واسم.به خودم اومدم دیدم یکی داره میکوبه به شیشه ماشین سرمو بلند  
کردم که دیدم یه دختره.وای من بااین تصادف کردم.پوف خدا ...

پیاده شدم

دختره شروع کرد انقد تند صحبت میکردم که نمیفهمیدم چی میشه متعجب نگاش میکردم

دختره:هی اقا کی به تو گواهینامه داده نه بگو کی داده؟مگه کوری حواست کجاست؟ببین ماشینه عزیز تر از جونمو چیکار کردی داغون شد

بعدش خم شد رو کاپوته ماشینشو دست کشید روش و گفت عزیزم ببخشید درد میکنه؟اوف شدی؟ببین چیکارت کرد معلوم نیس حواشش پیش کدوم دوست دخترشه

با چشایی که گرد شده بود از تعجبو دهنی باز نگاش میکردم ک با حرف اخرش یه اخم غلیظ کردم و گفتم:هی هی چیه صدا تو انداحتی پس کلت؟هی خانوم اینکه من حواسم پیشه کدوم دوست دخترمه ب خودم مربوطه نه تو

بایه پوز خند ادامه دادم:به ماشین عزیزتر جونتم چیزی نشده خش برداشته اونم خسارتشو میدم.ضمننا اون صدایه گیج جیغوتو برا من بلند نکن.

دختره پررو فکر میکنه کیه هرچی از دهنش در میاد میگه

با اخم نگاش میکردم که دختره عینکشو در آورد یه لحظه مات شدم چه چشایی داشت

رنگش چیه؟

ابی؟طوسی؟

سبز و ابی؟ابی و سفید مخلوط؟نه بابا سامی گیج شدی فکر کنم ابی باشه نه شایدم طوسی

هرچی که بود خیلی ناز بود

وای من چرا گیج میزنم به خودم اومدم دیدم دختره دستشو زده ب کمرش و با یه پوز خند نگام میکنه

اخممو تجدید کردم و یخ و سرد نگاش کردم

ک گفت:تموم شد؟قشنگ دید زدی؟

بعدش گوشیشو در آوردو گفت تو ب هیز بازیت برس منم به پلیس بکم بیاد

اه لعنتی همین یه پلیسو کم داشتم

یه قدم جلو رفتمو با حرص گفتم: ببین خانوم اونقد خوردنی نیستی که بخورمت واسه من اونقد ریخته ک دخترایی مثل تورو به.....استغفرالله در ضمن من حوصله پلیسو این چیزارو ندارم کارتمو در اوردم از جیبم و کوبیدم رو کاپوته ماشینش گفتم بیا فردا تو شرکتتم خسارتتو میدم دیگه نداشتتم چیزی بگه وزود سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم سمت خونه ارشام از تو اینه دیدم ک دختره همینجوری با دهن باز وایساده و داره نگام میکنه. خندم گرفت. ولی انصافا خوشگل بود. چشماش دنیایی بود واسه خودش...منو باش دارم ب یه دختر فکر میکنم روانی شدی دیگه سامیار

ارام:

پسرع بی شخصیت مفسد فی الارض بیشعور یا لغوز چلغوز به من کارت میدی؟ قوزمیت سادیسمی وایمیسادی جوابتو میگرفتی بوغلمون اداشو در اوردم: فردا بیا شرکتتم خسارتتو بدم دیدم یه مرد پیری داره نگام میکنه گفتم چیه عمو؟ سرشو تکون دادو گفت بیچاره مامان باباش....

بیچاره خودت والا

یهو با یه صدا پریدم وای خدا این چیه وای مردم از ترس عروسیه تو این کوچه؟ دیدم صدا از تو جیبمه وای خاک بر سرم تو جیبم عروسیه؟ تو جیب اخه عروسی میشه خنگول؟ واپ چیه خاک تو سرم صدایه گوشیمه ک این خاک بر سر تر از من ایما اهنگ زنگمو واویلا لیلی گذاشته اشغالا

دیدم مامان جون داره میزنه رنگ از رخم پرید بخدا

زود جواب دادم



گفتم: خفه شو ارشام اعصاب ندارم تصادف کردم؛ اون موتور بی صاحب تو درست کن خودت بیا شرکت

ارشام خندید و با صدایه زنونه گفت: ععع سامی خدا مرگم بده چرا تصادف کردی اخه عزیزم دلت میاد عشقتو تنها بفرستی تو خیابونا؟ پس غیرت کجا رفته ایمان کجا رفته؟

به بینیم چین دادمو چپ چپ نگاهش کردم

دوباره گفت: با چی تصادف کردی حالا؟

گفتم: بایه دختره

ارشام زد تو صورتشو گفت: کشتیییییش؟ گفتم: نه والا. اون داشت منو میکشت زبونش اندازه قدت بود

ارشام گفت: خوشگل بود؟

گفتم: اره چشاش ابی\_طوسی\_سبز\_سفید مخلوط بود

ارشام گفت: جوووووون جوووون داف بوده پس زنه زندگیم بوده لامصب چرا از این هلوها با من تصادف نمیکنن؟

خندیدمو گفتم: خاک بر سرت .

گفت ماشینت چیشد سالمه؟

گفتم: اره ماشینه دختره خش برداشته خودشو داشت میکشت کم مونده بود چسب زخم بزنه رو کاپوت ماشینش فردا میاد شرکت خسارتشو بدم

ارشام: جوووووون من فردا از ساعت ۵ صبح تا ۱۲ شب تو شرکت فقط اون جیگرو ببینم

گفتم: مگر اینکه ب همین دلیل سرکارت بیای بدبخت

خندیدو چیزی نگفت

رسیدیم ماشینو تو پارکینگ بردم

پیاده شدیمو به عمو رحیم نگهبان مجتمع سلام دادیم و سوار اسانسور شدیم

وارد شرکت شدیمو به خانوم احدی منشی شرکت سلام دادمو رفتیم تو اتاقم دو دقیقه بعد ارشام با لگد درو باز کرد و اومد تو

گفتم: حالا حتما باس بع همه ثابت کنی خری جفتک میندازی؟

گفت: کمال همنشین در من اثر کرد

گفتم: این زبونو نداشتی چیکار میکردی

گفت: زندگی

گفتم: خفه تو اتاق نداری؟ همش اینجایی؟ کار دارم پاشو گمشو

با حالت گریه گفت: بمیری ارشا بمیری بین خدا خودت شاهدی اخی من چقد غریبیم؟ اومدم پیش تو یه خر فعلا که کار نداریم بشینیم فکر کنیم نقشه بریزیم واسع اون بابات

گفتم: فکره همه جاشو کردم یواش یواش همه چیشو میگیرم؛

گفت: میخوای چیکار کنی؟

گفتم: کسیو سراغ داری؟ ک اهلش باشه؟ بهش پول میدم با اون عوضی روهم بریزه عکس بگیره بدون اینکه خودش بفهمه. میدونی که مرد تیکه اهل عیش و نوشه. اول سابقه کاریشو خراب میکنم. بعدش همه چیزشو میگیرم.

ارشام: خوبه. به سهراب میگم یکیو پیدا کنه.

گفتم: خوبه مرسی. پس هرچه زودتر پیدا کن

ارشام: باشه بسپارش به من



در اتاق زده شد

گفتم بفرمائید

خانوم احدی درو باز کردو رو به ارشام گفت :اقای رادمنش؛اقای حمیدی تشریف آوردن

ارشام:اها باشه باشه اومدم .

رو به من کردوبا صدایه زنونه گفت:سامی جووون کار دارم برم زود میام پیشت عشقم.دلم تنگ میشه برات وروهوا واسم بوس فرستادو گفتم:مردتیکه جلف گمشو

ارشام زبون دراز کردو رفت

بی صدا حنیدم

به این فکر کردم که چقدر این پسر و دوستدارم.اگع داداش داشتم فکر نکنم به اندازه ارشام دوستش داشتم.

اگه نباشه چقدر تنهام.

ارشام همسنه خودمه ۲۸سالشه.قدش ۱۸۰ و هیکل ورزشکاری داره.صورتش کشیده و موهایی که دورش کوتاه بودو وسطش بلند

بینی کشیده و لب هاش نازک بود ته ریش همیشه رو صورتش و چشم و ابروهای نزدیک به هم و چشم عسلی

این پسر زیادی دوست داشتنی بود واسم.به خودم فکر کردم بور بودم موهایه بلند و لخت بینی قلمی چشمایه روشن لبایه نازک ته ریش و هیکل ورزشکاری ابروهای کشیده صورتش گندمگون

بود و اخم همیشه رو صورتش جا خوش کرده بود و قدم ۱۸۳

به پرونده های رو میز نگاه کردم و کارامو انجام دادم.....

## آرام

حدود ساعت ۸ رسیدیم خونه که از خستگی پاهام زوق زوق میکرد

تو سرویس دستشویی صورتمو شستم و لباسامو با یه تاپ شلوارک ابی عوض کردم و رفتم بیرون از اتاقم

آیما داشت غذا درست میکرد بلند گفتم اهل منزل چی درست میکنی؟ گفت: شفته پلو با قیمه

گفتم: \_نگو ک بازم برنجت خمیر شده ایما؟

خندید و گفت: اره خمیر شده یکم

گفتم: تو چرا یاد نمیگیری؟

گفت: \_به همون دلیل که تو قرمه یاد نمیگیری

مامان جون اومد ایما گفت دکتر چی گفت؟

گفتم: خداروشکر قندش پایین اومده

گفت: خداروشکر

مامان جون رو به ما گفت: دخترا شما بشینید خسته شدین میزو خودم میچینم

گفتم: برررو ضعیفه برو بشین رو صندلی که امشب شام با منو آیماست

بعدش دستشو گرفتمو کشیدمش سمت صندلیو نشوندمش خندیدو چیزی نگفت

آیما گفت: هوی چای شیرین همه کارارومن کردم تو از خودت چرا مایه میداری؟ یه میز چیدن که انقد خودشیرینی نداره.

زبونمو واسش در اوردمو گفتم: مامانی بوی حسودی نمیداد ایا؟

آیما با حرص گفت: چی منو حسودی؟ عمرا. مامانی بگو ک منو بیشتر دوستداری ارامو ضایع کن؟

لبامو غنچه کردم و گفتم: مامی منو بیشتر دوس دالی اله؟

مامان جون خنده کنان گفت: عروسکایه من شما جفتتون نفسه منید اگه شما یکیتون نباشین میمیرم. بغلشو واسمون باز کرد ک با دو ب سمتش رفتیم. بیشتر تو بغلش رفتیم. بغلش پر بود از امنیت؛ از آرامش؛ گونه ی راستشو من و گونه ی چپشو ایما هم زمان بوسیدیم و رفتیم میزو چیدیم غذا طبق معمول برنجش شفته شده بود ولی نه به غلظت برنجایی که قبلا ایما درست میکرد. ماشالله خواهرم داره پیش رفت میکنه.

بعد شام ظرفاروشستم و آیما میوه داشت میبرد کع گفتم: دیگه نیا خودم چای میارم

گفت: باشه اجی مرسی

آخرین بشقابم شستم

تو فنجون های سفید و گلدار چای خوشرنگی ریختمو بردم

مامانی و ایما داشتن سریال نگاه میکردن چایارو گذاشتم رو میزو جلوی هرکی یه فنجون گذاشتمو نشستک و سریالو نگاه کردیم

ساعتو نگاه کردم ۱۰:۱۱ بود خسته بودم چایمو خوردم.

مامانی گفت دخترا من میرم بخوابم

گفتم باشه مامانی شبت بخیر

آیما: شبت بخیر مامان جون

مامانی گفت: شبتون بخیر دخترایه گلم و رفت

آیما: چه خبرا

گفتم: سلامتیاتو چه خبر

ایما:هیچی؛یه شو جدید داریم اخره ماه در گیره اونم

ایما طراح لباس بودو خودش یه مزون داشت و تو کارش خیلی موفق بود

گفتم:موفق باشی گلکم.خسته هم نباشی

ایما:فداتشم .

گفتم:ایما امروز تصادف کردم

ایمااز جاش پریدو با ترس گفت:چی؟وای بدبخت شدیم.کشتیش؟نبردیش بیمارستان؟فرار کردی

اره؟وای وای بی.....

دستمچ گذاشتم رودهنشو گفتم:چته بابا؟اروم تر.نه بابا چیزی نشده که داشتیم میپیچیدم تو

کوچه ک به یه پرادو خوردم

چیزیم نشد .پسرع کارتشو داد گفت بیا شرکتمو.... و بقیه موضوع رو تعریف کردم

آیما با چشم و ابرو به دستم اشاره کرد که گفتم:چیه؟

به دستم که رو دهنش بود اشاره کرد یهو یادم افتاد که دو ساعته دستم رو دهنشه دستمو

برداشتم که گفت:خفم کردی دختر.حالا فردا میری؟

گفتم:اره .میرم حسابشو برسم تا حالش جا بیاد یه خسارته گنده هم ازش میگیرم والا

آیما خندیدو گفت:افرین زرنگ خانوم.

گفتم:میای توام باهام

آیما:ساعت چند میری؟

\_ساعت ۱۱بعد کلاسم

آیما:باشه بیا مزون دنبالم



چیری نگفت که رسیدیم جلو خورش

گفت: بیا بریم تو

گفتم: مرسی داداش

گفت: نوکرتم حدافظ و پیاده شدو رفت

پامو رو گاز فشار دادمو به سمت خونه رفتم خونه ای که فقط دوتا ادم ارزشمند واسم داشت

مامانمو سومیتا

سومیتا عممه که ۲۵سالشه. از خودم کوچیکتره!

خیلی مهربونه و دوست داشتنی. دوباره به نقشم فکر کردم دوباره پر شدم از نفرت دوباره اعصابم داغون شد تقاص اشکاو و کتکایه مامانمو میده تقاص زور گفتناشون به مامانمو میدن وقت تصویه حساب.....

ادامه دارد.....

سامیار

رسیدم جلوی در مهدی نگهبان خونه دروباز کرد براش یه بوق زدم اونم دست تکون داد وارد حیاط شدم به خونه نگاه کردم

یه خونه قشنگ که ادماش قشنگ نیستن

ظاهرش قشنگه مثله ادماش اما باطنش نه باز مثله ادماش

در ماشینو باز کردم پیاده شدم

سومیتارو دیدم ک رو تاب نشسته و تو دستش یه لیوانه فکر کنم قهوه بود. بهم اشاره کرد که برم پیشش. رفتم سمتش.

سومیتا: سلام خسته نباشی

\_ سلام سومی؛ مرسی؛ خوبی

سومیتا: مرسی عزیزم چه خبر

\_ خبر سلامتی عمه خانوم

با حرص برگشت سمتم

وگفت: صد دفعه نگفتم نگو عمه خانوم؟ نگو دیگه عه. مگه من چند سالمه اخه؟ ۲۵ سال. بگو سومیتا بگو سومی فقط نگو عمه خانوم احساسه پیری میکنم حس میکنم نوه نتیجه دارم

و بعد با حالت قهر روشو سمت مخالفم کرد

خندیدمو دستمو گذاشتم دور شونش و کشیدم تو بغلمو گفتم: چشم نمیگم عمه خانوم

با مشت کوبید رو سینمو گفت: کوفت و عمه خانوم حالا خوبه میگه نمیگما

و سعی کرد از بغلم بیاد بیرون که نداشتمو وگفتم: اهای خانوم نبینم که قهیریا چشم شوما جون بخواه. هرچی که خواستی صدات میکنم.

خندیدو گفت: بریم شام بخوریم گرمه؟

\_ بریم بانو

و راه افتادیم سمت خون

درو باز کردم و رفتم داخل پذیرایی سمت میز

که دیدم دوباره مامان داره کارارو میکنه اعصابم خورد شد

بلند گفتم: مامان؟

برگشت سمتم و لبخند گفت: سلام پسرم خسته نباشی کی اومدی؟

\_مامان داری چیکار میکنی؟ هزاربار گفتم تو تواین خونه خدمتکار نیستی اون مرد تیکه این

خدمتکارارو واسه چی گرفته پس؟

قبل اینکه جواب بده صدایه اون عوضی رو از پشت سرم شنیدم: خب محبوبه هم جزو

خدمتکاراس؛ سامیار یادت نرفته که؟ تازه محبوبه خدمتکاری تو خونشه از مادر پدرش به ارث

رسیده و با لبخند زشتی به مامانو من نگاه کرد

با اخمو پوز خند گفتم: چشماتم کور شده ایشالله؟ نمیتونی فرق خانومه خونه رو با خدمتکار

تشخیص بدی؟

خندید بلند خندید خنده ای که تا رشته های اعصابمو تحریک میکرد خنده ای که دستامو به

لرزش انداخت خنده ای باعث شد دوباره روانی شم

خندش که تموم شد به مامانم گفتم: محبوبه چرا مثل این خنگا نگام میکنی؟ میزو بچین مردم از

گرسنگی

دندونامو بهم فشار دادمو با سه تا قدم بلند خودمو بهش رسوندم و فکشو تو دستم گرفتمو محکم

فشارش داد جوری که از درد قیافش مچاله شد و بلند تو صورتش داد زدم: هوی مرد تیکه اشغال

بسته دیگه بسته هرچقدر خوردش کردی ازاین بعد ازاین بعد فقط یه بار دیگه بهش توهین

کنی بدمیبینی؛ مادرم من تواین خونه خدمتکار نیست سربه بعد ازاون گالت این حرفو نشنوم

وبلند تر داد زدم: مفهومه؟ با ترس سرشو تکون دادو گفتم: آره.... آره؛ آره



چیزی نگفتمو فکشو بیشتر فشار دادمو زل زدم تو چشاش

میدونست الان قاطی کردم و هرچی بگه میزنم داغونش میکنم!

صدای زهرا خانومو شنیدم که باحرص میگفت: چه خبر شده باز؟ صداتون دنیارو

برداشته؛ چیشده؟ و رو به مامانم گفتم: بازم دعوا سره توعه افرینه کی میمیری از دستت راحت

شیم زنیکه ه\*\*ر\*\*ز\*ه خجالت نمیکشی یه مدت سوار پسرمد شدیو خودتو انداختی بهش حالا نوبت

سامیار که اینارو به جونه هم انداختی شیطون صفت

خون چشمامو گرفته بود همونطور که فک اون اشغالو ول میکردم بازم داد زدم سمت زهرا خانوم

رفتم وگفتم: اون زنیکه تویی تو شیطون صفتی تو باید بمیری جلوتر رفتم وگفتم: میبرم زبونیکو که

به مامانم تو بگه میبرم زبونیکو که به مامانم بگه ه\*\*ر\*\*ز\*ه نابود میکنمش احترامه سنتو نگه داشتم

تالان اما از الان دیگه میدونم چیکارت کنم. این دفعه اخرته که بی احترامی میکنید به مامانم. یه

روز جلوش زانو میزنید فهمیدی؟

باخشم گفتم: هرروز بخاطرش تو خونه دعواست ازوقتی اومده تو این خونه یه لحظه آرامش

نداریم: داد زدم: باره اخره که بهش توهین میکنی فهمیدی؟ یا حالتی کنم؟

محبوبه: سامیارم عزیزم خوب نیستی اروم باش بیا بریم تو اتاقت

زهرا خانوم: اخه سامیار جان این زن..... نداشتم ادامه بده و گفتم: این زن مادره منه و عروسه تو

اسم داره محبوبه اسمشو بگو

با حرص نگام میکرد خم شدم تو صورتشو زیر گوشش گفتم: دور نیست اون روزی که مدته

حکومت تموم شه. جواب تک تک این حرفاتو میدم. بترس ازم بترس از یه مریض قرصی. بترس از

سامیاری که دیگه قاطی کرده. بترس از منی که فکرم نابود کردن تو و پسرته.

برگشتم رو به سه تا خدمتکاری که کنار میز و ایساده بودن با ترس نگامون میکردن داد زدم: پس

شما اینجا چه کاره این؟ کارتون چیه؟ میز چیدن کاره کیه؟ها

به سمت میز رفتم که از ترس چند قدم عقب رفتن سفره روی میز و کشیدمو هرچی که رو میز بود با صدای بدی افتاد رو زمین سومیتا جیغ زد و بقیه با بهت نگام میکردن

رو به مامان گفتم: بس نیست؟ها؟بس نیس این همه توهین؟بازم میخوای تواین جهنم بمونی؟

با اشکی که رو صورتش میریخت گفت: پسرم خوب نیستی دستات میلرزه اروم باش قرصاتو بخور

گفتم:میخوای اروم شم؟برو وسایلتو جمع کن بریم خسته شدم مامان خسته شدم بیا بریم ازاینجا

مامان:هرچی تو بگی فقط ت اروم باش

و بعد سومیتا با سه تاقرص اعصاب اومد سمتم

عکس کاور---«سامیار

بانگرانی گفت:بخور تو روخدا

اهمیت ندادم بهش و به مامان گفتم: برو مرگه من وسایلتو جمع کن بریم

سومیتا بازم قرصارو آورد جلوو گفت:سامیار توروخدا

دستشو پس زدم و گفتم:میخوای اعصابم اروم باشه میخوای این قرصارو نخورم بیا بریم مامان خستم

با گریه گفت:باشه پسرم هرچی تو بگی میریم.....میرم بخور اون قرصارو

قرصارو از سومیتا گرفتمو خوردم

و به مامان گفتم:برو لباساتو جمع کن

مامان سر تکون دادو رفت از پله بالا

زهرا خانوم: سامیار عزیزم کجا میخوای بری اخه

سومیتا: مامان لطفا. حالش خوب نیست

دوباره بدون توجه ادامه داد

زهرا خانوم: قربونت بشم فداتبشم هرچی تو بگی نرو مادر تو چشم و چراغه این خونه ای کجا بری

اخره عزیزه دلم

هه حرفایه همیششون قول میدن از فردا هوون اشو همون کاست

چیزی نگفتم سر پا وایساده بودیم

سومیتا دستمو گرفتمو زیر گوشم اروم گفت: خوبی؟

سر تکون دادم

سومیتا: میری خونه خودت؟

دوباره سر تکون دادم

سومیتا: مراقب خودتو مادرت باش

بهبش نگاه کردم

چقد این عمه کوچولو خواستنی بود

گفتم: میای؟

نگام کرد. دودلیو تو چشماش دیدم

اما گفت: نه یه مدت از ما دور باشین هم بره تو هم بره مادرت خوبه

گفتم: از اینا اره اما از تو نه هروقت خواستی که بیای پیشم بیا

دستمو فشار داد و چشماشو اروم بستو باز کرد

۲۰دقیق بعد مامان در حالی که بازم گریه میکرد اومد

مانتو پوشیده بودو یه ساک دستش جلو رفته ساکو ازش گرفتم گفت: لباسایه تورم جمع کردم  
میرم ساکتو بیارم دستشو گرفتمو گفتم: نمیخواد برو تو ماشین خودم میارم

و سویچو طرفش گرفتم و منتظر شدم که بره

رفتم بالا و ساکو کنار پله ها دیدم اوردمش پایین و ساک مامانو هم برداشتمو از در زدم بیرون  
بدون اینکه به حرفایه زهرا خانوم توجه ای کنم

سوار ماشین شدمو روشنش کردم و از در زدم بیرون

بی حرف رفتم سمت خونه

\_گریه نکن مامان بسته دیگه تموم شد

مامان: خوبی پسرم؟

سرم خیلی درد میکرد هنوز دستام لرزش داشت اما بااین حال گفتم: خوبم مامان گریه نکن

و یه دستمال کاغذی از جعبش در اوردمو گرفتم سمتش

ازم گرفتو اشکاشو پاک کرد

جلویه یه سوپر مارکت نگه داشتمو پیاده شدم واسه خونه یه مقدا خوراکی خریدم

دوباره سوار شدم و بعد ۱۵دقیقه رسیدیم جلو ساختمون

پیاده شدم که مامانک همزمان پیاده شد ساکارو برداشتم از عقب. مامان اومد ازم بگیرتشون که  
نذاشتم و به سمت در ساختون رفتم درو باز کردم منتظر موندم اول مامان برع تو و بعد من درو

بستمو رفتیم سمت اسانسور خوشبختانه لازم نبود منتظر اومدنش باشیم سوار شدیم و به اینه پ  
تکیه دادمو شماره ۶\_زدم و اسانسور حرکت کرد چشمامو بستمو به اهنگ مزخرف اسانسور گوش  
دادم

اسانسور متوقف شد و درش باز شد بیرون رفتیم و جلوی واحد ۱۴\_وایسادم دروباز کردم به مامان  
گفتم: بفرماید بانو مامان رفت تو درو بستم و چراغایه خونه روشن کردم

یه اپارتمان ۳۰۰متری بود

یه راه رویع باریک وقتی میومدی داخل بغل در بود سمت چپ که سه تا در بود یکیش اتاق کار  
بود دوتایه دیگش یکیش دستشویی و یکیش حمام

و سه تا اتاق خواب داشت و حال پذیرایی که با مبلایع سلطنتی چیده شده بود

.....

ادامه دارد.....

به مامان گفتم: برو تو اتاق بغلیه من همونی که ستش بنفشه مامان فقط سرشوتکون داد.....وقتی  
داشت میرفت از پشت بهش نگاه کردم خیلی ضعیف شده بودمادره من همه چیزه من بود همه  
کسم انتقام همه حرفا و بدرفتاریایی که باهش شدرو میگیرم از اون بابایه پس فترتم هه بابا فقط  
اسمشو یدک میکشه حیفه این اسم که رویه اون .....اووووووف. احساسه خفگی میکردم دکمه  
هایه بالاییه پیرهنمو باز کردم لعنتی دستام هنوز میلرزید کی بشه از شر این مریضیه اعصاب  
خورد کن راحت شم از پله ها رفتم بالا تو اتاق مامان داشت لباساشو میزاشت تو کمد وقتی رفتم  
کنارش بغلش کردم و سرشو بوسیدم بهش گفتم: خیلی ضعیف شدی مامانم باید ببرمت پیشه  
دکتر از این به بعد دیگه جات راحت از دسته اون عوضیا راحت شدی .....

مامان: سامیار جان مادر درمورد پدرت اینجوری حرف نزن هرچی باشه اون پدرته

سامیار: وایاااای مامان محضه رضایه خدا یکمم به فکر خودت باش با اون اذیتایی که بهت کرده بازم ازش دفاع میکنی به چه زبونی بگم من عارم میاد حتی به اون بگم بابا بعضی وقتا از خودم متنفر میشم که خونه اون عوضی تورگایه منه میفهمی از این به بعد دربارش هیچ حرفی نمیزن لرزش دستام بیشتر شد سرم داشت میترکید خدایا مادریه من چرا انقد سادست چرا انقد مهربونه چی میشد یکم فقط یکم از بدجنسیه اون مادر بزرگه احمقم به مادریه من میدادی..... صورتمو بادستاش قاب گرفتو گفت

مامان: سامیار جان مادر تو رو خدا تو همه کسه منی همه چیزه منی انقد عصبی نشو مادر دیدی که دکترا چی گفت بهت تذکر داد تاکید کرد نباید زیاد عصبی شی وگرنه به قلبت فشار میاد عزیزه دل مامان اگه اتفاقی برایش تو بیوفته کی مراقب من باشه جونه مامان مراقب خودت باش .....

سامیار: وقتی داشت حرف میزد چشاش پر از اشک بود من طاقتی اشکایه مادرمو نداشتم خدایا مادریه من چه گناهی کرده بود آخه فقط عاشق یه مرد بی وجدان شده بود گرفتمش تو بغلمو گفتم: مامانم به خاطر توام که شده قول میدم کم تر عصبی شم قول میدم مراقبه خودم باشم خوب میشم قول میدم احساس کردم روی سینم خیس شد وقتی مامانواز خودم جدا کردم دیدم داره گریه میکنه بهش گفتم: مگه نگفتمم گریه نکن من طاقت ندارم مرگه سامیار نریز اینارو من طاقت ندارم ببینم باشه مامانه گلم

مامان زود اشکاشوپاک کردوگفت: باشه عزیزه دلم قسم نخور ببین مادر دیگه گریه نمیکنم چون تو قسم نخور سامیارم

سامیار برایشه این که حالو هوایه مامان عوض شه گفتم: محبوبه جون نمیخوای به پسرت شام بدی از گشنگی کم مونده غش کنمااااا از صبح هیچی نخوردم مامانم درحالی که داشت میخندید گفت:

مامان: خدا بگم این ارشامو چیکار نکنه دیوونه باز یاش به توام سرایت کرده الان میرم یه چیزی درست میکنم میخوریم

سامیار: مامان نمیدونی که اگه این پسره خل نبود تا الان من دق میکردم بازم اون حالو هوامو  
عوض میکنه

مامان: میدونم سامیار جان فردا دعوتش کن بیاد این جا شام اونم تنهاس گناه داره طفلی اونم مثله  
تو دوست دارم

سامیار: عه عه مامان خانم اگه اون پسرته پس من چیم هوووم

مامان: حسود اقا تو نباشی من میمیرم .بریم تا شام درست کنم.

عکس کاور\_\_«سامیار»

بلند شدیم و مامان رفت تو اشپز خونه که گفتم: مامان کتلتارو درست کن همون خوبه

مامان: باشه پسرم

رفتم نشستم رم مبلا سرم در حالت انفجار بود خیلی درد میکرد اما الان ۸ساله که این دردو تحمل  
میکنم دیگه عادی شده

کنار شقیقه هامو یکم ماساژ دادم. مامان شامو آماده کرده بود صدام زد رفتم تو اشپز خونه و  
کتلتایه سرخ شده رو خوردیم

گفتم: مامان فردا یکیو میفرستم اینجارو تمیز کنه. خیلی گردو خاک داره.

مامان: عزیزم نمیخواه خودم تمیز میکنم

\_ نه مادره من شما کاریت نباشه. ساعت ۱۰میگم میاد.

مامان: باشه مادر

بعد از تموم شدن غذا رفتم تو اتاقم.

اتاقی که سر تاپاش مشکی بود حتی پارکت های کف اتاق

یه ترانس داشت که کفش از شیشه بود

وقتی وایمیسادم روش فکر میکردم همین الان میوفتم

رفتم تو ترانس

سردردم خوب نشده بود و بدتر شده بود. یکم موندم اونجا به کارام فکر کردم به نقشه هام. کاش به

دنیا نمیومدم. کاش اینجوری درگیر نبودم. چی میشد یه زندگی بدون تنش داشتم.

برگشتم تو اتاق و رفتم زیر پتو رو تخت. با همون لباسام. انقد خسته بودم که بدون توجه به

سردردم نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با نوری که از پنجره ترانش بهم میخورد بیدار شدم ساعته کنار تختو نگاه کردم ۷:۱۷ بلند

شدم و رفتم سمت حموم مامان خواب بود هیچ صدایی نمیومد. یه دوش یک ربعه گرفتمو زود

اومدم بیرون همونطور ک حوله تنم بود دیدم مامان تو اشپز خونه داره میزو میچینه واسه

صبحونه. گفتم: سلام صبح بخیر مامان

مامان: سلام یکی یدونم صبح توام بخیر عافیت باشه پسرم

\_ممنون مامانم

مامان: پسرم برو لباساتو بپوش بیا صبحونه بخوریم

سرمو تکون دادمو رفتم تو اتاقم از تو ساک یه: تیشرت مشکی ساده و یه شلوار طوسی و یه کت

تک مشکی در اوردمو پوشیدم. موهامم دادم بالا ک دوباره ریخت پایین ادکلنم خالی کردم

رو خودم و رفتم بیرون. صبحونه باارامش خورده شد! بلند شدمو کیفمو برداشتمو رو به مامان

گفتم: مامان من میرم شرکت ساعت ۸ میام. یادت نره ساعت ۱۰ یکیو میفرستم واسه نظافت. کاری

داشتی بهم زنگ بزنی.









و رفتیم سمت بدبختیامون

ایما سمت مزون و من سمت دانشگاه

وقتی رسیدم دانشگاه مبینا رو دیدم که بهم دست تگون میده رفتم پیششو بعد سلام  
 واحوالپرسی رفتیم کلاس مبینا بهترین دوستم تو دانشگاه بود.و بعد اینکه استا سه ساعتتتتتتتت  
 بکوب اون فکشو تگون داد که من دیگه نیم ساعت اخر فقط حرکت لباشو میدیدمو صداشو  
 نمیشنیدم به خاطر هندزفریم و اهنگ سامان جلیلی دیدم که رفت سمت وسایلشو جمع کردو  
 رفت منم هندزفریو در اوردمو به مبینا گفتم:بریم سلف؟

مبینا:بریم خانومی

از کلاس بیرون اومدیم و رفتیم تو سلف که اون دوتا یالغوزه بی ریخت اومدن

منظورم احسانو سیامکه

و بدون اجازه نشستن رو صندلیایه میزمون

مردتیکه یه چشم و دماغو شیطونه میگه با پام بکوبم یه جاش تا دیگه نتونه بشینه ها بره فیها  
 خالدونشو گچ بگیره والا

احسان:سلام خانوما خوبین؟

مبینا:سلام ممنون تولدمه

سیامک:شما خوبین آرام خانوم؟

زیر لب گفتم:دکتری یا گوه خوری؟

مبینا شنید و به زور خندشوکنترل کرد باخم بهش گفتم:رستگار

با تعجب گفت:چی آرام خانوم متوجه نشدم؟

گفتم:رستگار هستم.درحالی که مثله چی ضایع شده بود کم نیاوردو

خندید و گفت: اهان بله بله

احسان: خب خانوما مزاحم شدیم....

نذاشتم ادامه بده و زود گفتم: خوب که میدونید مزاحمین

لبخندی زد و ادامه داد: بله ما انتقاد پذیریم. بله داشتم میگفتم که اومدیم بگیم که جمعه این هفته

مبینا: خب به ما چه؟

\_ اومده بگه مثلا کادو بگیره

احسان: خانوما خواستم بگم.....

مبینا: خب بگو کی جلوتو گرفته؟

\_ همونو بگو

سیامک: تولدش.....

\_ خب مبارکه. برف شادی بیاریم؟

احسان با صدای بلند: خانوما!!!!!! اجازه میدین

مبینا: سره ما داد میز ز زنی بی فرهنگ

\_ بی مروت بی شخصیت تولدته که تولدته خب چیکار کنیم حالا سره ما داد میزنی؟

سیامک از خنده داشت زمینو میخورد و احسانم به زور سعی داشت نخنده و گفت: خانومل شما

اصن نمیدارید من حرف بز نم معذرت میخوام. تولدم جمعس که به اصراره بچه جشن گرفتیمو

از تون خواهش میکنم قدم رنجه بفرمایید و بیاید تو جشن تولدم

وا خرس گنده باید جشنه پسرشو بگیره الان تولد میگیره واسه خودش همسنه خره بابای مایکل  
جکسونه ها

گفتم: اوکی از اول میگفتی دیگه

احسان: شما که امون ندادین

سیامک: میاید دیگه؟

مبینا: اگه آرام اومد منم میام

همه به من زل زدن یه لحظه خوف ورم داشت انگار مچ بچه ای که دست تو دماغش کرده  
روگرفتن والا بااین حال گفتم: نمیدونم شاید اومدم

سیامک: بیا دیگه

احسان: اگه بیای مبینا هم میاد

خلاصه انقد زر زر کردن که قرار شد جمعه ساعت ۷ بریم تولد

ساعت ۱۱:۳۰ از دانشگاه اومدم بیرون و رفتم سمت مزونه آیما که بریم شکار اون بیشعور

رسیدم جلو در مزونو به ایما زنگ زدم جواب داد: الو

\_ کجا بریم جلودره مزونتم

آیما: کجا بریم

\_ بریم واسه خساااار تو گوش مالی دیگگگگگگگه

آیما: اهان باشه باشه اومدم

و ده دقیقه بعد اومدو سوار ماشین شد

به ادرس روی کارت دوباره نگاه کردم بعدبه مجتمع رو به روم نگاه کردم درست اومده بودیم

ماشینو پارک کردم پیاده شدیم همون موقع یه پسر بایه موتور ازاین مامانیا اومد از بغلمون رد شد کع منو ایما با حسرت نگاه کردیم و آیما گفت: یه روز بالاخره موتور سوار میشم

زدم پس کلشو گفتم: حرف نزن بیا بریم

رفتیم تو

جلو در از نگهبانی پرسیدم کدوم طبقست واحد چلغوز که گفت: طبقه ۵

رفتیم سمت اسانسور که اون پسر موتوریه هم اومد سمتمون به شلوارش نگاه کردم

خدایا خداوندا چرا خودت طهور نمیکنی. شلوارش ازاین زانو پاره هابود

با شیطنت به ایما نگاه کردم همون لحظه اسانسور اومد رفتیم داخل که دستمو بردم بزخم ۵ که پسر همدستشو آورد و من دستمو کشیدم دوباره پسر هم کشید و گفت: شما اول بزنی بعد من

و من بدون حرف طبقه ۵ زدم که گفت: منم میخواستم برم همین طبقه

به ما چه ها؟ پسر خشتک پاره به پسر نگاه کردم که زل زده بود به ایما و ایما با اخم کفه

اسانسور و نگاه میکرد الهی بمیرم ابجیم چه با حیاست

با یه اهم اهم من خشتک پاره زود نگاهش گرفت که من گفتم: ببخشید اقا؟ گفت: بله؟ گفتم

:شلوارتون پارست! با تعجب به شلوارش نگاه کرد زیر چشمی دیدم ایما یواشکی میخنده پسر

بهم نگاه کرد و گفت: نع: کجاش پارست؟ گفتم: مثل اینکه از موتوری دوچرخه ای افتادین زانوتون

پاره شده و رو به ایما گفتم: نخ سوزن داری؟

ایما سر تکون داد و من فتم: ای بابا .

پسر با حرص گفت: خانوم مدلشه

منم با یه لبخنده خبیث گفتم: اهههه

همون لحظه اسانسور وایسادو ما اومدیم بیرون سمت واحد اون یالغوز که این خشتک پاره هم دنبالمون اومد یه منشی اونجا بود که بهش سلام دادیم واون خشتک پاره هم سلام دادو منشی گفت: سلام آقای راد منش و دوباره رو به ما گفت: خوش اومدین. بفرمائید؟

گفتم: با آقای تهرانی کار داشتیم

گفت: وقت قبلی داشتین؟

گفتم: بله خودشون در جریان

به سمت راحتیا اشاره کردو گفت: بفرمائید بشینید تا بهشون اطلاع بدم و من برگشتم سمتة ایما و خشتک پاره که دیدم خشتک پارهه محووووووو ایماست  
همون لحظه منشیه گفت: خانومی بگم کی اومدن؟ گفتم: رستگار  
و دوباره منشیه گفت: میگن نمیشناسمتون..

با حرص گفتم: ارررره خوب بایدم نشناسه. ماشینمو داغون کرده حالام نمیشناسه

که یه دفعه اون خشتک پاره گفت: عه سامیار باشما تصادف کرده؟

گفتم: بعله

گفت: بفرمایید داخل بفرمایید. شرمنده ها نشناختیم. و مارو به سمت اتاقی راهنمایی کرد و درو زد و سرشو برد داخل و گفت: سامیار خانومایی که باهاشون تصادف کردین اومدن  
و درو کامل باز کردو گفت: بفرمائید

نه بابا خشتکشو بدوزه واسه خودش ادمیه

رفتیم داخلو اون یالغوزو دیدم ک از جاش بلند شدو با اخم نگام کرد



به زور یه سلام داد که نه من و نه ایما جوابشو ندادیم و سر تکون دادیم

و گفت: خسارتتون چقدر شده؟

تا اومدم زر بزنم خشک پاره پرید وسطو گفت: ای بابا سامی حالت چه عجله ایه؟ خانوما چی میل دارین؟ و به ایما نگاه کرد بزنمش صدا خرس بدها خورد خواهرمو. ایما هم با اخم گفت: چیزی میل نداریم ما عجله داریم. سامیار گفت: خوبه. پس خسارتو بگین؟

گفتم: ۳میلیون

یه چک نوشتو گفت: به روزه

گرفتمو همون لحظه که پاشدیم بریم بیرون یه ادم بی نذاکت پرید تو اتاق و با دیدن ایما ومن ابروهایش بالا پریدو گفت: به به ایما و آرام خانوم گل. ایما خانوم ستاره سهیل شدین؟ به مغزم فشار اوردم ببینم کیه این بیشعور که یادم افتاد مهرداد یکی از مدلینگایه ایما بود.

یه سلام ارم دادیمو ایما گفت: مشکلی دارین آقای موسوی؟

خشک پاره (ارشام): شما هم دیگه رو میشناسید؟

موسوی: بله ایما خانوم صاحب اون مزونه باران همون که یه مدت توش کار میکردم. شو جدید ندارین دیگه ایما خانوم؟؟

ایما: رستگار بگین راحت ترم. آخر این ماه یه شو داریم

موسوی: بله البته. من جزو مدلا هستم دیگه!؟

ایما: فکر نکنم. به هر حال اینجا جای این حرفا نیست. خدانگهدار

و دسته منو گرفتمو اومدیم بیرون.



\_همون پسر موتوریه دیگ

حالا ایما بیهو انقد خندید که مردم از ترس

ایما: خدانکشتت خشتک پاره نبود زانو پاره بود

\_حالا هر چی .من گشمنه

ایما: پایه ساندویچ چرکولی که هستی

\_چارپایتم پیش به سوی ساندویچ

ساندویچو خوردیمو ساعت ۳ برگشتیم خونه

ارشام

عععععععه عععععه دختره مٹ کفتر پرید از دستم. حیف تورو خدا. ولی چقدر ناز بود. هی خدا

حالا که من از یکی خوشم اومده زود در رفتا. تو فکرش بودم که سامیار دروباز کرد و گفت

:نمیری؟ ساعت ۷:۳۰

\_چرا دادا بریم

بلند شدمو وسایلمو جمع کردم با سامیار اومدیم بیرون و سوار اسانسور شدیم سامیار: ارشام

مامان گفته بیای خونمون شام

\_جوووون چرا که نه مردم از گشنگی

سامیار: شکم پرست

\_ نکه تو نیستی

رفتیم پارکینگ



و دکمه سندو زدم

سرم درد میکرد

دوباره بیخواب شده بودم. فقط موقع ای که اون قرصارو میخوردم خوابم میگرفت. انقد فکر کردم و فکر کردم که دیدم ساعت ۶ شده

به زور خوابم برد تا ساعت ۹

پوف دیرم شده بود حساایی . زودی آماده شدم. و از اتاق اومدم بیرون و دیدم مامانم هنوز بیدار نشده .زود رفتم بیرون .مزدا سفیدمو دیدم که مهدی آورده و منتظرمه رفتم سمتش کیلیدارو ازش گرفتمو رفتم سمت شرکت .ارشام منتظرم بود تا دیدتم اومد وگفت: کجایی پس سهراب دوساعته منتظرته

\_ خواب موندم بگو بیاد تو اتاقم

ارشام: باشه

سهراب اومد تو اتاقم و بعد احوالپرسی گفتم: خب ارشام بهت گفته که باید چیکار کنی؟

سهراب:اره. اما سامیار کمتر کسی راضی میشه که عکسش با یه مرد تو یه حالت بدی پخش شه

\_ تو میتونی یکیو پیدا کنی

سهراب: فکر نکنم

\_ یک میلیارد

سهراب: چی؟

\_ یک میلیارد بابتش پول میدم

ارشام: سامیار دیونه شدی؟

\_ارشام لطفا...خب سهراب نظرت چیه؟

سهراب:خوبه. فردا دختررو میفرستم پیشت

پوزخندی زدمو به در اشاره کردم گفتم:به سلامت

و سهراب بلند شدو رفت

ارشام بهم توپید:دیونه شدی؟یه میلیارده ها نه یه ملیون از کجا میخوای بدی؟سامیار کله خرابی

نکن

\_از حساب خوده محمد تهرانی تو کاریت نباشه الانم بروکار دارم

سری تکون دادو با حرص رفت

پووووو همینو کم داشتیم قهر ارشام! از دلش در میارم.ولی الان فقط به انتقامم فکر میکنم نه قهر

و اشتی.به کارام رسیدگی کردم ساعت ۵بود که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم "احسان

امینی"این دیگه چیکار داشت جواب دادم:الو

احسان: سلام سامیار جان خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

احسان: هی بدنیستم میگذره.خواستم بگم فردا تولدمه یه جشن کوچیک گرفتم بیا دور هم

باشیم دوستایه دانشگام هستن

\_باشه احسان اگه وقت کردم میام

احسان: حتما بیا.راستی من شماره ارشامو ندارم به اونم بگو

-باشه حتما

احسان: کاری نداری رفیق؟

\_نه خدافظ

احسان: به امید دیدار

قطع کردم. احسان یکی از دوستایه خانوادگیمون بود پسر خوبی بود.

ساعت ۷:۳۰ وسایلامو جمع کردم و رفتم در اتاق ارشامو زدم که صدای بفرمایدش اومد درو باز کردم سرشو از برگه های روی میزش بلند کرد نگاه کرد باخم گفت: کاری داری؟

\_قهری؟

ارشام: نع واس چی؟

\_گفتم شاید قهری. حالا که قهر نیستی بریم بیرون شام بخوریم؟

ارشام: ولخرج شدی!

\_بودم

ارشام: به هر حال کار دارم برو بیرون به کارم برسم

\_تلافیه؟!؟

ارشام: نه

رفتم سمتشو از صندلیش دستمو انداختم دور شونه هاشو گفتم: قهر نکن. من جز تو کیو دارم نازم

نکن مثل دخترا. پاشو یه امشب دستو دل باز شدما بریم شام مهمون من

ارشام با خنده گفت: ععهه زرنگی بازم رگه خاک برسریت گرفته بگما بعد شام من نمیام خونت منو

ببر خونه مامانم

یکی زدم پس گردنش سرمو تکون دادمو گفتم: ادم بشو نیستی

و بعد وسایلو جمع کردو رفتیم رستوران گل برگ

داشتیم غدامونو میخوردیم گفتیم: ارشام احسانو که یادته؟ فردا تولدشه دعوتمون کرده

ارشام: بریم؟

\_ نه منکه حوصلشو ندارم

ارشام: جون من بیا

\_ خب تو برو

ارشام: بدون تو عمرررررا بیا دیگه از کیه نرفتیم مهمونی دلمون پوکید بخدا

-حالا ببینم چی میشه

ارشام: غلط کردی اصن مگه دسته توعه همین که من راضیم یعنی توام راضی هستی پس میریم

.کادو هم نفری یه جین شورت نخی میخریم واسش بیوشه کیف کنه

همونجور که میخندیدم گفتیم: چرا انقدر منحرفی؟

ارشام: نمیدونم والا محققان هنوز کشف نکردن

خندیدمو دیگه چیزی نگفتیم

ساعت ۱۰ ابرگشتم خونه

واسه مامانم غذا گرفته بودم

یادم باشه چندتا کلاس تخته نامش کنم حوصلش سر نره .

بچه ها رمانم خوبه؟ اگه بده ادامه ندم؟

ارام



امروز جمعه بود و ساعت ۱۱ ظهر بود رو تخت نشسته بودم و با خودم دو دوتا چارتا میکردم که برم تولد یااااانه

که همون لحظه ایما مثل گراز پرید تو اتاقم

گفتم: این طویله در دارها

ایما: خر چه میفهمه در زدنو یا در نزدنو

-به خاهر الاغش کشیده

ایما: بزرگ کوچیک حالت نیس نه؟

-به هیچوجه

ایما: دلم گرفته امروز برنامهت چیه؟

-یه تولد دعوتم. نمیدونم برم یا نه

ایما همونجور که دراز میکشید رو تختم گفت: تولده کیه؟

-یکی از هم دانشگاهی هام

ایما: خب دوستداری بری یا نه؟

-نمیدونم. توام میای باهم بریم؟

ایما: نه باوووا تورو دعوت کرده منو که نه

-بین این همه ادم تو اضافی شدی؟ بیا دیگه بهونه نیار

ایما: کادو چی گرفتی؟

-دیروز یه ساعت گرفتم براش

ایما: خوبه

-نمیای دیگه؟

ایما: چرااا میام. ساعت چنده

پریدم روشو محکم بوسش کردم و گفتم: عشقمی به مولا. ساعت ۷\_

ایما: اوهوم خوبه

تا ساعت ۴نهار خوردیمو حموم رفتیمو جلو کمدم وایسادم تا لباس انتخاب کنم که صدای اس ام اس گوشیم اومد رفتم از میز جلو اینه برداشتمش دیدم مبیناس فرستاده: میای تولد؟

فرستادم:اره دارم آماده میشم

فرستاد:باشه منم الان آماده میشم میای دنبالم؟ ماشین ندارم؟

فرستادم:اره ساعت شیش و نیم کاملا آماده باش جلو درتونم

فرستاد:فدات باشه فعلا

گوشیو گذاشتم جاشو دوباره رفتم سمت کمد طبق معمول نمیدونستم چی بپوشم بالاخره یه لباس مشکی با کته بلند روش برداشتم تا زانوم بود خوب بود زیادی لختی نبود کفشایه ساده مشکیم پوشیدم و یه کیف دستی مشکی با یه گل زرشکی روش برداشتم. موهامو سشوار گرفتم تا خشک شه بعدش با اتو لختش کردم. و یه کم کرم زدم به صورتم و رژ زرشکیم زدم یکمم ریمل زدم به مژه هام. موهامم فرق باز کردم. که ایما اومد تو اتاقم خیلی ناز شده بود یه لباس تنگ سرمه ای پوشیده بود که یه طرفش استین داشتو یه طرفش نداشت و کمر بنده طلایی خورده بود با کفشایه پاشنه ۱۲سانتیه سرمه ای که جلو باز بود و ارایششم رژ لب قرمز یه خط چشمه نازک و ریمل موهاشم دم اسبی بسته بود زیرشم یکم حالت داده بود خیای خوشگل شده بود بهم نگاه کرد و گفت:چطورم؟

-محشر شدی

ایما: به تو نمیرسم

- خوب شدم؟

ایما: عالی شدی

- ایما: لاک میزنی واسم؟

ایما: اتفاقاً اودم توام بره من بزنی اول بیا من بزمن بعد تو

ساعت حدوداً یک ربع به شیش بود که کارمون تموم شد

مانتو مشکی بلندمو با یه شال سفید مشکی پوشیدم و یه شلوار مشکی هم پوشیدمو رفتم بیرون

مامان جونو بوسیدیمو خدافظی کردیم و خیلی سپرد که مراقب خودمون باشیم

و رفتیم دنبال مبینا

مبینا سوار ماشین شدو با ایما صحبت میکردن ساعت ۵:۵۶ دقیقه رسیدیم که گفتم: زود نیومدیم؟

ایما: اره یکم بشینیم تو ماشین ساعت ۷:۳۰ بریم

مبینا: اره موافقم

- خب پس حاضرید یه اهنگ بذارم برقصیم یانه؟

مبینا: اجازه؟ من حاضرم

ایما: منم هستم

اهنگ دوستدارم از سامان جلیلی رو گذاشتمو همونجور که میخوندیم و دست میزدیم مبینا به

حالت رقص خودشو تگون میداد

چندتا دیگه اهنگ گوش کردیم تا ساعت هفتونیم



سری تکون دادمو یه لباس سفید و شلوار سیاه و کروات مشکی در اوردم رفتم تو حموم و پوشیدم

اومدم دیدم ارشام یه کت و شلوار مشکی که دور یقشو جیباش سرمه ای پوشیده و زیرشم یه لباس سفیدو پاپیون زده بود عالی شده بود ته ریششم زده بودو موهاشو دادم بود بالا رفتم جلو اینه به موهام نگاه کردم حالت گرفته بود بهشون دست نزدمو فقط یکم بهم ریختشون کردم و گفتم خب بریم؟

ارشام: ساعت چنده؟

-یک ربع به هفت

ارشام: اره پیر بریم

از مامان خدافظی کردیمو سوار ماشین شدیم ساعت ۷:۲۰ جلوی خونشون پیاده شدیمو رفتیم داخل صدای موزیک خیلی زیاد بود. و تو هم غلغله. احسان زود اومد طرفمون و دست داد باهامون و راهنماییمون کرد سمت میزا

نشستیمو تازه یادم افتا من کادو نخریدم رو به ارشام گفتم: ارشام کادو نخریدی

ارشام: از طرفه جفتمون یه جین شورت نخی فرستادم

-جدی گفتم

ارشام: خب بابا پاچه نگیر. یه تابلو از طرف توو یه ست کمر بند از طرف خودم خریدم

-خوبه مرسی

ارشام: فدامدا

یکم دورو اطرافو نگا کردم که موسوی هم اومد سمت میز ما و گفت: سلام اقایون خوش اومدین

-سلام

ارشام:سلام. مارو تعقیب کردی؟

موسوی:نه ارشا جان تولده پسر خالمه

ارشام:اها به هر حال .

موسوی:من برم بعدا بهتون سر میزنم

-اوکی

و رفت

برگشتم تا ببینم دی جی کیه که از چیزی که دیدم شاخ در اوردم. اون دوتا خواهر با یه نفر دیگه نشسته بودن و زیر زیرکی میخندیدن.....

والاای خدا میگن کوه به کوه نمیرسه ولی ادم به ادم میرسه همینه ها ماشینه منو خط میندازی....

روبه ارشام که داشت میوه میخورد گفتم: سامیار: ارشام

ارشام: ها چیه چی میگی دختر پسندیدی بگو به جونه خودم برات جور میکنم فقط شرت کم شه

سامیار: دودقه ببند دهن تو حدس بزن کی اینجاس؟

ارشام: کی آنجلینا جولی والا ای اخ جوووووون من برم بهش.....

سامیار: ای خاک بر سر منحرفت آنجلینا جولی کجا بود بعدشم اون تو روبینه فرار میکنه بیچاره

ارشام: خلیم دلش بخواد پسر به این ماهی خوشگل نیستم که هستم، دختر کش نیستم که هستم، دخترا سرم دعوا نمیکنن که میکنن... دیدم این میخواد تا صب همین جوری حرف بزنه یه دونه زدم پسه کلش گفتم: خرررره کم برایه خودت نوشابه باز کن بعدشم اون دوتا خواهر اینجان



سامیار: پسره مغرور کی این غرورومیخواه بزاره کنار خدا میدونه منم گذاشته تو شلوارش یه دفعه مهرداد چشاش ثابت شد پشته سره ما فک کنم اون دخترارو دیده بود تا اونجایی که من میدونم مدلینگه خواهر اون دختریه که من باهاش تصادف کردم یه دفه گفت:

امیرحسین: به به آیما و خواهرش هم که اینجان

سامیار: یعنی ارشاموچاقو میزدی خورش در نمیومد یعنی واقعا عاشقه دختره شده؟؟؟

مهرداد: چقدرم خوشگل شده مثله همیشه من تورو اخر ماله خودم میکنم تو ماله منی دختر هر چقد ازم دور شی من بیشتر بهت تمایل دارم

فقط هواسم پیشه ارشام بود دستاشو چنان مشت کرده بود گفتم الانه که بیاد رو صورته مهرداد یه دفه ارشام گفت:

ارشام: چقد میشناسیش؟ آیمارو میگم همونی که لباسه سرمه ای پوشیده

مهرداد: یه دوسالی میشه لامصب عجب تیکه ایه ولی به هیچ احدوناسی پا نمیده نه خودش نه خواهرش چند بار ازش خواستم باهم باشیم ولی هر دفعه پسم زد زیادی مغروره خیلیم حاضر جوابه خواهرش از خودش بدتره .....

ارشام: اهان که اینطور پس ارشام از اون دختره خوشش میاد فکر میکردم از همونی که من باهاش تصادف کرده خوشش میاد ولی نمیدونم چرا از اینکه از اون یکی دختره خوشش اومده خوشحال شدم نمیدونم .....

مهرداد: من برم پیششون میخوام بهش پیشنهاد رقص بدم شاید تونستم رامش کنم....

ارشام با حرص نگاهش میکرد

وموسوی رفت سمتشون واسه پیشنهاد رقص.

ارشام: بریم پیششون؟



سامیار: بریم

بلند شدیمو بی سرو صدا رفتیم پشتشون وایسادیم و صدای موسوی و شنیدیم

موسوی: ایما خانوم در خواست رقصمو قبول میکنید؟

ایما: خیر. لطفا بفرمایید.

موسوی: نکنه رقص بلد نیستید

دختره با خشم گفت: بله بلد نیستم

و همون موقع اون دخترکه باهاش تصادف کردم گفت: آقای موسوی ما کلا نسلا رقص بلد نیستیم

بفرمایید ما اومدیم خوش گذرونی نه جنگ اعصاب ....

موسوی: قصدم ناراحت کردنتون نبود خانوما. پس فعلا

و رفت

به ارشام چشمک زدمو بی هوا نشستیم رو صندلیاشون که سرشونو بالا آوردن منگ بهمون نگاه

کردن.

ارام:

وای خدا وای یا ابلفضل خداوندا کاش موسوی بهم درخواست رقص بده قبووول کنم وای این از

کجا پیدا شد یا امام. نگاه چچوریم نگاه میکنه ببر زخمیه. با ترس و بهت نگاه میکردمش که یه

پوز خند زدو گفت: خب؟ ماشینتون که درست شد؟

به خودم اومدمو اخم کردم و با خشم گفتم: بله. و رو به ایما ومبینا گفتم: مثله اینکه این میز

خیلی خواهان داره بریم یه میز دیگه بشینیم؟



پسره عقده ای خاک برسر بی لیاقت گاوہ ابی خر دریایی سوسمار بیابونی گراز جنگلی  
 کرگردن.حقته ای سوختی ای سوختی.ب جون عمم از تو گوشاش دود میزد بیرون از بس که  
 سوخته بود والا

وسطونگاه کردم که چندتا دختر به زور سعی داشتن اذری برقصن و نمیتونستن رو به ایما گفتم  
 :بریم برقصیم؟

ایما: پاشو بریم

به مبینا هم گفتم که گفت من اذری بلد نیستم

رفتیم وسط و با ایما هماهنگ شروع کردیم رقصیدن. همه کنار رفتنو همه نگاهها رومون بود. کلاس  
 رقص نرفته بودیم خودمون از بچگی توخونه تمرین میکردیم هر کی رقصمونو میدید فکر میکرد  
 کلاس رفتیم. بعد از اتمام رقصمون

دسته همو گرفتیمو رو به بقیه یه تعظیم کوچیک کردیم.و بقیه شروع کردن به سوت و جیغ و  
 دست ما هم رفتیم سمت میزمون احسان اومد سمتمون:عائلی بودین ممنون

-کاری نکردیم

احسان:خیلی زیبا رقصیدین خسته نباشید

ایما:ممنون

و احسان گفت:الان کیکو میارن من برم بازم بهتون سر میزنم

و رفت. برگشتم و دیدم پشت سرمون اوتا با ی من اخم نشستنو سه تا دختر از شون بالا میرن به بینیم چین دادم و برگشتم عملیایه بیشعور اخه اونم ادمه؟ همون لحظه صدای جیغو داد و دست اومد کیکو آوردن و همه رفتن سمت میزی که

کیکو آورده بودن و دورش جمع شدن احسان شمعو فوت کردو کیکو برید ما هم کادومونو دادیمو جنازمونو آوردیم خونه باهمون لباسام پریدم تو تخت و فقط همت کردم مانتومو در آوردم و نفهمیدم کی خوابم برد.

سامیار:

پوووووووف خیلی خسته شدم رو تخت نشسته بودم و سرمو تو دستانم گرفته بودم. گوشیمواز جیبم در آوردمو بهش نگاه کردم ساعت ۹ یه اس داشتم از سهراب بازش کردم نوشته بود: سلام تهرانی فردا دختره ساعت ۱۱ میاد شرکتت فامیلیش اسدیه جوابشو ندادمو و رفتم سمتة حموم یه دوش گرفتمو یه شلوارک پوشیدمو رفتم تو تخت و از خستگی زیاد خوابن برد. صبح با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم زود رفتن بیرون که دیدم مامان خم شده داره لیوان تکه تکه شده رو جمع میکنه منو دید و گفت: بیدارت کردم مادر ببخشید برو بخواب. گفتم: نه دیگه باید بیدار میشدم. گفت: خب پس بیا صبحانه تا من اینارو جمع میکنم.

سرمو تکون دادمو رفتم سمتة دست شویی و صورتمو شستم و خشک کردم رفتم سمتة اتاقم و یه شلوار لی تیره و تی، شرت مشکی پوشیدم و کالجایه مشکیمم پوشیدم و ساعتتم بستم و موهامو یکم ژل زدم و دادم بالا یکمش ریخت رو پیشونیم اهمیت ندادمو ادکلنم زدمو رفتم صبحانه خوردمو رفتم شرکت ساعت ۱۱:۲۰ منشی به تلفن تو اتاقم زنگ زدو گفت: آقای تهرانی خانوم اسدی اومدن

-بگو بیان داخل دوتا هم قهوه بیار و کسی هم نیاد اتاقم تاخون اسدی برن

احدی: چشم آقای تهرانی

یک دقیقه بعد در اتاق زده شد

-بفرمایید در باز شدو یه خانوم ۲۶/۲۵/ساله اومد تو

اسدی: سلام

-سلام بفرمایید

نشست رو مبل و نگاهش کردم. صورته گرد و چشم ابرو مشکی و لبای نازک و بینی معمولی خوب بود. منشی قهوه هارو آوردو رفت بلند شدم

روبه روش روی مبلای چرم نشستم

پای چپمو انداختم رو پای راستمو گفتم: سهراب که گفته باید چیکار کنی؟

اسدی:اره

-راضی هستی؟ فکراتو کردی پشیمون نشی بعدا؟

اسدی: اره. ولی یه شرط دارم چشمامو ریز کردم و گفتم: چه شرطی؟

اسدی: بعد اتمامه کار منو بفرست ایتالیا

-باشه مشکلی نیست.

اسدی: کی کارو شروع کنم؟

-من سه شنبه عکسارو میخوام. از امروز شروع کن. و بعد کارته شرکتی (محمد) بابامو بهش دادم

سرشو تکون دادو گفت: باشه

بلند شدو گفت: پس تا سه شنبه.

سر تکون دادمو رفت

صدای اس گوشیم اومد بلند شدم از رو میز برش داشتم سهراب بود: اومد؟



و گوشیمو برداشتمو رفتم اینستا گرام و یکی از عکسامو گذاشتم تو پستام و یکم از عکسایه اینستاگرام دیدن نمودم خواستم از برنامه پیام بیرون. چشمم خورد به یه عکس که شیش تا شد چشمم. عکسه این پسره بود چی چی بوووود اسمش خدا؟ وای همون که خشتکش پاره بود. اها ارشام. رفتم تو پیجش و عکساشو نگاه کردم اووووووه اووووه کی میره این همه راهو؟ چقد دردم لایک خورده. عووووی کامنتارو دخترا جر دادن خودشونوها. عکس بعدیشو باز کردم چشم پونزده تا شد. اینا||||||| مدلینگ بودن؟ وای اره نگا بغل عکس اسمه (کمپانی) بزرگترین طراح لباس دنیا بود. جای ایما خالی. زود رفتم تو پیج اون سامیاره که ارشام تگش کرده بود عکساششششش عالی بود. ارشام عالی بود. خوشگلن خدایی. یکی از عکساش سامیاره و ارشامه کنار رهم تو باشگاه وایساده بودن و ارشام فیگور گرفته بود و سامیار فقط با یه شلوارک و ارشام یه سوشرت ابی که کلاشم گذاشته بودو زپیشم باز بود و اندامش که خیلللی باحال بود و موهاشونم لخت ریخته بود رو پیشونیشون و یه من اخم داشتن گرفته شده بود و سامیار زیرش نوشته بود: داداشیم

رفتم پایین تر که یه عکس نظر موووووو جلب کرد.....

همون موقع صدای زنگ ایفون اومد رفتم دیدم پیتزا آوردن زود حساب کردم و اومدم خونه

و رفتم سره عکسه

یه عکس با یه دختره بود تو ماشین. که سامیاره داشت رانندگی میکرد و حواسش به جلو بدو و دختره یه دستش رو شونه سامیار بودو ویه سلفی انداخته بود جووون چه لباشم غنچه کرده بود لامصمصصب .

یه بار زدم رو عکس که اسمش اومد که تگ شده بود «سومیتا» عه پس خانوم سومیتا بوده. یعنی کیه چیه چیکار شه اه زهر مار فضول به تو چه اخه نکبت. زنشه. زنشه؟ ولی اخه حلقه ندارن. وای بیخیال اصن زود متنشو خوندم تا ببینم شاید گفته باشه کیه که نوشته بود:





ایما با صدایه در برگشت سمتم رو مبل نشسته بود و تی وی میدید

با خنده گفت: سلووم. دیر کردی خواهر؛ نداشت جوابشو بدمو گفت: نگاش کنن خستگی از همه جاش میباره نیگا نیگا مادر شوهرت بمیره برات چرا خودتو خسته میکنی

جوابشو ندادمو همونجوری نگاش کردم

یهو با صدایه بلند گفت: وای خشک شدی؟ یه سلامی یه جوابی یه تکونی اصن یه دمپایی حداقل یه فیینی. نکنه مردی؟

گفت: اولاً سلام دوما مگه میذاری من فک بزnm؟ سوماً یه دقیقه به اون غار استراحت بده یا در حال لومبودنه یا در حاله وراجی چهارما اره خیای خستم و پنجماً که امروز بچه ها یه طرحو اشتباه دوخته بودن سه تا هم مدل کم داریم. اعصابم خوووورد شده

مادر جون که با صدایه ما اومده بود از اشپز خونه بیرون گفت: سلام دخترم کی اومدی؟

ایما: سلام مامانم. همین الان اومدم

مامانی: فداتشم من. خسته نباشی برو یه دوش بگیر حالت جا بیاد شام بخوریم

ایما: خدانکنه. ای ب چشم حمومم میرم

ارام ب بینیش چین دادو گفت: پوووووف عقققققققق خود شیرین

ایما: دست پرورده ایم

وزود پریدم تو اتاقم

زیر دوش وایساده بودم

چیکار کنم؟

تا شو یه هفته مونده

یعنی هفته بعد شنبه . به کمپانیه «دارک بولو» و مدیرش آقای «سماواتی» سپردم که واسم پیدا کنه. گفته تا فردا خبرشو میده

سه تا مدل کم دارم . همه مدلای خوب انتخاب شدن .

انقد موندم زیر اب و فکر کردم که یهو اب داغ داغ شد به خودم اومدم و زود خودمو گربه شور کردم و اومدم بیرون یه تاپ قرمز و یه شلوارت مشکی پوشیدم موهامم با کیلیپس همونجوری خیس جمع کردم بالا و رفتم بیرون .

ارام داشت میزو میچید

و مادر جونو به زور نشونده بود و مغزشو میخورد

منوکه دید گفت: به به عافیت باشه جیگر بفرما غذا

مامان جون: عافیت باشه دخترم

ایما: ممنون از جفتتون

و شروع کردیم به غذا خوردن

ارام:

بعد از غذا و جمع کردن و شستنه ظرفا رفتم دیدم ایما تو حال نیست و مادر جون داره قران میخونه

رفتم سمته اتاقش و درو باز کردم و مٹ یا بوپریدم تو

ایما رو تختش خوابیده بودو ساعد راستشو گذاشته بود رو پیشونیش

گفتم: تو فکری؟!

ایما: سه تا مدل کم دارم آرام

آرام: خب ایشالله پیدا میشه

ایما: اچه همه خوبا و واردا و برداشتن نمیدونم چیکار کنم

آرام: مرد یا زن؟

ایما: دو تا مرد یه زن

یکم فکر کردم و گفتم: من مدله زنت بشم؟

نگام کرد: میشییبی؟

آرام: چراکه نه

بغلم کرد و گفت مرسی آرام جبران میکنم

اخم کردم و گفتم: اوی به خاطر جبران نگفتما خواستم به خاهرم کمک کنم

خندید و گونمو محکم بوسید و گفت: یه دونه ای

یهو دوباره ناراحت شد و گفت: اون دو تا چی؟

آرام: اونام پیدا شون میکنیم

ایما: به مهرداد بگم؟!

آرام: ایما خر نشوها میزنم تو دهننت اون مرد تیکه هیزو بازم میخوای؟

ایما: نمیدونم نمیدونم



سامیار:نه

و بدون خداحافظی قطع کردم

مامان:پسرم چیزی شده

لبخندی زدمو خم شدم گونشو بوسیدمو گفتم:نه خانوم چی باید بشه؟ همه چی امنو امانه  
دستتونم درد نکنه شامتتتتت عالی بود بانو

خندیدو گفت:نوشه جونت

خواستم کمکش کنم میزو جمع کنیم که نداشت منم رفتم تو اتاقم و تی شرتمو در اوردمو  
خواهیدم رو تخت . انقد به سقف نگاه کردم که خوابم برد

ارشام:

پوووف چقدر بدم میاد از این خونه

خونه ای که دیواراش بهم میخندن

تو حسرتم یع بار که اومدم خونه یکی بیاد استقبالم .بیزارم از این تنهایی.هرکی میبینتم میگه  
چقدر شاده .فقط یکی میدونه که چقد غم دارم بقول رفقا:رو لبام خنده تو دلم درده

واقعا حکایتته منه .یه لحظه زد به سرم که زن بگیرم ولی اخه کسیونمیشناسم یهو مغزم رفت  
سمته اون دختره ایما .

تپش قلب گرفتم .لبخند زدم .فکر کن بشع زنم.نمیدونم چم شد .یهو اخم کردم.چرا اینجوری  
شدم.چرا تااسمش میاد و خودشو میبینم قلبم میکوبه .استرس میگیرم اونم منی که به هیچ  
دختری اهمیت نمیدم .



سماواتی: راستش اول به تو زنگ زدم نظر تو رو بدونم چون سامیار مخالفت میکنه تو راضیش  
میکنی

گفتم: شو چی هست؟

سماواتی: بین المللی هست که هر سال برگزار میشه .

ارشام: باشه خوبه. من هستم

سماواتی: دمت گرم پسر پس سامیار با خودت دیگه؟

ارشام: حله حاجی

سماواتی: ممنون پس فعلا. خبرشو بهم بده تا بگم کجا برین

ارشام: باشه خداافظ

و قطع کردم

سامیار

\_ارشام جون عزیزت بیخیال توی این هیرو ویری یه مدلینگم کم بود

ارشام: جووووون من دادا بخدا حالو هوامونم عوض میشه جووووون من گفتم

سامیار: \_\_\_\_\_

ارشام: قبوله دیگه؟

سامیار: خیر

ارشام: سامیار تورو خدا همین بار اخر فقط





زود گفتم: دوتایه آخر

سرشو تکون داد و یه گوشه از برگشو کند و توش تندتند نوشت. بلند شد و وسایلو جمع کرد که بره واه منو مسخره کرده با حرص سرمو برگردوندم که یهو دیدم یه برگه پرت شد بغلم. زود برگشتم سمتش که دیدم رفت. برگه رو یواشکی برداشتمو شروع کردم نوشتن. الهی خیر ببینی الهی استادا پیش مرگت شن. عشقم. حیا میا هم ندارم.

برگه شو تینگ زدم به سمته مبینا و برگه رو تحویل دادمو رفتم حیاط دانشگاه.

که سالارو دیدم. اومد سمتم گفت: خسته نباشین. نوشتین؟

\_ممنون همچنین؛ بله خیلی ممنون.

سالار: خواهش میکنم کاری نکردم.

همین جوری که از در دانشگاه میومدیم بیرون گفت: اگه ماشین ندارین برسونمتون؟

ایکبیری زلیل مرده میخواد بگه ماشین داره. مگه ۲۰۶ خودم چشمه نکبت والا

گفتم: ممنون دارم خب دیگه من برم. بازم ممنون خدافظ

سالار: خدانگهدار تون

رفتم سوار ماشین شدم

و رفتم مزون ایما لباسو گریمم و واسه شو انتخاب کنن

نیم ساعت بعد که دیدم ساعت ۲\_ رسیدم پیاده شدم

رفتم داخل که دیدم صدایه بحث و ... میاد قدما موتندتند برداشتم تا درو باز کررررردم

چشمام ۱۱۱۳۵۷ تا شد!

ایما:

وای خدا ادم جز اینا نبود

چراهمش باید ببینیمشون

عجب گیری افتادم

انقد بحث کردیم مغزم ارور میداد

این پسره سامیاره و من ناراضی حالاااا این پسره ارشام راضی معلوم نیس چند چند

داشتیم بحث میکردیم که یهو آرام درو باز کردو سخته خفیف زد از تعجب

.....

آرام:

بعد چند ثانیه به خودم اومدم و زود اخم کررررردم اون بی ادب هم باخم و حرص نگاه میکرد

یه سلام اروم دادمو رفتم کنار ایما که یه مرده که اونجا کنارشون بودایما بهش رو کرد و

گفت:اقای سماواتی اگه میشه دونفر دیگه رو پیدا کنین

سامیار:راست میگن ما نمیدونستیم باایشون باس همکاری کنیم

سماواتی:ای بابا توروخدا بستع دوساعته دارین هی دعوا میکنین بابا سامیار جان شما مگه به

عنوان تفریح اینکارو نمیکنین؟

سامیاره اون کلشو تکون داد و دوباره سماواتی شروع کرد:خب خانوم رستگار شماهم که نیاز

دارین به دو نفر تازه دیرم شده مدلایه دیگه هم که برترشونو گلچین کردن .یه روزه دیگه. ای بابا

هم دیگه رو تحمل کنین خب .

ارشام:منکه موافقم .سامیار تو چی؟

سامیار یکم با شک نگاه کرد و گفت: باشه

ارشام یه لبخند بزرگ زد و گفت: و شما خانوم رستگار؟

ایما هم با کمی تاخیر گفت: قبول

سماواتی: خب فقط یه مدل زن کم دارین دیگه؟

ایما: نه خواهرم میاد .

سماواتی: خوبه . پس من برم. کاری ندارین

ایما: نه ممنون . خدافظ

سماواتی: خدافظ

و رفت

منم که منتظرو گیج بودم

که یهو بچه های مزون ریختن سرم

شهاب اومد سمتم: سلام مشتاق دیدار خانوم

لبخندی زدمو گفتم: سلام خوبین

شهاب: ممنون

سهیلا: ارام جان بفرما تو اتاق Zog (زاگ) (اتاق گریم و انتخاب لباس) و رو به اون دوتا هم گفت

: شما هم بفرمایید همونجا من زودتر راه افتادم و پیچیدم سمت چپ که یه سالن دراز بود و پراز

اتاق. پشت سرم ایما و پشت سرش اون دوتا اومدن ایما خودشو بهم رسوند گفتم: اینا مدلت شدن

؟

سرشو تکون داد و گفت: ااره .

-پووووف کی حوصلشونو داره اخی

ایما: فعلا مجبورم

و رفتیم تو اتاق

شهاب و محمد و حمید و سینا و عرفان و امیر و محسن و علی رضا که عضو ثابت مزون بودن  
ومدلینگاش اونجا بودن

و از دخترا هم

سهیلا و نیاز و فاطمه و روژان و مهسا و اناهد و سمیه و نازیلا و اسما که بازم عضو ثابت بودن  
ومدلینگ اونجا بودن

و گریمورها که اسمشون مریم و پانید و تیام و یزدان

و کاره انتخاب لباس و رسیدگیشون: مبین و اروشا بودن

و یه عالمه طراح دیگه داشتن که اونجا نبودن و تو اتاقیه دیگه بودن

این اتاق یه اتاق صد و پنجاه متری بود و پره لوازم آرایشو لباس ..

کار انتخاب لباسا و آرایشو... تموم شد

بماند که دخترا داشتن واسه اون اورانگوتانا خودشونو میکشتن

دیگه نیم ساعته اخر گریم گرفته بود

هی لباس عوض کن هی آرایش هی مدل مو هی کوفتو وزهرمار

بقیه هم کمتر از من نبودنو بدتر بودن

ساعت ۹ برگشتیم خونه

که به گفته ایما فردا هم باید بریم واسه تمرین و...

انقدر خسته بودم که بدون شامو ... رفتم خوابیدم .

و هرچقدر مامان جون گفت شام بخورم گفتم نه و خوابیدم.

ارشام:

از سردرد داشتم میمرددم تو عمرم انقدر لباس عوض نکرده بودم صداشون تو گوشم بود هی میگفتن: نه این نه این یکم گشاده این تنگه اینو ساسون بزن اینو کوفت کن .ولی امروز بهترین روزم بود. کم کم دارم متوجه میشم که من واقعا عاشق شدم .عاشق ایما .چقدر حسودیم میشد شهاب و بقیه پسرا باهاش حرف میزنن .

حس میکنم هرچی زمان میگذره من دیوونه ترش میشم ولی اون چی از احساسش خبر ندارم کاش اونم مثل من باشه. ولی اصن از کاراشو... نمیشه فهمید خیلی جدیه تو کارش .اگه کسه دیگه رو بخواد؟ سرمو تند تند تکون دادم و افکارمو ریختم بیرون اگه کسی بینمون باشه میکشمش اره .حس مالکیت داشتم بهش.

سریع یه دوش گرفتم و از بیرون غذا سفارش دادم و بعداز خوردنش خوابیدم

سامیار :

رو تخت دراز کشیده بودم .و به سقف مشکی اتاق زل زده بودم .سردرد داشتم ولی ذهنم خسته بود .اونقدر خسته که خنثی شده بودو دردو حالیم نبود در اتاق زده شد و مامان اومد تو گفت:پسرم برات جوشونده اوردم.بیا بخور سر دردت خوب شه .راحت بخوابی و اومد سمتت تختم

نشست کنارم

بلند شدم نشستمو تکیمو دادم به تاج تخت .

جوشونده رو ازش گرفتم بخار ازش میومد .

گفتم:مرسی مامان

بامهربونی نگام کرد دوباره گفتم:چه خبر امروز چیکار کردی؟

مامان:خونه رو یکم تمیز کردم غذا پختم بقیه روزم بیکار بودم .

-مامان میخوای چندتا کلاس ثبته نامت کنم؟

مامان:چه کلاسی مادر؟

-نمیدونم مثلا خیاطی و.. هرچی که دوستداری .

مامان :اره مادر حوصلم خیلی سر میره تو خونه .اخه خیاطی تقریبا بلدم.

یکم فکر کردم و چونمو تو دستم گرفتمو گفتم:خب پس.چندتاخیابون پایین تر شرکت از شرکت

یه آموزشگاه قالی بافی هست چطوره؟

مامان لبخند زدو گفت:عالیه پسر

-پس من فردا میرم ثبته نامت میکنم یه راننده هم میذارم هرجا خواستی ببرت.

مامان:ممنون پسر.

همونجور که جوشونده رو میخوردم گفتم:قابل مامانمو نداره .

خم شدم گونشو بوس کردم و گفتم: تو تموم زندگیمی .

مامان:نفس مادر.سامیار؟

-جانم

مامان: نمیخواهی زن بگیری؟ ببری سر خونه زندگیت

-مامان دلت عروس میخواد؟ اع اع عروس چیه تو باید از عروست متنفر باشی. دوتایی بزنیمش والا

مامان با تعجب گفت: نه مادر چرا متنفر باشم چرا بزنیش مادر

-خب عروس و مادر شوهر باید باهم بد باشن دیگه

مامان: نه مادر عروس و مادر شوهر ماما مادرو دخترن شایدم نزدیک تر از همه هستن بهم. منم

عروسم رو تخم چشمام جا داره بهش تو بگی نه من نه من

خندیدمو گفتم: منو فروختی به دختر نیومده مردم

مامان: خب نگفتی زن نمیگیری

-نه مامان من یکیو دوس دارم

مامان چشماش برق زدوزود گفت: کی

گفتم: بگم میرین خواستگاریش؟

مامان: اره اره اصن همین فردا میرم کی

خندم گرفت ولی خیلی جدی گفتم: اسمش محبوبست خیلی خوشگله الانم پیشم نشسته روم

نمیشه بهش بگم دوسش دارم خودت بگو

مامان یکم گنگ نگام کرد وقتی به خودش اومد گفت: پسره دیوونه. برو بخواب اصن خودم یکیو

برات میگیرم

خندیدمو گفتم: حتمممممما

و لیوانو برداشتو و صورتمو بوسیدو گفت: شبِت بخیر پسرم







ارشام: چشایه عشقت دراد به حق ابلفضل

سومیتا: عشقم تویی پس چشات دراد

ارشام: هووووی خانوم ناموس حالت نیست؟ عجب دوره زمونه ای شده ها دخترا دیگه به پسرای  
متاهلم رحم نمیکنن

سومیتا پشت چشمی نازک کرد و گفت: کی؟ تو متاهلی؟ کی به تو زن میده

ارشام: خواهر همون بدبختی که تو رومیگیره

سومیتا با حرص رو به من گفت: این سادیسیمو چرا اینجا نگه داشتی

ارشام: میگم سومی حالا اونارو بیخیال جوووون عمت بیا در حقم خواهری کن

سومیتا: خب چیکار کنم

ارشام نیشش باز شد و گفت: بروخواستگاری؟

سومیتا: چی؟

-ای بابا. چی میخورین بچه ها

ارشام: بچه عمته

سومیتا: هووووووی عمه خودته

ارشام با شیطنت گفت: مگه تو عمشی؟ چرا بهت بر میخوره

سومیتا با حرص نگاش میگرد و ارشام ابرو بالا مینداخت

-تموم شد؟

ارشام: اوهوم

-خب حالا بگین چی میخورین؟

سومیتا:قهوه لطفا

ارشام :منم قهوه

سرمو تکون دادمو به منشی گفتم سه تا قهوه بیاره بعد ده دقیقه آورد

سومیتا:سامیار مامانت خوبه؟

-اره سلام میرسونه .از بزرگان چه خبر

سومیتا:بزرگانم خوبن والبته محمد که اصلا خونه نیست مامانم فقط فکر ماسکایه صورتشه :((((

ارشام:جوووون

سومیتا:مرگ

-ایییییییی بابا شد یه بار شما کلکل نکنید.بسه دیگه .

ارشام :من دیگگگگه کلکل نمیکنم . تو ها پو نشو

سومیتا:سامی امشب جایی نمیری؟

-چطور مگه؟

سومیتا:امشب میخوام پیام خونتون

-نه جایی رو نداریم .مامان خونه تنهاست میخوای الان برو تا شب طول میکشه کارم تموم شه .

ارشام:یه شام خوج مزه هم درست کن منم میام

سومیتا:اوووویزونه بدبخت

ارشام:عمه ی سامیاره

سومیتا با حرص یه جیغ زدو گفت:داداش سامیاره

با خنده نگاهشون میکردم

بعد یه ساعت شوخی و خنده سومیتا رفت خونه ما و ارشامم رفت تو اتاقش.

تلفن زنگ خورد

منشی بود

جواب دادم که گفت:خانوم اسدی اومدن

-بگو بیاد

چشم .

در اتاق زده شد بفرماییدی گفتم که اسدی اومد تو

سلام کرد جوابشو دادم

دو باره نشست رویه همون صندلی که سریه قبل نشسته بود.

بلند شدم روبه روش نشستم با جدیت گفتم:خب؟

اسدی:عکسارو اوردم

-بدشون

اسدی:اول بیلیط ایتالیا و پولم

با حرص نگاهش کردم و گفتم:اول عکس

یه پاکت از کیفش در آورد و گزفت سمتم گرفتمش عکسارو در اوردم نگاهشون کردم .همونایی بود

که میخواستم.عکس محمد تهرانی بغل یه زن .همین کافیه تا فردا تومهمونی بی ابرو شه .

عکسارو گذاشتم تو پاکت روی میزم و از توی کشویه میزم یه بلیط برداشتم و دادم به اسدی و گفتم: پروازت واسه پنجشنبهست. شماره حساب داری؟

اسدی:اره .

-بده تا همین الان پولو بزنم به حسابت و خورده ریزتو با سهراب تصویه کن .

اسدی شماره حسابو داد و زنگ زد به بانکو گفتم پولو بریزن به حسابش و همچنین حساب سهراب . که سهراب اس داد :خوش قولی .بازم کاری بود روم حساب کن.

پنج دقیقه پیش اسدی رفت .

ارشامو صدا زدمو عکسارو نشون دادم .لبتابمو اوردم و نشستم کناره ارشام تو اتاقم .بازش کردم .بازی شروع شده آقای تهرانی .

یه ایمیل رمز دار درست کردم .

ناشناس .هرچی باشه من تو هک و... رو دسته همه زدم .بهش ایمیل زدم البته قبلش عکسارو فرستادم .

یک ساعت بعد ایمیل زد :اینا چیه؟کسی جز من نبود عکساشو فتوشاپ کنی؟تو کی هستی؟

نوشتم:فتوشاپن؟میخوای فیلماشم بفرستم؟

تند ایمیل زد:تو کی هستی؟

نوشتم:کابوسه شبات

نوشت:چی میخوای؟

نوشتم:۲میلیارد پول تا فردا صبح باید تو حسابم باشه .وگرنه....

نوشت:وگرنه؟

نوشتم: فردا مهمونی ساعت ۸ عکسات پوستر میشه رو دیوارا .

تند تند ایمیل زد: .ازت شکایت میکنم .

نوشتم: من ادمه صبوری نیستم . تو نمیتونی پیدام کنی . ولی اگه پول تو حسابم نباشه من عکسارو جز اینکه پوستر میکنم تو دنیا پخشش میکنم میدونی که چی میشه؟ دیگه تفم نمیدانن تو صورتت . پس فقط تا فردا صبح ساعت ۸ وقت داری . یادت باشه فقط تا ساعت ۸ و بعد شماره حسابو دادم

و بعد لپتاپمو خاموش کردم .

ارشام کنارم نشسته بود . نگام کرد و گفت: عالی بود .

چیزی نگفتم .

ساعت ۸ با ارشام رفتیم خونه ما . سومیتا و مامان درو باز کردن مامانو بوسیدمو گفتم: سومیتا که اذیتت نکرده؟

سومیتا: حالا دیگه من اذیت میکنم

ارشام: سلام بانو محبوبه و سلام عمه سومیتا

سومیتا چشم غره ای بهش رفتو مامان گفت : سلام پسرم خوش اومدی بیاین تو

اونشیم با خوشی و دیوونه بازی های سومیتا و ارشام تموم شد ارشام تازه رفته بود و سومیتا میخواست شبو بمونه . یکی از اتاق ینی تنها اتاق باقی مانده رو دادیم بهش و خوابیدیم . یعنی فقط اونا خوابیدن و بازم سردرد و شب زنده داریه من

صبح ساعت ۸ بیدار شدم . ساعت پنج صبح خوابم برده بود ولی ته مونده سردردم هنوز بود

رفتم بیرون انگار همه خواب بودن .

زود آماده شدمو رفتم شرکت .

ارشام هنوز نیومده بود .

منشی بهم کارته دعوت واسه مهمونیه امشبوداد .

یه مهمونی که هرسال برگزار میشه و هرسال یکی از ریسا برگزارش میکنه امسال خونه آقای شمس بود . تواین مهمونیا قراردادایه کاریو میبندن و شرکتتا بهم معرفی میشن و عکسو فیلم از طرحاشون نشون داده میشه .مهرابو سهرابو بلافاصله خواستم که بعد نیم ساعت اومدن .بهشون گفتم باید چیکار کنن .امشب مثله بمب همه جارومیترونم .....

حسابو چک کردم .

پولو ریخته بود .پوزخندی زدم .امشب قیافش دیدنیه ...

ساعت ۶\_ از شرکت بارشام بیرون اومدیم و هرکی رفت خوش تاآماده شه .باتوجه به تصادفو ترافیکی که شده بود ساعت ۷\_ رسیدم خونه دوش گرفتم و سریع لباسمو پوشیدم همون موقع ارشامم به گوشیم زنگ زدوگفت پایین جلو در منتظرمه

زود از مامان خداحافظی کردم و رفتم پایین سوار ماشین شدیمو رفتیم سمت اقدسیه .

رسیدیم .یه حیاط بزرگ داشت

پیاده شدیم دوتا مرد جلوی در بودن که کارت خواستم کار تمونو دادیم و رفتیم داخل یه حیاط بزرگ داشت و پراز درخت . که وسط حیاط یه خونه ویلایی با سنگایه سفید بود . در باز بودو چند تا خدمتکار بودن راهنماییمون کردن تقریبا همه اومده بودن شمس اومد سمتمون

شمس: سلام خوش اومدین

-سلام ممنون

ارشام: سلام

شمس: خوبین؟ کارو بار چطوره تهرانی کوچک؟

متنفرم از این لقبی که بهم دادن این جمله تا مغزو استخونامو میسوزونه . تهرانی کوچک این جمله مثله پوتک میکوبه تو سرم که من پسره اون عوضیم همه واقعیتایه زندگیم با این لقب از جلو چشم رد میشه .

-خوبه

راهنماییمون کرد سمتی بقیه چشم چرخوندم . دیدمش اومده بود بغل دستشو دیدم . ژاله از بازوش اویزون بود رگ گردنم نبض میزد وای وای کی این داستانو میدونه کی میدونه این مرد بامن چیکارا کرده؟ زل زده بودن بهم سرم تیر میکشید . قلبم داشت کند میزد چقدر با این صحنه ها منو زجر کش کردن و صدام در نیومد و کی فهمید کی فهمید که انتقامم فقط بخاطر مادرم نیست ژاله با پوزخند نگام میکرد کی میدونه این پوزخند منو از پا در میاره منو نابود میکنه نفرتمو زیاد و زیاد تر میکنه ارشام فهمید حاله بدمو زیر گوشم اروم گفت: خوبی داداش؟

چقدر محتاج بودم به این داداش گفتنش کی میدونست این داداش گفتن هزارتا معنی داره با این داداش گفتن ارشام فهمیدم پشتمه فهمیدم تنها نیستم یکی همیشه هوامو داره . انگار این داداش گفته ارشام دوباره منو محکم کرد دوباره شدم همون سامیاره بی حس . گفتم: خوبم .

نگام کردو گفت: بهش فکر نکن . یه روزی جفتشون تاوان میدن .

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم .



ساعت ۱۱ بود چند دقیقه بعد پروژوکتورا روشن میشد و فیلم و عکس از طرحا و قراردادهای شرکتا پخش میشد

گوشیمو در آوردم و به سهراب اس دادم: همه چی مرتبه؟

زود جوابمو داد:اره

عکس کاور: آرام و سامیار

شمس به مردی که بغل پروژوکتور بود اشاره زد مرد رفت. و چراغا خاموش شد و صفحه پروژوکتور روشن

همه جا ساکت شد

و نگاهها زوم بود رو صفحه پروژوکتور

اول از بزرگترین شرکتا شروع میشد

و کدوم شرکت بزرگ تر از شرکتا محمد تهرانی؟

چندتا عکس پخش شد بعد پنج دقیقه پروژکتور خاموش شد

وقتشه

وقتشه نابودیت محمد تهرانی این تازه اولشه صدای همهمه و چیشد چیشد بقیه تو سالن پخش شد بعد یک دقیقه روشن شد

همه به صورت گنگ به پروژوکتور نگاه میکردن و فقط من بودم عادی نگاهمو بین محمد و پروژوکتور میگردوندم .

عکسا دونه دونه پخش میشدن .

اخیرین عکس پخش شدو پروژوکتور خاموش و چراغا روشن بازم صدایه همههمه مردم قیافه مبهوته ژاله و قیافه محمد تهرانی که خشکش زده بود . و چقدر این صحنه ها لذت بخش بود برام .

صدا های توی سالن و تعجب و خشمو نشون میداد.

دوباره نگاهشون کردم جفتشون نگام میکردن یکی با نفرت و خشم یکی با اعصابانیت بدون هیچ حسی نگاهشون کردم .

همه نگاهها سمتشون بود بدون توجه به بقیه دوتایی رفتن .

تموم شد این از اولین برنامه .

رو به ارشام گفتم: بریم؟

ارشام: بریم

تو ماشین بودیم زل زده بودم به رو به روم

ارشام اخر طاقت نیاورد و گفت: کاره تو بود اره؟

-اره

ارشام: چرا بهم نگفتی؟

-وقت نشد

ارشام: وقت نشد مگه چقد وقت میخواست؟

-ارشام حالا که فهمیدی . بیخیال . از این بعد منتظر اینجور سوپرایزا باش

-اولا که از این بعد باس بهم بگی دوما که دمت گرم پسر عالی بود یه لحظه هنگ کردم راستش

فکر میکردم پولارو که بگیری بیخیال عکسا میشی . اصن ب مغزم نمیرسید که اینکارو کنی

-مگه تو مغزم داری؟

چپ چپ نگام کردو گفت: \_الحق که بیشعوری

جلوی در خونه ارشام نگه داشتم قبل اینکه پیاده بشه گفت: امروز کارت عالی بود. نمیخوام

تشویقت کنم واسه دعوا و.... فقط میخوام انتقامتو بگیری . اینم بدون هر جا و هر وقت کمک

خواستی روم حساب کن داداش

-مرسی داداش

محکم دست دادیم و گفت: شب بخیر

-شب خوش

ارام:

اخیرین امتحان دانشگاهمو هم دادمو با مبینا از دانشگاه اومدیم بیرون

-امروز دربست در اختیارتم کجا بریم؟

مبینا: دربند؟

-دونفری؟

همون موقع صدای ماهک و فرنوش اومد ماهک گفت: کجا میرین دو نفری؟

-دربند. میانین؟

فرنوش: منننن که با کله میام

ماهک: بریم خاهر

- خاک بر سرتون من الکی تعارف کردم

سه تاشون حمله کردن سمتم که زود در رفتم سمت ماشینو سوار شدم اوناهم اومدن.

فرنوشو ماهک دخترایه خوبی بودن

ماهک بور بود و چشمایه عسلی داشت ابروهای کوتاه. مژه هاش کوتاه بودن ولی پر و لبای نازک  
بینی قلمی. یکم از من قد کوتاه تر بود و فرنوش چشم ابرو مشکی با چشمایه قهوه ای تیره داشت  
و موهاشم پر کلاغی بود لبای قلوه ای داشت و بینی گرد ولی کوچیک و لاغر و بلند  
مبینا ابروهای هشتی و دماغشم تازه عمل کرده بود لبای کشیده و نازک و صورتی گرد و چشمایه  
مشکی موهای مشکی و یکم تپلی بود.  
در کل دخترایه خوبی بودن .

اونروز خیلی بهم خوش گذشت. ولی یه دلشوره ته دلم داشتم که نمیتونستم بیخیالش بشم .

سامیار:

طبق معمول صبح بعد صبحانه مامان راهیم کرد شرکت تو این مدت خودش کلاس قالی بافی  
میرفت. کمتر حوصلش سر نمیرفت. وقتی رسیدم شرکت منشی گفت که محمد تهرانی اومده و.  
داخل اتاقمه .

سری تکون دادمو داخل شدم

داشت پروندهای روی میزمو نگاه میکرد با خشم گفتم: چیکار میکنی

محمد: اینو من از تو باید بیرسم کابوس شب؟!

از پشت میز بلند شد

-توهم زدی؟ چی میگی واس خودت؟ فکر کنم عکسایه دیشب بدجور روت تاثیر گذاشته! یا حتما ژاله قهر کرده رفته .

محمد:هم من خوب میدونم هم تو .برنامه دیشب کاره تو بود ژاله قهر کنه؟ از کی؟ از من؟ یادت رفته بخاطر من به چی و کی پشت پا زد؟! با من بازی نکن سامیار من اصاب ندارم میدونی که ...؟

-توام خوب میدونی که من یه مریضه قرصی ام؟ یعنی دیووونه ام اعصاب که سهله اخلاقم ندارم ژاله هم لیاقتشو ثابت کرد سگ باید پیشه سگ باشه. برو یه جا دیگه واق واق کن سگه پیر

محمد:سامیار از من بترس من نقطه ضعفاتو میدونم .....من میتونم نابودت کنم .درست مثله دوسال پیش

-من غیر از خدا تا حالا از هیشکی نترسیدم . گمشو بیرون

کارشو کرده بود .اعصابمو ریخته بود بهم

مچیشدهواستیواستی سامیار .منتظر باش .بدجور تاوان کارتو میدی کابوس شب .

-گمشو

دستشو گرفتمو پرتش کردم بیرون از اتاق

حالم بد بود .رفتم سمت میزوهیرو چی روش بودو ریختم رو زمین

از صدای دادمو شکستن وسایل ارشام پرید تو اتاق

ارشام:چیشده

بلند داد زدم:برو بیرون

محل نداد به حرفمو اومد سمتم و گفت:خوبی پسر چیشده

نفس نفس میزدم قلبم درد میکرد

ارشام محکم بغلم کردو گفت :اروم باش پسر .

نیم ساعت بعد تو ماشین با ارشام به سمت خونه رفتیم .

تو ماشین چشممو بسته بودم . قلبموسرم درد میکرد . صدای اهنگ مهرباب همه صحنه هارو داشت واسم تکرار میکرد . همه میگفتن صدام شبیشه . مثله صدای مهرباب خستس صدام . اهنگاشو همه رو از برم .

صدای اهنگ مارلبرو تو مغزم بود . ضبطو خاموش کردم

ارشام جلوی خونه وایساد

پیاده شدیم و رفتیم داخل خونه

اونشب ارشام اونقدر دلک بازی در آورد روحیم یکم تغییر کرد

ساعت ۱۱\_برگشتم خونه

مامان رو مبل خوابش برده بود و تی وی روشن بود

خاموشش کردم و مامانو اروم بغل کردم و گذاشتم رو تختش روشو کشیدم و اومدم بیرون

اونقدر سرم دردمیکرد که خوابم نمیبرد

و صبح تا شب بیدار موندم ...

ارام

امروز روزه شو

از ساعت ۷\_صبح همه مدلا اومدن و دارن حاضر میشن

انقد این گریمورا موهامو کشیدن که گریمم گرفته بود بماند که یک ساعتشو خواب  
بودم!:(!!!!!!!!!!!!)

ساعت ۵\_همگی آماده بودن

لباسم یه لباس دکلمته زرشکی ساده و بایه کمر بند کلمته طلایی واقعا خوشگل بود

به اون ارشامو سامیار نگاه کردم سامیار یه کتو شلوار مشکی و یه تی شرت سفید و یه دستمال  
گردن که خیلی بهش میومد

و ارشام کتو شلوار قهوای نمیدونم مایل به چی موهاشو خیلی باحال درست کرده بودن. جفتشون  
عالی بودن. شهاب یه لباس مردونه سفید با طرحیه خاصی که رو ارنجو و یقه کار شده بود و یه  
شلوار پارچه ای و بقیه هم خیلی عالی بودن

نوبت ما شده بود که بریم اول اقایون رفتن و من آخرین نفر باید میرفتم. خیلی استرس داشتم  
دستام یخ بود ایما اومد پیشم یکم دلداریم داد و گفت که به هیچکسو هیچی نگاه نکنم فقط به رو  
به روم. تقریبا همه رفته بودن و فقط منو نیاز مونده بودیم نیاز م رفت من پشته پرده وایساده  
بودم تا اومدن نیاز. چند دقیقه بعد نیاز اومد و من رفتم

خداروشکر که ایما رو راه رفتنم انقد حساسیت نشون داد از بچگی که کلا مثل مانکنا راه میرفتم  
.پاهامو جلوی هم دیگه میداشتمو به دور بین روبه روم خیره بودم. قبلم بوم بوم میزززز  
همه نگاهها روم بود .

سالن طولانی تالارو طی کردم دور زدمو راهه برگشتو گرفتم

وقتی رفتم پشته پرده صدای دست و صوت اومد

حالا نوبت انتخاب بود

همه جمع وایساده بودن تا نظره سه تا داورو بدونیم .

اون لحظه ها ایما استرس از چشماش میبارید و ارشام بغل گوشش وز وز میکرد مرتیکه هیزززز

این داورا هم نمیگنا دیگه اه

سماواتی یه بلندگو گرفت دستشو یه پاکت

سماواتی::سلام و خسته نباشید خدمت همه حضار.این پاکت نظر داوراست .و مشخص میکنه نفره  
اول کدوم مزونه

و بعد شروع کرد از پاکت یه برگه رو بیرون آوردن

بعد چند ثانیه که به کاغذ نگاه کرد سرشو بالا آوردو به همه یه نگاه کرد و گفت:برنده امسال فشن  
شو

مکت کرد

وایییی خدا مردم از استرس

چرا خرف نمیزنه

وای بگووووو دیگه

یهو سماواتی گفت:خانوم ایما رستگار

صدای دستو و جیغو اتیش بازی سالونو پر کرد من ی جیغ کشیدم و ایما انقد ذوق زده بود که  
نفهمیدو پرید بغل ارشامه

ایما:انقد شوک و ذوق داشتم که نفهمیدم چیکار میکنم

و پریدم بغل ارشام

چند لحظه متوجه کارم نشدم اما وقتی صدای ارشامو بغل گوشم شنیدم ک گفت:مبارکه خانوم  
خانوما



به خودم اومدم دیدم دستامو خلقه کردم دور گردنش و اونم کمرمو گرفته

خواستم ازش جدا بشم که نداشت و گفتم: کجا خانوم گل؟

-ولم کن

ارشام: جات بده؟

-اره ولم کن دیگه

ارشام: جای من خوبه . پس تکون نخور

-ولممم کن همه دارن نگام میکنن

ارشام: نگاه کنن .

-بیشعور ولم کن میگم دارن صدام میکنن بره تقدیر و تشکر

زیر گوشمو بوس کردو گفت: بازم بیا بغلم خانوم!

با خجالت زودی از بغلش بیرون اومدم البته اونم دستاشو شل کرد

و بعد بی توجه به نگاهای بقیه رفتم سمت سماواتی که یه لوح تقدیرو ..... دادن

و قرار شد تا آخر امشب مهمونی باشه واسه موفقیتمون

سامیار:

کلافه شده بودم از این صدایه اهنگو رقصو ...

بماند که ارشام با دمش گردو میشکوند

روژان یکی از مدلایه ایما اومد سمتم

روژان: تنهایی؟

-میبینی که!

روژان : خیلی جذابی. مخصوصا با لباس امروزت. فکر کنم بخاطر تو بود تو شو اول شدیم

اخم کردم و چیزی نگفتم. از این دخترا متنفر بودم .

دوباره ادامه داد: بریم برقصیم؟

-بلد نیستم

روژان: باور نمیکنم که تانگو بلد نباشی

-مهم نیست

روژان : چه اخمو

بازم چیزی نگفتم ولی این دختر قصد رفتن نداشت لیوان پایه کوتاه شرابی که تو دستم بود و

کشید و دقیقا از همونجایی که خورده بودم خورد و گفت: عالی بود. بهترین شرابه عمرم

فقط نگاش کردم .

حالم ازش بهم میخورد. مثله ژاله بود. دستشو دور گردنم حلقه کرد و زیر گوشم گفت: عزیزم شاید

باورت نشه اما من همون روزی که دیدمت ازت خوشم اومد

تو یه حرکت هولش دادم و از خودم جداش کردم .

و گفتم: ببین دختر از من فاصله بگیر یه بار دیگه اطرافم ببینمت پرپر میکنم دستشو محکم

فشار دادم از درد صورتشو جمع کرد گفتم: مفهومی؟

سرشو تند تند تکون داد

گفتم: نشنیدم؟

روژان: مفهومه ولم کن

دستشوول کردم که تند تند رفت

به اطراف نگاه کردم کسی حواسش نبود اما یهو با آرام چشم تو وشم شدم داشت نگاه میکرد  
وقتی دید نگاهش میکنم به روژان نگاه کرد و دوباره به من نگاه کرد پوزخندی زدو سرشو تکون  
داد و روشوبرگردوند

لعنتی . فکر کرده کیه .

با چشم دنبال ارشام گشتم

گوشه سالن داشت باایما صحبت میکرد و ایما سرشو انداخته بود پایین

پوووف کی این پسره میاد تا بریم

خسته شدم .

ازاین جو

ازاین ادما به جمع نگاه کردم چند نفر داشتن بغل هم دیگه میرقصیدن بقیه هم یا درحال مخ زنی  
بودن یا گروه گروه حرف میزدن

صدای موزیک رومخم بود . اروم بود ولی خیلی خیلی بلند

دوباره به آرام نگاه کردم

شهاب کنارش بود

تو دستش یه شربت بود که گاهی یکم ازش میخورد

شهاب داشت حرف میزد و اونم لبخند میزد و سرشو تکون میداد

یه لحظه فقط یه لحظه عصبی شدم از اینکه روزانو تو بغلم دیدو بیشتر اعصبی شدم برای شهاب  
که باهاش حرف میزد اما فقط برای یک دقیقه .....

ارشام

بالاخره ایما رو تنها گیر انداختم

نگام نمیکرد حس میکردم خجالت میکشه

تو این چند وقته فهمیدم دوش دارم .

باید بهش میگفتم و الان فرصته خوبی بود

گفتم: میشه چند لحظه حرف بزنینم؟

سرشو تکون داد

-خجالت میکشی!؟

بالاخره حرف زد اما بهم نگاه نمیکرد

ایما: چرا خجالت بکشم

-پس چرا نگام نمیکنی؟

چیزی نگفت

-نگام کن

بازم نگام نکردو سرشو انداخت پایین چونشو گرفتم دستمو چرخوندم سمت خودم نگام کرد

-حالا شد

ایما: چیکارم دارین

- باهام راحت حرف بزن

ایما: من راحتم

:خب من ناراحتم .

ایما: شما جلوی منو گرفتین میگین کارم دارین .اگه کاری ندارین لطفا برین کنار من برم خواهرم تنهاست

-من فقط یه نفرم جمع نبند.

نمیدونستم چجوری بگم . بگم دوست دارم؟ بگم زخم شو؟ اصن چجوری ابراز علاقه میکنن؟ فقط به سامیار ابراز علاقه کردم تا الان اونم به صورته وحشی . گیج میزدم یکم ولی عزممو جزم کردم چشمامو بستمو تند تند گفتم: ایما من دوستدارم . دوستدارم همراهم باشی بعنوان همسر نه چیزه دیگه .

جونم در اومد تا بگم

چشمامو باز کردم

با بهت داشت نگام میکرد بعد چند دقیقه اخم کردو گفت: شوخی افتضاحی بود

خواست بره که دستشو گرفتمو گفتم: من جدی گفتم . من واقعا دوستدارم .

ایما: من ندارم . ولم کن دستتو بکش تو کی هستی که به من دست میزنی

با شیطننت ابرو هامو بالا انداختمو گفتم: عشقت

ایما: تو یه ادمه بیکاری که خودتو میخوای نسبت بدی به من

و بعد سعی کرد دستشو از دستم بکشه

-میخوای ثابت کنم؟

ایما: چيو

- که عشقتم

خواست چیزی بگه که لبامو گذاشتم رو لباش

گیج نگام میکرد

سعی کرد هولم بده

ولی نتونست

چند ثانیه بعد ولش کردم و گفتم: ثابت شد خانوم؟

خواست بزنه تو صورتم دستشو گرفتم

و با خنده گفتم: عه عه میزنی صورتمو نابود میکنی هر جا بری بهت میگن این چه شوهریه که

داری

با حرص نگام میکرد

- حرص میخوری ناز تر میشی

ایما: نفهم مریضه روانی اشغال نجس بیشعور گمشو .

-وای جلو بچه هامون از این فحشا ندی بد آموزی داره

ایما: همینم مونده بچه تویه بیشعورو ترو خشک کنم

خندیدم

اولش نفهمید چی گفته ولی بعدش که فهمید از خجالت سرخ شد

- یعنی قبول کردی دیگه؟! اشکال نداره بچه نخواستیم. خودمو ترو خشک کن

ایما: چيو قبول کردم

- که بشی خانومه بنده

ایما: مستی چرا هذیون میگی

- جدا از شوخی. من حرفامو گفتم بهت نه مستم نه هذیون گفتم واقعیتو گفتم من دوستدارم. تو این چند وقتم به حسم مطمئن شدم و گرنه پا جلو نمیداشتم. نمیدونم تو نظرت چیه. ولی میخوام همین الان جواب بدی. قصدم رفافتو ... نیست اگه جوابت مثبت باشه همین فردا میام خواستگاری. حالا میخوام بدون لج بازی جوابمو بدی. جوابت مثبته یانه؟

وای خدا این بازم خجالت کشید و سرشو انداخت پایین

سکوت کرده بود

- سکوت علامته رضاست؟

ایما: باید فکر کنم

- من دیگه صبر ندارم الان جواب بده. قلبت چی میگه

بازم چیزی نگفت

- قبوله؟

یکم نگام کرد و سرشو انداخت پایینو اروم گفت: باشه

انگار دنیارو بهم دادن.

ذوق زده بودم. بغلش کردم و گفتم: فداتشم عزیزم. مرسی. خوشبختت میکنم. دنیارو به پات میریزم  
.....

ایما: همه دارن نگامون میکنن

- نگاه کن. مهم نیست

ایما:

امروز بهترین روزه زندگیم بود. اول شدن تو شو و اعتراف ارشام.

تو این یه هفته فهمیدم ازش خوشم میاد. ولی امشب بعد اعترافش فهمیدم دوسش دارم.

شب ساعت ۱ بود که رو تخت خوابیده بودم که آرام اومد تو

اومد سمتم

لباشو جمع کرد و گفت: پیشت بخوابم؟

-اره خواهریم

اومد رو تخت و سرشو گذاشت رو دستم بغلش کردم آرام گفت: ارشام چی میگفت بهت؟

-هیچی

آرام: یعنی انقد غریبه شدم که چیز یو بهم نمیگی؟

سرشو بوس کردم و گفتم: تو از همه نزدیک تری واسم

آرام: پس بگو

شروع کردم به گفتن از اعترافش از حسم از دوست داشتنم باینکه زود بوده ولی واقعی بوده

و آرام چقدر باهام حرف زد.

ساعت ۳ جفتمونم خوابیدیم



## آرام

یه هفته از دوستیه ارشامو ایما میگذرع تواین یه هفته حتی منم باور کردم که ارشام عاشقه ایماس. این یه هفته همش بیرون بودن. ایما خودشم خیلی خوشحاله. و قرار شده پنجشنبه هفته بعد ارشام بیاد خواستگاری.

دوروز پیش ابجیه مادر جون که تویه تبریز بود البته ابجیه ناتنیش حالش بد شده و مادر جون امروز صبح میره تبریز. این ابجیش یه پسر و دوتا دختر داره.

منکه ندیدمشون

هر وقتم مادر جون رفته تبریز ما نرفتیم بخاطر درسو...

ساعت ۹ صبح با مادر جون رفتیم ترمینال و مادر جون بعد کلی سفارشو نصیحتو ... رفت

برگشتم خونه

امروز کلاس نداشتم.

ایما مزون بود منم گوشیمو اوردم و رفتم نت گردی. صفحه اینستاگراممو باز کردم که دیدم عکسی که تو فشن شو دسته جمعی گرفته بودیم تو پیجی که مخصوص مزون بود گذاشتن و تگمون کردن. به همه نگاه کردم. از همه بیشتر به سامیار. یه دستش توجیب شلوارش بود و صاف و ایساده بود با همون اخم همیشگی پیشونیش. چراتا حالا خندشو ندیدم اصن بلده بخنده؟ بی اختیار رفتم تو پیجش. عکس جدیدی نداشته بود. چند از عکساش که خیلی قشنگ بودن از شون اسکرین گرفتم. یه لحظه اعصابی شدم چرا اینکارو میکنم مگه اون کیه آرام خر شدی باز نتمو خاموش کردم و رفتم تو گالری تا عکساروپاک کنم ولی یه حسی مانع میشد و این حسو دوست نداشتم. هم دوسداشتم عکسشو داشته باشم هم نداشته باشم. کلافه گوشیمو خاموش کردم و رفتم نهار درست کنم.

یه بسته مرغه پاک شده گذاشتم تا اب پز بشه تا سرخش کنم سیب زمینی های خورد شده رم شستم و یه ماهیتابه گذاشتم رو گاز و روغن ریختم تا حسابی داغ شه





-زندگی. اگه تو نبودی من چیکار میکردم؟

ایما: زندگی

-طوطی

خندیدو چیزی نگفتم

ساعت ۶ بود و نیم ساعت بود از خواب بیدار شده بودم و روتخت خوابیده بودم که ایما اومد تو

اتاقم

ایما: بیداری؟

-اوهوم

ایما: امشب با ارشام شام میریم بیرون گفته توام بیای. آماده شو یکم دیگه میاد دنبالمون

-من واسه چی پیام دیگه شما دوتا عاشخ برین اختلاط کنید

ایما: یمی میزنم تو سر تا. پاشو میگم

-وحشی حالا باید ثابت کنی که سگی؟

ایما: بیشعور. پاشوووووووو

-اه خب باشه

از تخت بلند شدمو رفتم حموم

که ایما با داد گفت: کصصصصافط باز لباسو حوله نبردی به خدا اگه برات بیارم

خندیدم من عادت نداشتم حموم رفتنی لباس و حوله بردارم و همیشه ایما و مامانی مجبور

میشدن بیارن برام البته با کلی غر غر

ساعت ۸ آماده و اراسته منتظر ارشام بودیم

ایما شال نارنجی مانند با مانتو و شلوار مشکی و کفش پاشنه ده سانتی مشکی و کیف ستنش پوشیده بود و رژ همیشگیشو زده بود با ریمل خیلی ناز شده بود،

منم یه شال مشکی مانتو سفید تا یه وجب بالا زانوم و یه شلوار دمپایه مشکی و کیف و کفش سته سفیدو ارایشتم ریمل و رژ زده بودم

صدای زنگ گوشیه ایما اومد

و ارشام گفت که جلویه دره

رفتیم پایین و اون چیبیبیزی که نباید میدیدمو دیدم ....و مجبوری رفتم سوار شدم یه سلام اروم دادم ...و بقیه هم سلام احوال پرسى کردن و رفتیم سمت رستوران

:♥Afsaneh♥

هووووف کاش نمیومدم .

بااین برجه زهرمار همه چی مسلما کوفتم میشه نگاه کن اخمو تخمشو انگار عمشوگروگان گرفتم بیشعور سلامم بلد نیست .

در گوش ایما که بانیش باز داشت ارشامو نگاه میکردو ارشامم از تو اینه براش اشاره میزدو میخندید گفتم :چرا نگفتی اینم میاد؟

ایما:والا منم نمیدونستم

-نمیشه منو یه جا پیاده کنی به یه بهونه؟

ایما اخم کردو گفت:نخیر فکرشم نکن

نیم ساعت توراه بودیم که ارشامو ایما حرف میزدن منم تو گوشیم انگری برد باز میکردم و اون سامیارم رانندگی میکرد و صدای اهنگ واقعا واقعا قشنگ بود .اهنگ مهرباب (بیخونه)

یادم باشه برم اهنگاشو دانلود کنم.

بعد نیم ساعت جلوی یه رستوران سنتی خارج تقریبا خارج از شهر نگه داشت

باعث تعجب بود که انقدر شلوغه

پیاده شدیم و از یه در چوبی رفتیم تو یه حیاط بزرگ بود یه حوض وسط حیاط و یه عالمه گلو درخت بیدو مجنون و چندتا تخت گذاشته بودن و رو هر کدوم سه تا پشتی واقعا عالی بود از پشته تختا که سر تا سر شیشه بود میشد داخلو دید اونجا هم میزایه سنتی گذاشته بود دیواراش همه سنتی بود حتی لباسای پیش خدمتا

ارشام:خب بریم تو یاهمینجا غذا بخوریم؟

ایما:اینجا خوبه .خیلی قشنگه

ارشام:مگه من شمارو جای بد میارم خانومم؟

ایما از خجالت سرخ شد به زور خندمو کنترل کردم .

ماهه که ببو گلابی فقط نظر ایما مهم بود دیگه؟ اقا اجازه؟ منم عفش موخام:((((((والا

ایما و ارشام جلوتر از ما رفتنو ارشام زیر گوشه ایما حرررف میزد. منم پشتشون با یکم فاصله و شونه به شونه منم سامیار

این چرا انقد لاله؟والا یه حرفی چیزی چیییش ارام دیووونه شدی خاک برسر ولش کن خیلی ادم حسابیه انگار سگه والا همون حرف نزنه خوبه

رفتیم نشستیم که گارسون منو رو آوردو:خوش اومدین چی میل دارین؟

ارشام و سامیار منو هارو گرفتنو منم یه دونه گرفتم ارشام منو رو داد دسته ایما زیر گوشش نمیییدونم چی گفت ایما بازم مرد از خجالت و ارشام خندید .این ارشام چقدر بی ادبه .تو از کجا میدونی اخه؟وجدان جان حتما یه حرفه ناموسی زده دیگع که ایما خجالت کشیده.والا!!!!

منورو نگاه کردم

و تصمیم گرفتم جوجه سفارش بدم

ارشام رو به پیش خدمت گفتم: دو پرس کوبیده مخصوص با مخلفات

رو به من گفتم: آرام خانوم شما چی انتخاب کردین؟

-جوجه با دوغ

ارشام: سامیار تو چی

سامیار: کوبیده دلستر

گارسون سفارش رو گرفت و رفت

سامیار:

یکم کلافه شده بودم نه بخاطر حضورشون بخاطر اینکه از این رستوران خاطره‌ای مزخرفی داشتم

یادم اومد. بارون میومد اینجا تو حیاط نشسته بودیمو نهار میخوردیم زیر بارون جلوش زانو زدم  
...سرمو تکون دادم نباید یادم بیاد. متنفرم از گذشتم. گذشته ای که منو نابود کرد.

تو خودم بودم که یهو صدایه خنده ارشامو ارامو ایما اومد. به خودم اومدم به دختره رو به روم زل  
زدم. واقعا خوشگل بود. وقتی میخندید ناز تر میشد. نگامو ازش گرفتم. گارسون غذاها رو آورد.

آخرین سریع که اومدم رو همین تخت نشسته بودیم و همین غذا رو میخوردیم دوباره صحنه های  
گذشته جلو چشمم اومد. -دوستدارم سامیار

-هیچ وقت از پیشت نمیرم

-از خیانت متنفرم

-از دروغ متنفرم

- تو مرده منی

سرم تیر میکشید. چشمام سیاهی میرفت. غذامو خوردم ولی مزشونمیفهمیدم.

فقط میخواستم زودتر برم از اینجا

آرام :

تو ماشین تو راه برگشت بودیم

فقط صدای ایما و ارشام بود

حوصله نداشتم خسته بودم و معذب. همش خجالت کشیدم. اولین بارم بود باهاشون بیرون

میرفتم ولی ایما راحت تر بود

بازم صدای مهرباب داشت تو ماشین میومد اما اینبار اهنگ (نگرانم)

صدای سامیار چقد شبیه صدایه مهربابه ...

نیم ساعت بعد جلوی در خونه بودیم - ممنون شبه خوبی بود خدافظ

وپیاده شدم

ایما هم بعد خدافظی اومد

و رفتیم داخل اپارتمان. از بیبی خوابی داشتم میمیردم.

رفتیم خونه زود لباسامو در آوردم و یه لباس خواب صورتی پوشیدم موهامم باز گذاشتمو رفتم

اتاق ایما تا بخوابم. ایما دراز کشیده بود رفتم رو تختش و بغلش زیر پتو خوابیدم

- یعنی بریم؟ تورو خدا ایما جونیههه من



ایما: نه

-ایما: تو رو خدا مرگه آرام.

ایما: انقد قسم نده

-پس بریم؟

ایما: نه

-نگمه

ایما: چیزی گفتی؟

-ایما: بریم خب هوامون عوض میشه مامانی هم تنها نمیمونه هم با تنها فامیلامون آشنا میشیم  
ها؟

ایما: آرام خانومی عزیزم بخدا منم دلم میخواد بریم دلم واسه مامانی تنگ شده اما کار دارم  
نمیشه که

با اعصابنیت داد زدم: کار کار کار کار. تابستون کار زمستون کار ما یه تفریح نداریم ما حق زندگی  
نداریم؟ خسته نشدی انقد کار کردی؟ آخرش که چی؟ اه به درک اصلا انقد بمونیم تو این خونه  
بیوسیم

و بدون توجه به حالت تعجب ایما رفتم تو اتاقم.

اعصابم خورد بود. از ساعت ۵\_ بعد از ظهر دارم منت ایما رو میکشم تا بریم تبریز کو گوش شنوا.  
نشستم رو تختم

چند دقیقه بعد ایما اومد تو اتاقم کنارم رو تختم نشست سرمو پایین انداخته بودمو نگاش  
نمیکردم

ایما: قعری؟

ایما: خب جواب بده لاقل

ایما: بخدا منم دوستدارم بریم ولی کارا ریخته سرم

ایما: آرام؟ خب یه چی بگو .

-مهم نیست ایما . حق باتوعه کار مهمتره ما جز درآمد تو ومامان جون حقوقو در امدی نداریم .  
بیخیال منم اعصبی بودم یه چی گفتم .الانکه بیشتر فکر میکنم حوصله مسافرتو ندارم .میشه  
بری بیرون میخوام بخوابم .

ایما بغض کرده بود.با صدای اروم گفت

ایما: آرام من تاحالا چیزی واست کم گذاشتم؟چی خواستی که نداشتی؟لباس بهترین مارکو  
نداشتی؟تو بهترین مدرسه درس نخوندی؟ حتی اگه خودمم میکشتم واست بهترینارو خریدم  
همیشه.انقد بی انصاف نباش

-من منظورم این نبود.حقیقتو گفتم .ایما میشه دیگه حرفی نزنیم من بچگی کردم .میگم که حق  
باتوعه.

ایما چند دقیقه سکوت کردو گفت:میدونم زیاد پیشت نبودم.هروقتم بودم خسته از کار بودم ولی  
بخدا به روحه مامان بابامون خواستم تو راحت باشی .نمیخواستم جلو هر ادمی کم بیاری هدفم از  
کارم تو بودی بعد علاقم.نمیخواستم سختی بکشی.اگه شبا بیدار موندم و طرح زدم بخاطر تو بود  
.اگه روزا خسته بودم بهت کم محلی کردم بخدا بخاطر تو بود .نمیخواستم جای مامان بابامونو  
حس کنی ناراحت بشی پیش دوستات کم باشی .آرام بخدا همیشه تو بودیو تو .میدونم مسافرت  
نمیریم.چهارسال پیش یه مسافرته دوروز رفتیم.میدونم اینارو.بخدا وقت نبوده .

نگاش کردم داشت گریه میکرد

از خودم بدم اومد .کاش زبونم لال میشد .چقد بی رحمی کردم .چقد نیش زدم با حرفام .بغلش  
کردم .

-بخشید غلط کردم ببخشید تو رو خدا گریه نکن. اصن نمیخوام جایی برم بخدا نمیخوام. غلط کردم. گریه نکن دلم میگیره ها.

اشکاشو پاک کردم

-بخند ببینم زشت میشی یا خوشگل

-بخند دیگه .

خندید

دوباره بغلش کردم

-بخشید ابجی . من اعصبی بودم نفهمیدم چی گفتم.

ایما: فدا سرت

-قربونت برم . تو بهترین ابجیه دنیایی. اما منه خاک بر سر که قدر نمیدونم .

ایما: لباساتو جمع کن فردا راه میوفتیم سمت تهریز

-ایما و.....

نذاشت حرفی بز نمو سریع گفت: باید بریم . حرفم نباشه

پریدم محکم بوسش کردم و گفتم: عشقی به مولا

خندید و گفت: چاکر خواتیم داش

-اینارو از ارشام یاد گرفتی؟

ایما: نخیر . من میرم حموم بره شامم یه فکری کن

-از الان؟

ایما: مگه ساعت چنده؟

- ساعت ۷\_ منکه حس غذا پختن ندارم الانم میخام لباسامو جمع کنم از بیرون یه چی سفارش میدیم

ایما: باشه .

ورفت سمتة حموم

واقعا بهترین خواهر دنیا بود ایما قلبش مثله اینه بود . همیشه همامو داشت اما خب من هر بار دلشو یه جوری میکوندم خب ناخواسته بود من اعصابی یا ناراحت که میشم کنترلہ حرفامو ندارم. اما بازم بهم یاد اوری شد که من بدون ایما هیچم

رفتم سمتہ کمدم ساکمو باز کردم و سه دست مانتو برداشتم دوتا تی شرت و سه تا سارافن و سه شلوار خونگی و .....

بچه ها نظر تونو بگید

تا اینجا رمان خوب بود؟

ایما

ساعت ۸\_ بیدار شدم آرام خواب بود بیدارش نکردم زودی رفتم مزون .

ارشام امروز دنبالم نمیومد . یادم باشه به اونم بگم امروز میرم تبریز

تا کسی وایساد حساب کردم پیاده شدم . تو مزون طراح لباسام بودن و چندتا از مدلا

سلامو احوال پرسیدم و گفتم که یه هفته نیستم و حواسشون باشه و به امیر حسین که یکی از طراحام بودو کارش عالی سپردم حواسش به همه چی باشه .

گوشیم زنگ خورد ارشام بود .

رفتم تو اتاق (Zog) اصلا حواسم نبود که کسی هست یانه

جوابشو دادم

-الو

ارشام:سلام خانومم صبحت بخیر

-سلام صبح توام بخیر

ارشام:کجایی مزونی

-اره .ارشام؟

ارشام:جونه دلم خانوم؟

-من یه هفته میرم تبریز نیستم امروز میرم

ارشام صداش شل شد:چرا؟نمیشع نری؟یا زودتر برگردی؟

-مامان جونم اونجاست .هم یکم تفریح واسه آرام لازمه .

ارشام:پس من چی ایما؟گفتی امروز میرین؟

-اره.یه هفتس دیگه ارشام

ارشام: یه هفته ندیدنت واسه من یه قرنه .

-ارشام؟

ارشام:جونم

-همش بهت زنگ میزنم انقد بهت زنگ میزنم که دیگه گوشیتو خاموش کنی

ارشام:من غلط کنم .با ماشین میرین؟

-پ ن پ با خر میریم

ارشام خندید و گفت: خانومی منظورم با ماشین خودتون میرین؟

-اره با اتوبوس اگه بریم من اون یه هفته رو مریض میشم .

اخه همیشه سوار اتوبوس که میشدم حالم بد میشد اینم یه عادت بد بود دیگه

ارشام: فدای تو بشم .باشه پس مواظب خودت باش .هروقت را افتادی بهم یه زنگ بزنی ایما حتمااااا  
زنگ بزنی

-باشه اقایبی. توام مراقب خودت باش . کاری نداری؟

ارشام: چرا دارم

-چیکار؟

ارشام: بووووووسم کن

-دیووووونه .

ارشام: باشه بوسم نکن ولی به زودی که میبینمت اونموقع تلافی میکنم

با خنده گفتم: اوووه حالا تا یه هفته یادت میره

ارشام: نه کمتر از یه هفته من هرچیزی که به تو مربوط باشه رو یادم نمیره .

-میبینیم حالا . کاری نداری ارشام

ارشام: نه گلم . دوستدارم عشقم. مراقب خودت خیلی خیلی باش . خدافظ زندگیم

-همچنین . خدافظ

هنوزم روم نمیشد بگم دوستدارم .

از پشت سرم یهو یه صدا اومد که جا خوردم و مردم از ترس برگشتم و دیدم مهرداد موسوی

این کجا بود از کجا اومد یعنی تو اتاق بود وای اره پشته لباسا بود. حرفامو شنیده اعصبی شدمو گفتم: شما همیشه فال گوش وایمیسین

مهرداد: نه چطور مگه؟

-اخه الان مثله فضولا داشتین حرفامو گوش میکردین

مهرداد: با ارشام راد حرف میزدی؟!

-به شما هیچ ربطی نداره ضمننا شما تومزونه من هیچ کاری ندارین پس لطف کنین نیاین

خواستم رد بشم که دستمو گرفتو زیر گوشم گفتم: من شدم شما؟ اون ارشام که تازه از راه رسیده شد عشقت؟ نمیذارم بشه. شده باشه میکشمش. حواست باشه ایما. صد دفعه گفتم بازم میگم تو اولو اخرش واسه منی پس نذار کله خرابی کنم. دیگه نبینم با ارشام حرف بزنی

با حرص گفتم: تو کی هستی؟ دلم میخواد با همه حرف بزوم. ارشامی کع میگی نامزدمه. حدو حدود تو بدون دستو به من نزن عوضی حالام گمشو دیگه اینجا نبینمت

اونم بلند گفت: نابودتون میکنم و رفت

یه لحظه ترسیدم

ولی نه مهرداد مثله یه تانکر تو خالی بود. فقط سروصدا داشت.

بیخیال شدمو روزمو نمیخواستم بخاطرش خراب کنم. از بچه ها خداحافظی کردم و رفتم خونه

ارام بیدار شده بودو داشت صبحانه میخورد

با کلی خنده و دلک بازی صبحانمونو خوردیم و راه افتادیم

ارام داشت رانندگی میکرد به ارشام زنگ زدمو گفتم که راه افتادیم و اونم کلی نصیحت کرد و قطع کرد

مامان جونم زنگ زد اخه به اونم دیشب گفته بودیم میایم.

ارام

دو ساعته تو راهیم

با ماشین تا تبریز ۸/۹\_ ساعت راه

انقد تخمه و چیپسو پوفک خورده بودم که داشتم میترکیدم

مامان جونم هر نیم ساعت یه بار زنگ میزد که ببینه سالمیم یا نه

-ایما

ایما: جونم

-من گشتمه

ایما: وای!!! دختر الان انقد خرتو پرت خوردی انقد نخور اندامت خراب میشه چاق میشی

-خو چیکار کنم. اون کیکو باز کن بخورم یکم دیگع بریم نهار بخوریم تو یکی از این رستورانها

ایما: شکمو .

-عمته

ایما: عمه من عمه تو نمیشه؟

-نچ

ایما: کوفت

سامیار

اخه خدااااااااا کجا دیدی ادم یه ساعته بره مسافرت؟



این ارشام ساعت ۸\_اومده شرکت گیر داده زود برو لباساتو جمع کن بریم تبریز میخوام ایما رو سوپرایز کنم

خلاصه بعد بحث راضی شدم اما قبلش به سومیتا گفتم یه هفته بیاد پیش مامان اونم قبول کرد

زودی دوتامون لباسمونو جمع کردیم ساعت ۹\_رفتیم جلو دره ایما

نیم ساعت بعد ایما از یه تاکسی پیاده شد و یه ربع بعد جفتشون بایه چمدون و کیفو... اومدن بیرون تو ماشین همه رو گذاشتنو سوار شدن

ارام رانندگی میکرد. تواین هیروویری این ارشام عاشق شدنش درد شده واسم. ایما رو که میبینه ی جورلبخند میزنه ادم به عقلش شک میکنه.

دنبالشون راه افتادیم. اونا یعنی مارو نمیدین؟ دخترن دیگهههه

قبل اینکه برن تو اتوبان ارام جلو یه سوپر مارکتی نگه داشتو بعد چند دقیقه با سه تا پلاستیک سفید که توش یه عالمه خوراکی دیده میشد سوار ماشین شد

ارشام:سامی ینی همه رو میخوان بخورن؟

-سامیو مرگ. ن پ میخوان بذارن تو ویتترین

ارشام زیر لب گفت:بعدش به ما مردا میگن شکم پرست

ساعت ۱۰:۳۰جلو یه رستوران نگه داشتن پیاده شدن رفتن تو

ارشام:سامیار منم گشمنه بخدا از اونموقع هیچی نخوردیم برو غذا بگیر

-خودت برو

ارشام:بابا اچه چوری بریم اون دوتا توان. وای مامان مردم گشمنمه

-ارشام انقد غرغز نکن الان میرم میخرم

عینکه بزرگمو زدم تو صورتم موهامو جلو اینه ماشین ریختم تو صورتم کلاه رب ارشامم از سرش برداشتمو گذاشتم سرم خیلی داغون شده بود قیافم. زیر لب باحرص گفتم: کوفت بخوری ایشالله ببین چه کارایی که نمیکنم

ارشام از اولش داشت میخندید که بااین حرفم بلند زد زیر خنده و گفت: شماره بدم عشقققم؟  
-خفه شو

ارشام: عشششقم شب جبران میکنم واست و بعد یه چشمک زد

پیاده شدمو رفتم تو رستوران

سرمو انداختم پایین

رفتم سمت مردی که پشت یه میز نشسته بودو حسابارو تحویل میگرفت گفتم: میشه سه پرس جوجه بدین؟

مرد از زیر عینکش نگام کردو گفت: بفرمایید بشینید میاریم براتون

-ببخشید ما عجله داریم اگه میشه غذا هارو میبرم .

مرده: پس چند دقیق منتظر باشین

سر تکون دادمو گفتم: ممنون

سرمو بازم انداختم پایین از زیر عینک رستورانو دیدم زدم شلوغ بود اون دوتا دخترم یه گوشه نشسته بودن و غذا میخوردن حواسشون نبود

ده دقیق منتظر موندم که مرده صدام کردو غذاهارو داد دوتا دوغم و دوتا نوشابه هم برداشتمو. حساب کردم رفتم بیرون. سمت ماشین .

ارشام: وای نیم ساعته رفتی روده کوچیکه بزرگه رو بلعید زود باش زود باش در بیار بخوریم .

غذاهارو در اوردمو یکیشو دادم به ارشام یکیشم خودم خوردم

یه ربع بعد اونا هم اومدنو راه افتادیم

ولی همچنان ارشام داشت میلونبونند

.

.

.

ارام:وای خدا داشتم میمردم از خستگی نیم ساعت دیگه میرسیدیم تبریز ساعت ۷:۴۰ شب بود

ایما به مامان جون زنگ زدو گفت که میرسیم نیم ساعت دیگه چون جایی رو نمیشناختیم قرار

شد میلاد پسر ابجیه مامان جون بیاد دنبالمون تو پارکه ال گلی تبریز تا بریم خونشون

ساعت ۸\_رسیدیم و منتظر تا میلاد بیاد ما که نمیشناختیمش اما اون پلاک ماشینو و

ارام

حدود چند دقیقه ای علاف شدیم کج یه نفر زد به شیشه شیشه رو دادم پایین . یه پسر با موهای

کوتاه صورته گرد و درکل خوب بود گفت:ارام خانوم شمایین؟

-بله و شما اقا میلاد؟

میلاد:بله .خوب هستین

-ممنون

ایما:سلام

میلاد :ببخشید سلام .شماهم ایما خانومی؟خوش اومدین به تبریز

ایما:سلام بله ممنون

-اقا میلاد ماشین آوردین؟یا با ماشین من بریم؟

میلااد: من با تاکسی اومدم با ماشین شما بریم

و سوار شد

-خب از کدوم طرف بریم؟

میلااد: مستقیم برین

-باشه و شروع کردم رانندگی کردن

ارشام

خداوندا اینا چرا وایسادن یعنی

-سامی؟

سامیار: مرگو سامی .

-عشششششقم؟

-جیگرم

-اقایییم

-لال بمیری ایسالله. زبون نداری

به جلو نگاه میکرد با ابرو اشاره زدو گفت :اونجارو

رد نگاشو گرفتم

یه پسره از طرف شیشه راننده داشا باهاشون حرف میزد گه گاهی هم لبخند میزد

اخمام رفت توهم یعنی این کیه

خواستم پیاده شم که سامیار دستامو گرفت و گفت: کجا

-مگه نمیبینی؟ حتما مزاحم شده. برم خفش کنم.

سامیار: چشاتو با کن. سوار شد. ضمنا اگه مزاحم بود اون دخترا با زبونشون تیکه تیکش میکردن.

ارشام: پس کی بود

سامیار همونطور که دنبالشون میرفت گفت: خنگ منگول دوساعته اینجا وایسادن منتظرش بودن

دیگه حتما فامیلشونه

-اره چرا به فکره خودم نرسید

سامیار چپ چپ نگام کرد که لپشو کشیدمو گفتم: من دوستندارم اینجوری به تنو بدنم نگاه کنی

عشقم با عشقت نگاه کن نه با این نگاه هوس الودت

سامیار: چندش

-وا خدا مرگم بده. حالا من چندش شدم اره؟ دوست دختر جدید پیدا کردی؟ یادته چجوری

التماسم میکردی قربون صدقم میرفتی بی معرفت خیانت میکنی؟ حالا من با این بچه تو شکم

چیکار کنم ای خددا بی ابرو شدم

اینارو با صدای زنونه و با گریه میگفتم که سامیار خندیدو گفت: خدا نکشتت

-امین

ارام:

بعد چهل دقیقه جلوی یه خونه گفت نگه دارم کوچه زیاد بزرگ نبود ماشینو پارک کردم پیاده

شدم یه خونه دوطبقه که سنگای سفید داشت. با پنجره های بزرگ بزرگ. پیاده شدیم





ماه بانو خیلی مهربون بود .

صبح ساعت ۸ بیدار شدیم .صبحانه خوردیمو میلاد رفت بیمارستان طبقه گفته مهسا میلاد جراح قلب بود .پسره سر به زیرو ارومی بود .برای نهار به مهسا کمک کردیم .

و قرار شد امشب شام بریم پارک .

نهار آماده شد که حسنی یه فیلم طنز گذاشت و نگاه کردیم چقدرم خندیدم.مامان جونو خاله ماه بانو هم پایه پایه ما نگاه میکردن .بالاخره نهارم خوردیم .ساعت ۴\_ حسنی گفت بریم یکم قدم بزنیم .ماهم قبول کردیم.

من یه مانتو تابستونه ی گلبهی پوشیدم که شل بودو یه کمر بند طلایی داشت قدشم بالای زانوم بود با یه شلوار جین یخی تنگ .یه شال گلبهی نازکم سر کردم .ارایشم ریمل زدم با رژ لب صورتی کمرنگ .خوب شده بودم کفشامم یه رنگ تقریبا شلوارم بود .ایما هم یه مانتو ابی اسمونی که استین سه ربع بود و با یه شلوار سفید دمپا بایه کتونی بلند سفید و شال سفید با خطایه ابی .ارایشم خط چشمو رژ زده بود خواهرممم خیلی جیگر شده بود.زدم به بازوشو گفتم:نامرد میخوای من بترشم

ایما:چی؟من؟

-اره .چراتیپ میزنی که من به چشم نیام ها .

ایما:دیووونه تو از من بیشتر به چشم میای

-مگه اینکه تو بگی

رفتم پیش مامان جونو بوسیدمش و گفتم چیزی لازم نداری بگیرم سرورم؟

مامان جون:نه دخترم مواظب خودتون باشید

دوباره لپاشومحکم بوسیدمو گفتم:چشم



خاله ماه بانو هم بوس کردم و به اونم گفتم چیزی لازم داره که پیشونیمو بوسید و گفت نه (چه بوس تو بوسی شدا)!!!

حسنی و مهسا هم اومدن . و رفتیم بیرون

سامیار :

دیشب بعد از اینکه فهمیدیم آیما و آرام اونجا خونه فامیلشونه البته از تماسی که ارشام با آیما گرفت و گفت فهمیدیم اومدیم تو یه هتل اتاق رزور کردیم از ساعت ۷\_ ارشام منو کشونده جلو دره اون خونه که بیان بیرون

ساعت هشت همون پسره که اونارو آورد اینجارو دیدم که اومد بیرون

تا سعاداشتن

بالا خره در باز شد و چهارتا دختر که دوتاشون آرامو آیما بودن و دوتا دیگشون دیروز دیده بودم اومدن بیرون . نمیدونم داشتن چی میگفتن که صدای خندشون بلند شد . ارشامو نگاه کردم اب میوه تو دستش داشت میریخت و حواسش نبود و داشت با خنده ایما رو نگاه میکرد

یکی زدم پس کلش و گفتم: حیوون اب میوه ریخت

به خودش اومد و دستشو گذاشت رو جایی که زدمو گفت: بمیری بعد یه روز عشقمو داشتم میدیما کوفتم کردی

چیزی نگفتم .

دیدم دارن پیاده میرن

به ارشام گفتمو اونم پیاده شد و ماشینو قفل کردم و رفتیم سمتشون

آرام داشت حرف میزد و نمیدونم چی میگفت که میخندیدن

دستم تو جیب شلوارم بود . و با چند قدم فاصله ازشون راه میرفتم .

یه دفعه یاد اون روزی افتادم که خودمم همین کارو میکردم شب تا صبح جلو درشون بودم. سرموتکون دادم دیدم ارشام گوشیشو در آورد.

به اطراف نگاه کردم یه چهار راه بود که مغازه های لباس فروشیو ... زیاد بود اونجا. و خیلی شلوغ.

دختر اکثرا سمته مارو نگاه میکردن دیگه عادی شده بود. بعضیاشون به ما نگاه میکردنو در گوشع هم یه چیزایی میگفتن. اهمیت ندادمو به روبه روم نگاه کردم اون چهارتا دختر پیچیدن تو یه خیابون

ارشام گوشیشو گذاشت دم گوشش و چند لحظه بعد ایما از بقیه دخترا یکم فاصله گرفتو گوشیشو گذاشت دم گوشش.

صدای ارشامو میشنیدم که میگفت: سلام خانوم

خوبی

کجایی خوش میگذره

چقدر شلوغه اینجا یه خنده ای کردوگفت من همونجایی که تو هستی ام

شوخی نمیکنم

پشت سر تو ببین

ایما برگشت وقتی ارشامو دید اول با تعجب بعدش با لبخند نگاهش کرد. چشمامو ریز کردم با دقت نگاه کردم. عاشق ارشام بود از چشماش و حرکتاش میشد فهمید. برای بهترین داداشم خوشحال بودم. ارشام با ایما خوشبخت میشد. هردوشون لیاقت همو داشتن

بچه ها نظر تونو درباره رمان بگین لطفففا

ایما

چیزیو که میدیدم باور نمیکردم. این پسر دیونست و من دیونه ی این دیونه شدم

خندیدم تو گوشه گفتم: روانی

ارشام: روانیم کردی

- تو کی اومدی؟

ارشام: از همون دقیقه که گفتمی راع افتادیم

- یعنی تموم مدت دنبالمون بودی؟

ارشام: بودیم

و به سامیار که یکم اونور

تر بود اشاره کرد .

با سر بهش سلام دادم که اونم همین کارو کرد . یه دفعه یه چی محکم خورد تو کمرم .

دیدم ارامه خندیدو شونه هاشو بالا انداخت و گفت: کجایی پس دوساعته وایسادی؟

به گوشیه تو دستم نگاه کرد و گفت: داری با ارشام حرف میزنی؟ پوووف جات بودما گوشیمو خاموش میکردم یه هفته تا سخته کنه بچون خودت پرواز میکرد تا تبریز.

ارشام از پشت سرش گفت: دیگه چیکارا میکردین؟

ارام چشمش از ترس گشاد شد دستشو گذاشت رو گلوش دوباره

ارام: وای ایما بزن تو کمرم وای وای

ارشام: چیشد

ارام: بزن تو کمرم وای خفه شدم

چندتا زدم تو کمرش که گفت: اخیششششش

ارشام:چیشد یه دفعه

ارام:هیچی قلبم بود از ترس پرید تو گلوم داشتم خفه میشدم

ارشام باتعجب نگاه کرد .

مهسا:وای بیاین دیگه

وای حالا دوساعتم به اینا توضیح بدیم . یهو سامیار سلام داد که ارام واقعا سخته کرد .

سامیار:سلام

ایما:سلام اقا سامیار

ارامم یه سلام اروم داد.

مهسا و حسنی که به ما نگاه میکردن گفتن:کین اینا

نمیدونستم بگم یا نه .دهن لق نباشن .که حسنی دم گوشم گفت:اگه دوستداری بگو

-بریم خونه کامل بهتون میگم.

حسنی:باشه

ارشام :تو اون پاساژ یه کافی شاپ هست بریم اونجا

همه موافقت کردن

ما چهارتا راه افتادیم جلو و اون دوتا هم پشت سرمون میومدن.

تو این مدت کم یکم برای حسنی ومهسا تعریف کردم که کینو کی اومدن .

حسنی:من عاشق اون یکیه شدم .

ارام چینی به بینیش دادو گفت:از بس بی سلیقه ای

حسنى: به اون نازى بود پسره مردم

با صدای خانوم خانوم گفتن یه پسر وایسادیم .یه پسر سرباز بود .به آرام نگاه کردو گفت: ببخشید  
من با شما کار داشتم

آرام

بیشعور میگه با شما کار داشتم .

اخمامو بیشتر کردم و گفتم: خب؟

پسره: همیشه یکم بریم اونور تر

-نخیر .لطفا اگه کارى دارین زودتر

پسره: من من از .....ش....ما خوشم اومده .میشه شمارمو بگیرین .

با تعجب به پشت سرش نگاه کردم

سامیار گردنه پسر و گرفتو فشار داد پسره : اخ اخ وای اقا ولم کن .

سامیار زیر لب با حرص گفت: \_چی داشتى زر زر مىکردى

پسره: اصن تواز کجا اومدى ولم کن

سامیار: اومدم شمار تو بگیرم .نبینم دیگه راه بیوفتى پشت سر دختر مردم .

پسره چیزى نگفت که سامیار بلند تر گفت: فهمیدی؟

پسره: آره آره

سامیار ولش کرد چند نفر با تعجب نگامون مىکردن که اهمیت ندادیم.

خاک بر سره پسره شاید من شمارشو میگرفتم ازدواجم می کردم باهاش شب میشد یه دزدی

میومد خونه این دو دستى وسایل خونه رو میداد بهش منه بدبختم اشانتیون میداد ترسو .

یهو دیدم همه بلند خندیدن . سرمو گرفتم بالا دیدم بعله فکرمو بلند به زبون اوردم . ایما که داشت میمیرد بقیه هم که مرده بودن جز سامیار که با پوزخند نگام میکرد . عوضی نگاش کنا بز نم تو دهنش .

خلاصه رفتیم کافی شاپو

ارشامو ایما رفتن رو یه میز و ما دخترا هم رویه میز . و اون سامیارم رفت دستاشو بشوره . گارسون اومد و همه بستنی سفارش دادیم

به ایما نگاه کردم . چقدر خوشحال بود . خدا کنه همیشه همینجوری باشه . غم نبینه .

سامیاره هم اومدو صندلیه روبه روب منو و صندلیه بغلیه حسنی رو کشیدو نشست روش .

هیچکس حرفی نمیزد .

سامیار

قرصامو یادم رفته بود بیارم . مغزم داشت منفجر میشد . دیروز انقد عجله کردیم که یادم رفت . الان از صبح سردرد دارم . چشمام میسوزه و دستام یواش یواش لرزشش شروع شد .

کلافه ام . ازاین همه ضعف . دوستندارم پایبند اون قرصا باشم . از ضعیف بودن متنفرم . حاله خیلی بد بود . خدا باعثو بانیشو لعنت کنه . اعصابم خورد بود .

گارسون سفارشارو آورد . رو به من گفت: شما چی میل دارین؟

ا-ب

گارسون: چیزه دیگه ای نمیخوایین

نه-

گارسون: الان میارم واستون

و رفت

به دخترا نگاه کردم که داشتن بستنی میخوردن .

و بیشتر از همه به ارام نگاه کردم . کاکائو مالیده بود کناره لباس .

سرمو انداختم پایین . داشتم خفه میشدم کی ارشام میاد پس .

گارسون اب رو آورد

یه نفس سر کشیدم . دخترا یه لحظه بهم نگاه کردن . به ارشام نگاه کردم پشت به من نشسته بود

. دستامو گذاشتم روی پامو محکم مشت کردم . داشت میلرزید .

گوشیمو در اوردمو به ارشام اس دادم: حالم بده قرصامو نیاوردم بیا بریم . ارسال کردم . ارشام چند

دقیقه بعد بلند شد و با نگرانی نگام کرد باایما اومدن سمتمون .

قبل خداحافظی ارشام ادرس یه داروخونه رو خواست که اون دوتا دختر که نمیشناختمشون دادن

خداحافظی کردیم و ما رفتیم داروخونه . یه چهار راه راه رفتیم .

تو داروخونه یه ساعت بحث کردیم که بدون تجویز پزشک نمیدادن . اخرشم دادن .

قرصارو خوردمورفتیم سمت ماشین که تو کوچه بود

امروز آخرین روزیه که تو تبریز هستیم

تو این چند روز همه جای تبریزو دیدیم خیلی شهر قشنگیه . حتی اذری هم تا یه حدودی یاد

گرفتیم . البته ناگفته نماند که ارشامو سامیار سایه به سایه با ما بودن .

خانواده ماه بانو خیلی گرمو صمیمی ان. تبریزم خیلی خیلی شهر قشنگیه. تواین یه هفته هم تقریبا ترکی یاد گرفتم. خیلی زبون شیرینیه. و همینطور شهره تمیزی. منظورم الودگی هوا و... با حسنی و میلاد داشتیم تی وی میدیدیم و یه عالمه تخمه و پوفک رو میز بود. مهسا داشت شام درست میکرد. و ایما هم که داشت با ارشام میحر فید. من موندم اینا چی بهم میگن که دوساعته دارن میحر فن. والا. به تی وی نیگاه میکردم که سنگینی نگاهیهو حس کردم سرمو چرخوندم که دیدم میلاده. سرمو انداختم پایین. فردا صبح ساعت ۱۰ راه میوفتادیم و برمیگشتیم.

بلند شدم که برم لباسامو جمع کنم. که حسنی گفت:عه کجا

-بریم لباسامو جمع کنم

حسنی:کمک میخوای

-نه ممنون

رفتم سمته اتاق

که دیدم خاله و مامان جون دارن نماز میخونن. وای گفتم نماز. درست دوماهییه که نخوندم. خد ایا ببخش. حتما باید بخونم. در اتاقو باز کردم ایما رو تخت نشسته بودو با گوشی حرف میزد

-پووف خسته نشدی انقد حرف زدی تو

ایما:گوشی..... وا چقدر حرف زدم مگه

-به ساعت نگاه کن

ایما به ساعت رو به روش نگاه کرد

گفتم:الان ساعت ۸:۴۵ از ساعت ۵:۳۰ داری حرف میزنی

ایما:خب حالا!!!

و دوباره شروع کرد به حرف زدن. رفتم سمته اینه و موهامو باز کردم شونه کردم بستم



لباسامو و هرچی که خریده بودمو ریختم روتخت و شروع کردم تا زدنشونو انقد که لباسو و...  
 ازاینجا خریده بودم. و همینطور به حرفایه ایما گوش دادم: خب. باشه. فردا ساعت ده میریم  
 شمال؟ نمیدونم شاید. باشه عزیزم. کاری نداری؟ همچنین. منم خدافظ

بالاخره تموم شد

لباسامو گذاشتم تو ساک و اومدم بقیشو جمع کنم

-ایما

ایما: جونم

-ارشامو دوستداری

ایما لبخندی زدو گفت: ارام ارشام جونم شده. حس میکنم خیلی وقته میشناسمش. تو این مدت  
 شاید کم همه جوهر خودشو ثابت کرده.

-عشق چجوریه؟ اصن چجوری فهمیدی عاشقی

ایما: ارام عشق در نمیزنه. یهو میاد. بی خبر بدون آگاهی یهو میفهمی که یه نفرو بیشتر از جونت  
 میخوای دوستش داری میبینیش قلبت ضربان میگیره وقتی هم که بفهمی اونم دوستداره انگار  
 خوشبخت ترینی. ارام عشق مقدسه بعضیا با هوسی که اسمشو میذارن عشق کثیفش میکنن  
 توی عشق غرور معنی نمیده عقل معنی نمیده فقط ندای قلبته که راهنماییت میکنه

ایما خندیدو گفت: وای چقدر حرف زدم

اخرین لباسو تا زدم و بردم گذاشتم تو ساک. -حرفات قشنگ بودن امیدوارم عشقم به قشنگیه  
 حرفات باشه

ایما: کلک نکنه خبریه

-نه بابا چه خبری. من برم دوش بگیرم فردا وقت نمیشه

ایما: باشه اجیم

رفتم زیر دوش .

بعد اینکه از حموم اومدم ایما نبود لباسامو پوشیدمو موهامو خشک کردم و شالمو انداختم رفتم بیرون داشتن میزو میچیدن

-کمک بیام

مهسا: نه عزیزم تموم شد فقط یه چندتا لیوان مونده

خاله: بیا دخترم بیا شامتو بخور

رفتم کنار خاله و روبه رویه میلاد نشستم

بعد اتمامه غذا داشتم با حسنی ظرفارو میشستم که گفت: راستی

بهش نگاه کردم دوباره ادامه داد: شاید تا چندماه دیکه بیایم تهران . مامان دوستداره پیشه ابجیش باشه . تنهایی سختشه . خصوصا الان که ابجیشم دیده .

خوشحال شدم با ذوق گفتم: واییییی جدی ؟ دقیقا کی

حسنی: نمیدونم ولی تا دوماه دیگه مشخص میشه خونه رو بفروشیم و بیایم .

-ایشالله زودتر

واقعا خوشحال بودم ما اونجا تنها بودیم و اینگه فامیلی داشته باشیم خیلی خوب بود .

اونشب با ایما و حسنی و مهسا تا ساعت ۲ بیدار بودیمو انقد خندیدیمو اخرشم چهارتایی خوابمون برد

صبح بیدار شدم ساعت ۹\_ مهسا هم خوابیده بود .

رفتم صورتمو شستم و دیدم که مهسا هم بیدار شد



و خندیدو گفت: تسلیم بابا تسلیم خلاصه قرار براین شد که برای نزدیکیه راهم بریم اردبیل و استارا بعدش شمال. حدوداً ۶\_ساعت راه داشتیم

صدایه اهنگو زیاد کردم جیغ و داد میزدیم باایما و مامان جونم دست میزد برامون منم که انقد تو جام وول خوردم گفتن نداره

یهو سامیار ماشینشو آورد کنار ماشینمون و ارشامو ایما با نیش باز هم دیگه نیگاه میکردن که ارشام یه قلب با دستاش بره ایما درست کرد ایماهمممم که دیگه انقد ذوق زده شد من واسش یه اب میوه باز کردم والا

یکم که راه رفتیم رسیدیم به اردبیل و استارا دوباره اونجا یه عالمه عسل خریدیم کره هم که اب میشد. تو استارا بودیم که تصمیم گرفتیم یه شب بمونیم و فردا بریم اب گرم. رفتیم هتل ستایش و یه اتاق گرفتیم بازم سامیارو ارشام اومدن. از اون خانومی که اونجا تو هتل نشسته بودو اتاق میداد و... پرسیدم که ببینم ایا دریا هست این نزدیکیا که گفت چندتا خیابون پایین تره

زود رفتیم بااسانسور بالا جلو اتاق ۷۰۸\_وایسادیمو کارتو کشیدمو رفتیم داخل یه اتاق خیلی بزرگ که یه تخت دونفره و یه تخت یه نفره داشت زودی پریدمو وسایلامو گذاشتم روتخت و یه پنجره بزرگ داشت. شهرو میتونستی ببینی. یه سرویس بهداشتی داشت و یه تی وی و یه گوشه دیگه یه میز نخار خوری چهار نفره

اتاق قشنگی بود

-زوووود باشین بریم دریا بدوین

مامان جون:وای دخترم من که دیگه پاهام جون نداره. خودتون برین. وای نه مادر اصن نرین من نگران میشم گم میشین

خندیدمو گفتم:نه مامانی اچه مگه بچه ایم یه ساعته اومدیم خیالت تخت. گوشیمم میبرم که نگران شدی زنگ بزنی

مامان جون:باشه مادر

ایما: پس بزن برررریم

لباسامونو عوض کردیم

من یه مانتو جلو باز و بایه تیشرت تقریبا بلند و یه شلوار جذب کشی مشکی و یه شال مشکی. و ایماهم یه مانتو نازک سرمه ای و شلوار مشکی جذب و یه شال سرمه ای.

ارایشم که نداشتیم

ایما قبل لباس پوشیدن به ارشام گفته بود که اونا هم گفتن میان

عکس کاور سامیار

از هتل که رفتیم بیرون دیدیم ارشامو سامیار جلوی دره هتلن ارشام اومد سمتمون و سلام دادیم و راه افتادیم

سامیارم کنار ارشام میومد و ارشام کنار ایما البته با فاصله و منم کنار ایما.

یکم که رفتیم دریا رو پیدا کردیم هواتاریک بود تعداد کمی بودن. وقتی رسیدیم ایما و ارشام جیم زدن و موندیم منو سامیار که من بی توجه بهش ام پی تریمو دراوردمو گذاشتم تو گوشم و اهنگو پلی کردم. اهنگ خوشبختی حمید عسگری یه لحظه سرمو گرفتم بالا که دیدم سامیار نیست شونمو انداختم بالا و رفتم تاریک ترین سمته ممکن و یه تکه سنگ بود که رو نشستمو پاهامو دراز کردم که اب هی میرفتو میومد و پاهامو خیس میکرد. حس خوبی داشتم به اسمون نگاه کردم. ستارهای کوچولو داشتن برق میزدن. اسمونم سرمه ای بود و ماهه نصفه داشت زیبایشو به رخ ستارها میکشید.

شبو دوست داشتم. یاده مامانو بابام افتادم کاش الان بودن. اگه ایما ازدواج کنه من چقدر تنها میشدم. ولی ایما خوشبختو خوشحال که باشه برام بسته. چشمامو بستمو به اهنگ گوش دادم

سامیار

رفتم سمتی که هیچ کس نبود نشستم رو سنگ . به دریا نگاه کردم که هی ماسه هارو بازی میداد . دریا رو دوستداشتم . نه به خاطر قشنگیش فقط بخاطر بی رحمیش . کسی واسش مهم نیست همه رو تو خودش حل میکنه . بازم بی اختیار یادش افتادم صداش تو مغزم بود

-سامیار بریم ساحل-

-دوستدارم کنار دریا بهم بگی دوستدارم

سرمو تکون دادمو با دستم کنار شقیقه هامو گرفتم . حرصم گرفته بود چرا از زندگیم نمیره بیرون خسته شدم . لعنت به اون روزی که دیدمش . نه دوسش دارم نه چیزی ولی چرا همش یادش میوفتم .

چیکار میخوام بکنم آینده چی میشه . یهو فکرم رفت سمته ارام . واقعا ارام بود اگه زبونه تندشو در نظر بگیریم .

صدای زنگه گوشیم اومد

به خودم اومدم وجواب دادم ارشام گفت که دارن میرن هتل وپیدام نمیکنن . بهشون گفتم برن .

و قطع کردم ساعته گوشیمونگاه کردم سه ساعته کنار دریام و زل زدم بهش

پاشدمو رفتم سمته هتل ....

نظر یادددددتون نرررره

:=|£||@A\$S

امروز جمعیس و ما دوشنبه برگشتیم خونه

ارشام امشب میاد خاستگاری ایما . من جای ایما استرس دارم . البته بگما خیلیم ناراحتمو غصم میشه . خب من جز ایما نه دوستی داشتم نه چیزی . اکه هم بره ازاینجا خیلی تنها میشم .

حتی اگه بقول خودش تند تند بهمون سر بزنه

اخیرین نگاهو تو اینه به خودم انداختم .یه زیر سارافونیه بلند تا زانو مشکی ساده و یه کت کرمی.و یه ساپورت مشکی و صندلایه کرمی .و یه شال کرمی .رژ گلبهی و ریمل و خط چشم زده بودم .

رفتم بیرون و سمته اتاقه ایما .در زدم و درو باز کردم .

-میتونم پیام تو

ایما:عَههههه خاستگاریه من تورپ ادم کردهااا دیگه سر تو نمیندازی پایینو بیای تو

چیزی نگفتمو روتختش نشستم و بهش نگاه کردم

کت و شلوار کالباسی و صندله سفیدو شال سفید خواهرم ناز بود

چرخیدو گفت:چطورم

-عاهالی

ایما:صدات بغض داره؟

-ن...نه

ایما کنارم نشست و دستشو گذاشت پشته کمرمو خودشو بهم چسبوندو گفت:گریه و بغضو غصه

نداریما اصن الان زنگ میزنم میگم نیان میگم میخوام زن اجیم بشم

خندیدمو قطره اشکی که صورتمو پوشونده بودو پاک کرد

-دیووونه .

مامان جون در زدو بازش کرد

نگاش کردم

یه کت و دامن زرشکی پوشیده بودم یه رو سریه زرشمی طرح دار و یه چادر خوشگل

مامان جون: دخترا ساعت ۸ بیاین الان میان

-چششششم پرنسس

ایما: مامان جوووون خیلللی نامردی

مامان جون: چرا عزیزکم

ایما: اینجوری تیپ زدی که تورو بگیرن نه بلا

خندیدیمو مامان جون گفت: تواین شرایطم شیطونی دارین . پاشین بیاین

هم زمان صدای زنگ اومد

و ایما که از استرس داشت بدتر شد و دلداریش میدادم

دره حالو باز کردیم

اول یه خانومه مسنه چادری اومد تو . مامان جون اول و من و بعد ایما به ترتیب جلو در بودیم . باهاش سلام احوال پرسی کردیم بعدش همون دختره که عکسشو تو اینستاگرام با سامیار دیده بودم اومد تو . باهاش دست دادمو خوش امد گفتم . بعدش سامیار شیرنی به دست سر به زیر اومد تو و بعدش ارشام همراه با یه دسته گله بزرگه .

ایما سرخ شده بودو ارشام عرق میریخت مامان جون که با سامیار رفت داخل و منم بعد وروده ارشام

سامیارو اون خانومه و اون دختره رو یه مبل و ارشام نشست رو یه مبل تک نفره و مادر جونم رو به روش

منو ایما رفتیم اشپز خونه رو گل و شیرینیو گذاشتیم

صداهای حرف میومد .

ایما: وای آرام الان چیکار کنم



-خاهره من هیچی یکم بعد یه چای ناز بریز ببر

دستاشو گرفت جلومو گفت:به نظرت بااین دستایه لرزون واسترسم میتونم

-واااای ایما .مگه نگفتم اروم باش چیزی نیست که .بشین یه اب قند بخور

براش اب قند درست کردم و پشت میز غذا خوری کنارش نشستم .

اب قند و دادم دستش .خورد .

چند دقیقه بعد چای ریختم و دادم دستش

و از رو میز شیرینی هایی که از قبل چیده شده بودو برداشتم

-ببین نترس من پشته سرتم برو دیییییگه

ایما:وای باشه باشه

ایما رفت و منم پشته سرش یهو همه ساکت شدنو نگاهها خیره شد رومون.من جای ایما عرق از

کمرم میریخت.اول رفت سمته اون خانوم مسنه و بعدش مامان جون بعدش اون دختره و بعدش

سامیارو ارشام

منم پشته سرش .

رو مبل دو نفره کناره هم نشستیم

خانوم مسنه که فهمیدم مامانه سامیاره گفت:خب همتون میدونید که ما مزاحم شدیم تا دختر

خانومتونو خاستگاری کنیم .ارشام جان مادر و پدرشون فوت شدن و کسی رو ندارن و مثله

سامیارم واسم عزیزه .اگه شما اجازه بدین باهم حرف بزنین و سنگاشونو وا کنن و جوابشونو بدن

مامان جون:اختیار دارین ایما جان اقا ارشامو راهنمایی کن سمته اتاقت

اووووووه چه مودبانننه

ایما بلند شد و هم زمان ارشام و رفتن سمتتته اتاق .

منم که فضول

بلند شدمو با یه ببخشید رفتم سمته اتاقم در اتاقو بستمو با دوو رفتم سمته تختمو لب تاپمو باز کردم و همون لحظه فیلم شروع شد . خخخ یه دوربین گذاشته بودم تو اتاق ایما

ارشام رو صندلی و ایما رو تخت نشسته بود و جفتشون سر پایین

ارشام:خب من اول شروع کنم؟

ایما:چی...چیو

داشتم میترکیدم از خنده

ارشام لبخندی زدو گفت :من مادر پدر ندارم ایما همه کسم فقط سامیارو خاله محبوبست کارمم تو شرکته با سامیار دکترایه مدیریت و تجارت دارم یه خونه دارم چندتا خیابون پایین تر و یه موتور دارم و یه ماکسیما میدونم این چیزا مهم نیست فقط گفتم بدونی .ایما من دوستدارم این حرفم روزی هزاربار گفتم و میگم .شاید باورت نشه از همون لحظه که دیدمت عاشقت شدم قول میدم خوشبختت کنم ندارم اب تو دلت تکون بخوره تو اگه منو قبول کنی زندگیو واست بهشت میکنم .حالا بگو دوسم داری؟

ایما :منم همینم سامیار همین خواهر و مادر بزرگو دارم کارمم که میدونی طراح لباسه .

ارشام:ایما توام دوسم داری؟حاضری باهام ازدواج کنی؟

ایما:اره

ارشام خندیدو بلند شدو رفت سمته ایما و بغلش کردو گفت:زندگیمی خانومم دنیارو به پات

میریزم

عجعع وا خاک بر سرم قضیه داره ناموسی میشه

لب تاپو بستمو رفتم جلو اینه رو شالمو درست کردم و رفتم بیرون

و نشستم سره جام

که مامان سامیار گفت: شما سمت چیه دخترم

سرمو بلند کردم و بهش

نگاه کردم با لبخند نگاه میکرد لبخندی زدمو گفتم: آرام

مامان سامیار: کوچیکتر از خواهرت هستی عزیزم

-بله

مامان سامیار: درس میخونی

-بله درسته

مامان سامیار: موفق باشی دخترم

لبخندمو تجدید کردم و گفتم: ممنون

نگام افتاد به اون دختره که مرموز نگام میکرد وووووا بییییا بخور منووو

بعدش به سامیار که بی تفاوت نگاه میکرد یه چشم غره رفتمو صورتمو برگردوندم کع همون لحظه

ایما و ارشام اومدن مامان سامیار: دهنمون رو شیرین کنیم دخترم

والااا حالا سه کیلو شیرینی خوردین هنوز دهنتون شیرین نشده یعنی. خندمو خوردمو به ایما که

سربه زیر و ساکت لبخندی زد نگاه کردم که مامان سامی جون گفت: پس مبارکه و همه دست

زدیم و ایما با اشاره مامانی بلند شد و بازم شیرینی پخش کرد. وقتی نشست مامان سامیار از

کیفش یه جعبه در آورد و گفت پس اگه اجازه بدین عرسمونو نشون کنیم



خب اول وسایلو میخرم بعد رنگ اتاق. وارد پاساژ شدیم. همه وسایلا تخت و میزو دیدم ولی چیزی چشممو نگرفت رفتیم طبقه بالا بازم اونی که میخواستم نبود و رفتیم طبقه سوم کع آخرین مغازه پیداش کردم. یه تخته دونفره ابی خیلی کمرنگ تاج کوچیک طلایی و کناره هاش با طلایی طرحایه خوشگلی داشت. همونو خواستم و دوتا میزکناری ابی کمرنگ که سه تا کشو داشت و دستگیره های طلایی و طرح دار خیلی خوشگل بودن خیلیم ذوق داشتم. میزو ارایش به همون رنگ که دوتا کشو بزرگ داشت و زیرش طرحایه طلایی مدله میزا و تخت و یه صندلی گرد کوچولو ابی سفید. و اینه بززررررگه ابی سفید طلایی. و اباژور میله طلایی بلند که گل لاله بودو سفید و روش نگین کاریه ابی شده بود.

سرمو بلند کردم و بهش

نگاه کردم با لبخند نگاه میکرد لبخندی زدمو گفتم: آرام

مامان سامیار: کوچیکتر از خواهرت هستی عزیزم

-بله

مامان سامیار: درس میخونی

-بله درسته

مامان سامیار: موفق باشی دخترم

لبخندمو تجدید کردم و گفتم: ممنون

نگام افتاد به اون دختره که مرموز نگام میکرد وووووا بییییا بخور منووو

بعدش به سامیار که بی تفاوت نگاه میکرد یه چشم غره رفتمو صورتمو برگردوندم کع همون لحظه

ایما و ارشام اومدن مامان سامیار: دهنمون رو شیرین کنیم دخترم

وااااا حالا سه کیلو شیرینی خوردین هنوز دهنتون شیرین نشده یعنی. خندمو خوردمو به ایما که

سربه زیر و ساکت لبخندی زد نگاه کردم که مامان سامی جون گفت: پس مبارکه و همه دست





مبینا:خدایا لعنت بر شیطان من چرا شانس ندارن اخهههه اینم دستت درد نکنشه

-عززززیم عشششششم مممممرسی گلم فدات شم نفسم

مبینا؛خیلی خب گوشام دراز شد بدو بدو بریم

پامو بیشتر رو گاز فشوردمو رفتم رستوران ترنج که بماااند مبینا سه پرس غذا خورد

سامیار:

مازیار:قربان میخوان ببیننتون

-خوبه.واسه فردا باهاشون قرار بذار

مازیار:چشم قربان.

و بدون حرفی قطع کردم

نابودی نزدیکه . گوشه های لبم کش اومدو ناخواسته یه لبخند زدم

خودکارو پرت کردم رو میزو مانیتورو خاموش کردم و وسایلامو جمع کردم تو کیفم و رفتم بیرون

از اتاقم ارشام امروز نیومدو گفت با خانومش میرن خرید و رزو تالار

با منشی خداحافظی کردم .و سوار اسانسور شدم .

سرمو چسبوندم به دیواره اسانسور چشمامو بستم . چند لحظه بعد صدای زنی که طبقه پارکینگو

اعلام میکرد مثل تیغ رو فکرام کشیده شد چشمامو باز کردم .بیرون رفتم و رفتم سمت ماشینم

.یه زنی پشت به من و چسبیده به ماشینم وایساده بود جلوتر رفتم .این عطر و میشناسم .اخم

کردم .سعی کردم بوی تند عطر و تو ریه هام نکشم ولی مولکولایه عطر با سماجت با من مقابله

میکردن.

با صدایه قدامم برگشت

صورتشو دیدم .



چشمامو ریز کردم .نگا خودشو چیکار کرده .

ژاله:سلام

چیزی نگفتمو نگاش کردم بعد چند ثانیه بی تفاوت سوار ماشینم شدم که همون لحظه دره بغل دستم باز شدو ژاله سوار شد تند نگاش کردم غریدم:به چه جراعتی سوار شدی؟من بهت اجازه دادم

ژاله:لازم به اجازه و جراعت ندارم .

-اره خب یه زنه هرجایی احتیاجی به اجازه نداره حالام گمشو بیرون

چهرش از حرفم گرفته شد

اهمیتی ندادم مهم نبود .

ژاله:چی از جونم میخوای

پوزخندی زدم

و ماشینو روشن کردم

-جونى هم مونده واست؟این قیافه رو درست کردی که جز ادما بیای؟به چشه اون مردک بیای؟این لباسا چیه؟کلا دو تیکس اونم نیوشی سنگین تری .دماغه عملی دهنه عملی به سمتش برگشتمو تو چشاش زل زدم و گفتم:لنزایه ابی

و برگشتم و به رو به رو نگاه کردم

-خوشگل شدی؟نه پاچیدی .شدی هرزه دست به دست شدی هرکی یه انگشت بهت زده

ژاله:یادت نرفته که واسه همین ادم میمیری

بلند خندیدم یه خنده یه هیستریک

-نه اشتباه گفתי. مثله بقیه فقط واسم یه عروسکی که بعد یازده دقیقه که کارم تموم شد از اتاقم پرتت کنم بیرون. فعמידی؟ فقط یازده دقیقه

اینبار اون بلند خندید

عکس کاور = آرام

خندش روی مغزم خط میزد. اعصبیم میکردو این واسه ژاله یه هشدار بود که من دیوونه ام.

خندش تموم شد

ژاله: بیخیال اگه همین الانم لخت شم بعید میدونم کاری کنی

زدم رو ترمز با خشن ترین لحنم کن تن همه رو میلرزوندگفتم: خب. اره. من مثله تو دوس ندارم تنم به تن هر هرزه ای بخوره. درسته همین الانم لخت شدی نگاتم نمیکنم تو از لجنم لجن تری. لیاقتت همون پیرسگاین که کمر به پایشون قلبشونو.

ژاله: عزیزم از همون اولم همین بودی. غیرتی. الانم با این حرفات یاده گذشته میوفتم. حسرت ته تو چشماتو میبینم.

دختره ی بیشعور حالم ازش بهم میخوره.

-اونی که میبینی نفرتی بیش نی

غیرتی؟ برای تو؟ خنده داره. تو فقط یه خیابونی هستی. اینو یادت باشه: نمیگم چقدر ازت متنفرم فقط میگم اگه تو تصادف بدجوری اسیب دیده بودی و من یه تلفن داشتم پیتزا سفارش میدادم صورته قرمز باعث شد یه لبخند محو بزنی.

ژاله: باور نمیکنم. تو هنوزم عاشقمی. یادته یه روزم بدون من نیموندی. حلقه ازدواجتو یادته؟ تو بدون من نفسم نمیکنی تو هنوز کسیو جایه من نیاوردی سامیه من

موهاشو که شالش افتاده بودو گرفتم ومحکم به سمته اینه ماشین کشیدم

ژاله: ای حیووون چیکار میکنی موهامو کندی

با حرص گفتم: ببین خودتو ببین خوب ببین این تویی نه اون ادمی که یه زمون اشتباه کردم و دنبالش دوویدم. میگی عاشقت بودم؟ درسته ولی بودم نیستم ببین منو نیستم الان متنفرم ازت و فکرم نابودیته. نه عشق. میگی حلقه ازدواج دادم بهت؟ آره دادم. خوب نگاه کن ببین ازاون سامیار قبل چی میبینی؟ من دیگع بریدم ژاله من یه روانیه قرصی ام هنوز همونم. میگی کسی رو جات نیاوردم؟ اوردم خیالت تخت. میگی بدون تو نمیتونم نفس بکشم؟ نه اشتباه میکنی تو بهونه انتقامی نه نفس کشیدنم بهونه نفس کشیدن من اون زنه پاکیه که تویه هرزه شدی دوست دختره شوهر لاشی تر از خودت. فهمیدی؟

سرشو تکون داد کع بلند تر گفتم: فهمیدی

ژاله: آره آره فهمیدم. سامیار اشتباه کردم بازم فرصت بده عشقم اون روز که محمد بعم پیشنهاد داد بچگی کردم بذار دوباره شروع کنیم من بخاطر توعه که هر شب محمدو تحمل میکنم تا تو بیای و دوباره باهم باشیم منتظرت بودم بخدا. سامیار من نمیتونم بدون تو توهم نمیتونی هلش دادم سمته در که محکم خورد بهش

- تو اندازه سگه جلو در خونم ارزش نداری واسم. هرزه بودنتو تقصیر من ننداز. انتقامه تک تک بچگی و بقول خودت اشتباهاتو میگیرم ازت یادت میارم که دور زدنه سامیار یعنی چی

خم شدمو درو باز کردم و هلش دادمو محکم گفتم: هری

با گریه های الکیش پیاده شد و درو بست و من با اخرین سرعتم رفتم

اعصابانی بودم. نفس نفس میزدم. لعنت بهت .

جلوی ساختمون نگه داشتم .

تو جیبامو گشتم کیلدارو جا گذاشته بودم زیر لب یه لعنتی گفتم و زنگو زدم صدایه سومیتا

اومد: سلام سامی جوووونم

-سلام

سومیتا:چه ناراحت و اعصبی پیر بالا

و درو باز کرد

اسانسور وایساد

و سومیتا و مامانو جلوی در دیدم

-سلام

مامان:سلام پسرم خسته نباشی عزیزم بیا تو

سومیتا:وای پس من چی منم موخوام چرا انقد این کرگردنو لوس میکنی خو

مامان خندیدو گونه سومیتارو بوسید که سومیتا به حالت غش دستشو گذاشت رو قلبشو افتاد رو

مبل به اینکارش مامان خندیدومن لبخند زدم

مامان:پسرم برو لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم

میلی نداشتم ولی بخاطر مامان رفتم لباسامو عوض کنم

یه تی شرت نازک طوسی و شلوار ورزشی سفید با خطایع طوسی

صورتمو شستم و موهامو با دسته خیسم بهم ریختم تو اینه به خودم نگاه کردم .یاده حرفایه ژاله

افتادم اب بازو بستم دوباره نگاه کردم به خودم سامیار عاشق کی بودی؟دنیات کی بوده؟واسه چی

و کی میخواستی دنیارو بهم بریزی؟واسه ژالع؟!پوزخندی زدم .فکر کردم ادمه .شاید عشق

نبود!عادت بود وابستگی بود نه چیزی.دل بسته بودم به یه مشت چرند خرافاتی .

سومیتا:سالاااااامیار کجا رفتی

با صدای سومیتا به خودم اومدم و سریع با یه حوله که صورتمو خشک میکردم رفتم بیرون .

سردرد داشتم خیلی زیاد. چرا شبایه من پر سردرده .

مامان و سومیتا منتظره من بودن صندلی رو کشیدمو نشستم روش

به میزه رنگارنگ نگاه کردم سه نوع خورشت بود. قرمه باقالی پلو وماهیچه و قیمه بادمجون و سالاد ماکارانی و کاهو خیلی قشنگ تزیین شده بودن

-چه کردین. اینارو کی میخواد بخوره

سومیتا:سامیاری ببین قیمه رو خودم درست کردم مامانی محبوبه یادم داده. بخور ببین خوبه

به مامان نگاه کردم. چقدر وقتی سومیتا میگفت مامان ذوق میکرد. و چقدر سومیتا مامانو دوست داشت

بشقابمو برداشتمو یه قسمتش باقالی پلو و یه قسمتش برنج و قیمه کشیدم .

-مامان

مامان:جانم

-میگم قبله اینکه قیمه رو بخورم به اورژانس زنگ بزن وصیتم اینکه نذار بچه هام بی پدر بزرگ بشن به زخم بگو مراقب باشه .

سومیتا از حرص لبتشو گاز میگرفتو مامان خندیدو گفت:ارشام روتوام تاثیر گذاشته ها

سومیتا:ماماااان بی لیاقت بودنشو چرا میندازی تقصیر ارشام بدبخت اصن نخور

خندیدمو چیزی نگفتم

مامان:فدایه تو بشم دخترم

اولین قاشق قیمه رو خوردم انصافا خیلی خوش مزه بود

-اممم عالی عالی

سومیتا لبخنده بزرگی زدو گفت: میدووونم

-عمه خودمی

سومیتا: زهر مار کوفت مرگ

خندیدم: نهچ بی ادب

مامان: بچه ها غذاتونو بخورین سرد شد

اونشب با سردردی که داشتم اما شبه قشنگی بود .

شب خواب بودم . حتی پتو هم روم نکشیدم که خوابم ببره . نصفه شب بود که دستی رو گونم نشست . دستو گرفتمو پیچوندم چشمامو باز کردم نشستم و بعد محکم هلش دادم . اون لحظه اعصابم خراب بود و کنترلی روش نداشتم . با صدایه ناله مانند مامان به خودم اومدم . چند لحظه طول کشید تا محیطو درک کنم . قلبم از اضطراب داشت از دهنم در میومد چیکار کردی سامیار

سریع رفتم سمت مامان . دستشو گذاشته بود رو پهلویش وای خدایا چیکار کردم عرق سرد از پیشونیمو کمرم میریخت - مامان مامانم چیشد چی کار کردم مامانم خوبی بخدا نفهمیدم چند بار گفتم شب میخوابم نیا طرفم مامان مگه نمیدونی تو

مامان صورتش کبود شده بود و دستش رو پهلویش بود

با نفس نفس گفت: چیزی نشده . روت باز بود خواستم روتو بکشم خوبم

سومیتا: چیشده

برگشتمو به قیافه ترسیدش نگاه کردم . چیزی نگفتم و مامانو بغل کردم و گذاشتم رو تختم

سومیتا جلو تر اومد . چشمم به خونه پهلویه مامان افتاد لعنت به من . لباسشو زدم بالا تیزیه میز رفته بود توشو زخمش کرده بود .

-لباساشو بیار ببرمش بیمارستان .

سومیتا با عجله رفت تو اتاق مامان به مامان نگاه کردم که از درد به خودش میپیچید دستام  
میلرزید زانو هام تحمله وزنمو نداشت چشمام تار میدید . سومیتا لباسارو آورد و دوتایی زود  
پوشوندمش

سومیتا یه مانتو شال انداخت رو سره خودش و مامانو بغل کردم و رفتم سمت ماشین و بیمارستان

زخم مامان عمیق بودو بخیه خورد

اعصابم خورد بود . خیلیم خورد .

ساعت ۵\_صبح برگشتیم خونه

رفتم یه دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم . در اتاقه مامانو باز کردم . بیدار بود

مامان: چیزی شده پسر

جلو تر رفتم رو تخت نشستم دستشو گرفتم - خوبی؟ درد نمیکنه؟

مامان لبخنده بی جونی زدو گفت: نه زندگیم چیزی نیست که دکترا بزرگش کردن یه زخم  
کوچیکه

-مگه نمیدونی من تو خواب چیزی حالیم نیست؟ چقدر میگم میخوام سمتم نیا. مگه نمیدونی  
روانی ام چقدر بهت میگم وقتی خوابم نیا طرفم دست نزن بهم . دیگه نیا باشه

مامان: کی گفته تو روانی؟ اون از خدا بی خبرا اینجوریت کردن

. خدا لعنتشون کنه .

-هیس خودتو ناراحت نکن. بخواب .

مامان: بیا توام پیشم بخواب

دستاشو باز کرد و رفتم کنارش تو بغلش دراز کشیدم. همیشه اینجا بهترین جا بود واسم از هر  
تفریح و ... بغل مامانمو به همه چی ترجیح میدم.

نخوابیدم .میدونستم بخوابم با یه تکون مامان بازم همون اتفاق میوفته بازم تا چند دقیقه  
نمیفهمم چیکار دارم میکنم .

تا ساعت ۹\_صبح دراز کشیدم پیش مامان .بلند شدم رفتم بیرون .

سومیتا هم از اتاقش اومد بیرون

سومیتا:صبح بخیر

-صبح توام بخیر

سومیتا:مامان خوبه

-اره خوابه

و رفتم سرویس بهداشتی تا صورتمو اب بزنم تو آینه به چشمایه قرمزم نگاه کردم به موهای بهم  
ریختم به بی رنگی صورتم .

اولین رشته ابو ریختم تو صورتم.

دومین و سومین ....ابم ریختم تو صورتم حوله رو برداشتم و رفتم بیرون

سومیتا داشت صبحانه آماده میکرد

مربارو گذاشتو نشست

سومیتا:بیا دیگه به چی نگاه میکنی

نشستم

سومیتا:ارشام و ایما وسایلشونو خریدن

-نمیدونم .فکر کنم .

سومیتا:زنش خوشگله



-مبارکش باشه

سومیتا باشیظنت گفآ:ابچیشم خیلی خوشگله

لقمه ای که گرفته بودم تو هوا موند به خودم اومدم -خب

سومیتا:خب به جمالت .حس نمیکنی باید استین بالا بزنی؟

-استین ندارم که بالا بزنم

سومیتا:پوووف مسخره .خواهر ایما که خوشگله بیا برو همونو بگیر بهمم میان هم با ارشام فامیل

میشی

-تو به فکر خودت باش

سومیتا:به فکره جفتمونم

چیزی نگفتمو بلند شدم

رفتم تو اتاقم یه کت وشلوار قهوه ای خیلی سوخته و لباس مردونه مشکی پوشیدم دکمه های

لباسمو بستم وکفش مشکی پوشیدم ساعتو دستم کردم و موهامو شونه کردم با ژل و تافت بالا

زدم کیفه قهوه ایمو برداشتم چشمم و رفتم بیرون .

-سومیتا من میرم شرکت حواست به مامان باشه .اگه کاری داری بگو یکیو میفرستم خونه

سومیتا:نه هستم .

-پس خدافظ

سومیتا:خدافظ خوشتیپ

رسیدم شرکت

ساعت ۱۰:۴۰ بود

منشی بلند شد و سلام داد سرموتکون دادمو گفتم: ساعت ۱۱\_چند نفر میان راهنمایشون کن تو اتاق جلسه

منشیم چشمی گفت و من رفتم تو اتاقم

ساعت ۱۰:۱۱ دقیقه رفتم تو اتاق جلسه .

سه نفر نشستند بودن و سه نفر دیگه هم بادیگاردشون بودن که پشتشون وایساده بودن .

رفتم جلوتر نگاهاشون روم بود

نشستم

سلام ندادم که خودشون سلام دادن

-خوش اومدین .من سامیار تهرانی ام.همین طور که میدونید مدته زیادی نیست که شرکت تاسیس شده .اما تو همین مدته کم خیلی قراردادایه بزرگ داشتیم .

مرده وسطی که یه مرد لاغر بود گفت:درسته .اما میدونید که کاره ما قاچاقه و تو وسایله صادراتیون جاسازی میشن .و اینم بگم که ما هیچ مسئولیتی رو قبول نمیکنم عواقبش پای شماست همونطور که سودش خیلی زیاده ضررشم زیاده متوجه این که سرمو تکون دادم و با همون اخم گفتم:من تو هیچ کاری ضرر نمیکنم .

دوتا فرمو که وکیل داده بودو یکیشو گذاشتم جلوشون و یکیشم جلوی خودم

پرشون کردیم و در اخر برگه هارو جا به جا کردیم با دقت نگاه کردم به برگه همه چی درست بود

بلند شدم که اونا هم بلند شدن

-رئیس اصلی روکی میتونم ببینم

همون مردی که فرمو پر کرده بود گفت:به زودی تو یه مهمونی اشنا میشین .

با همشون دست دادم . که گفتن: به گروه ما خوش اومدین پوزخندی زدمو چیزی نگفتم که اونا هم  
خداخافظی کردنو رفتن

نابودی نزدیکه پدر

یه هفته مونده به عروسی ایما

تو اتاق خوابشون بودم

رنگه اتاق ابی کمرنگ و طلایی کمرنگ شده بود و همه وسایلا چیده شده

شمع هارو که خریده بودمو روزمین گذاشته بودم تا یه روز قبل عروسی روشن کنم

بادکنکایه قلبو قرمز رنگو روی زمین کنار پردها. روی تخت با گلایه متنوعی که خیلی خیلی  
شباهت داشت به گل طبیعی رز قرمز دوتا قلب درست کردم تو شو پر کردم از گلایه رز سفید.

روی درو با یه پاپیون بزرگ به رنگ پردع زدم .

کارم تموم شد

کیلده اتاق خوابو برداشتمو رفتم بیرون درو قفل کردم و رفتم تو حال

ارشامو ایما داشتن تابلو فرشو تنظیم میکردن

ارشام: ایما خوبه تورو خدا بادقت نگاه کنا این هشتمین باریه که از چهار پایه میام پایین دوباره

میگی بده

ایما: اره بیا پایین

ارشام: مطمئن

ایما: اره خوبه

-خب من کارم تموم شد بریم دیگه

ارشام:نشون نمیدی اتاقو

ایما:بذار ببینیم دیگگگگگه

-عمرررررا

ارشامو ایما بادشون خالی شد که من یخ لبخند موزی زدم

ایما وسایلاشو جمع کرد و گفت:خب بریم آرام

-اوهوم

یهو انگار چیزی یادش باشه گفت:ارشام!!!م خونه نمونیا همه جارو خراب میکنی .

ارشام:خانومم اچه کجا برم توام بمون اصن

ایما که حرص میخورد گفت:اصن پاشو پاشو همه باهم بیرون برو اونیکی خونه

ارشام:ایممما اونجا فقط یه تخت داره بخدا

ایما:چند روزو تحمل کنی چیزی نمیشه

ارشام پاشد و عین این زن زلیلا کتشو برداشتو چراغارو خاموش کرد و رفتیم بیرون

سامیار

طبق معمول ژاله رو دم پارکینگ دیدم .چیزی نگفتمو سوار ماشین شدم .بازم سوار ماشین شد

هیچی نگفتم و روندم امروز وقته تصویه حساب بااین هرزست

ژالع:خوبی

.....-

ژاله:چیزی نمیگی حداقل دادو بیداد کن کجا میری عزیزم

جوابشو ندادم که اونم چیزی نگفت

نیم ساعت بعد جلوی خونه خارج از شهرم وایسامم پیاده شدم که ژاله هم پیاده شد

دره حیاطشو باز کردم ژاله چرخ میزد گفت: واووو اینجا واسه خودته

پوزخند زدمو از حیاط دراز درختش گذشتم .

درو باز کردم و رفتم تو خونه ژاله درو بست

رو مبل نشستمو بهش نگاه کردم.

من باهات چیکار کنم دختر

یه لحظه گفتم بذارمش بره اما..نه نمیشد من این سامیارو نمیخواستم ...

مانتوشو در آورد و انداخت رو مبل یه تاپ نیم تنه تنش بود

شالمش در آورد و موهای بلوند شدشو ریخت دورش

اومد و رو پاهام نشست بی تفاوت نگاهش کردم . دستاشو دوره گردنم گذاشتو صورتشو چسبوند بع

صورتم

ژاله: نمیخواهی چیزی بگی . دیدی اخرشم کوتاه اومدی دیدی تو بدون من نمیتونی اقا

لبخند هوسیش حالمو بد میکرد

بیخبر از همه چی داشت حرف میزد لباسو رو لبام حس کردم

فقط نگاهش کردم چشماشو بست

وقتی دید همراهیش نمیکنم چشماشو باز کرد و لباسواز رو لبام برداشت

ژاله: سامیارم چرا کاری نمیکنی

دستشو گرفتمو بلندش کردم و خودم بلند شدم و گفتم: بریم تو اتاق

لبخندی زدو گفت: بریم عزیزم

از پله ها بالا رفتم ژاله دستشو دور بازوم پیچیده بود

دره اخرین و تاریک ترین اتاقو باز کردم

قبل اینکه ژاله موقعیتشو تشخیص بده هلش دادم تو و درو بستم

ژالع: سامیار هیجارو نمیبینم

چراغو روشن کردم

ژاله از چیزایی که میدید جا خوردو کم کم ترس تو چشماش دیده شد

سامیار

دستشو محکم کشیدمو انداختمش رو تخته فلزیه توی اتاق

ژاله :س..سامیار

-حرف نزن هرزه

دستشو گرفتم تا ببندمش روی دستبند فلزیه رویه تخت

وول میخوره محکم تر گرفتمش

دسته پیشو بستم

مقاومت میکرد

دست راستشم بسته شد سریع پاهاشم بستم

صدایه گریش تو اتاق پیچیده بود و منم همینو میخواستم

ژاله: سامیار سامیار میخوای چیکار کنی غلط کردم بذار برم تو رو خدا سامیار تو کاری نمیکنی با من

داد زدم: میکنم امشب میکشمت دیگه خبری نیست دختر از اون دله مهربونا

دور اتاق چرخیدم چشمم خورد به شومینه و آهنایه بغلش

قیچی رو برداشتمو لباساشو قیچی کردم لخت لختش کردم

جیغ میزد

بنزینو ریختم رو چوبایه شومینه و فنک زدم اتیش گرفت

میله هارو نگاه کردم

سر هر کدوم اسمو نوشته بود

یکیش که خیلی بزرگ بودو برداشتم

گذاشتم تو اتیش

ژاله همچنان زار میزدو التماس میکرد

یه ربع بعد که داغ شد برش داشتمش انقد داغ بود که به قرمزی میزد رفتم سمتش فهمید میخوام

چیکار کنم داد زد: سامیار تو رو خدا نکن بامن اینکارو سامیار اینجوری داغونم نکن

بالا سرش وایسادم رو بازوهای لختش دست کشیدمو گفتم: هیییییس. به دستت مارکمو بزنم یا

صورتت؟

گریه هاش شدت گرفت

میله رو اوردم بالا و چسبوندم روی شکمش جیغ میزد عرق کرده بود بلند خندیدم دستاشو مشت کرده بود و خودشو داشت میکشت

جیغا. و داداش و گریش بهم جون میداد

شاید کارم اشتباه بوده اما اونموقع من چیزی حالیم نبود اونموقع فکره انتقام بودم

رفتمو با سطل ابی که اونجا بود اتیشو خاموش کردم

صدای ناله های ژاله میومد:سامیار جون مادرت د...دس...تامو باااز ک...ن برم

-کجا بری؟ همون هرزه خونه؟ یا پیش مشتری هات؟ فکر کن منم مشتریتم حالا حالاها اینجایی

انقد جیغ زد که از حال رفت اهمیتی ندادم و رفتم بیرون در اتاقو قفل کردم اتاقی که همون شب

که بهم خیانت کرد درستش کردم واسه همین روز

سامیار

صبح با صدایه گوشیم بیدار شدم. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجام. به گوشیم نگاه کردم .

ارشام بود

-بگو

ارشام:زهرمار مرگ کوفت کجایی بی شعور هاااااا عوووووضی دیگه منو انداختی دور بین اگع دیگه

خواسته های خاک برسریته برآورده کنم دیگه گولتو نمیخورم

-ارشام تو ادم نمیشی

ارشام:فرشته ادم نمیشه

-زکی. کارتو بگو



ارشام: شب کجا بودی

-یع جایی بودم

ارشام: مامانت داغون شد از نگرانی یه زنگ بزن بیشعور

-خب

ارشام: زهرمار و خب . کجایی

-میام میگم

ارشام: خیلی بی مرامیا. یه دفعه نمیگی داداچ عروسیت چیشده

-داداچ عروسیت چیشده

ارشام: مرگ . گمشوووو خانومم صدام میزنه بریم لباس انتخاب کنین مزاحمم نشو من دیگه

متاهلم با مجردا نمیپریم

-به درک

ارشام: مدفوع نخور

-تورو نمیخورم

ارشام: خب خر غسل نمیخوره

-ارررشام برو دفن شو تا دفنت نکردم

ارشام: خفههههه به مامایت بزنگای هاپو

و قطع کرد

ساعت گوشیمو نگاه کردم ۱۰\_صبح دیشب رو مبل خوابیده بودم بدنم خشک شده بود

رفتم طبقه بالا تو اتاقم

دره کمدو باز کردم

فقط دو دست لباس بود

تی شرته گرمی و شلواره کتان قهوه ای برداشتم و پوشیدم رفتم دستو صورتمو شستم احساس ضعف میکردم دره یخچالو باز کردم هیچی نبود اخه منگول سال ب سال اینجا نمایای دنبال چی میگردی آخرین باری که اومدم شیش ماه پیش بود. دره کابینتو باز کردم یه کیک برداشتم. و بازش کردم .

یاده ژاله افتادم .

اونم چیزی نخورده . دوباره کابینتو نگاه کردم . فقط همین یه دونه بود کلافه دستمو کشیدم رو پیشونیم. کیکو برداشتمو یه لیوان ابم برداشتم رفتم بالا . دره اتاقو باز کردم .

ژاله بیهوش بود فکر کنم .

سندلی رو کشیدم و بغل تخت گذاشتم . به جایه سوختگی نگاه کردم . تاول زده بودو قرمز شده بود به صورته رنگ پریدش زل زدم دختر تو بد نبود بد کردنت مثله سگ شدی قلاده هم دور گردنت چیشد یهو کی از راه به درت کرد

ابو ریختم رو دستمو پاچیدم رو صورتش. چند بار اینکارو کردم که چشماشو اروم باز کرد

نگام کرد . ترسید . میخواست یه چیزی بگه اما صدایی ازش نمیومد فقط لباس تکون میخورد

-ساکت بمون تا پیام . از جام بلند شدم

رفتم بیرون از اتاق و سمته اتاق خودم . در کمدمو دوبار باز کردم همون یه دست لباسو برداشتم

و از تو حموم اتاق یه جعبه کمک های اولیه برداشتم

دوباره رفتم سمتہ اتاقی کہ ژالہ توش بود . یہ لحظہ دستم رو دستگیرع خشک شد

داری چیکار میکنی ازاینور عذابش میدی ازاینورم میخوای پانسمانش کنی هدفم چیه باز  
اعصابم خورد شد این دفعه از خودم

اهمیتی ندادمو درو باز کردم ژالہ با ترس برگشت سمتم

لباسارو گذاشتم رو پاهش و جعبه رو رو زمین کیکو ابو برداشتم

-فعلا همیناس اینجا بخور تا از گشنگی نمیری

ابو گرفتم جلو لباس یکم ازش خورد

کیکو تیکه تیکه کردم و گذاشتم تو دهنش .

ژالہ:بسته

ژالہ:سامیار توروخدا دستامو باز کن

دره جعبه رو باز کردم .بتادینو باز کردم و پنبه ریختم دور زخمشو پاک کردم پنبه بعدی رو با  
بتادین شستم و گذاشتم رو زخمش

ژالہ جیغ زد :سامیار بسته ولم کن وای سامیار درد میکنه توروخدا

با پنبه بتادینو پاک کردم پماد سوختگی زدم روش و یه گاز استریل گذاشتمو با چسب  
چسبوندمش

ژالہ گریع میکرد.

دستاشو باز کردم یکم تکون خورد

لباسو نگاه کردم یه تی شرت زرد

انداختم طرفش:پپوش

لباسو پوشید پاهاشم باز کردم و شلوار گرم کنو دادم پوشید

-بخواب جات

ژاله: تورو خدا تورو خدا ولم کن برم بسته دیگه انقدر اذیتم نکن

اینارو با گریه میگفت

ژاله: تو اینجوری نبودى تو دلت پاک بود اعصبى بودى ولى مردم ازار نبودى بد کردم بهت؟ میدونم بخدا میدونم. مجبور بودم محمد مجبورم کرد.

بلند گفتم: مجبور ت کرد هم خوابش بشی؟ مجبور ت کرد به من خیانت کنی؟ مجبور ت کرد بشی اینه دقم؟ مجبور ت کرد هرزه بشی؟ چیت کم بود؟ هرچی خواستی واست خریدم هرچی گفتم گفتم چشم. تو نمیداشتی دستاتو بگیرم گفتم نامحرمی گفتم عقد میکنیم منه تو چیکار کردی؟ رفتی با بابام ریختی رو هم اون نامحرم نبود؟ اون محرم ت بود فقط من نا محرم ت بودم مجبور ت کرد قیافتو بپاچونى؟

ژاله: تو وضعیته منو میدونستی میدونستی بابام معتاده میدونستی کجا بزرگ شدم. میدونستی هیچی نداشتم. گول حرفاشو خوردم. مجبورم کرد. تهدیدم کرد. بچون کی قسم بخورم. گفت بهم پول میده گفت بابامو ترک میده از خونه زهرماری میبره یه خونه بهتر گفت پول بیمارستانه مامانمو میده.

-من نمیدادم؟ من کمکت نمیکردم من همجوره میخواستمت مهم نبود واسم از کجا اومدى چى و کى هستى پول میخواستى درد ت پول بود فقط

ژاله: نه نبود. منم میخواستمت به روح مادرم میخواستمت. گفت مامانمو میکشه گفت نابودم میکنه گفت فقط میخواد تورو بچزونه نگفت زورى هم خوابم میشه.

مامانم که مرد. گفتم چیزی ندارم از دست بدم. گفتن میرم پیش سامیار. انقد منو زد تا چند ماه بدنم کبود بود. هنوزم از رویه مادرت خجالت میکشم. این چند وقته که اومدم پیشت گفت دیگه کارم باهات تموم شده منو پرت کرد بیرون. باشه منو نمیخواى من بخدا هرزه نیستم بخدا شب تا

صبح کارم گریه بود. مست بودم حالیم نمیشد محمد بهم تجاوز کرد. همون منو بهم ریخت امیدم رفت. فقط دخترونگی داشتیم که رفته بود. شدم مثل یه ربات مثله یه هرزه که تو میگی ولی ولی بخدا محمد بهم تجاوز کرد. همون دفعه بود نزدیکیمون. همون روز لعنتی. تو اصن نپرسیدی چیشده فقط کینه گرفتی

تو بهت حرفاش بودم گیج شده بودم امکان نداره. ژاله فیلمه جدیدشه.

-تموم شد فیلمت دروغ جدیدت با کیفیت تره

ژاله: به روح مامانم دروغ نمیگم. النازو یادته؟ از اون پپرس میگه همه چی رو. هرچی که گفتن واقعیته بخدا به جون خودت که بازم همه دنیامی

سامیار

به حرفایه ژالع فکر کردم یه جایه کار میلنگید. ژاله یه چیزایی رو نمیگفت. یه چیزایی هم دروغ میگفت

بهش نگاه کردم که داشت گریه میکرد

تصمیممو گرفتم حالا که اون فیلم بازی میکرد منم کارگردانش میشدم -کمکت میکنم ازش انتقام بگیری

سرشو آورد بالا

ژاله: ولی من جایی رو ندارم که بمونم کسی هم ندارم. محمد منو میکشه..

-گفتم که کمکت میکنم

لبخندی زد و گفت: مرسی

-اینجا میمونی. چندتا نگهبان میفرستم. خودمم میام. تا نقشمو بهت بگم

ژاله: همیشه توهم پیشم باشی

-نه مامانم تنهاست

ژاله: پوووووف باشه

-بیا بیرون

رفتم سمت یه اتاق درشو باز کردم اتاق قهوه ای بود

ژاله چینی به بینیش انداختو گفت: سامیارم مگه نمیدونی از اتاق تیره متنفرم .

پوزخندی زدم

-فعلا همینم از سرت اضافست. من دارم میرم تا یه ساعت دیگه نگهبان میاد.

ژالع: باشه عزیزم

سریع از در اومدم بیرون سوار ماشین شدم

توراه تموم فکرم پیش ژاله و حرفاش بود یعنی چه برنامه ای داره میخواد چیکار کنه

به نگهبانا زنگ زدمو گفتم ده نفرو با خودشون ببرن اونجا

جلویه یه گل فروشی نگع داشتم

یه دسته گل رز سفیدو ابی و قرمز خریدم چشمم خورد به پاساژ روبه روی گل فروشی گلو گذاشتم تو ماشین و رفتم تو پاساژ. یه کتو دامن سرمه ای که سنگ کاری شده بود و یه کفش سرمه ای برای مامان خریدم . یه مانتوی مشکی و شلوار مشکی و دوتا روسری سرمه ای و سفید مشکی همه رو کادو کرد. حساب کردم و رفتم طلا فروشی . یه گردنبند طلا سفیدلوزی که لوزی هاش گل بود و وسطش یه نگین الماس داشت خریدم .

همیشه خرید کردنو واسه مامان دوستداشتم انقدر بعد از دیدنشون خوشحال میشه که دنیارو بهم میدن انگار .

به دستایه پرم نگاه کردم خندم گرفت انگار یه مرده هشتاد ساله بره نوه هاش خرید کرده .

یاده سومیتا افتادم. برا اونم باید یه چی بخرم وگرنه خفم میکنه وسایلارو گذاشتم توماشین و دوباره برگشتم تو پاساژ بازم گشتم تا یه لباس طلایی که روش پر بود از نگین و یه پاپیون رو کمر میخورد و پوفی میشد عالی بود

رفتم تو مغازه

فروشنده دختر جوونی بود

لباسو خریدم بماند که دختره طناب میدادو چقدر سره ساینز فک زد

یه کفش پاشنه ۱۰سانتی زردخوش رنگم خریدم روش مثل لباسش یه پاپیون داشت یه ساعت مارک و ادکلن و یه ست لوازم آرایش که جووونه سومیتا بود خریدم

پاهام دیگه داشت میترکید

واقعا این خانوما اینهمه خرید میکنن چرا خسته نمیشن. بعد بیست دقیقه رسیدم خونه دره بیرونو خودم باز کردم دستام پر بود که هیچ رو دندونامم دوتا باکس بود. سوار اسانسور شدم رفتم طبقه خودمون چندتا از باکسارو گذاشتم رو زمین جلوی در و زنگو زدم

سومیتا درو باز کرد با تعجب نگام میکرد یهو گفت:هوووووورا اینا واسه منننننن

-سلامت کو دختر

سومیتا:مامممممان شازده پسرررررت اومه

-عمه ی حسود

سومیتا:زهرررره مارو عمه اصن برو

درو بست خندیدم .

-خب حالا باز کن درو

-باز نمیکنی





سومیتا: وای وای سامی اینارو از کجا آوردی وای عالییه عروسیه ارشام میپووووشم تک میشم  
بخدا دمتتتت گرم پسر عاشقتم

مامان: خیلی خوشگلن دستت درد نکنه پسر م به زحمت افتادی

-قابل شمارو ندارع زحمتی هم نداشت مامانم

سومیتا: مامان ببین لباسمو بهم میاد به نظرت؟

مامان با مهربونی نگاهش کردو گفت: مگه میشه لباسی به دختره من نیاد؟

سومیتا که بااین حرفه مامان ذوق مرگ شده بود گونشو محکم بوسیدو گفت: چاکککککرتم

بعد کلی تشکر رفتم حموم

اب سردو باز کردم به اینه رو به روم نگاه کردم به ژاله و کاراش فکر کردم. ژاله عاشق محمد بود  
اما میگفت زوری بوده همه چی. ژاله غرورش اجازه نمیداد جلوی من گریه کنه اما اینکارو کرد این  
یعنی چی؟ از همه مهمتر ژاله مادر و پدرش براش مهم نبود که محمد اونارو نقطه ضعف ژاله بدونه.

میخواود چیکار کنه

شاید نقشه محمد باشه

نگهش دارم تو اون خونه؟

یا ولش کنم

اگع نگهش دارم میتونم از همه چی سر در بیارم

پوفی کردم و خودمو شستم و اومدم بیرون.

تو اتلیه یه عالمه عکس دونفره و تک نفره گرفتیم

قرار شد سه تا از عکسارو بزرگ کنه

یه عکس که از بالا گرفته شده بود از مون تور لباس عروسمو و خود لباسمو رو زمین باز کرده بودن و روش یه عالمه گل رز پر پر شده بود و من یه مشت گل پرتاب کردم بالا که همون لحظه عکس گرفته شد

یه عکس دونفره هم که قرار شد بزرگ کنه من یه گوشه از لباسمو با دست چپم گرفتم بالا و ارشام سمت راستم و ایساد و دسته راستم و گرفته بود دستش و خم شده بود که دستمو ببوسه من ب دوربین نگاه میکردم

عکس عالی شده بود

یکی دیگه از عکسها مونم که دوشش داشتیم تورمو گرفته بودم جلویه صورته جفتمون و صورتامون نزدیک بهم و ژسته بوسیدن داشتیم

خلاصه یه عالمه عکس گرفتیم

و راه افتادیم سمت تالار

تو راه ارشام اهنگ گذاشته بود و صداشو زیاد کرده بود اهنگ خوشحالم از مهدی عسکری و منم باهاش میرقصیدم پشته یه چراغ قرمز موندیم که چندتا بچه کوچولو از ماشین باهامون بای بای کردن منم به هر کدومشون یه بادکنک دادم بعلملله عروس باس م من باشه وقتی رسیدیم دم تالار از ماشین پیاده شدیم البته من به کمک اقامون خنخ

دسته همو گرفتیمو رفتیم تو

با اینکه هیچکسو نداشتیم یعنی خانواده کمی بودیم ولی تالار خیلی پر بود

با ورود ما صدایه جیغو دادو سوت بلند شد و همه به پامون و ایسادن مامان جون و مامان سامیار یا همون یه جورایی مادر شوهرم که میشد برامون اسفند دود کردن

باهمه سلام دادیم و رفتیم تو جایگاهمون

بازم چشمم به آرام افتاد که چشماش اشکی بود ولی لبخند میزد دلم گرفت وقتی به جمعیت  
سالن نگاه کردم همه بودن ولی مامان و بابام جاشون خیلی احساس میشد

چشمام پر شد نفسایه عمیق کشیدم. ارشام انگار فهمید چون محکم دستمو گرفت

عاقده اومد دوباره شنلمو انداختم رو سرم

آرام و مهسا و سومیتا که عمه ی سامیار بود ولباسش خیلی شیک بود و طلایی بود

اومدن و هرکدوم به طرفه پارچه بالای سرمون رو گرفتن و آرام قند میسایید

صدای عاقده بلند شد

قرانه توی دستمو باز کردم

سوره ال عمران

شروع کردم به خوندنش.

عاقده:دوشیزه مکرمه ایما رستگار ایا وکیلیم شمارو با مهریه علی ایحال یک جلد قران مجید یک  
دست ایینه و شمعدان و یک شاخه نبات و صدو چهارده شاخه گل رز و هزارو سیصدو هفتادویک  
سکه بهار ازدی ویک سفر حج عندالمطالبه به عقده اقای ارشام رادمنش دربیاورم...ایا بنده  
وکیلیم؟

صدای سومیتا اومد: عروس رفته گل بچینه

و صدایه خندون و یکم بغض الوده آرام:شهرداری نگیرتش صلبات

و صدای خنده همه و من

دوباره عاقده شروع کرد به گفتنه همونا

و دوباره صدایه سومیتا:عروس رفته گلاب بیاره

و بازم عاقد

و بازم سومیتا: عروسمون زیر لفظی میخواد

ارشام از جیبش یه جعبه در آورد و بهم داد و گفت: جون من اینبارو بعله رو بگو.

خندیدم

عاقد برای اخرین بار خوند

و سکوت

چشمامو بستمو از خدا خواستم کنار ارشام خوشبخت بشم دوتایی تو هر شرایطی کنار هم باشیم

و جدا نشیم

چشمامو باز کردم نفسی کشیدمو گفتم: با اجازه مامان جونم و بزرگترا بله

صدای جیغو سوت و دست اومد

عاقد دوباره خوندو ارشام با صدای بلند بله داد حلقه هامون رو دستمون کردیم

و نوبت به غسل رسید که من محککممم دستشو گاز گرفتم اما ارشام دستمو محکم مک زد

و بعدش کادو

اول از همه مامان جون بهمون تبریک گفتو وبه من یه دستبند طلا و انگشتری که از مامانم به

یادگار مونده بود به ارشام یه دستبند چرم که روش با طلا اسمشو نوشته بود

و بعدش مامان محبوبه به من یه سرویس طلا سفید و به ارشام یه گردنبند

بعد آرام اومد برای جفتمون ساعت طلا سته خریده بود

بعد سامیار برای ارشام یه زمین و برای من یه گردنبند

سومیتا یه تابلو نقاشی از جفتمون که بغل هم بودیم کشیده بود و یه خرس قهوه ای بزرگ که یه  
خرس دیگه هم بغلش به رنگ سفید بود و دستشون یه قلب

کادویه متفاوتی بودو قشنگ

همه بهمون کادو دادن

و رفتیم پی رقصو....

سامیار

از صبح دنبال کارایه عروسیه ارشام از حموم اومده بودم داشتم موهامو خشک میکردم که  
گوشیم زنگ خورد

-بگو

بهمن (یکی از نگهبانایه خونه ای که ژاله توش بود):قربان سلام.بازم اون خانومه اومدن پیش ژاله  
خانوم.

-صداشون حتما ضبط بشه برام بفرست .

بهمن:چشم قربان .

بدون حرف قطع کردم

حدسم درست بود ژاله فیلم جدیدشو داره بازی میکنه برام.شک کرده بودم به حرفاش .ژاله  
خانوادش واسش مهم نبود .که بخاطر اونا محمد تهدیدش کنه .یه ریگی به کفششونه .چطور  
محمد دنبال ژاله نیست؟

معما شده بود اینا واسم

کت وشلوار طوسی با لباس سفید کراوات طوسی که خطایه مشکی داشت.کفش مشکی ورنی.





-بچه ننه

مامان:ای بابا باز شروع کردین شما هیسسسس حرف نزنید

تا رسیدن ب تالار حرف نزدیم

ماشینو تو پارکینگ تالار پارک کردم و پیاده شدیم و رفتیم داخل مامان ایما و خالش و پسر خالشون میلاد اونجا بودن بهمون خوش آمد گفتن .

بعد از ده دقیقه دختر خاله های ایما اومدن . اسمشون چی بووود؟ ارشام گفتا. اهان مهسا و حسنی

چشمم هنوز به در بود که آرامم اومد. چشمم خیره موند روش اینهمه خوشگلیو از کجا آورده . باهمه سلام داد رسید به میلاد حواسم رفت رو میلاد داشت باهش حرف میزد . بیشتر زوم شدم رو حرکاتش. چشمش وقتی آرامو دید برق زد ولی آرام نه . اوه پس عاشقشه . اخه کی عاشق این دختر وحشی میشه . مگه چشه؟ به این نازی . خب اره ولی وحشیه . نکه من خودم اهلی ام مثلا ماشالله

بالاخره ارشامو ایما اومدن .

از ته دلم برا داداشم خوشحال بودم. خداکنه خوشبخت بشه . و بشن. ارشام بهترین بوده و هست واسم. اگه داداش داشتم ارشامو بیشتر از اون دوست داشتم

عاقده شروع کرد ب خوندن .

آرام

یه بغضی تو گلووم بود . به تالار پر از ادم نگاه کردم. همه بودن . دلم گرفت . مامان بابام جاشون چقدر خالی بود. ایما امروز مثله ستاره میدرخشید . کاش حداقل یکیشون بودن . ایما هم مامانم بود هم



بابام. مامان جونم بود ولی خب زیاد برای اینکه اذیت نشه مشکلامونو نمیگفتیم. به ایما نگاه کردم داشت بهم نگاه میکرد. گریم در اومده بود.

سنگینیه نگاهی رو رو خودم احساس کردم. سامیار بود.

بیشعورو نگاه چه باخم نگا میکنه.

رفتم سمته سرویس بهداشتی.

به صورتتم یکم اب زدم

اروم باش دخترالان باید خوشحال باشی.

ده دقیقه بعد رفتم بیرون

اینبار فقط خندیدمو رقصیدم

نوبت رسید به رقص عروسو داماد

چراغا خاموش شدو یه نور افتاد روشن. ارشام دور کمره ایما رو گرفتو ایما دستشو گذاشت رو شونه هاش

اهنگ ارومی پخش شد

کم کم همه رفتن وسط

میلااد اومد سمتم.

میلااد: آرام خانوم افتخار یه دور رقصو میدی

خواستم جوابشو بدم که ...

سامیار: قبلا قول رقصو به من داده

و دستمو کشید. هاجو واج موندم. این چی چی گفت



سامیار زیر گوشمو یه گاز گرفت و ولم کردو رفت

گنگ بودم یعنی چی اینکارا

مغزم پر بود از هزارتا سوال

بدنم داغ شده بود

قلبم محکم میکوبید ....

چند دورم به اصرار ایما باهاش رقصیدم هماهنگ

شام سلف صرف میشد

یه بشقاب برداشتمو یکم جوجه و سالادو و دوغ

سومیتا اومد کنارم لبخندی زدو گفت:خیلی قشنگ میرقصی

منم لبخندی زدم گفتم:توام دسته کمی از من نداریا

سومیتا:فداتم .غذا کشیدی؟

بشقابمو بالاتر اوردمو گفتم:اره

سومیتا:پس وایسا منم غذا بردارم بریم پیش هم

وایسادم اونم یکم کشیدو رفتیم سمته میزی که سومیتا میگفت دختر خوبی بود مهربون بود

والای خدا میز سامیار اه اه حالا چ بهونه ای بیارم

تا پیام فکر کنم

رسیدیم مجبوری نشستیم .



سامیار: امروز بهترین روز زندگیه داداشم ارشام بود. و همچنین من. خیلی خوشحالم که داداشم خوشحاله. بهترینارو از خدا برایش میخوام. داداش تو سختی هات پشتتم. همونجور که تو پشتتم بودیو هستی. ایشالله که خوشبخت بشی.

و بعدش سومیتا

سومیتا: سلام. همونجور که سامی نه سامیار گفت ارشام همیشه تو سختی و خوشی باهامون بوده. مثل داداشم دوشش دارم. لیاقت هم دیگه رو دارن. از خدا میخوام خوشبخت شین. ممنون از شماهم که اومدین

مامان جون و مامان سامیارم رفتن

حالا نوبت من بود

رفتم پیش دی جی میکروفونو گرفتم و شروع کردم: از اونموقع که یادمه ایما هم ابجیم بوده هم مامانم هم بابام. نذاشته اب تو دلم تکون بخوره. بهترین فرصتایه زندگیو مشغول من بوده. اشکم ریخت. با دستم پشش زدمو گفتم: بعضی اوقات با حرفام ناراحتش کردم. نیش زد. میدونم. اما اما به رو نیآورده با یه لبخند گذشته. اما الان فهمیدم که چقدر تنهام اگه نباشی. همیشه از درسش میزد و نگران درسه من بود. به جمع نگاه کردم و ادامه دادم امیدوارم بهترین زندگیو داشته باشی خم به ابرو نیاری. ببخشید اگه منم اذیتت کردم.

چند لحظه ساکت شدمو گفتم: دلم تنگ میشه برای بچگیامون من بگم آیما فردا تو مدرسمون دیدار با اولیاس. توام که مدرسه ای به مامان جون بگیم؟

تو بگی: نه نگوها مامان جون پاش درد میکنه. من فردا مدرسه نمیرم میام مدرست

من بگم: مامان و بابامون کجاست

تو یه ستاره بهم نشون بدیو بگی اونو میبینی اون خونشونه راهشون دوره زیاد نمایان دیدنمون

من بگم: دوستام همشون مامانشون میاد دنبالشون

فرداش ببینم اومدی دنبالم

همه داشتن گریه میکردن دیگه نتونستم ادامه بدم .ایما اومد پیشم بغلم کرد محکم بغلش کردم .

ابجیه من تکه

....

و نوبته عروس کشون افتاد

که مامان جونو خاله رفتن تو ماشین میلاد

منو مهسا و حسنی و سومیتا تو ماشین من که انقد جیغ زدیم حنجرمون جر خوووووردا

نوبته خداحافظی رسید بازم گریه و ارزویه خوشبختی .و رفتیم خونه

ایما

صبح ساعت نه بااحساس خفگی بیدار شدم چند دقیقه طول کشید بفهمم کجام .ارشام منو محکم بغل کرده بودو سرشو تو موهام کرده بود . خواستم تکون بخورم که دیدم همیشه انقد که محکم منو گرفته .به اتاقم نگاه کردم .اتاقم؟نه اتاقمون .ایما به قشنگترین صورت ممکن تزیین کرده بود .همه چی عالی بود .دیشب من با دخترونه گی هام خداحافظی کردم .و پا به دنیایه زنونه ای گذاشتم که عاشق ثانیه به ثانیه این زنونگی هم

زمزمه های عاشقونه ارشام کنار گوشم منو از فکر کشید بیرون

ارشام:صبح خانومم بخیر

-صبح مردم بخیر

منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت: کی بیدار شدی

-همین الان. گرسنمه

ارشام: پاشو بریم صبحانه بخوریم خانوم

خودش بلند شد البته با یه حرکت که منم خواستم مٹ اون بلند شم از رو تخت که درد فجیحی

زیر دلم نفسمو برید و رنگم پرید

-وایییی مردم

ارشام هل شده از و تخت پرید سمتم

-چیشد خوبی وای ایما خوبی درد داری پاشو پاشو بریم دکتر لباسات کجاست ...

نذاشتم ادامه بده

-چه خبرته یه ذره نفس بگیر

ارشام: خوبی درد داری بریم دکتر

-نمیخواه یه دوش بگیرم حالم خوب میشه

ارشام: نه خوب نشد چی. بیا بریم دکتر

و به سمت کمد رفتو مانتو و شلوارمو شالو آورد

-ارشام بخدا لازم نیست

ارشام: هست

-پوف بذار صبحانه بخوریم اگه بازم درد داشتم بریم

نامطمئن بهم نگاه کرد

ملافه رو از خودم خواستم جدا کنم که نگاهش باعث خجالتم شد حالادیگه برق شیطنت بود به

جای نگرانی تو چشماش

ارشام: بیا دیگه مگه گرسنت نی

-تو برو لباس بپوشم پیام

ارشام: خب منتظرت میمونم همینجا

-اخه...

ارشام: خانوم اون چیزایی که باید میدیدمو دیشب دیدم خجالت نداره که من شوهرتم بانو. اصن

بذار خودم لباستو عوض کنم

مهلته اعتراض ندادو ملافه رو از بدنم دور کرد

و رفت سمت کمد و یه شلوارک و تاب قرمز آورد واسم و کمکم کرد بپوشم .

و به سمت دره اتاق رفتیم

که زنگ خونه زده شد

ارشام رفت درو باز کرد

سومیتا: سلام سلام سلام سلامم

ارشام: واییی گوشمون کر شد اوله صبحی

سومیتا: پرو شدیا زن گرفتی

ارشام چینی به گردنش دادو با لحن زنونه گفت: چشم حسودا کور

مامان محبوبه: سلام صبحتون بخیر



ارشام:عه سلام مامان جون خودم.بیاید تو بفرمایید

و اومدن داخل

رفتم استقبالشون یه لحظه یادم افتاد صورتو نشستم .

-سلام خیلی خوش اومدین

مامان محبوبه:سلام عروسم ممنون براتون صبحانه آوردیم

سومیتا:سلام زن داداش بزرگه خوبی.بفرما اینم از صبحانتون

ویه سینه بزرگ به سمتم گرفت

وازش گرفتم:سلام خانومی خوش اومدی بفرمایید بشینید

مامان محبوبه:نه دیگه مادر ماهم بریم.فقط صبحانتونو آوردیم بدیم

ارشام:عمرا بذارم برید

سومیتا:بی خاصیت ما مثلا میخواییم اولین صبحانه زندگیتونو تنها باشین اتم

ارشام:بی لیاقت.

به سمته در رفتن

منو مامان محبوبه هم با خنده به بحث ارشامو سومیتا نگاه میکردیم

مامان محبوبه دست سومیتارو گرفتو:بیا دختر بیا شما دوتارو ول کنین یه ماه بحث

میکنیدخداحافظ

سومیتا:همش تقصیر اینه .خداحافظ زن داداش عزیزم عشقم و سمته ارشام برگشتو زبونشو

دراوردو گفت:خداحافظ میمون

و تا ارشام جوابشو بده درو بست

ارشام: امان از دسته این دختر. بریم که مردم از گرسنگی

صور تمونو شستیمو حالا من روی پای ارشامو داریم صبحانه میخوریم

اولین روز زندگیه متاهلیم تالان قشنگ بود .

ارشام یه لقمه میخورد یه بوس میزد کنار گونم .

سامیار

دیشب اونقدر بعد عروسی خسته بودم بدون توجه به ویسی که بهم از تلگرام واسم فرستاده بود

خوابیدم

ساعت هشت بیدار شدم که برم شرکت . ارشام تا یه ماه نمیومد البته فرقیم نداشتا چون تو یه ما

چند روز میومد و مغز منو میخوردو میرفت . همونجور که دکمه های لباسمو میبستم ویسو پخش

کردم .

صدای ژاله تو اتاقم پخش شد اولش فقط احوالپرسی بود .

اما بعد ده دقیقه حرفایه اصلیه زدن

الناز: حالا چیکار تونسی با سامیار بکنی

ژاله: هیچی فعلا دارم روش کار میکنم نرم بشه . تازش سواری بگیرم .

الناز: محمد بهت زنگ نزده

ژاله: نه . اما حواسش بهم هست . سامیار سخت تر از قبل شده دیگه راحت نمیتونم تو قلبش برم

الناز: بیخیال . از حرفه های زنونه استفاده کن

ژاله: الی کجایه کاری لختم جلوش پیام انقد پخمس که کاری نکنه

الناز: برعکس اون بابایه هاتشه

و صدایه خنده بلندشون

اعصابم بهم ریخت. میخواستن چیکار کنن

چرا چیزی به ذهنم نمیومد. چیکار کنم.

پوووووف .

ساعتموبستمو رفتم بیرون

مامانو سومیتا داشتن برای ارشامو ایما صبحانه میبردن

سومیتا: سلام صبح بخیر

-سلام همچنین

مامان: سلام پسر

-سلام از ماست مادر. آگه آماده اید برسونمتون

مامان: صبحانه نخوردی که

-میل ندارم تو شرکت ی چی میخورم

مامان: همیشه که ضعف میکنی عزیزکم. حداقل یه لقمه بخور و رفت و بایه لقمه بزرگ برگشت و

داد دستم درست مثله بچه دبستانی ها .

سومیتا: اه اه پسر انقدر لوووووووس

-دخترم انقدر حسووووود؟

سومیتا: چپ چپ نگام کرد ک گفتم بریم

سومیتا: نخیر ماشین داریم. خودمون میریم

-باشه پس مواظب خودتون باشید من برم دیگ خداحافظ

مامان:خدانگهدارت

سومیتا:بابای

سوار ماشین شدمو روندم به سمت شرکت

یاد دیشب افتادم .یاده رقصم با ارام .دیشب وقتی نگاهایه میلاد به ارام دیدم و خنگ بودن ارام .

باهاش رقصیدم که روشنش کنم .

و نه قلبم لرزید نه دلم رقصید و نه احساس خاصی داشتم

به هر حال وظیفمو انجام دادم دیگه بله

جلوی شرکت نگه داشتم ماشینو نبردم پارکینگو همونجا پارک کردم

رفتم تو مجتمع و سوار اسانسور

شدم

یه لباس مردونه قهوه ای سوخته و یه شلوار کرمی تیره .و کفش قهوه ای و ساعت بند چرم قهوه

ای مارک

پوشیده بودم

خوب بودم .نمیدونم شایدم بد

مهم نبود .

منشی اومده بود

سلام کردو جوابشو دادم

- پرونده آقای اسلامو و قرارداد شرکتامونو بیارین اتاقم و قوه هم فراموش نشه

و رفتم سمتة اتاقم ده دقیقه بعد اومد

همه اونایی که خواسته بودمو داد و در اخر یه کارت دعوت

و رفت

بازش کردم

از طرف باند: ماتادور

بالاخره مهمونی گرفتن و این مهمونی میشد اشنایی من با رئیس اصلی

تاریخشو نگاه کردم فردا و یه جایه پرت .

یعنی بیرون از شهر.

یه روکش یه طرف کارت بود که با ناخونم روش کشیدم و رفت

رمز ورود بع مهمونی بود

رمز ورودشو چند بار زمزمه کردم :صداهای مخالف

منظورشون چی بوده ازاین رمز

کارتو گذاشتم تو کشو میزم و مشغول کارم شدم

ارام

واییییییی چقد بی حسم

رو تختم نشسته بودمو عکسایه جدید خودمو تو عروسی ایما یعنی همون دیشب نگاه میکردم یه

جور میگم عروسی ایماها انگار ده سال پیش بود .

بدنم حالت کوفته داشت

مهسا اومد تو اتاقم و کنارم خوابید و پشت بندشم حسنی

حسنی هم سمتة دیگم خوابیدو حالا من وسط بودم

بعداز اتمام عکسا مهسا گفت: بعداز ظهر بریم بیرون

- کجا بریم

حسنی: اونش دیگه باتو ما فقط امشب اینجاییم فردا صبح میریم

- چهههه زود

مهسا: میلاد مرخصیش تموم شده

- ای بابا

حسنی: حالا غم زده نشو. کجا بریم

- اممم ساعت چنده؟

مهسا: ساعت ۱۴:۳۰ دقیقه به وقت ایران ساعت ۱۴:۳۰ به وقت ایران

- یه بار میگفتیم بس بودا

مهسا: خواستم بیشتر جا بیوفته

حسنی: الان جا افتاد آرام؟

-اره ولی با زور

تیکمو گرفتنو زدن زیر خنده



چیزی نگفتمو دنبالش رفتم

که نشست رو تخت و منم رو تک مبل اتاق

-خب چیشده

میلااد: راستش من چجووری بگم

هل شده بود عرق کرده بود

چشماشو بستو یه دفعه گفت: من بهت علاقه دارم ارام این چند وقته هم به زور تحمل کردم که

بهت نگم

دوستدارم. خیلی زیاد. نفسی گرفتمو گفت: قصدم ازدواجه یعنی اگه همین الان راضی باشی به

مامان بگم تا خواستگاری کنه ازت ..من علاقم به تو خیلی زیاده عاشقتم از همون لحظه که

دیدمت عاشقت شدم ...

حالا ...حالا نظرت چیه ؟

یخ زدم

باورم نمیشد دیشب سامیار بهم گفت. ولی من خندیدم. گفتم امکان نداره جدی نگرفتم. اما حالا

این اعتراف. بدنم یخ بود. نه از یر شوق نه .

نمیدونم چه حسی بودن اما دوستش نداشتم .

من میلاادو مٹ برادرم میخواستم نه خواستگار نه یه عاشق ....

نگاهمو بالا کشیدمو بهش نگاه کردم پراز استرس نگام میکرد

لب زدم

ولی نمیدونستم چی بگم



-من. میلاد من اصن قصد ازدواج...

نذاشت ادامه بدم:مشکل قصد ازدواج؟اون بامن

-نه میلاد اصن من شرایطشو ندارم .ینی هنوز درسم مونده

میلاد:من باادامه تحصیلت مشکلی ندارم آرام

-میلاد من علاقم بهت مٹ یه خواخرو برادره نه چیزه دیگه

با شک گفت:پای کسی

نذاشتم ادامه بده

اینار من تند تند حرف زد:نه نه هیوکس اما من تورو مثله یه دداش میدونم نه چیزه دیگه .پس

نذار این احساس خواهر برادری هم از بین بره ...این حرفارم فراموش میکنم فراموش کن .

و پاشدم که برم صداشو شنیدم:مجبورت نمیکنم آرام .انقدواسم عزیزی ک اذیتت نکنم ولی بازم

فکر کن

مثله یه ماهی که به اب رسیده باشه از اتاق پریدم بیرونو تند تند نفس کشیدم باورم نمیشد .

پوووفی کردم و همون لحظع مهسا و حسنی اومدن بیرون

و رفتیم دنبال مبینا تا بریم گردش

طبق برنامهون همه جا رفتیم و الان ساعت ۱۲ و ما خسته کوفته برمیگشتیم خونه

انقدر درد میکرد پاهام نا نداشتم پدالا رو فشار بدم حسنی خواب بود

و مبینا هم دسته کمی ازش نداشت

نیم ساعت بعد رسیدیم خونه

مبینا هم پیش ما میموند

رفتیم خونه

همه خواب بودن

پاورچین پاورچین رفتیم تو اتاق من

و لباسامونو شوت کردیم و یه لباس راحتی پوشیدیم

و مهسا و مبینا رو تخت لنگر انداختن

منو حسنی هم یه ملافه انداختیم زیرمون و خوابیدیم

از خستگی داشتم میمردم ولی فکر حرفایه میلاد اجازه خوابیدنو بهم نمیداد. گوشیمو روشن کردم و رفتم تلگرام. ایما انلاین بود. وای این مگه شوهر نداره بیسجور نصفه شبی انلاینه. بعضی پی ام دادم: سلام نو عرووووس. خوبی

ایما: سلام خواهر ممنون. تو خوبی

-منم خوبم. دیشب خوش گذشت؟ (استیکر خنده گذاشتم)

ایما:مرض

-تو شوهر نداری چرا انلاینی برو به کارایه خاک تو سری برس

ایما:بی ادب. منحرف. فردا میخواییم بریم ماه عسل

-کجا

ایما:پاریس

-کوووووفتت شه الهی

ایما:خفه. ببرمت گروه بچه های مزون؟ همه هستن،؟

-ببر

بردتم گروه .

رفتم ممبرارو نگاه کردم. همه بودن . حتی سامیار . رفتم رو پروفایلش . چهارتا عکس داشت . سه تاش از خودش و آخرین عکسش ارشامو مامانشو سومیتا بودن که نوشته بود همیشگی

عجب

چند دقیقه بعد شهاب تو گروه پی ام داد و خوش امد گفت

جوابشو دادمو دیگه نتمو خاموش کردم .

انقد خودمو کوبیدم این ور اونور تا خوابم برد

صبح با صدای حسنی که بیدارم میکرد بیدار شدم

همه بیدار بودن داشتن صبحانه میخوردن

زود صورتمو شستم وموهامو بستم و یه تونیک ابی و شلوار جین مشکی پوشیدم و شال مشکی و رفتم بیرون

با صدایه بلند سلام کردم

همه جوابمو دادن

میلاد نگاهشو بهم دوخته بود ازاین نگاه معذب بودم . اما خب صدای شکمم نداشت بیشتر معذب

باشم والا شکم مهمتره مثلللال این قحطی زده ها خوردم

بعد از اینکه قشنگ سیر شدم بلند شدمو تو جمع کردنه میز کمک کردم به خانوما

و مهسا و حسنی و خاله هم آماده شدن برن تبریز

نیم ساعت بعدش خداحافظی کردنو رفتن

حالا فقط منو مامان جون و مبینا بودیم تو خونه

مبینا: بیا اریشت کنم

- عمرا. همون یه دفعه که منو شبیه هیتلر کردی بسته

مبینا: عهههه خب تقصیر خودت شد هی گفتم تکون نخور دهننتو ببند گوش نکردی .

- بیا من تورو ارایش کنم

مبینا: اووووم خب هم تو منو ارایش کن هم من تورو

- باوشهههه

و شروع کردیم ارایش کردن هم

اول من مبینارو ارایش کردم

یه کرم سفید زدم بهش و یه سایه مات کرمی و ابروهاشو با اکوا درست کردم و رژ گونه طلایی و یه

خط چشم کلفت پشت چشم کشیدم

رژ لب قرمز زدم بهش و در اخر موهاشو از وسط نامرتب جدا کردم و دوتا بافت معمولی زدم و بافت

سمته چپو اوردم سمت راست و سنجاق زدم و بافت سمت راستو اوردم سمت چپ و سنجاق زدم

و جلوشو درست کردم

مبینا: واییی چه ناز شدم

- دستم درد نکنه از لولو هلو ساختم

مبینا: کثافت

مبینا: بشین حالا من از الاغ طاووس بسازم

یکی زدم پس کلش و گفتم: بی ادب

و نشستم رو صندلی

مبینا: ببین اول کار بگما حرفمو گوش کن

-خب زود باش تا حوصلم سر نرفته

و مبینا شروع کرد

بعد چهل دقیقه خودمو تو اینه دیدم هوووم چه میکنه این لوازم آرایش با ما زنا

والا .

موهامو سمته چیم ریخته بودو فر درشت کرده بود یه تا جم رو پیشونیم

و آرایشم سبز بود . سبزو سفید حتی از رژ سبز استفاده کرده بود . جالب شده بودم .

مبینا: چطوره

-عالی

مبینا: خسته نباشم

و عراقیه به ظاهر روی پیشونیشو پاک کرد

-میگما دلت میاد از خودمون عکس بگیریم؟

مبینا: نه والا دلم نمیاد. ولی با این لباسا

-نچ بیا سمته کمدم جیگر

واسه خودم یه شور تک لی سبز و یه نیمتنه شل سفید که شونه هاش شل بود و هی میوفتاد

و کتونی سفید

مبینا هم که تاپ پشت گردنی قرمز با یه شلوار تنگ کرمی و کفشایه پاشنه ۱۵ سانتیه قرمز منو

پوشید بی خاصیت انگار ماله عمشه .



مامان جون: به ایما زنگ زدی

-اووووه کجایه کاری دو روز نیست رفته شیش بار زنگ زدم یه بارم چت کردم. شما زنگ زدی

مامان جون:اره دخترم. نیم ساعت پیش. داشتن میرفتن ماه عسل. خدا پشتو پناهشون باشه  
ایشالله

-اره بهم گفت. ایشالله

مامان جون: برو بشین مادر برو. تا منم چای و میوه بیارم

-مگه من مردم خودم میارم شما بفرما

مامان جون: خدانکنه. پس من برم

سری تکون دادمو رفت

چای ریختمو میوه و اجیل برداشتمو رفتم تو حال

سامیار

ساعت هفت بودو من تو ماسین بودمو داشتم میرفتم ب اون مهمونی

یک ساعت بعد رسیدم کارتو از تو داشبور برداشتمو دقیق نگاه کردم به ادرسش

یه کوچه جلوتر رفتم

پلاک ۱۸

چشم چرخوندم

یه خونه ویلایی ساده بود

و چند نفر که لباسایه معمولی پوشیده بودن جلو در بودن که احتمال میدادم نگهبان باشن

ماشینو پارک کردم

و پیاده شدم

رفتم سمت دره ویلا

یکی از همون ادما اومد سمتم

درست فهمیدم نگهبان بودن

و بذای ظاهر سازی از لباسایه معمولی استفاده کرده بودن .

نگهبان: بفرمایید

بی توجه به حرفش رمزو گفتم: صداهای مخالف

نگهبان یه نگاه بهم انداختو دروبا کیلیدی که از جیبش دراورده بود باز کرد

رفتم تو

توشم یه ساده بود

چیزی که به چشم میخورد فقط و فقط درختایه خشک شده بود که مثل قبرستون یه سرمایو

ناخواسته وارد بدن میکرد

جلوی در ورودی هم یه نفر وایساده بود اما با کت و شلوار شیک

تا رسیدم بهش درو باز کرد



وارد شدم صدایه موزیک گوشمو کر کرد

از یه راه رویه کوچیک گذشتمو رفتم تو سالن

همه جا رو دود گرفته بود

همون مرده که روزه قرار داد بود و لاغر تر از بقیه اومد سمتم چی بود فامیلیش؟ زودی یادم اومد(حیدری

حیدری:سلام تهرانی

-سلام

حیدری:رییس منتظر ته .دنبالم بیا

بی توجه به جوونایی که وسط داشتن میپربدن و به ظاهر میرقصیدن رفتیم طبقه بالا

که تمام اتاق بود

دره آخرین اتاقو باز کرد

اول خودش و بعد من رفتیم داخل

پنج نفر بودن

یه میز بزرگ بود که دورش نشسته بودن و یه نفر سر میز نشسته بود احتمالاً رییس بود

حیدری:قربان تهرانی هستن

درست فهمیدم خودش بود

جفتمون با دقت همو نگاه میکردیم

یه مرده حدوداً ۵۰ساله که موهای جوگندمی داشت و دماغ عقابی کوچیک و چشمایی که عسلی

بود و مژه هایی بلند داشت و لبایی نازک

بالاخره حرف زد: برو بیرون حیدری

حیدری یه تعظیم کوچیک کرد و رفت

رو به من گفت: بیا جلوتر. بشین

کاریو که گفتو انجام دادم

رو صندلی نشستم

رییس: نمیدونستم تهرانی ها اینکارو دوستدارن

-منظورتون چیه

پوز خندی زد و گفت: مهم نیست جلیلی ام. همایون جلیلی

مغزم زنگ خورد

اونی که من دنبالش بودم همایون نبود.

هومن

هومن کی بود

کی بود که مهره اصلی بود

به روی خودم نیاوردم

-سامیار تهرانی ام.

همایون: از امروز کاره ما با تو شروع میشه. شرکت واردات صادرات چرم و پارچه داری و همچنین

کارخونه .. و یه شریک ارشام رادمنش...

-اون بی خبره. اونو بکش بیرون

جلیلی: باشه. اما یادت باشه هرکسی که واسمون در دسر بشه جاش سینه قبرستونه

-فهمیدم

جلیلی: فردا یه صادرات به ایتالیا داری. هروئین و کوکائین تو چرما جا سازی میشن ..

نذاشتم ادامه بده: فهمیدم

جلیلی: پسره زرنگی هستی. اما.... واسه من زرنگی نکن تهرانی هیچوقت

پوزخندی زدم و با تمسخر نگاه کردم

هیووووون

جلیلی: آقای حمتمی و توحیدلو تازه واردن مٹ خودت و به دونفری که بغل هم بودن اشاره کرد

جلیلی: آقای اسدی و رنجبر بیشتر از هشت ساله باما کار میکنن .

سری تکون دادم و جلیلی باشد: آقایون جلسه تموم شد .

و رفت سمتی در بافاصله منم رفتم

دوباره اون محیط عذاب اورو دیدم . همه معتاد . دود . و دی جی که مزخرف ترین اهنگو میزد . و

دختر و پسراییی که بالا پایین میپردن . و خیلایشونم تو وضع بدی بودن

رفتم سمتی در که برم خونه چون کارم تموم شده بود .

حیدری: کجا تهرانی

-بیرون از اینجا

حیدری: نمیشه .

ابرومو بالا دادم : چرا

حیدری:هیچکس حق نداره تا قبل از تموم شدن مهمونی بره  
پوف همینو کم داشتیم.

(ببخشید بچه ها امتحان دارررررم خیلییی سخته ونهاییه نمیشه زیاد پارت بذارم)

این مهمونیه کوفتی ساعت اشب تموم شد.انقدر سردرد داشتم که صورتم به سرخی میزد  
نورون های حسی بدنم کار نمیکردن انقدر که خسته بودم .

اهنگ بن بست مهرابو رضا گردشی وحسین شاه زدم پخش شد

«حواست هست داری اره دیدم اون روز گریه میکردی

روبه روت بن بست نه میتونی بری نه میشه برگردی

حواست نیست داری تقاص اون روزاتو پس میدی

چشاتم خیس تو که یه روز به گریه هام میخندیدی

دیدمت اون روز پیش اون که یه روز بهم میگفت داداش دیدمت اون روز که عاشقونه خندیدی  
براش،قلب شکستم شده سوژه ی لبخنده لباش،بی غیرت امروز میگیره دستاتو به جای من تنها  
رفیقم شده دلیله گریه های من کجای قلبم اینو بذارم ای خدایه من،حلالته داداش خوب بر زدیا  
خوب دور زدیا هی دور زد ی باهاش،من گفتم نمیتونه گفتم نیموننی باهاش،اسمم این روزا به نام  
عاشق بدجور پیچیده،کی رسیده اخر کی تهشو دیده،خیلی سخته عاشق یکی باشی تو یه عمر  
بگیرتش ازت اونکه از راه رسیده یه جوری اومد ازاول انگار عاشق بود،یادمه روزایه اول میگفتی  
داداشت بود،تو عمه ی بچتی بابا شده داییش ،اسم نقره کوبه منو هنوز تو گردنت داریش،ارزو  
داشتی واسه من ارزو بسازی،پشت ماشین عروست نوشتم دوباره جون بازی،برو عقب دختر عشق  
تو پاسوزه اتیش من داغه دنیات میسوزه،عروس شدی رفتی دنیامو خط زد ی این همه مردونگی  
کردم تو به نامردی دس زد ی ،امشب باعث ترافیکه این خیابونا منم هر ماشین عروسی ببینم با

ماشین میزنم، ببین تنم تیکه پارس کنج بیمارستان، امشب عشقه تو میرها تموم میشه  
داستان، تو خانومه من بودی اما خانومی نکرد، تو آخرین وارث من رو این خاک سردی، دیدمت اون  
روز پیش اونکه بهم میگفت داداش، دیدمت اونروز که عاشقونه خندیدی بر اش قلب شکستم شده  
سوژه ی لبخنده لباش بی غیرت امروز میگیره دستتو به جای من تنها رفیقم شده دلیل گریه های  
من، کجای قلبم اینو بذاری ای خدای من....»

با تموم شدن اهنگ منم رسیدم .

پیاده شدم و رفتم خونه . مامان انگار منتظرم بوده چون همونجور رو مبل خوابش برده بود . بغلش  
کردمو گذاشتم رو تختش .

برگشتم اتاق خودمو . لباسامو در اوردم قرصامو قبل رفتن خورده بودم ولی بازم دوتا خوردم . مغزم  
داشت میترکید . خستگی رو تو تک تک سلول بدنم حس میکردم . تا صبح فقط چشممو بستم و  
هرکاری کردم نتونستم بخوابم.... فکر کنم تو یه ماه فقط دو سه روز بتونم بخوابم .

صبح ساعت هشت از اتاقم رفتم بیرون خواب بودن . بی سروصدا رفتم صورتمو شستم و یه تی  
شرتو شلوار ورزشی پوشیدم کتونی هامم پام کردم و ام پی تریمو برداشتم و زدم بیرون تا یکم  
ورزش کنم حالا م جا بیاد .

یه پارک نزدیک خونه بود رفتم همونجا

تا ساعت ده تو پارک ورزش کردم

داشتم برمینگشتم خونه که گوشیم زنگ خورد

از جیب شلوارم درش اوردم

ژاله بود

-بگو ژاله

ژاله: سلام عزیزم . صبح عالی متعالی . کجایی

-بیرونم ژاله کاری داری

ژاله:دلم برات تنگ شده .بیا پیشم .

-کار دارم

ژاله:انقد سرد نباش سامیار .حوصلم تواین خونه سررفته

-میتونی وسایلتو جمع کنیو بری

از این حرفم ناراحت شد ولی مهم نبود

.ژاله فقط یه رابط بود تا به هدفم برسم .

ژاله:سامیار انقدر اذیتم نکن

-کار دارم ژاله

و بلافاصله قطع کردم چند بار دیگ زنگ زد ولی جواب ندادم

وقتی رسیدم خونه مامان خونه بود و سومیتا رفته بود پیش دوستش.

مامان:سامیار بیا صبحانه بخوریم

-مگه نخوردی شما

مامان:نه مادر سومیتا که نخورد منم منتظر تو بودم

-الان میام

دستو صورتمو شستمو رفتم سر میز

مامان انگار یه چیزی میخواست بگه اما هی منصرف میشد

-مامان

مامان:جانم

-چیزی میخوای بگی؟

مامان:نه یعنی اره .سامیار ارشام دیگه سرو سامون گرفته .دیگه سنی ازت گذشته وقتشه توام ازدواج کنی .دیرم شده . نه نیار .نمیخوام مثله همیشه دادو بیداد کنی بگی فعلا شرایطم جور نیست و...فکر کن منم ارزودارم نوه مو ببینم میخوام عروسمو ببینم ..

-مامان چند بار دربارش حرف زدیم

مامان:آخرین بار پارسال بود.توروخدا مرگ مادرت رومو زمین ننداز .فکر کن به حرفم .بذار به مادره دختره بگم بریم ببینش حداقل

یکم به مامان نگاه کردم .

من الان زن گرفتم تو این وضعیت خریده محضه .

بازم به مامان نگاه کردم

-مامان نمیتونم .نمیشه .و نمیخوام .من زندگیم پر از تنش و کشمکشه .مامان تو میدونی اخلاق منو.من اعصابم داغونه .کی ب من زن میده من نه دل و اعصابی دارم که بدم به زنم نه وقت زندگی با یه زنو دارم .

مامان گریه کرد

پوف

مامان:سامیار امروز فردا من میمیرم .این ارزو به دلم میمونه .ببین فقط بریم ببینش دختره رو .

ها؟

-گریه نکن مادره من .قربونت برم این اشکارو نریز واسه چیزایه بی ارزش.

مامان:قبول کن

چشمامو بستمو سرمو تکون دادم: فقط ببینمش. همین

مامان از جاش پاشدو بالبخند گفت: فداتیشم عزیزم. ممنون

صورتمو بوسیدو گفت: من برم زنگ بزنگم بهشون بگم. ببینم قبول میکنن بریم خونشون

و رفت

نداشت جواب بدم

دیگه میلی به خوردن نداشتم

رفتم دوش گرفتم

ساعت ۱۲ بود

بدنم خسته بود

و حوصله شرکتو نداشتم

قرصامو خوردم و تی وی رو روشن کردم

چیزی نمیداد

گوشیمو برداشتمو نتمو روشن کردم

اول رفتم تل

از چند نفر پی ام داشتم

رفتم تو گروهی که ارشام برده بودتم. بچه های مزون ایما بودن.

چهار نفر آنلاین بودن

ارام و شهاب و پانیذ و سهیلا



شهاب داشت با آرام حرف میزد .

یکم چتاشونو خودمو بعدش رفتم اینستا

کامنتارو میخوندم که بیشتریاش فحش بود!

و قضاوت مردم

حوصلم سر رفته بود

مامانم تو اتاقش بود .

انقدر با گوشی ور رفتم که کم چشمم گرم شد

قرصا تازه اثر کرده بودن

از دیشب هزار بار خوردم تازه الان تاثیرش روم اومده

بی خیال از همه جا خوابم برد

اونقدر بی خواب بودم

که تا ساعت ۸ خوابیدم

مامانم که بهش گفته بودم سمتم نیاد تو خواب .

طبق معمول حتی تکونم نخورده بودمو همونجوری که از قبل دراز کشیده بودم مونده بودم گردنم

درد میکرد . و کمرم خشک شده بود

سومیتا و مامان صدایه اروم حرف زدنشون از اشپز خونه میومد

بلند شدم و رفتم اشپز خونه

سومیتا: به به ساعت خواب .

-سلام

مامان: سلام عزیزم .

-چرا بیدارم نگر دین از کیه خوابیدم

مامان: یه امروز خونه بودی گفتم خستگیت بره

سومیتا: اووهههههه حالا انگار کوه میکنه ها

رفتم سمتشو گردنشو گرفتم و فشار دادم

-زبون دراز شدی

سومیتا: بودم ای ای گردنم

-درد میکنه

سومیتا: پ ن پ نوازش میکنه ول کن

-راحتم

یهو با ناخوناش به صورتم چنگ زد

ولش کردم

-گربه

سومیتا: زبونشو دراوردو گفت: سوسمار

-شام چی داریم مامان

مامان: فعلا هیچی تازه میخوام درست کنم

-درست نکن شام میریم بیرون

سومیتا:دمت گرررررررم

مامان:باشه عزیزم ....

ارشام

حوله رو دور خودم پیچیدمو از حموم اومدم بیرون

ایما خواب بود

موهامو خشک کردم و رفتم سمت تخت

تو یه هتل اتاق رزور کرده بودیم

موهام هنوز ازشون اب میچکید

انقدر قشنگ خوابیده بود که دلم نمیومد بیدارش کنم به ساعت نگاه کردم ده و نیم بود .

تردیدمو کنار زدم و رو تخن کنارش نشستم

خم شدم روش که همون لحظه یه قطره اب از موهام چکید رو صورتش.

صورتشو جمع کرد تو خواب

زیر گوشش صداس کردم

-خانومم .نمیخوای بیدار شی ساعت یازده شدا

ایما:ارشام بذار بخوابم



-به تو چه زنمه دلم میخواد پیشش باشم

ایما:زنت منم دلم نمیخواد

به سمتش رفتمو بغلش کردم پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش:زnm حق اعتراض نداره .زnm تمامو کمال ماله منه،زnm نفس کشیدنشم ماله منه،حموم رفتن که دیگه جای خود داره خانوم

ایما:زنت قهره

-فدای زnm بشم چرا قهره

ایما:یعنی نمیدونی

-خب به زnm بگو ببخشید

ایما:زنت میگه بوسم کن

-ای به چشم فدای زnm میشم

و طعم لبایه ایما .....

آرام

یک هفته از ماه غسل رفتن ایما و ارشام میگذره

تواین یک هفته انقدر بهش زنگ زدم که پول تلفن که هیچ حالا از مخابرات زنگ زدن گفتن جون مادرت تموم کن این زنگ زدنا تو

والا

انقدر سفارش سوغاتی کردم .











مامان: بستتته باز شروع کردین که .سامیار مگه چشمه؟ خوشگل نیست که هست خانواده دار  
 نیست که هست باادب نیست که هست باکمالات نیست که هست . توام دیگه وقت ازدواجته. اگه  
 فقط یه ذره برات ارزش دارم جمعه بیا بریم اول برین حرفاتونو بزنین اصن ببینید باهم راه میاید  
 .سامیار بخدا اگه نه بیاری ناراحتم میکنی .

با اعصابنیت به مامان نگاه کردم

من با اون دخترع وحشی

اخه کجایه اون باادبه

سومیتا: سکوت علامت رضایت

و نداشت من حرف بزئم و شروع کرد به هوهو و دست و جیغ و لی لی کردن

عجب گیری کردم

مامان لبخنده ذوق زده ای زد

هم من هم اون دختره سایه همو با تیر میزنیم چ برم نرم جوابش معلومه اما غرورم چی میشه .

اگه بگه نه به ریشم میخندن

اگه بگه اره که من نمیتونم

بدجوری سر دوراهی موندم

من با این همه دغدغه فکر خودم نیستم چجوری فکر یه نفر دیگه هم کنم . تو این ۲۷ سال اصن

فکره ازدواج و نکردم

انقدر که زندگیام اشوب بود

پاشدم و بی توجه به صدایه سومیتا و خنده های مامان رفتم تو اتاقم

روتخت دراز کشیدم

امروز یکشنبه

پنج روز تا جمعه مونده

ساعتو نگاه کردم

نه شب

سویچ ماشینو برداشتمو رفتم تو حال

مامان: کجا میری سامیار

-کار دارم شبم نمیام

تندی رفتم بیرون تا اعتراض نکنه

سوار ماشین شدمو

رفتم سمت خونگی که ژاله اونجا بود. ژاله رو چیکار کنم چرا انقدر معما تو ذهنمه جوابه اینارو کی میده زمان؟ نه. خودم. ولی چجوری؟ به هر سمت میرم معماها بیشتر میشن. هنوز اول راهم

ولی هیچ کاری نکردم

درگیرم با خودم با زندگیم با ایندم با اطرافیانم سرم شلوغه دارم همه کار میکنم تا گذشته شومی که داشتم پاک شه ولی هیچ کاری نکردم تا حالا

دارم همه کار میکنم تا اتیش نفرتم خاموش شه. ولی انگار هیچ کاری نکردم.

گم شدم. هدف دارم ولی نمیدونم چیه

انتقام؟ از بابام؟ از هم خونم از کسی که متنفرم ازش از کسی که فامیلیشو یدک میکشم

از کسی که این همه سردرگمی به من داده

کسی که به اندازه ای من ازش متنفرم از من متنفره

کسی که واسه نابود کردنم از همه مشتاق تره

کسی که این روزا اسمم کابوس شباشه

کسی که عشقمو ازم گرفت

جوری باهاش بازی کرد که نتونه و نتونم برش گردونم

کسی که این بیخوابیه شبارو بهم داده کسی که قرصایه اعصابو بهم کادو داده .

ازاین ادم انتقام میخوام بگیرم؟

بااین همه نامعادله

بااین همه درسر آوردن یه دختر به عنوان زن تو زندگیم خریدته

حالا چه آرام باشه چه یکی دیگه

اره آرام خوبه

خوشگله شاید ارزویه هر مردی

ولی من چی؟

میتونه ارزویه من باشه؟

من قلبم و روحمو احساسم مرده

من مثله یه رباتم

مسلمما هیچ کس نمیتونه باهام زندگی کنه اونم از جنس ظریف و احساساتی زن

اینو چجوری بگم به مامان

به اطرافم

....

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم بهممن و بقیه جلو در بودن

بهمن دروواسم باز کرد

پیاده شدمو سویچو دادم بهش و رفتم داخل

درو با کیلید باز کردم

خونه ساکت بود صدایی نبود

از پله ها رفتم بالا

و سمته اتاق ژاله

خواستم درو باز کنم که صداش مانع شد

ژاله:محمد دیگه خسته شدم میخوام برگردم پیشت

.....

ژاله:تا کی اینجا بمونم پوسیدم این نقشه لعنتی تو کی تموم میشه

.....

ژاله:سامیار خیلی مرموز شده دیگه روش نفوذ ندارم

.....

ژاله:محمد بذار پیام پیشت فووش بهش میگم بامحمد اشتی کردم .

....

ژاله: پس زودتر کارو تموم میکنم .

.....

ژاله: چیییییی محمد میفهمی چی میگی؟ من؟ تو مگه منو نمیخوای؟ من از سامیار باردار بشم؟ اونوقت تولشو تو نگه میداری؟ میفهمی چی میگی قرار ما این نبود محمد فقط گفتی بهش نزدیک شمو از کارایی که میخواد بکنه بهت بگم نه اینکه یه توله درست کنم

رگ گردنم نبض میزد

چشمام میسوخت و سرم داشت منفجر میشد

ژاله: من اخه چجوری باهاش همخواب بشم

.....

ژاله: باشه بینم چیکار میتونم بکنم . خدافظ

دیگه صدایی نیومد

حالا دیگه دستشون واسم رو شده بود

کاش میتونستم به همین راحتی بفهمم هومن کیه

چند دقیقه بعد دره اتاقو باز کردم

ژاله جلوی میز ارایش نشسته بود که یهو با دیدنم هل شد

ژاله :س...س...سامیار اینجا چیکار م...میکنی

پوزخندی زدم

و با همون لحن همیشه سردم گفتم: مثل اینکه یادت رفته اینجا خونه منه

به سمتم اومد

رو خودش مسلط شده بود

ژاله: نه عزیزم یادم نرفته فقط این وقت شب اینجا...

-ناراحتی؟

ژاله: نه چرا ناراحت باشم خوشحالم شدم

بهم نزدیکتر شدو دستاشو دور گردنم حلقه کرد .

تو چشمم زل زد و بعد لبام

ژاله: دلم برات تنگ شده

هلش دادمو نشستم رو تخت

بازم از رو نرفت و اومد کنارم چسبیده بهم نشست دستشو رو رون پام حرکت میکرد .

فهمیدم میخواد کاریو که محمد گفته عملی کنه

دستمو گذاشتم رو دستش که رون پام بود

فشارش دادم

صورتش از درد جمع شد

ولی چیزی نگفت

سرمو خم کردم تو موهایش و زیر گوشش گفتم: نزدیک من نشو

و بعد دستشو پرت کردم که محکم خورد به پاش

ژاله: سامیارم من چقدر بگم غلط کردم اشتباه کردم

-دارم ازدواج میکنم

نمیدونم اون لحظه این حرفو چجوری گفتم خودمم شوکه شدم

ژاله:چی؟

-شنیدی که

ژاله:باور نمیکنم امکان نداره

-مشکل خودته.ضمننا تا فردا صبح ازاینجا برو.پیش هرکی میری مهم نی فقط برو و دیگه تو زندگیم نمیخوام اسمت باشه .

گریهای الکیش شروع شد

اون لحظه دوست داشتم موهاشو بگیرمو پرتش کنم بیرون ولی هیچ تنبیهی برای ژاله بهتر ازاین نبود که دس خالی پیش محمد بره

این یعنی یه تیر محمد به سنگ خورد

و باعثش کیه

ژاله

و مسلما تاوان میده

ژاله:توروخدا سامیار من جای رو ندارم کجا برم

نفرت همه وجودمو گرفته بود

دیر بود اگه صبح میرفت

-نظرم عوض شد همین الان برو

و با گوشیم به بهمن زنگ زدم

بهمن:الو جانم قربان



-بیا تو ویلا منتظرم باش

بهمن:چشم

قطع کردم

ژاله:سامیار تو رو خدا بذار بمونم جایی روندارم برم بخدا به روح مامانم

مانتو و شلواری که بهمن به دستورم برایش خریده بود رو از کمد برداشتم پرت کردم سمتش و داد زد م:پاشو بیوش و گمشو .تا دو دقیقه دیگه پایینی دو دقیقه سه دقیقه بشه جات تو همون اتاق قبلیه....

و رفتم بیرون

تو سالن بهمن منتظرم بود

بهمن:جانم قربان امری داشتین

-الان ژاله میاد میبریش داخل شهر و خیابون ....پیادش میکنی دقیق یه کوچه مونده به خونه ی محمد تهرانی بعدش ازش دور میشی.به ابراهیم و حمید میگی دنبالتون میان بدون جلب توجه تو پیاده که کردی به اونا بگو حواسشون باشه تا ژاله کجا میره بهمن ریز به ریزشو کجا رفت کجا اومد و باکی رفتو میخوام .

بهمن:چشم قربان خیالتون راحت

همون لحظه ژاله اومد

به بهمن اشاره کردم که گفت:بریم ژاله خانوم

ژاله با صدای ارومی گفت:بریم

بهم نگاه کرد

ژاله:سامی...

نذاشتم ادامه بده

-گمشو .

و خودم رفتم سمتش اشپز خونه

چند دقیقه بعد صدایه در اومد و خبر از اینکه رفتن

یه لیوان آب خوردم و رفتم بیرون

یه دور سالنو نگاه کردم و رفتم بیرون

دوتا نگهبان جلوی در بودن سهیل و علی

رو به جفتشون گفتم: این کیلیدایه اینجا بهمون که اومد بدین بهش حواستون شیش دونگ اینجا باشه بهمون اومد درارو قفل کنید و برید سرمو خم کردم و گفتم دوربینا رو کار اندختین

سهیل: بله همین دیشب

-خوبه

سوار ماشین شدمو رفتم سمتش خونه

خونه؟ به مامان گفتم نمیام. به ساعت نگاه کردم یکه شب تا من برسم دو میشد و مطمئن خواب بودن .

ساعت دو رسیدم .

پیاده شدم و رفتم سمتش در ورودی که یادم اومد کیلید ندارم

عصبی با پا یکی زدم به درو برگشتم تو ماشین

امروز از همه جاواسه من بدبختی میباره

لعنتی

صندلی ماشینو خوابوندم و خودم روش دراز کشیدم. تا ساعت شیش بیدارموندم تا آخر چشمام  
گرم شدو خوابیدم

چیزی به شیشه ماشین میخورد

بیدار شدم

دورو برم و نگاه کردم تا بفهمم کجام

دوباره صدایه شیشه

سرمو بلند کردم که دیدم سومیتاس

درو باز کردم و رفتم بیرون

سومیتا: سلام میگما قهر کردی دیشب اومدی اینجا

-دیروقت بود کیلید نداشتم .

سومیتا: حفته

گردنم خشک شده بود

بیشتر از گردنم پاهام که چندین ساعت تا شده بوده درد میکرد

-کجا میری

سومیتا: مادر بزرگ گرامیتون منو به عمارتش خوانده طبق معمول میرم دعوا اگه میای بسم الله

-پیام باهات

سومیتا: نهه بابا مگه خودم چلاقم برو بالا دیگه برو مامان نگرانت بود. درباره ازدواجم بیشتر فکر

کن. فهلا

و رفت و سوار ماشینش شد

سری تکون دادم و رفتم داخل ساختمون . توی اسانسور به خودم نگاه کردم صورتم بی رنگ بود و لباسام نامرتب .

اسانسور ایستاد و منم همزمان بیرون اومدم

زنگ درو زدم

ساعت ۱۱ بود

مامان درو باز کرد

-سلام

مامان:سلام پسرم کجا بودی مردم از نگرانی .

-بیام تو

مامان:وای حواسم نبود بیا بیا عزیزم

کنار رفت و منم داخل شدم

مامان:صبحانه خوردی

-نه میل ندارم

مامان:میل ندارم که نشد بیا بشین بخور

-مامان جان گرسنم نیست میرم حموم بعدش شرکت کارام عقب مونده

رفتم تو اتاقم باز مامان دنبالم اومد

ای مامانا همیشه نگرانن

مامان:نمیشه حالا نری بمون خونه

-اگه نرم که از گشنی نفله میشیم مادره من

مامان:بایه روز نرفتن سرکار چیزی نمیشه

-یه روز خودم نمیرم یه روز خسته ام نمیرم یه روز شما میگی نمیرم یه روزم مریضم همه اینا جمع میشه همیشه یک سال تخریر بعد یه سال میرم میبینم هرچی بوده نبوده بالا کشیدن اهل دلا

مامان:امان از دست تو

گونشو بوس کردم و گفتم:به قول سومیتا فهلا

خندید

و من رفتم حموم

زیر دوش به تصمیمی که دیشب گرفتم فکر دم

نیم ساعت بعد از حموم اومد بیرون

اور کته زرشکی و شلوار کتان مشکی و کفش ورنی مشکی زیر کت یه تی شرت مشکی پوشیدم و موهامو دادم بالا عطر زدم و ساعت بستم و رفتم بیرون

مامان با دیدنم با یه لقمه اومد سمتم

مامان:حداقل اینو بخور جون داشته باشی کار کنی

لقمه رو گرفتمو گفتم:چشم به حرفه معلمونم گوش میکنم مشقامم مینویسم با دوستانم دعوا نمیکنم

مامان:بجا اینکارا زن بگیر

-زنم میگیرم

مامان:حالا منمو دست میندازی اخر هفته که دوماه شدی میفهمی

- مراقب خودت باش مادرمن خدافظ

مامان:همچنین خدافظ مادر

ماشینو جلوی در کلانتری نگه داشتم

از کارم مطمئن بودم بی تردید پیاده شدم.رفتم داخل

به سربازی که اونجا بود گفتم: با سرهنگ خداوردی کار دارم.راجب پرونده ماتادور ...

سرباز:اطلاع بدم بهشون

و رفت جلودر اتاق کرم رنگ

دو دقیقه طول نکشید که اومد بیرون

سرباز:بفرمایید داخل

سمت همون در رفتم دو تقه زدم بهشو باز کردم داخل شدم یه اقایی با لباس مخصوص موهای

کاملا سفید ریش سفید و صورته کشیدخ پشته میز نشسته بود

سرهنگ رو به سرباز گفت:میتونی بری

سرباز احترام نظامی گذاشت و رفت

-سلام

سرهنگ:سلام جوون چراو وایسادی بشین

به سمت مبل چرم اتاق رفتم و روش نشستم

سرهنگ:خب چه کاری میتونم برات انجام بدم

خم شدم سمتش و شمرده شمرده گفتم:ماتادورو که میشناسید

سرهنگ خیره خیره نگام کرد: ااره

-چندین ساله دنبال گیر انداختنشونین اما هربار به بن بست خوردین

سرهنگ:درسته .

-میتونم کمکتون کنم

دستاشو گذاشت رو میزو خودشو نزدیک تر کشد

سرهنگ:چه کمکی

تکیه دارم به مبل و پای راستمو انداختم رو پای چپم

-دستگیر کردن ریس اصلی و پاچوندن باند

سرهنگ : چرا کمک میکنی

-فکر کن انتقام

سرهنگ:از کی

-کمک میخوای یا نه

سرهنگ: چجوری بهت اعتماد کنم

-میتونی راجبم تحقیق کنی

سرهنگ: شایدتو..

پریدم تو حرفش:من نه از طرف باند ماتادورم نه چیزی همون قدر گه تو مشتاقی برا گرفتن ریس

اصلی من برای انتقام از خلیا مشتاق ترم که ازاین راه کارم اسون تر میشه .چند ساله

دنبالشونین؟ چهار؟ پنج؟ چند سال ولی هنوز اسمه اصلیه ریسشونم نمیدونین حتی جایگاهشون

....

سرهنگ:اسمت چیه جوون

-سامیار،سامیار تهرانی

سرهنگ:قبول ولی باید یه چیزایی رو تعریف کنی. همونایی دلیل اصلیه اینکارته. من الان حتی به توام مشکوک. کارم اینه. حتی به سربازایه همین جا هم مشکوکم. خودتو ثابت کن سامیار. من این ریسکو میکنم بهت اعتماد میکنم. ولی اینو مطمئن باش سامیار تا ازت مطمئن نشم تا خودتو واسم ثابت نکنی بعنوان یه فرد از باند ماتادور بهت نگاه میکنم....متوجه منظورم میشی؟

-درسته حق باشماس

سرهنگ:پس همه چیو بهم بگو تک به تک...بدون پنهون کاری.

-الان وقت نیست باشه واسه فردا

بلند شدمو رفتم سمت میز کارتمو از جیبم در اوردم گذاشتم رو میز -این کارتم شمارم روشه فردا همین موقع زنگ بزن خدانگهدار

رفتم سمت در

سرهنگ:به امید دیدار تهرانی

درو بستم از کلانتری بیرون اومدم

ارام

مامان جون:ارام دخترم

.....

مامان جون:ارام خانوم بیدار شو ساعت دوازده شدا

.....









و گوشو دادم بہش

یکم بہ حرفاشون گوش دادمو بعد رفتم واسہ خودم یکم چای ریختم و مامان جونم با ایما  
خداحافظی کرد و گوشیمو داد چایمو خوردم خونہ گردگیری کردم و رفتم حموم

....

ایما

بعد از حرف زدن با آرام

بہ ارشام نگاہ کردم کہ رومبل نشستہ بود و بہم نگاہ میکرد

رفتم رو پاش نشستمو دسنامو انداختم دور گردنش

-آقای ے ے یہ چیز یو میدونست ے

ارشام: چیو وروج ک

-این کہ خیل ے خوشبخت ے چون کہ م بن عاشقتم

ارشام: صَحی خ

-ع\_\_\_\_\_ہ... اقاہہ ش ک دارے

ارشام: بہ چ ے؟!؟

-بہ این کہ چقدر خوشبخت ے چون من و دارے

ارشام نہہ عشقہ م بن

-آقا پسر خیل ے میخوامتا

ارشام: من اقا پسر نیستم مردتم

شروع کرد به قلقلک دادنم

و صدای خنده های بلند من بود که توکل اتاق پخش میشد

و از ته دلم خدارو شکر کردم واسه داشتن ارشام واسه همه چی ....

سامیار

کارم تو شرکت دیرتموم شد

ساعت دوازده بود از روی صندلی بلند شدم

پرونده هارو جمع کردم و گذاشتم رو میز همه خودکارامو گذاشتم تو لیوان دکوری که رو میز بود

چشمم افتاد به عکس روی میزم

ارشام مامان و منو سومیتا روز تولد ارشام پارسال انداخته بودم

ارشام بیمعرفت زن گرفت رفت زنگم نزد

عکس برداشتم .

مامان اون روز با محمد حرفش شده بود و محمد با حرفاش غرورشو شکونده بود

لبخند زده بود تو عکس ولی لبخند تلخ

به سومیتا نگاه کردم که با حرص عکس انداخته بود یادمه با ارشام چقد اون روز سره ارایشش

مسخرش کردیم و چقدر حرص خورد به ارایش صورتش نگاه کردم سایه قرمز رژ زرشکی رژ گونه

زرد مانند و صورته برنزه ای که ارایشگر براش درست کرده بود از یاداوریه اون روز یه لبخنده

عمیق زدم با ارشام نگاه کردم که بین منو مامان بودو یه کلاه تولد گذاشته بود روسرش و لبخنده

پررنگو ذوق زده با چشمایه گشاد شده و دسته سمت راستش که برا من شاخ درس کرده بود

این عکسو خیلی دوست داشتم

شاید بخاطر اون شب تولد که بهترین و بی دغدغه ترین شب زندگیم بود یا شایدم بخاطر اینکه  
این سه تا تموم زندگیه منن

عکسو گذاشتم جاش

وسایلامو جمع کردم و رفتم بیرون کسی تو شرکت نبود و صدایی نبود لامپارو خاموش کردم

از در که اومدم بیرون گوشیم زنگ خورد

نگاه کردم

شماره ناشناس

بعداز مکث کوتاهی جواب دادم

-الو

ناشناس:سلام جوون

خودشه .سرهنگ .ولی الان چرا زنگ زده

-سلام سرهنگ

سرهنگ:زنگ زدم بگم میخوام حرفاتو بشنوم .

-باشه .فردا همه چیو میشنوی

سرهنگ:نه .فردا نه سامیار .دیره میخوام کارا زود جلو بره .همین الان

-الان!؟

سرهنگ:وقت داری ؟

-اره .باشه .کجا پیام

سرهنگ: تو نیا من دارم میام شرکتت. خبر دادن که اونجایی

-انقدر زود تحقیقو شروع کردین!؟

سرهنگ:اره خب. من باید همخ خطرارو در نظر بگیرم

-باشه منتظرم

سرهنگ:فعلا

قطع کردم

این مرد خیلی محتاط بود.

تصمیم گرفتم همه چیو بگم بی کمو کاستی این مرد میتونه کمکم کنه.

برگشتم شرکت و درو بستم لامپارو روشن کردم و کیفمو گذاشتم رو میز منشی و خودم نشستم

رو مبل چرمی که اونجا بود

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به مبل

بیست دقیقه دیگه زنگ در شرکا خورده شد

از چشمیه در دیدم

سرهنگ بود

درو باز کردم

اینبار من واسه سلام دادن پیش قدم شدم.

این مرد اولین مردی بود که بهش حس خوبی داشتم درمقابلش کم میاوردم

-سلام

سرهنگ:سلام جووون

این جوون فقط مخصوص من بود یا همه؟

-بفرمایید داخل

سرهنگ با یه کیسه تو دستش اومد تو و گفت:راحت باهام حرف بزن کتابی نه

سرمو تکون دادم

سرهنگ:شکرکته قشنگیه

-ممنون

برگشت سمتم و کیسه مشکی رنگو گرفت سمتم:یه سری اب میوه و... گرفتم

ازش گرفتم

-مرسی

رفتم تو اشپز خونه و کیسه رو گذاشتم رو میز چهارتا اب میوه و یه دلستر بود

همه رو برداشتم و لیوان برداشتم و رفتم سمتع اتاقم

درش باز بود و مطمئنا سرهنگ اونجا بود

درو نیمه بازو کامل باز کردم و با پام بستم

تو اتاقم بود

به عکس روی میز نگاه میکرد

سرهنگ:خانوادتن

-اره



سمته راحتی های اتاق رفتهم وسایلو گذاشتم رو میز و نشستم سرهنگم رو به روم نشست

یکم نگام کردم و گفت؛خب؟

-چی میخوای بدونی

سرهنگ:همه چیو دلیل کمکت؟

-انتقام از بابام

با شک گفت:بابات

-اره

سرهنگ:چرا

-قضیش مفصله

سرهنگ:دلالت همینه فقط

-دلیل کوچیکی نیست

سرهنگ:چرا انتقام دلیش چیه

- همه چیو الان میخوای بدونی ؟

سرهنگ :اره مو به مو

بعد مکثی شروع کردم به گفتن رفتهم تو همون روزام .

-از وقتی یادمه بابام و مامانم دعوا داشتن بابام مامانمو همیشه تحقیر میکرد شبا مست میومد

خونه و میوفت به جونه مامانم اگه منم میدید بی نسیب از کتکاش نمیموندم.هشت سالم بود .یه

شب که داشتم درسامو مینوشتم صدای جیغ مامانم اومد .بدو بدو رفتهم سمتة اتاقش درو باز

کردم. مامانم صورتش خونی رو زمین افتاده بود و هیچ صدایی ازش در نمیومد. بابام بالا سرش بود و تودستش یه چوب بود. مست نبود. هوشیار بود قلبم داشت از دهنم میومد بیرون. مامانم تنها کسی بود که داشتم تنها کسی بود و هست که همیشه حمایت میکرد خودشو سپر کتکایه بابام میکرد ترس از دست دادنش همیشه وجودمو میخورد اون لحظه فکر کردم رفته. بابام قصدش گشته مامانم بود. اون شب مامانمو همونجا ول کرد و منم انداخت تو اتاقم درو قفل کرد که نرم پیشش. یه شب نخوابیدم گریه کردم لرزیدم که مبادامان چیزیش بشه. صبح مادر بزرگم درو باز کرد. ساعت ده صبح بود در که باز شدم بدو رفتم اتاق مامان همونجوری که تو اتاق دیشب افتاده بود مونده بود هیشکی زخم صورتشو پانسیا نکرده بود بچه بودم نمیدونستم چیکار کنم فقط تونستم زیر سرش بالشت بذارم تا ساعت شیش بالا سرش گریه کردم که مادر بزرگم دلش به حالم سوخت و با راننده مارو فرستاد بیمارستان. بابام کارش کتک زدن مامان بود و من کارم گریه و بغل کردن مامانم. گذشت گذشت. کم کم بابام با خودش دخترایه جوون میاورد یازده سالم بود. داشتیم شام میخوردیم که بابام با یه دختر بیست ساله اومد خونه. میفهمیدم چیکار میکنه. ولی دلیل کارشو نمیفهمیدم. از اون روز این دخترا زیاد شدن. مامان فقط میگفت درستو بخون فکرش درسم بود. ارشام دوستم. همیشه باهام بود تنها بود مادر پدرش مرده بودن. همه زندگیمو بهش میگفتم. خیلی جاها هومو داشت کمکم میکرد دلداریم میداد. شب تولد مامان بود بارشام واسش جشن گرفته بودیم فقط یه کیک بودو دوتا لباس به عنوان کادو. بابا اینارو دید حرصش گرفت جلو ارشام چیزی نگفت شب بود ارشام رفت خسته بودمو صبح مدرسه داشتم خوابیدم. صدای جیغای مامانمو نمیشنیدم تو خواب بودم که حس کردم یه چی سنگین افتاد رو کمرم. نامرد ساعت سه شب با کمر بند افتاده بود ب جون مامانم و بعدش من. بی دفاع بودم کلا یازده سالم بود تا از خواب بیدار شم بفهمم چی شده زد و زد اونقد زد که خودش خسته شد. از اون شب ببعد نتونستم بخوابم شوک بهم وارد شده بود هرچقدر دکتر رفتم بیفایده بود. کم کم تیک عصبی پیدا کردم تو خواب اگه کسی نزدیکم میشد بهم دست میزد یا حتی پتو روم مینداخت میزدمش و بدترین حرکاتو روش انجام میدادم الانم همینجوریم... خوب نشدم و اینا باهام بزرگ شدن. سال اخر بودم دبیرستان. ۱۸ سالم بود. بازم دعوای مامان بابام اوج گرفته بود. امتحان نهایی داشتم. بابام مامانمو از پله ها پرت کرده بود پایین و بلند بلند میخندید اولش گفتم حتما مسته. اما با صدای جیغ سومیتا عمم رفتم پایین. مامانم پاش شکست.

اون بار اولین بار بود که با اون اشغال گلاویز شدم و تا میخورد زدمش .

دانشگا قبول شدم یک سال گذشت

بی خبر از همه چی بودم .

شب تا دیر وقت پیش ارشام بودم وقتی برگشتم خونه همه خواب بودن رفتم اتاقم ولی ده دقیقه بعد صدای مامان و بابام اومد

جیغ نبود داد نبود دعوی لفظی بود

رفتم جلوی درشون ولی با حرفایی که بابا گفت فقط جلوی در وایسادمو گوش دادم ....و نفرتم اون موقع بود ک تو وجودم جوونه زد

اون شب فهمیدم مامانم دختر خدمتکار خونه بابام اینا بوده و بابام بهش تجاوز کرده فهمیدم من یه بچه نامشروع بودم فهمیدم مامانم صیغه بابامه نه عقد .هر سه سال یه بار باید تمدید کنه  
صیغشو

فهمیدم دلیل کتکایه بابامو دلیل نفرتشو میگفت من باعث شدم نتونه به خواسته هاش برسه .

دلیل همه اینارو نوزده سالم بود فهمیدم

دستم به جایی بند نبود هیچی نداشتم .رشته مدیریت میخوندم .محمد تو چندتا کشور و شهر کارخونه و شرکت چرم داشت

کارشو دنبال کردم

از همه کاراش سر در اوردم

به ارشام گفتم

پول اونچنانی نداشتم که کارخونه بزنم با هزارتا قرض ووام و... باارشام کار خونه و شرکتو زدیم

علاقه ای نداشتم به مدیریت و.. بیشتر بازیگری و خوانندگی دوست داشتم مجبوری خوندم تموم کردم درسامو فقط مامانو ببرم از اون خونه مامان نمیومد دلش میسوخت .

از همون شب ببعد کافی بود محمد به مامان یه چی بگه تو خونه قیامت میشد ازم میترسه . یواش یواش تو کار ازش جلو زدم خیلی کارا کرد تا شرکتتم از پا دربیاد نتونست بیستو یک سالم بود تو دانشگاه با یه دختر آشنا شدم اول فقط ازش خوشم اومد کم کم عاشقش شدم . ژاله . بهش گفتم اونم گفت بهم علاقه داره وضع مالی خوبی نداشت . اونقدر دوش داشتم که وضع مالیش و...مهم نباشه . ساده بود . خجالتی . ولی نمیدونستم اینا همش فیلمه . ژاله شده بود همه دنیام کافی بود لب تر کنه تا دنیارو به پاش بریزم . نمیدانست دستشو بگیرم اما میدونی چیکار کرد یه روز بعد دانشگاه رفتیم بیرون شام . بهش حلقه دادم گفتم باهام ازدواج کن گفت باید فکر کنه ناراحت شدم . بعد دو سال گفت باید فکر کنم ولی دوش داشتم هیچی نگفتم ناراحت نشه به مامان گفتم گفتم میخوام زن بگیرم همه منو ژاله رو نامزد میدونستن

قرارشد ی هفته دیگه بهم جوابشو بده

دو روز گذشت ارشام اصرار کرد که بریم فرحزاد

باهاش رفتم

قبلش به ژاله زنگ زدم گفت با دوستام اومدم بیرون

نگفت کجا وقتی رسیدیم

رفتیم تو یه سفره خونه

همین که وارد شدم

ژاله رو با بابام دیدم ژاله بلند بلند میخندید

اون لحظه فکر کردم روز مردنمه

اونقدر اونجا بزن و بکوب کردم که انداختنم بازداشت گاه و....

فهمیدم یه هفتس که ژاله با محمد ریختن رو هم

همون کسی که نمیداشت دستاشو بگیرم حروم حلال میفهمید شده بود ساقی بابام .....

از لجم هر جا که بودم اونم میاورد

کم کم حس عشقم تبدیل شد به تنفر

و.....

دیگه هیچی نگفتم

سرهنگ از اول تا اخر باخم رو پیشونیش بهم زل زده بود

خم شد و تو دوتا لیوان اب میوه ریخت

یکیشو گرفت سمتم

گرفتمو یه نفس سرکشیدم

دوباره شروع کردم

-بعد مدتی فهمیدم با یه باند قاچاق قرارداد داره. فهمیدم پلیس دنبالشونه ولی نمیتونه پیداشون

کنه

عضو باند شدم. میخوام بهش نزدیک شم بدون اینکه بفهمه. بعد انتقام بگیرم .....

بازم داشت نگام میکرد

عجیب نیاز داشتم به این شنونده بدون قضاوت بدون حرف

-من کمک تو میکنم تو کمک من

سرهنگ:قبوله. ولی شرط داره

-چی

سرهنگ:هرچی شد. بی کم و کاست بهم میگی. ما باید با هم همکاری کنیم پنهون کاری نکنیم  
سامیار من همه جوره حمایت میکنم کمکت میکنم واسه انتقامت و تو باید حمایت کنی واسه  
تخریب ماتادور...

-باشه

به ساعتش نگاه کرد و گفت:ساعت یکو نیم. دیر وقته بریم پاشو پسر

پاشدمو وسایلامو برداشتم و با سرهنگ رفتیم بیرون

با یه ال نود اومده بود

جلوی در باهش دست دادم خداحافظی کردیم و رفتم سمت خونه

ارام

امروز سه شنبست. و سه

روز دیگه اون بی خاصیت میاد خواستگاریه من

فردا هم ایما میاد از ماه عسل

ساعت پنج بودو من تازه از حموم اومده بودم و کولر اتاقم روشن کردم رو زمین یه ملافه انداختم

و دراز کشیدم

کم کم لرز گرفتم



منم همه جریانو بهش گفتم

مبینا هر لحظه چشماش شیش تا میشد

-واای چشاتو اونجوری نکن پاره شد.

مبینا: یعنی نننننی میخواد بیاد خواستگاریت

-پ ن پ دوساعته قصه میگم من؟ واقعا که

مبینا: خووووش به حالت خره اینکه خوشحالی داره حالا تو غم باد گرفتی چه پسر ملوسی هم

هست عزیزم فدای مبینا بشی کوفت شه ایشالله

با بالشت زدم تو صورتشو گفتم

:تو چقد ترشیده ای اه اه برو گمشو

و این شد یه دعوای قشنگ بین ما

مبینا اون شب پیشم موند تا ساعت چهار صبح باهم حرف زدیم و بره سامیار مادر مرده نقشه

کشیدیم

!!!!!!

سامیار :

ارشام: یه وقت زنگ نزنی!!!

-سلام

ارشام: چه سلامی چه علیکی دو هفتس به من نه زنگ زدی نه یه اسی نه یه دمپایی نه یه سوتی

چیزی زدی سلام میدی

-مرسی منم خوبم



ارشام: میخوام خوب نباشی نکبت. به این زودی فراموشم کردی؟ کیو جام آوردی ها؟

- بده خواستم با خیال راحت تفریح کنی؟ بده ماه عسل تو کوفتت نکردم؟ عجب

ارشام: حالا گریه نکن من درکت میکنم. خوبی چه خبرا کارا خوب پیش میره ورشکستک نکردی که؟

- یه نفس بگیر. همه چی خوبه

ارشام: منم خوبم. یه وقت نپرسی

- میدونم خوبی که نمیپرسم.

ارشام: ادم باس به باجناق بزرگترش احترام بذاره.

- باجناق؟

ارشام: بله داداچ میگما قضیه این تصادفو... الکی بوده؟ از اولم معلوم بودا بهش چشم داشتی.

- چرت و پرت نگو

ارشام: حقیقت تلخه دیگه چه میشه کرد. کمتر مزاحمم شو زنم منتظرمه خدافظ

- زن زلیل

ارام

این چند روزم بدون اتفاق خاصی تموم شد

امروز جمعست

ایما چهارشنبه اومده بودو

دیروز برای مادر سلام خونه ما اومدن و برای مامان جون یه گردنبند طلا خریده بودن

برای منم یع دستبند

و یه ساک بزرگ لباس

ایما و ارشام میخواستن با سامیار اینا بیان

و منو مبینا و مامان جون خونه بودیم

یکم استرس داشتم

ساعت پنج بود رفتم حموم و یه دوش یک ساعتو نیمه گرفتمو باصدای جیغ و فحش مبینا اومدم

بیرون با مبینا یه کت و شلوار سفید از بین لباسایی که ایماواسم خریده بود انتخاب کردم و

پوشیدم

یه تاپ گلپهی کمرنگ زیر کتم پوشیدم کفشایه گلپهی و شال گلپهی و موهامم نبستم و رو کمرم

ریختم و ارایشم ریمل و خط چشم یه رژ صورتی زدم

مبینا: اووووه حالا ازش خوشت نمیدانم اینقدر تیپ زدی خوشت بیاد چیکار میکنی

-حسود بدبخت

مبینا: میام کله ارایش صورتتو داغون میکنم

-بیخود کردی حسود

مبینا: من حسویه چیتو کنم ببین خودم چقد خوجلم فدام شی

یه چرخی زدو

ابروهاشو واسم بالا انداخت

به لباساش نگاه کردم

یه تونیک خرمایی که روش با گلایه ریز ریز و نگین هایی که روی گلا بود تزیین شده بود تا روی زانوش بودو با ساپورته کلفت پوشیده بود

خوشگل شده بود

مبینا: قورتم دادی

-خب حالا توهم

مبینا: میدونی دیگه چیکار کنی؟

-اره اره هولم نکن حفظم انقدر تکرار کردی

مبینا: خوبه خوشمان امد . ساعت هفته الان میان .

-وای مامان جون میوه هارو نچیده بودا

مبینا: خیالت تخت تا منو داری غم نداری

همون لحظه زنگ خوردو

مامان جون صدامون کرد

رفتم بیرون

حالا استرسم بیشتر شده بود

دستم یخ زده بود

جلوی در وایساده بودیم که زنگ حالو زدن

مامان جون درو باز کرد

مامان جون اول و بعد مبینا و بعد من جلوی در وایسادیم

اول مامان سامیار اومد با مامان جون و مبینا رو بوسی کرد و منو بغل کردو بوسید

بعدش سومیتا و ایما

و بعدش ارشام

که بعد اومدن ارشام همه رفتن تو حال و مبینا واسم یه چشمک و یه خنده موزی زد چ رفت

بعدش سامیار با یه جعبه شیرینی بزرگ و گل بزرگتر اومد

خخخخ هیکل به اون گنده گی پشت گلا محو شده بود

با حرص گلا و شرینی هارو داد دستم کع من به زور یه لبخنده ملایم زدمو گفتم: سلام عزیزم

خوش اومدی

اولش تعجب کرد اما گفت: از دخترایی مثل تو متنفرم

و بعد یه لبخنده کج زدو رفت تو حال

پیر پسر بی خاصیت چشاشو چپ میکنه واس من

گلا و شیرینی رو گذاشتم تو اشپز خونه

مبینا شربتارو ریخت تو لیوان و تو سینی چید

مبینا: میگما اراااام حیف نیس؟ پسر به اون نازی رو اذیت کنی؟

-بیشعور به خواستگارم چشم داری

مبینا: کوفتت شه. دیگه نگما حواست به همه چی باشه

## و رفت تو حال

نشستم رو صندلی بعد ده دقیقه مامان جون صدام زد

منم سینیو برداشتم نفس عمیق کشیدمو رفتم حال

همه نگاهها به سمتم بود. استرس شدید گرفتم

اول به مادر سامیار تعارف کردم که با یه ممنون عروس گلم برداشت

بعدش به مامان جون و بعدش به سومیتا که کنار مامان سامیار نشسته بود و بعدش ایما و ارشام

کههههههه

لیوانا تموم شد !!!!

بهلله الان واسه سامیار همچین شربتی بیارما

مبینا: آرام جان برای اقا سامیار نیارودی

ایما: اصله کاری فراموش شد

همه یه خنده کوتاه کردن

سامیار با نفرت و پوزخند نگام میکرد الان پدرتو درمیارم واستا

لبخند الکی شرمنده ای زدمو اروم گفتم: الان میارم

و رفتم تو اشپز خونه

زود لیوان رو پر شربت کردم و توش نمکو فلفل و دارچین و یه قاشقم هل ریختم تند تند همش

زدم که از استرس یه ذرش ریخت رو کابینت زود پرش کردم و گذاشتم تو سینی. شربته البالو بودو

مواده توش معلوم نبود.

دستام میلرزید نمیدونم چرا ازش میترسیدم . تند تند نفس کشیدمو یه نفس عمییییییق و بعد  
رفتم تو حال به خودم تقریبا مسلط شدم

رفتم سمتش قلبم تند تند میکوبید

خم شدم

دستشو آورد جلو و برداشت بدون تشکر . نکککککبت .

زود نشستم رو مبل کنار مینا

همه باهم حرف میزدن انگار یادشون رفته خواستگاری اومدن

حواسم فقط پی سامیار بود

بارشام یواش یواش حرف میزدن که خم شدو از رو عسلی شربتشو برداشت

مینا زد تو پهلو مو گفت: کار تو درست انجام دادی دیگه؟

ا...اره

مینا: وای چته

-هیچی استرس دارم

مینا: خاک برسرت برو بمیر تا نکشتمت

-خفه داره میخوره

مینا زیر چشمی نگاه کرد

لیوانو برد سمته لباش

وایای

یکم ازش خورد

رو پیشونیش احم اومد

بعد چند دقیقه نصفه لیوانو خورد که کاش نمیخورد

قرمز شد بعد صورتی بعد سفید بعد سرخابی بعد سرمه ای مایل به سیاه

و بعد سرفه بود .

منم عادی نگاش میکردم

همه با نگرانی نگاش میکردن

اووووه لوس

ارشامو مامانشو سومیتا چقدر قربون صدقش میرفتن حالا من بودم یه نفر بهم نمیگفت خفه شو

والا مردم شانس دارن

ارشام:چیشد پسر

مامانش:الهی بمیرم مادر چیشد

سومیتا:سامیار خوبی فداتشم

دوباره از اول

ارشام:اخه یهو چیشد

اهههههه

بسته دیگه مسخره ها یکم لفل و یکم نمکو یکم هلو دارچین که این حرفارو نداره والا من بچه

بودم ترقه هم خوردم

تو فکر بودم که سامیار بازم سرفه کرد که این ارشام مادر مرده لیوانو برداشتو بی هوا شربتشو ریخت تو دهن سامیار

حالا منو مبینا بودیم که مرده بودیم از خنده

وضع افتتنتتتضحی بود

داشت خفه میشد پسره

از خنده کبود شده بودم ولی خودمو زدم به نگرانی

مامان جون و ایما و.... همشون تند تند میزدن پشته سامیارو مامان جون براش اب آورد

منو مبینا هم گاهی میخندیدیم و گاهی ادای نگرانی در میآوردیم

بعد بیست دقیقه همه چی اروم شد ولی بازم نگاه نگران مامانش روش بود. با چشمایه قرمز بهم نگاه کرد

اخمشو غلیظ کرد و دستاشو رو مبل فشار داد

اوخ شدی نانا

مبلای ما چیکا کنه خووووو نکبت

پارشون کردی

والاه

مامان سامیار:خب حالا که همه چی اروم شده اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن باهم سنگاشونو

وا کنن ...

واایییییی

دهنم سرویس شدا



حالا اون بود که واسم خط و نشون میکشید

مامان جون: اختیار دارین. آرام جان اقا سامیارو به اتاقت راهنمایی کن ..

با مکث پاشدم و بعد من بلافاصله سامیار

این منو میکشه

مجبوری رفتم سمتہ اتاقت

اونم پشتہ سرم

درو باز کردم

اول خودم رفتم تو دورو بره اتاقتو نگاه کردم

خوب بود لباسی چیزب رو زمین نبود

سامیارم اومد و درو بست

با ترس و لرز بهش نگاه کردم و اون با عصبانیت

سعی کردم صدام نلرزه

-عزیزم چرا نمیشینی حرفامونو بزنی

خدانکشتت مبینا اینا چی بودن گفتی بگم

بازم تعجب کرده بود

سامیار

دختره خنگ داشت خفم میکرد الان میگه عزیزم بشین حرفامونو بزنیم

خودش نشست رو تختش

با حرص گفتم: انقد ترشیده بودیو رو نمیکردی

با پررویی گفت: اره .

چرا جیغو داد نکرد

ارام: خب من شرایطمو بگم یا تو

-ههه چی فکر کردی؟ من میام تورو بگیرم؟

ارام: فعلا که شواهد اینو نشون میده

واااای مامان ادم قحط بود

-یه درصدم فک نکن این خواستگاری جدی باشه الانم بعد ده دقیقه میری بیرون و میگی تفاهم

نداریم

ارام: تو که شرطتو واس ازدواج نگفتی ببینم تفاهم داریم یانه عزیزم

-من اصلا باادمی مثله تو پنج دقیقه هم زندگی نمیکنم

ارام: خب این بی لیاقتیتو نشون میده

چقدر حاضر جوابه اگه پسر بود الان کشته بودمش

نشستم رو تخت کنارش

-ببین مم هیچ علاقه ای بهت ندارم و یکی دیگه رو دوست دارم .الانم واسه اینکه دله مامانم

نشکنه اومدم .پیش خودت فکرایه مزخرف نکن .چون حالم ازت بهم میخوره .فک نکن عاشق

سینه چاکتم. همین الان بلند میشی ومیریم بیرون میگی قصد ازدواج نداری چه میدونم میگی  
اخلاقمون جور نیس یه بهونه بیار

ارام:هوووو یارو چه خبرته فکر کردی من ازت خوشم میاد تو درحده من نیستی زامبی کی به تو  
زن میده اسگول الانم چه بگی چه نگی اتفاقا میگم بهم علاقه داریم

اعصابم داغون شده بودد

بلند شد که بره بیرون دستشو گرفتمو پیچوندم و بلند شدم پشتش وایسادم و بی توجه به اخ و  
اوخ فحشاشر گفتم:یه کار نکن گردنتو همینجا بشکونم یه بار گفتم بهت چی بگی همونارو میگی

بالج بازی گفت: خفه بابا تو خر کی باشی به من دستور بدی

محکم هل دادم سمته دیواروگردنشو گرفتم و محکم فشار دادم

داشت خفه میشد

ولی ول نکردم

اروم گفتم:دوستداری جوون مرگ بشی .واسه من مثل اب خوردنه.یک بار دیگه از اون فاضلابت به  
من توهین کنی چشماتو درمیارم .گوه زیادی نمیخوری . فقطو فقط میگی تفاهم نداریم

فشار دستامو بیشتر کردمو گفتم:فهمیدی

تند تند سرشو تکون میداد

ارام

وای خفم کرد

لعنتی ولم نمیکنه

بعد چند دقیقه که حرفاشو زد ولم کرد گریم گرفته بود مثل ماهی که رسیده به اب تند تند نفس

میکشیدم .سرفه میکردم

سرمو گرفتم بالا و بعش نگاه کردم

دستامو مشت کردم باهمون صدایه گرفتم گفتم: تو یه حیوونی. تلافی میکنم اینکار تو

و یه سیلی محکم کوبوندم تو گوشش و بلافاصله از اتاق رفتم بیرون

فکر کنم شوک زده شد

ولی صدای قدماش پشت سرم میومد

به حال کع رسیدیم همهه نگامون کردن

صورتتم سرخ شده بود حتما .

مامان سامیار: دخترم دهنمونو شیرین کنیم؟

میگفتم تفاهم نداریم؟

سامیار کنارم وایساده بود .

نه

نمیگم

اتفاقا میگم داریم

احمق غلط کرده

ایما چیکار کرد نظر مثبتشو گفت؟

اهان فقط یه لبخند زد

یه لبخند زدم و سرمو انداختم پایین که همه دست زدن

من و سامیار نشستیم جامون

مبینا گنگ نگام میگرد

همه با خوشحالی و سامیار با اعصابی داغون

چیکار کردم

از سر لچ بازی

فقط از سر اعصابانیت

دیونه شدم

حالم خوب نبود

کاش میگفتم نه

مامان سامیار: پس من عروسمو نشون کنم

از کیفش یه جعبه دراورد و اومد سمتم

مامان جون با لبخند نگام میگرد

همه خوشحال بودن به جز من و سامیار و مبینا متعجب

جعبه رو باز کرد و یه انگشتر خوشگل انداخت دستم و صورتمو بوسید

و گفت: مبارکه باشه ایشالله. فردا برین واسه آزمایش

وایای آزمایش

اره همینه

گروه خونیم چی بود خدایا

اگه جواب آزمایش منفی باشه همه چی تموم میشه.

ایما همیشه میگفت این لجبازی تو سر تو به باد میده

بچگی کردم

کاش اون لبخنده مز حکو نمیزدم

وای وای چیکار کردم

به سامیار نگاه کردم که چشماش قرمز شده بود

و با نفرت نگام میکرد

اگه آزمایش مثبت باشه چه خاکی تو سرم بریزم

اگه مثله ادم حرف میزدیم الان اینجوری نمیشد .

مبینا: دیوونه چیکار کردی مگه ما قبلا باهم حرف نزده بودیم این چه کاریه واقعا راضی هستی

فقط نگاه کردم

مبینا: چته چرا رنگ پریده

بازم چیزی نگفتم

چیزی نداشتم که بگم

همه بهمون تبریک گفتن

موقع رفتن مامان سامیار دوباره بوسیدتم گفت فردا ساعت هفت آماده باشم واسه آزمایش

و سومینا محکم بغلم کرد

وایما ذوق زده تر از همه

و مامان جون هم که راضی بود

نا راضی ما بودیم فقط

بی تو جه به مبینا و مامان جون رفتم تو حموم

خدایا غلط کردم

اب سردو باز کردم

و بالباس رفتم زیرش

خدایا گوه خوردم چه غلطی بود کردم

زندگیمو داغون کردم من

خاک بر سرم

حالا چیکار کنم

قطره اشکا همینجوری از چشمم میریخت و توی اب گم میشد

بعد یه ساعت مبینا در حمومو زد

مبینا: کجایی عروس خانوم بیا دیگه دوساعته اون تویی

باصدای خش دار گفتم: الان میام

دیگه گریه نکردم

و از خدا کمک خواستم

خودمو اروم کردم لباسامو در اوردمو خودمو شستم و اومدم بیرون

مبینا تو اتاق نبود سریع لباسامو پوشیدمو

موهامو خیس بستم و رفتم رو تخت و پتورو کامل کشیدم رو سرم

بعد ده دقیقه مبینا اومد تو .مبینا:خوابیدی

پتو رو کنار زدم و گفتم:نه

اومد رو تخت کنارم خوابیدو گفت:گریه کردی

این جمله کافی بود تا دوباره بغضم بگیره

شروع کردم همه چیو به مبینا گفتن

مبینا:دیوونه چقد تو لج بازی اگه اعصابتو کنترل میکردی یه دقیقه اینجوری نمیشد

-آخه خیلی بهم فشار آورد بخدا چیکار کنم خواستم تلافی کنم

مبینا:الان مثلا تلافی کردی خودتو انداختی تو گدال

گریم شدت گرفت

مبینا:حالا گریه نکن ایشالله که جواب آزمایش منفی میشه

-اگه نشه چی مبینا

مبینا:ای بابا نشه خب .یا باهش ازدواج میکنی یا میگی نظرم عوض شد چیزی نیست که .گریه نکن دیگه بسته بخواب .به خدا توکل کن شاید این خواسته خودشه .

منو بغل کردو اشکامو پاک کرد

و بعد خوابیدیم

.... تموم امیدم به جواب آزمایشا بود خدایا خودت کمک کن .

سامیار



این دختر یغ گئج چی گفت

انقدر اعصابم داغون بود

فردا حالیت میکنم

مامان خیلی خوشحال بودو لبخند از رو لبش جمع نمیشد

با سرعت بالایی میروندم سمتة خونه

گوشیم زنگ خورد

سرهنگ بود

کلافه جواب دادم

-الو

محکم داد

سرهنگ:چیکار کردی سامیار؟ بهت گفتم همه چیو بگو گفتم مو به مو تو صدو پنجاه کیلو مواد صادر کردی به ایتالیا من الان باید از بقیه بشنوم؟ سامیار تو طرف مایی یا اونا؟ میدونی

جرمت چیه

-مجبور بودم .

سرهنگ:همین الان میای به ادرسی که میگم ادرسو واست میفرستم

و قطع کرد

مامان و سومیتا کنجکاو نگام میکردن

مامان:کی بود

-همکارم .یه سری مشکلات تو شرکته .باید حل شه .شمارو میذارم خونه میرم شرکت .

مامان: این وقته شب

- کار دارم مامان

مامان انگار فهمید کلافه و اعصبی ام دیگه چیزی نگفت

پیداشون کردم و پیامک سرهنگو باز کردم .

ادرسو خوندم دور نبود

بعد بیست دقیقه رسیدم

زنگ زدم بهش

سرهنگ: کجایی

- جلوی اپارتمان یاس

سرهنگ: بیا تو طبقه سه واحد هشت .

اینبار من قطع کردم

ماشینو پارک کردم

و رفتم تو ساختمون

سوار اسانسور شدمو دکمه سه رو زدم

اسانسور وایساد

در واحد هشت باز بود

اینجا خونش بود فکر کنم

رفتم تو درو بستم

صداش اومد: بیا تو

یه اپارتمان هشتاد متری بود

دو خوابه حال کوچیکی داشت و سرهنگ رو مبلا نشسته بود

جلوش رو مبلا نشستمو نگاش کردم

سرهنگ: خب توضیح بده

-چی رو

سرهنگ: چرا مواد جابه جا کردی واسشون

-سرهنگ من الان عضو اون گروهم و اونا نمیدونن من نفوذی ام. باید با سازشون برقصم یانه

سرهنگ: میدونی اگه امروز واسطه نمیشدم اگه نمیشناختمت الان اعدامی بودی

-از کجا فهمیدین

سرهنگ: منو دسته کم بگیر. من همون روز که اومدی همه زیرو بمتو فهمیدم

-گرفتنتشون

سرهنگ: تو مرز. فقط اسممه تو بوده. به واسطه من تو الان یه مامور مخفی هستی. سامیار حواست

جمع باشه اونا شک نکنن بهت. مواد رفته ایتالیا فقط واسه حفظ ظاهر و لو نرفتن. طی این چند

روز بهت مطمئنن بهت زنگ میزنن. و یه قرار میذارن باهات. هرچی گفتن قبول میکنی. تاکید

میکنم حواست جمع باشه. تو الان تحت حمایت پلیسی اینجوری کارت راحت تره. فقط روی منو

جلو بقیه سیاه نکن ما رو تو حساب کردیم سه ساله این ماتادور مارو دور زده اینبار تو اونو دور

میزنی.

-باشه.

پاشد و یه سیم کارت و گوشی ساده بهم داد

-این چیه

سرهنگ: امکان داره تماساتو چک کنن نمیخوام شماره ای از من یا اسمم تو گوشیه تماسات ببینن از این بعد با این خط بهم زنگ میزنو بهت زنگ میزنم. این شمارتو به هیچکس نمیدی. ضمناً مو به مو از این بعد کاراتو بهم میگی. اون دخترم دختر خوبیه واسه زندگی

از تعجب خشک شده بودم

اینهمه اطلاعات ...

-منو زیر نظر داری

لبخندی زدو چیزی نگفت

از یکی از اتاقا صدای یه بچه نوزاد اومد

یعنی بچه خوده سرهنگ؟

سرهنگ: نوه امه. سامیار همه چیو سپردم بهت. دیگه تاکید نمیکنم. حواست جمع باشه حالا میتونی بر

این اولین نفری بود که حرفشو گوش میکردم انقد حس عجیبی بهش داشتم که بی برگشت دستوراشو انجام میدادم.

صبح ساعت شیش مبینا با لگد بیدارم کرد

-چچچی میگی کله صبحی

مبینا: مرگ موش پاشو آماده شو باید ساعت هفت بری ازمایش پاشو سامیار الاناس میاد دنبالتا

-بگیر بکپ من دع دقیقه ای آماده میشم

مبینا: بع دررررک



مبینا: اییی خاک اومد

با کمال آرامش گفتم: خب بیاد الان آماده میشم شما برین بگین منتظرم باشه میام

مبینا چشمی واسم نازک کرد که زبونمو دراوردم و مامان جونم با غر غر رفت

-برو دیگه

مبینا: نمیر رفتم

و رفت و منم که کرمم گرفته بود بلند شدم از روتخت و مثل مورچه اروم اروم رفتم سمتة حموم

همه کارامو اروم انجام میدادم تا اون معطل شه خخخخخ حموم حدودا نیم ساعت طول کشید که

فقط زیر اب موندمو کاری نکردم بعدش یواش یواش سه بار شامپو زدم و ... ده بارم مبینا و مامان

جون اومدن دنبالم که من جواب ندادم

حوله رو پیچیدم دورمو اومدم بیرون

خیلی دیر شششششدا ولی

زود زود موهامو خشک کردم بستم و نشستم پشته میز

چهار دفعه ارایش کردم پاک کردم

آخر سر چشمام انقد خط چشم کشیدم سرخ شد

بسته دیگه

دره اتاقو قفل کردم

هشتا مانتو و با شلوارو.... پوشیدمو با هرکدوم پنج دقیقه راه رفتم

اخرشم یه مانتو مشکی کوتاه و شلوار لی یخی و کفشای ده سانتی مشکی و شال مشکی\_یخی و  
کیف مشکی برداشتمو عطر و زدم به مانتومو صورتمو دستامو گلوم و بعدش ساعتو نگاه کردم  
خخخخ هشت و پنج دقیقه

درو باز کردم که مبینا و مامان حون عصبی نگام کردن

به رو خودم نیاوردمو گفتم: من رفتم دیگههههه

مبینا: اششششغال پسره خودشو کشت اون پایین

مامان جون: دختر تو چیکار میکردی

-واه داشتم آماده میشدم دیگه حالا برم دیر نشده ک ای بابا خدافظ

زود دور بستمو سوار اسانسور شدم

به ترتیب شماره یک و دو سه و چهار و پنج و شیش و هشت و فشار دادم و لبخند شیطانی زدم

اسانسور به ترتیب کله طبقه هارو گشت که یک ربع طول کشید

در اخر زدم طبقه یک و بعد دو دقیقه پیاده شدم

شالمو درست کردم و رفتم بیرون

پخخخخخ

سامیار تکیه داده بود به ماشینش و گوشیش دستش بودو با حرص با پاش رو زمین ضرب گرفته  
بود

جلوتر رفتم که سرشو آورد بالا

اوه اوه

چشمایه ریز شده قرمز

با اخم نگام کرد

قیافمو بیخیال کردم و گفتم: سلام چقدر دیر اومدی

با این حرفم وحشی تر شد

و فقط غرید: سوار شو

واه مریض بدبخت

منم سوار ماشینش شدم و درشو محکم بستم که چپ چپ نگام کردم منم به جلو نگاه کردم

کمر بندمو بستم

ماشینو روشن کرد و راه افتاد

محکم فرمونو فشار میداد

فکر کنم داشت گلوی منو تصور میکرد

یه لب خنده شیطونی اومد رو لبم که سریع جمعش کردم و گفتم: عزیزم کجا داریم میریم؟ دور شد

چقدر راهمون

بیشتر فرمونو فشار داد و چند دقیقه چیری نگفت اما بعدش گفت: عشقم میریم یه آزمایشگاه

خوب یکم دوره فقط

چنان برگشتم سمتش که گردنم شق شق صدا داد

با تعجب نگاش میکردم

وای این تعادل روانی نداره

چرا اینجوریه

بهش نگاه کردم کاملاً عادی دیگه فرمونم فشار نمیداد



به خودم او مدمو

- عزیزم به نظرت جواب آزمایشمون چی میشه مثبت یا منفی

پیچید تو یه کوچه و پارک کرد

نگاه کردم بیرونو

یه درمانگاه بود

سامیار: ایشالله مثبته

واااا

چرا اینجوری شده این

سامیار: پیادع شو عزیزه دلم

جلل الخالق

منم کم نیاوردمو گفتم: عشقم تو درو برام باز کن

با حرص نگام کرد

خخخ نکو پس از سوختن زیادی این حرفارو زده

پیاده شدو رفت سمته دره درمانگاه

خاک بر سر بیشعور

با فحش پیاده شدم

و دره مایشنشو محکمتر از قبل بستم

به دورو برم نگاه کردم کسی نبود

به دره درمانگاه نگاه کردم

دیدم نیست

زود کیلیدمو از کیفم در آوردم تا رو مایشنش نقاشی بکشم همینکه خواستم بکشم روش

سامیار: داری چه غلطی میکنی

وای خدایا خودمو سپردم به خودت

بر ترس برگشتم که دیدم پشته سرمه و وحشی تر از چن دقیقه پیشش نگام میکنه

قالب تهی کردم

از ترس به ته ته پته افتاده بودم

بهش نگاه کردم

اخمش خیلی شدید شده بود و با اعصابانیت نگام میکرد

-چیزه چی..ز دیدم تو ر..رفتی ماشینت در...رش باز ب...بود

اب دهنمو با صدا قورت دادمو

ادامه دادم

-در...ش باز بود م...منم دیدم ن...یستی خواستم با کیلید خودم درشو قفل کنم .

وای این دروغو از کجا در آوردم

با صدای تقریبا بلندی گفت: با میلید خونه میخواستی قفل کنی با کدوم سوییچ؟ بلند تر داد زد

سامیار: یک بار دیگه فقط یک بار دیگه از این گوها بخوری چنان میزنم تو دهنه که ....

-هووووی یارو چه خبرته اصن دلم خواست .بکش کنار تن لشتو

محکم هلش دادم که تکون نخورد

چونمو گرفت تو دستشو گفت: دیشب بهت گفتم بع همه میگی جوابت منفیه نگفتی .... حالا چه  
 حواب ازمایشامون مثبت چه منفی باهام ازدواج میکنی نه بخاطر اینکه عاشق اون قیافه نحستم  
 نه به خاطر خوشحالی مامانم فقط همین. میدونم چطوری ادمت کنم سگ کوچولو  
 دستشو یه نبشگون محکم گرفتم که بازم ولم نکرد و با حرص گفتم: بیخود کردی. اگه من سگم  
 توام خوکی خوک کثیف

محکتر فکمو فشار داد کههدگریم گرفت

اون با نفرت و خشم نگام کرد

بعد چند دقیقه ولم کرد

لعنتی اینجا چرا کسی نیست

و رفت سمت دره درمانگاه

و منم اروم اروم در حالی که بهش فحش میدادم رفتم دنبالش

نکبته اشغال

واسه خوشحالی مامانم

اداشو اروم در اوردم که یهو برگشت سمتم منم دیدم ضایع شدم سریع اونورو نگاه کردم تند تند  
 اهنگ واسه خودم خوندم که مثلا من نبودم

اونم چیزی نگفتو رفت تو

وای نه به بیرون که پرنده هم نبود

نه به تو که از شلوغی جا نیس وایسی

سامی هم رفت پیش دختری که پشته میز نشسته بود و به چیزایی گفت که منشی بلند شد و بهش خوش امد گفت

وای نکنه دوست دخترشه آورده منو اینجا بکشن دوتایی

خاک بر سر جلو اینهمه ادم

بعد چند دقیقه خوش و بش که سامی فقط سر تکون داد اومد سمتم و گفت: پاشو بیا

-اینهمه ادم اینجان کجا بیام

سامیار: انقد حرف نزن. بیا میگم

و رفت تو اتاقی میرقتن آزمایش میدادن

وایییی مامان آزمایش خون

امپول

مامانمینا

الان میوفتم من

با ترس به سامیار نگاه کردم که منتظرم جلوی در وایساده بود

چیکار کنم حالا

با کلافگی گفت: زود باش به چی نگاه میکنی

-چیزه میگم اینهمه ادم اینجان اخه ما بی نوبت میریم

همون دختره که فک منم منشی یا .. بود که سامیار باهش حرف میزد اومد و گفت: آقای تهرانی

نمیرین داخل؟ بهنام منتظر تونه

جانم

بهنام کیه

فک کنم دوستنا

سامیار: بیا دیگه

-خب من خودم تنها میرم تو برو آزمایشاتو بده

سامیار دوباره حرصی شد و گفت: برو تو.

و خودش رفت تو اتاق بغلی

منشی: عزیزم بفرما

و دره اتاقو باز کرد

رفتم تو

یه زنه مسن اونجا بود

-سلام

دکتر: سلام عزیزم بشین اونجا تا پیام

و به سمت صندلی که اشاره میکرد رفتم و نشستم

یخ زده بودم

اخه تا خون ببینم یا ازم خون بره زود غش میرم

خدایا اینبارو ابرومو نبر

دکتر: میترسی؟

-ن...نه



و به من اشاره کرد

نرگس با خوشحالی گفت: جد دددددی بخدا باورتون نمیشه پیش خودم گفتم اگه پسر داشتم این دختر و عروس خودم میکردم ماشالله ماشالله یه تیکه ماهه . خوشبحال محبوبه .

با ذوق نگاه میکردم قربون خودم بره سامیار

نرگس محکم بغلم کرد و گفت: خوشبخت بشین ایشالله مارو عروسی دعوت کنید

بهنام: خانوم بذار اول معرفی کنه خودشو

نرگس: خب حالا

خندیدمو و دوباره نگاهشون کردم خوشبحالشون چقدر خوشبختن

بهنام: خب دخترم خوبی شما

از صندلی کیفمو برداشتم و نزدیکترشون رفتم

لبخندی زدمو گفتم: ممنون به خوبیتون

....

یکم دیگه حرف زدیم که من فهمیدم اون منشیه که شبیه بهنام بود دخترشونه .

بهمون گفتن ساعت یازده جوابشو بریم بگیریم

الانم تو ماشین نشستیمو ساعت دهنه نیمه

نه من چیزی میگم نه سامیار

ای بابا

حوصلم سر رفته بود .

هندزفریمو از کیفم برداشتمو زدم به گوشیم و اهنگ گوش دادم اونم سرشو تکیه داد به پشتی  
صندلیو چشماشو بست .

ساعت دوازده سامیار پیاده شدو رفتم جوابارو بگیره

وای خدایا

منفی باشه صدتا صلوات نذر میکنم .ای خدا فقط این یه بارو شانس با من باشه منفی باشه ای خدا  
من غلط کردم دیشب دیگه ازاین غلطاً نمیکنم خودت که دیدی ما باهم یه دقیقه هم کنار  
نمیایم .

بعد یک ربع اقا بالاخره اومدن به قیافش نگاه کردم طبق معمول اخمو نمیشد چیزی فهمید یه  
برگه هم دستش بود که جوابا بود

سوار شدو

کمر بندشو بست

یه صلوات فرستادمو پرسیدم:چیشد

برگه رو گرفت سمتم و ماشینو روشن کرد

با دستایه لرزون بازش کردم

.....

//:https

خدایا قربونه کرمت من صدتا صلوات نذر کردم اخه .

مثبت

کم مونده بود گریم بگیره



خداوندا من یه اشتباهی کردم حالا تا آخر عمرم این غول تشنو تحمل کنم

برگه رو پرت کردم رو داشبورد ماشینو گفتم: من دیشب نگفتمم جوابم مثبته مامانت گفت.

با بی تفاوتی گفت: مهم نیست

با حرص برگشتم سمتش: من ازت متنفرم و باهات ازدواج نمیکنم

سامیار: کسی نظر تورو نخواست

-بروبابا. زودتر منو برسون خونه

سامیار: دقیقا میخوام همینکارو کنم ولی این ترافیک اجازه نمیده که زودتر از شرت خلاص شم

-بی لیاقت

سامیار: صدات نیومد چی گفتی

بلند تر گفتم: بیبی لیاقت

سامیار: لازم نیس انقد بهم ابراز علاقه کنی ...

اششششششغال

دیگه باهات حرف نزدم چون ده تا جواب میداشت بغلم

رسیدم جلوی در بدون خداحافظی پیاده شدم نکبت مردم از گرسنگی من .

درو محکم کوبیدم

رفتم جلوی در که برم تو

صدام زد

برگشتم

شیشه سمتہ شاگردو دادہ بود پایین

-چیه

سامیار: اینو جا گذاشتی

کاغذ جواب ازمایشا بود

با حرص رفتم جلو وگرفتمش

و خواستم دوباره برم خونه که گفت: امشب میایم واسه باقیہ حرفا

-من جوابم منفیہ . نفہم بفہم

سامیار: منم گفتم مهم نیس.

و با سرعت رفت

بیشعور

واقعا کہ

تا رفتم تو خونه مبینا و مامان جون پریدن روم کہ جواب چیه منم برگہ رو نشونشون دادمو رفتم  
اتاقم

مامان جون خیلی خوشحال شدہ بود

مبینا اومد تو اتاقم

مبینا: خوش گذشت

مانتومو دراوردمو خودمو پرت کردم رو تخت

-اره تحمل کردن یہ وحشی واقعا خیلی خوبہ جات خالی خدا قسمتت کنہ



چجویی بگم نمیخوام. نمیدونم چرا ولی دوستدارم این ازدواجو ولی یه حس لجبازیم دارم که میگه بگو نه. خب الان من اخه کدومو بگم پوووف. اگه من برم خونه خودم مامان جون تنها میمونه اخه.

در اخر تصمیممو گرفتم که باهش ازدواج کنم شاید بعد ازدواج باهم دیگه خوب شدم به همین امید خوابیدم و غافل ازاینکه روزگار چه روزاییو واسم ورق میزنه .....

سامیار

دیشب تا صبح فکر کردم

و به این نتیجه رسیدم که برایه خوشحالیه مامانم با ارام ازدواج کنم. فقط یه ازدواج صوری همین امروز انقدتو در مانگاه حرصمو در آورد که سردرد لعنتی دوباره اومده سراغم.

تو راه شرکت بودم که گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس

جواب دادم

-الو

سامیار تهرانی؟

-خودمم

فردا ساعت دوازده بیا جای مهمونیه قبلی رییس میخواد ببیننت. رمز ورودو برات میفرستم.

-باشه.

و تماس قطع شد

زود گوشیه ساده رو برداشتمو زنگ زدم به سرهنگ و جریانو براش گفتم

و ده دقیقه بعد رسیدم شرکت و ماشینو بردم پارکینگ که دیدم موتور ارشامم هست پس بالاخره اقا رضایت دادن بعد ماهها بیان سرکار.

رفتم تو شرکت

ارشامم تو اتاقش بود

منشی چند تا برگه برام آورد

صدای اس گوشیم اومد

همون شماره بود

بازش کردم

خوندمش

رمز ورود این بار عدد بود

۳۲۵۶۷۸۰۰۰۰

دره اتاقم باز شد و ارشام با اعصابانیت اومد تو

تو دستش چهارتا برگه و پوشه بود که پرت کرد جلوم

ارشام: اینا چیه سامیار؟ طیه یه هفته هیجده میلیارد ریخته شده تو حساب شرکت. فقطو فقط

صادراتمون به ایتالیا بود که سودش یک میلیارد هم نمیشه.؟

-خب-

ارشام خم شد و پوشه ابی رنگو باز کرد و انگشتشو گذاشت روش و گفت: بخون اینجارو چقدره؟ با

کی قرارداد بستن؟ داری چیکار میکنی سامیار

-ارشام ...

نذاشت ادامه بدم

ارشام:سامیار من پول حروم نمیخوام در بیارم کمم باشه حلال باشه فقط میخوام نونه بازویه خودمو بخورم .این پول از کجا اومده ؟

اعصابم کاملا ریخت بهم این چی گفت به من ؟ پول حروم؟

با اعصابنیت بلند شدمو دستمو کوبیدم رو میز که خودکار افتاد

بلند داد زدم

-خفه شو خفه شو من حروم خور نیستم .دور برت نداره .ناراحتی هررری بع سلامت چارماه یه بار میای چرتو پرت میگی میری؟اصن من حروم خورم تو حلال بخور گمشو برو .

ارشام:همونقدر که تو زحمت کشیدی منم زحمت کشیدم .منت نذار .توام چارماه یه بار بیا

-د نشد د چار ماه یه بار بیام که تو باید واسه یه لقمه نون سگ دو بزنی .

ارشام:این پول از کجا اومده؟ما فقط این مدت یه صادرات به خارج داشتیم .هیجده میلیارد اومده تو حساب حتی حسابدارم خبر نداره ..من بعنوان شریکت باید بدونم چه گوهی خوردیم یا نه

به سمتش رفتم و یقشو گرفتم و حمکم هلش دادم سمته دیوار

ترسید

میدونست تو این موقع ها نه رفیقی میشناسم نه مامان و بابایی....

ارشام:سامیار ....

بلند گفتم:خفه شو .خفه شو .عوضی .میکشمت .

دستم میلرزید و پلکام میپرید

- شریکمی؟ دیگه نیستم ارشام دیکه نیستم. سه‌ممو بر میدارم الان تو جدا منم جدا. تو حلال بخور  
من حروم ..

ولش کردم

و رفتم سمته میزم وسایلامو جمع کردم و رفتم سمته در

جلومو گرفت

- بکش کنار

ارشام: داداش من غلط کردم بچگی کردم. کجا میری

هلش دادم که درو بستو قفل کرد و کیلیدشو گذاشت تو جیبش

ارشام: غلط کردم. بشین حالت خوب نیست قرصاتو اوردی

دستمو گرفت که پشش زدم

- ولم کن

کیفمو پرت کردم رو زمین و رفتم رو مبل وسط اتاق نشستم ارنجمو گذاشتم رو زانو هامو دستامو  
کنار شقیقه هام فشار دادم .

ارشام جلوی در رو زمین نشست

ارشام: داداش من گوه خوردم غلط کردم. بچگی کردم.

سامیار: حرف نزن

بلند شد و اومد سمتم

ارشام: من میدونم تو اهل خلاف نیستی نااهل نیستی بخدا اعصابم یه لحظه خورد شد .

دستشو انداخت دور شونمو گفت: ببخشید من کوچیکتم من نوکرتم

ارشام: اههه چقد ناز داری عشقم

صداشو زنونه کردو گفت: اقایممم فداتشم قربونت برم بخند ببینم اها این دستاتو بردار ببینمت

جووون چه نازی

- بسته

ارشام: بگو بخشیدی؟

...

ارشام: سامیار داداش گفتم غلط کردم

- باشه ارشام

ارشام: بیچاره ارام. باجناب گرامی غلط کردی شراکتتو بهم زدی. بهم نمیگی چیکار داری

میکنی؟ اون پول حتما به محمد ربط داره

نگاش کردم

و همه چیزو گفتم

.

.

ارشام: شرمندم .

به شونش زدم

- بیخیال. منم اعصابم خورد بود

ارشام: پول رو چیکار میکنی

- میدم به خیریه. نمیدونم فعلا



ارشام: داداش ببخشید منو

-ارشام بیخیال دیگه .

ارشام: آزمایش رفتین؟

-اره . مثبت.

ارشام: باجناب بزرگه منم جووون چقدر ازت سواری بگیرم

یکی زدم پس کلش

-برو به کارت برس . امروز زود میریم خونه .

ارشام: چرا؟

-میخوایم بریم خونه مادر خانومت. به مامان میگم به ایما بگه ساعت پنج از شرکت میریم خونه

ارشام: اتیش پاره چه زود زود کاراشو میکنه نمیری تورو انگار از خدش بوده رو نمیکرده چقد

هولی

-تو نبودی

مثل زنا به گردنش چند قر دادو گفت: من فرق دارم .

-تو دیونه ای . فرقت اینه . برو بیرون

ارشام: خاک تو سرت رفتم اصن

-بسلامت

گوشیه روی میزو برداشتمو زنگ زدم به مامان

مامان: الو

-سلام خانم خانما

مامان:توی مادر سلام خوبی رفتین چیشد

-اووو مامان یکی یکی .بله خوبم .ازمایشگاهم رفتیم همه چی خوبه.زنگ زدم بگم امشب آماده باشین بریم واسه بقیه حرفا به اونا هم خبر بده و به ایما هم بگو .

مامان با خوشحالی گفت:خداروشکر .باشه عزیزم .الان میگم به همه .کاری نداری

-نه مراقب خودت باش خدافظ

مامان:همچنین خدافظ

خودکاراییو که افتاده بودن رو زمین جمع کردم و میزمو تمیز کردم .و ساعت دو تا پنج جلسه داشتیم کع خیلی خستمون کرد

ارشام موتورشو گذاشا اونجا و بامن اومد خونه توی راه خونه ارشام بودیم که

ارشام:سامیار

-هوم

ارشام:بعد ازدواج کجا خونه میگیری؟مامانت تنها میمونه؟از اون ورم مامان ارام تنها میشه .

-خب.

ارشام:میخوای چیکار کنی

-تو.... یه خونه دیدم امروز از بنگاه امیر عکساشو واسم فرستادن .ویلائی و سه تا ساختمون داره و یه باغ هشتصد متری .اگه همتون راضی باشین بریم اونجا

ارشام:یعنی منم پیام؟

-اره .مشکلی هست؟

ارشام: نه اتفاقا خیلیم خوبه به بقیه هم امشب میگی

-اره .

ارشام: فردا میریم خونه رو میبینم . منکه از پیشنهادات خوشم اومد .

دیگه هیچ حرفی بینمون زده نشد

ارشامو رسوندم خونش و خودمم رفتم خونه تا آماده شم .

سریع یه دوش گرفتم و کت و شلوار زغالی و لباس مشکی و.... پوشیدم و موهامو درست کردم  
ساعتمو انداختم و در اخر هم عطرمو زدم و رفتم بیرون . مامان و سومیتا آماده بودن .

مامان با یه اسفند اومد سمتم

و چندبار دور سرم چرخوند

وبعداز چند دقیقه راه افتادیم سر راه دوباره شیرینی و گل خریدم . و چون خونه ارشام نزدیک  
خونه ارام اینا بود رفتم دنبالشون سرع راه موضوع خونه رو هم گفتم که مامان موافق بود و کلی  
هم خوشحال شد .

و بعد چهل دقیقه رسیدیم

ارام

برای صدمین بار خودمو دیدم تو اینه

تونیک گلبهی یقه قایقی و استین سه ربع که رو استیناش نگین داشت و جلوش گلایه ریز  
برجسته بود با یه کمر بند بزرگ طلایی یه ساپورت مشکی و کفش پاشنه پنج سانتی گلبهی

و یه شال مشکی که گلایه بزرگ به رنگ لباسم داشت پوشیده بودم

زنگ خونه خورد

و با عجله از اتاقم اوادم بیرون

مامان جون هم زمان بامن از اشپز خونه اومد بیرون

لبخنده گرمی بهم زدو باهمم رفتیم سمته در

بازم مثل قبل به ترتیب وارد شدن

اخرین نفر سامیار بود دوباره شیرینی و گل دستش بود

بهم داد

و بدون حرفی رفت

پشت سرش رفتم از پشت به لباساش نگاه کردم خیلی خوشگل شده بود

گلارو گذاشتم توی پارچ تو اشپزخونه و اب ریختم توش

و شربتارو ریختم

یه دفعه یادم اومد با سامیار چیکار کردم سریع قبل یکم خندیدم و شربتارو برداشتم و رفتم تو

حال

همه با دیدنم ساکت شدن

و اول به مامان سامیار گرفتم که با مهربونی تشکر کرد و یه عروس گلم گفت که من از ذوق سکتته

کردم

بعدش به مامان جون

بعدش بقیه و در اخر سامیار بیشعور که بهش یه چشم خوره رفتم اروم جوری که من بشنوم

گفت: فکر میکنه وقدر چشای بی ریختش قشنگه

شیطوووونه میگه با همین سینی یه جوری بکوبم تو صورتش که چشمش پرت شه بیرونا بی ریخت

خودتی نکبت

با حرص نشستم پیش ایما

ایما: جاری گلم خوبی

-به خوبیو احوال پرسی های شما

ایما: عوضی. نیش داره زبونت

-خب حالا .. دروغ نمیگم که.. تو خوبی؟ انشالله خاله نمیشم؟

ایما: میسی. نج هنوز زوده. میگما تو برای بچه من هم زن عموی هم خاله

-اوهوم.

ایما: مامان محبوبه چه با ذوق نگات میکنه

اروم به سمت مامان محبوبشون برگشتم که دیدم بله

-قربونم بری. کجا میتونست عروسی مثله من پیدا کنه باید با ذوق نیگام کنه

ایما: ایششششششش. اعتماد به نفس تورو خر داشت الان اهو بود

-از اول حسود بودی. نج نج.

ایما: زبون نیست که ماشالله

همون موقع مامان سامیار حرفارو شروع کردو مهریه و.... هم تعیین شد

و جالبتر از همه این بود که خواستن تو یه خونه همه باهم زندگی کنیم که مامان جون اولش قبول

نمیکرد اما بالاخره راضی شد. شب خوبی بود اگه قیافه سامیارو فاکتور بگیریم البته.

و انقدر عجله داشتن که یه ماه دیگه قرار عقد و عروسی گذاشته شد اون شب ساعت ده مهمونا رفتن

ده روز دیگه دانشگاه ها شروع میشد از اینورم عروسیو...

ته دلم ناراضی بودم واسه این ازدواج اما یه حسی بود که وادارم میکرد اینکاروکنم حتی اگه اشتباه باشه نمیدونم ایندم چی میشه. ولی خب من تو حال زندگی میکنم و آینده خودش خودشو میسازه. نمیدونم شاید من ایندمو میسازم ولی خب اونموقع از زندگی توی حال هیچ لذتی نمیبرمو کله فکرمو درگیر ساختن ایندمم پس همون بهتر که امروز زندگی کنم. همونجور که میخوام بدون محدودیت با خوشحالی و لذت .  
و بیخیالی طی کنم برای فردایی که در انتظارمه .

بافکر کردن به دانشگاه و ازدواج و آینده بود که خوابم برد

سامیار

سریع مامان اینارو بردم خونه

مامان خونه تنها بود

و سومیتا رفته بود خونشون

ساعت یازده و نیم بودو من پشته چراغ قرمز مونده بودم

یکم ترافیک بود ولی بعد ده دقیقه درست شد با سرعت بیشتری ماشینو راندم و پنج دقیقه به دوازه جلوی همون ویلا بودم

این سری هم یه نفر جلوی در بالباس معمولی وایساده بود

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم

مردی که اونجا بود اومد سمتم

مرده: اقای سامیار شما بیید؟

بدون تعلل رمزو گفتم که برم داخل

اونم دروباز کردو بازم همون راه سنگیو طی کردم و بازم همون نگهبان قبلی دروبرام باز کرد

یه دختر جلوی در بودو تا منو دید لبخندی زدو اومد جلوتر

سریه انالیزش کردم

یه تاپ و شلوارک لی و موهای مشکی و صورتی کشیده و دماغ و دهن خوش فرم و چشمایه

مشکیه مشکی

قشنگ بود

چیزی نگفتم که خودش گفت: سلام من محدثه ام دختر همایون .اممم توام باید سامیار باشی .اها

ببخشید خوبی؟

زل زده بودم تو چشماش

دستشو جلوی صورتم تکون داد

محدثه: الوووو کجایی اقا سامیار. ای بابا. بیا بابا منتظرته

بعدش تند تند رفت تو

این دختر چند سالشه؟ پشت سرش رفتم و از پشت به موهای خرگوشی بافته شدش نگاه کردم

رفت طبقه بالا

منم دنبالش

هر از چند گاهی برمیگشتو نگاه میکرد

روی آخرین پله بودیم که یهو برگشت که با عث منکه یه پله ازش پایین تر بودم بخورم بهش کم  
مونده بود که دو تامون پرت شیم پایین اما زود گرفتمش و تعادل خودمو حفظ کردم

اعصبی گفتم: چته تو مگه مریضی

بااسترس دورو برشو نگاه کردو دستشو گذاشت رو دهنمو تندتند گفت: هییس چه خبرته

دستشو کنار زدمو کتمو درست کردم

دوباره نگاه افتاد بهش دهنشو کج کرده بودو چشماشو ریز

محدثه: میگم یه سوال پرسم

سرمو تکون دادم

محدثه: توام عضو این باند شدی؟

-کدوم باند

محدثه: هیچی بیخیال. دیر شد بیا

باند؟ حتما این یه چیزایی میدونه

یعنی میتونه بهم کمک کنه

دنبالش رفتم دوباره رفت تو همون اتاق

درو زدو باز کرد و پشت سرش من رفتم تو اتاق

این بار فقط همایون اونجا بود

بلند شدو

همایون: سلام تهرانی .



-سلام

همایون: بشین چرا وایسادی. محدثه میتونی بری

ولی اون با بیخیالی نشست رو صندلی و گفت: نه

پوفی کردو نشست منم رو به روی محدثه و سه تا صندلی فاصله با همایون نشستم

همایون: کارت عالی بود برای اولین بار. سامیار میخوام باهات شریک بشم. پسره با جرعتی هستی.

ابرویه سمت چپمو دادم بالا و گفتم: الان شریک نیستیم

همایون: تقریبا نه. ما الان فقط یه قرارداد بستیم. که یه سالست و تموم میشه. میخوام باهات

شریک شم. تو همه کارا. من به یه نفر احتیاج دارم. سنی ازم گذشته و فقطم همین محدثه رو دارم

.اگه شریکم شی جانشینمم میشی.؛ اگه موافق باشی بیشتر میگم برات؟

-جز مواد چه کارایه دیگه هست

همایون: سوالو با سوال جواب نده

-باید بدونم چیکار باید بکنم وگرنه جوابی ندارم

همایون: خوشم میاد از این اخلاقت محتاط عمل میکنی و من به یکی مثله تو نیاز دارم. کارمون

حمل مواد و اعضای بدن

با شنیدن این حرف یکم جا به جا شدم

چی؟

اعضای بدن

به محدثه نگاه کردم که خیلی عادی نگاه میکرد یعنی همه چیو میدونه

همایون: چیشد

باصدایه همایون به خودم اومدم

من باید تواین باند نفوذ کنم .و اینم یه فرصته

-قبوله

همایون:عالیه .خب پس از همین فردانقل مکان میکنی میای خونه من

-برای چی

همایون:که راحت تر باشیم .روال کارمون اینه

اخم کردم

-نمیشه

همایون:دلالت

-همسرم تنهاست

نمیدونم اون لحظه اینو چجوری گفتم ولی فقط واسه چند لحظه یه حس مسئولیت و غرور داشتم

واین حسو دوستداشتم

محدثه:تو زن داری

باهمون اخم نگاش کردم

-اره

همایون:ولی تو شناسنامت و... چیزی نیست.من قراردادو دیدم و کپی شناسنامت بود .ولی هیچ

اسمی از زنی نبود

-اونموقع نبود الان هست .

همایون: پس یه خونه نزدیک خونه من میگیری. خودم برات میگیرم. با زنت میای اونجا زندگی میکنی

اعصابم واقعا خورد بود.

-تو چرا هی ب من دستور میدی من خودم میدونم چیکار باید کنم

همایون: اروم باش پسر. باشه هر جور راحتی ولی برای خودت سخت میشه. چون هر لحظه ممکنه اتفاقی بیوفته که تو باید باشی.

-من مشکلی با سختی ندارم.

بلند شدمو گفتم: حرفی نمونده

همایون هم بلند شد و گفت: نه شریک. یه مهمونی میگیریم برای شراکتمون.

-لازم نیست وقتشو ندارم.

همایون: یکم دیرتر با دومین پیروزیت یه مهمونی میگیریمو به همه شراکتمونو میگیریم.

سرمو تکون دادمو گفتم: باشه. خدافظ

در اتاقو باز کردم رفتم بیرون

پشته سرم محدثه اومد

محدثه: واسه مهمونی زنتم میاری

تند برگشتم سمتش که اونم وایساد و روبه روم قرار گرفت

-تو کارای بزرگترت دخالت نکن بچه

محدثه: من بچه نیستم و ۲۸ساله. یه سالم ازت بزرگترم اقا

باور نمیکنم این دختر ۲۸ساله باشه

یه بار دیگه بهش نگاه کردم به صورتش میخورد ۱۸ساله باشه .

چیزی نگفتمو و پله هارو تند تند اومدم پایین

صدایه قدماشو میشنیدم که پشت سرم میومد

در خونه رو باز کردم

خواستم پیام بیرون که کتم از پشت کشیده شده

برگشتم

باخم نگاش کردم

که دستاشو برد بالا

و گفت:خب تند تند میرفتی .تسلیم اونجوری نگام نکن .. میخواستم شمارتو بگیرم

-لازم نمیبینم شمارمو بدم بهت

محدثه:ولی من لازم میبینم

توجه ای نکردمو اومدم بیرون

و حیاط سنگی رو طی کردم رفتم سمت در

درو باز کردم

همون نگهبانه جلوی در بود

سوار ماشین شدم

رفتم سمت خونه

تو راه گوشیم زنگ خورد

همون گوشیه که سرهنگ بهم داده بود

جواب دادم

-الو

سرهنگ:سلام. چیشد سامیار

-سلام... و بعد کلع جریانو بهش گفتم که گفت

سرهنگ:سامیار بدون هیچ جشن عروسیی میرین محضر و عقد میکنید و جدا از خانواده با زنت زندگی میکنی. اولاً که نباید میگفتی زن داری حالا که گفتی فقط اون میاد کنارت. مامانتو بقیه رو میفرستی تو یه خونه دیگه .

-باشه .

سرهنگ:خوبه. کاری نداری

-نه شب خوش

سرهنگ:شب توام خوش

و قطع کرد

و ساعت ۲ بود که رسیدم خونه مامان خواب بود و منم بدون صدا رفتم تو اتاقم و لباسامو در اوردم و رو تخت دراز کشیدم دم دمایه صبح بود که خوابم برد

آرام

\_چییبی ؟

کلافه به دور برنگاه کردو گفت:هیس یکم یواشتر همه نگاه میکنن

به میزایه بغل نگاه کردم همه نگامون میکردن

بی توجه به بقیه گفتم

\_میفهمی چی میگم مَث اینکه مغز نداری من بدون عروسی امکان نداره عقد کنم اونم با کی با تو

سامیار: ببین دختره نفهم میگم همیشه. اخر همین هفته میریم محضر خونه و... همه چی آمادهست

\_من نمیام

سامیار: دست تو نیست. تو کلا زبون نفهمی به زور باید تو مخت حرف فرو کنم. بدبختی منم زبونه

حیوونارو بلد نیستم

از عصبانیت داشتم میمردم ولی اون خونسرد قهوشو مزه مزه کرد

-توو...توووووو...

سامیار: یه خوشتیپه جذاب و مرد ایده ال همه دخترام. انقد تکرار نکن این حرفتو

\_برعکس تو یه وحشی بی فرهنگ بی خاصیتی گرازه وحشی خوک کثیف

خونسردیش رفتو عصبانیت جاشو گرفت

و سامیار: نمیخواهی جلوی اینهمه ادم بزنی تو دهنه هوم،

من ادم حسابت کردم گفتم این حرفارو وگرنه اصن نمیگفتم و جمعه مستقیم میردمت محضر

. حالام به خانوادت میگم. من گفتم ب همه .

و بلند شد و رفت حساب کنه

دیشب بهم اس داده بود و قرار گذاشته بود توکافی شاپ گفته بود مبخواد باهم حرف بزنی و الان

ساعت ۸ شب و این بی مغز بهم گفته بود اخر هفته بدون هیچ جشنی و... میریم سر زندگیمون

نکه از اول عاشق هم بودیم عشقم عجله داشت

اومد و کتسو از روی صندلی برداشت و گفت: نذر کردی

با تعجب ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: چی

سامیار: نذر کردی ظرفایه اینجارو بشوری؟ نشستی

بیششششعووووور

با حرص گفتم: نخیر خودت ماشین ظرف شویی هستی بی خاصیت

سامیار بی توجه رفت و گفت: تو ماشین منتظرم

احمق

منم کیگمو برداشتمو پشت سرش رفتم .

سوار ماشین شدمو درشو محکم بستم

زیر لب گفت: وحشی

\_هووووی شنیدما

بی تفاوت گفت: گفتم که بشنوی .

خاک برسر بی احساس

دیگه چیزی نگفتم چون هم حرص میخوردم هم کم میاوردم جلو این غزمت

سامیار

هرچقدر با این دختر باارامش حرف بزنی بیشتر اعصابش خورد میشه

جلوی خونشون ماشینو نگه داشتم

برو فردا میام دنبالت بریم واسه خرید حلقه و نمیدونم هرچی که میخوای

ارام: برو بمیر ایشالله تافردا زیر ماشین میری دستویات میشکنه قلبت میترکه گراز

سامیار: برو پایین گربه سیاه

سریع بهم نگاه کرد

خندم گرفته بود ولی به زور جلو خودو نگه داشتم

ارام: بی لیاقت

و زود دره ماشینو باز کردو محکم کوبید ب هم

لبخنده محوی زدم

کاره مارو باش

باید یه بچه تربیت کنم

نفس عمیقی کشیدم و رفتم خونه

ساعت نه بود

پشته چراغ قرمز وایساده بودم .

برای گوشیم اس اومد

به چراغ قرمز نگاه کردم

۲۹

رمز گوشیمو زدمو اسو باز کردم

ناشناس بود



نوشته بود:سلام خوبی

کی بود این؟

اشتباه گرفته حتما

با صدای بوق ماشینایه عقبی به خودم اومدمو سریع راه افتادم

چند دقیقه بعد دوباره اس اومد

بازش کردم

خوندمش

\_محدثه ام سامیار جان

اخم کردم

اعصابم خورد شد

گوشیمو پرت کردم رو صندلیه شاگردو با سرعت بیشتر رفتم خونه

وقتی رسیدم

تو ماشین به گوشیم نگاه کردم

من باید یه جوری به همایون نزدیک شم

چه راهی بهتر از اینکه به دخترش نزدیک شم؟

گوشیمو برداشتمو خواستم به محدثه زنگ بزنم که خودش زنگ زد

با یکم مکث جواب دادم

\_الو

محدثه:سلام

\_سلام شما

محدثه:پیامک دادم که محدثه ام

\_ندیدم کاری داری

محدثه:تو خونه حوصلم سررفت میای بریم بیرون اگه وقت داری

یکم فکر کردم و گفتم:باشه

محدثه:پس ادرسه خونمونو برات پیامک میکنم بیا دنبالم

\_اوکی فعلا

محدثه:فعلا عزیزم

منتظر موندم تا ادرسو بفرسته مگه تو همون خون زندگی نمیکردن

ادرسو فرستاد

زیاد دور نبود

ماشینو روشن کردم و نیم ساعت بعد جلوی یه در ویلایی بودم

دوتا بوق زدم که در بزرگ خونه باز شد و محدثه اومد بیرون

درو باز کرد و نشست

بهش نگاه نکردم

ولی سنگینیه نگاهشو حس کردم

محدثه:سلام عزیزم

\_سلام

دستاشو بهم کوبیدو گفت:خب کا بریم؟

ساعتونگاه کردم ده بود

\_شام خوردی

محدثه:نه .اصن حوصله کاریو نداشتم

سرمو تگون دادمو سرعتمو بیشتر کردم

محدثه:زنت خوبه

اخمامو توهم کردم که سریع گفت:اوووو معلومه خیلی دوسش داریا تا اسمش اومد اخم کردی و

بعد یه خنده کوتاه کرد

واقعا دوسش داشتم؟

اخه اون گربه رو کی دوستداره

با صداش به خودم اومدم

محدثه:اسمش چیه راستی

\_چرا میپرسی

محدثه:میخوام بدونم محض کنجکاوی

پوفی کردم

این دختر قابل تحمل نیست

محدثه:نگفتی

\_آرام

واقعا آرام بود؟!

اون یه ناآرام واقعی بود

ازاین فکر یه لبخند محوزدم

محدثه:اسمه قشنگی داره

دیگه تا رسیدن به رستوران حرفی بینمون زده نشد

جلوی رستوران نگه داشتم

پیاده شدمو بعدمنم محدثه پیاده شد

کنارم وایستاد

و رفتیم تو رستوران

یه رستوران که واسه دوستم امین بود

دنچ ترین میزو انتخاب کردیمو نشستیم

بلافاصله امین با لبخند اومد سمتمون بلند شدم

امین:سلام داداش.خوبی چه عجب

\_سلام ممنون.توخوبی

امین:قربونت برم.خوش اومدی و بعد سمته محدثه که به ما نگاه میکرد برگشت و یکم خم شد و

گفت:سلام خانوم شمام خوش اومدین

امین:معرفی نمیکنی خانومو

\_محدثه از دوستان .

امین چشماشو چپ و راست کردو گفت:اهان خب الان گارسونو میفرستم .هرچی خواستین

سفارش بدین مهمون من .

سامیار:نه مرسی داداش م...

نذاشت ادامه بدمو زود گفت:سالی یه بار میای اینجا منم مهمونت میکنم نه ونو هم نیار خوش

بگذره و رفت

سر تکون دادم

پسره دیونه

نشستم سر جام

محدثه که دستشو گذاشته بود زیر چونس و نگام میکرد گفت:دلیل اینکه همه دوستدارن چیه؟

دادم بالا و گفتم:همه محدثه:اوهوم .همه ازت حساب میبرن و همه دوست دارن ولی تو نه بنظرم

کسیو دوستنداریو از کسی هم حساب نمیبری

.....\_

محدثه:بنظرم خیلیام عاشقتن .زنتو دوستداری؟

یکم مکث کردم

\_چرا ته همه سوالات به زنم میخوره

محدثه:کنجکاووم بدونم کیه که دلتو برده ودوستدارم ببینمش

\_میبینیش

محدثه:نگفتی .زنتو دوستداری



و خودمو پرت کردم رو تخت که ارشام گفت: چرا

\_سوخت

ارشام: پاشو یه چی درست من خب

\_به من چه من درست کردم تو سوزوندیش

ارشام: من:

\_اره

ارشام: یعنی دیگه درست نمیکنی

\_نچ

ارشام: درست نمیکنی دیگه

\_نه

باشه خودت خواستی و پرید رومو قلقلکم داد

اونقدر جیغ زدمو خندیدم که اشکم در اومد

\_ار... شا..... ول..... لن کن وایای . جو...ن ا... یما

ارشام ولم کردو گفت : پاشو بریم بیرون

\_بریم بستنی بخوریم؟

ارشام: شام چی پس

\_من گرسنم نیس

ارشام: بریم خانومم





روز تند تند میگذشتو من و سامیار حلقه هارو خریدیم و سامیار و ارشام و مامان جون و مامان  
سامیار یه خونه ویلایی که سامیار گفته بودو خریدنو اسباب کشی کردیم هممون اونجا  
سامیار هم خونه ویلایی پیش بقیه رو آماده کرد و هم یه اپارتمان .

نمیدونم از اینکارا هدفش چی بود

نداشت ما چیزی بخریمو همه چیو خودش خرید البته با سلیقه من

اگه سگ بودنشو فاکتور بگیریم ادم خوبیه

وقتی پیششم حواسش بهم هست و مراقب

ازاین کاراش خیلی خوشم میاد نمیدونم ته دلم یجوری میشه فکر میکنم چون تاحالا حمایته  
مردیو نداشتم اینجوری میشم .

امروز جمعست و ساعت سه و ایما از ساعت هشت صبح لنگر انداخته اینجا

قرار شد عروسی بگیریم و فقط محضر بریم و یه شام تو رستوران بخوریم

حسی نداشتم

نه خوشحال نه ناراحت هیچی بی حس

از پنجره اتاق به هوای گرفته بیرون نگاه کردم

نفس عمیقی کشیدم

خدایا

کارم درسته یا غلطو نمیدونم

فقط فقط کمکم کن

دیر بود واسه پشیمونی

ولی ولی من با اینکه میدونستم کارم حماقته

ولی نمیفهمم چه علاقه ای داشتم به این حماقت که دلم نمیومد این حماقتو انجام ندم

سرمو تکون دادم

و

رفتم تو سرویس بهداشتی

وضو گرفتم

یه هفتس که نمازامو درست و به موقع میخونم

دلم اروم میشه .

از سرویس بهداشتی اومدم بیرون صدایه مامان جون و ایما از اشپز خونه میومد

به خونه نگاه کردم

امروز همه از این خونه میرن

وسایلاشو دست نزدیم و وسایل نو خریدیم

چقدر با این خونه خاطره داره

خنده و گریه و شوخی و غم

چه روزایی که از همه بریده بودم

و چه روزایی ما سه تا اینجا داشتیم

بغض گلمو گرفت

خدایا ایندم چی میشه

سریع رفتم تو اتاقم و سجادمو باز کردم

و نماز خوندم و دعا کردم

بعد از نماز چادرمو در آوردم و تاش کردم

دره اتاقم زده شد وایما درو باز کرد

رو تخت نشستیم. ایما ارایش کرده و موهاشو درست کرده بود

ایما: عروس خانوم ارایشگاه که نرفتی. حداقل بیا ارایش کنم

\_زود نیست؟

ایما: نخیر ساعت چهاره. و ما باید ساعت شیش بریم

حرفی نزدم

و بهش نگاه کردم موهای بلوندشو فر کرده بود و رو کمرش ریخته بود و یه تاج که گل بود سمت

چپ موهاش بود

و ارایش مات قهوه ای داشت

خوشگل شده بود

شروع کرد موهامو درست کردن

ساعت پنج و نیم ایما بالاخره رضایت داد که ولم کنه

رفتم جلوی آینه

موهای صورتم رفته بود و ابرو هام یه لایه نازک تر و کوتاه تر شده بود

و موهام لخت شلاقی کرده بودو یه ریشه که گلای صورتیه ریزی داشت گذاشته بود و ارایش چشم

کرمی و طلایی و خط چشم نازک و رژ قرمز داشتم





چشم غره ای رفتم بهش و مشغول موهام شدم

ارشام: نگاه نکنیا

ارشام: چشمات درویش

ارشام: نگاه کن

ارشام پشت سر من وایساده بودو من دیدی بهش نداشتم انقدر حرق زد که یهو برگشتمو  
خواستم شونه رو پرت کنم سمتش که یه جیغ زنونه کشید و گفت: توووو مگ ناموس نداری وای  
همه دارو ندارمو دیدددددد وای روتو اونور کن بیشعور

بااون حوله انقدر بالا پایین پرید که نتونستم نخندم و بلند بلند خندیدم

ارشامم بع دوساعت بالاخره لباساشو پوشید

کتو شلوار مشکی و لباس سفید که رو یقش دکمه داشت و یه پاپیون مشکی. و موهامو دادم بالا و  
کفشایه ورنی مشکی. ساعتو هم بستم و عطر تلخمم زدم

آماده بودم ساعت پنجو نیم بود

ارشامم یه کتو شلوار سرمه ای و لباس سفید و کروات سفید سرمه ای پوشیده بود

اومد سمتم

و دستشو آورد جلو

محکم دستشو گرفتمو هم دیگه رو بغل کردیم

ارشام: داداش خوشبخت بشی. هرچی که شد بدون همیشه دوستدارمو داداشمی

\_مرسی داداش

سومیتا: اه اه حالم بهم خورد

ارشامو ول کردم

برگشتم سمتی در اتاقم سومیتا و مامان بودن

سومیتا یه مانتویه ابی کمرنگ و کفش و کیف ابی و شال و شلوار سفید پوشیده بود و موهاشو صورتشو رفته بود ارایشگاه و یه ارایش کمرنگ ولی قشنگ داشت .

مامان مانتویه کتی قهوه ای ک به انتخاب آرام بود و شلوارش

و کفش پاشنه سه سانتی مشکی و کیف مشکی که طرح روش داشت و روسریه قهوه ای

اومدن سمتم اول مامان بغلم کرد

مامان: عزیزم چه زود بزرگ شدی مرد شدی . خوشبخت بشی مادر

و بعد سومیتا

ساعت شیش رفتیم خونه آرام دنبالشون

آرام

با صدای زنگه خونه

تموم اعتماد به نفسم رفت

دستم یخ زد

کم حرف شده بودم امروز خبری از صدای خندهام نبود

ایته الکرسی خوندم

و با صدای مامان جون که رفتم تو حال

مامان جون: اومدن بریم؟

\_\_بریم

برای آخرین بار به این خونه نگاه کردم نفس عمیقی کشیدمو با بسم الله گفتن رفتم بیرون

مامان جون درارو قفل کردو رفتم تو اسانسور

اسانسور وایساد

اول مامان جون بعد ایما رفتن بیرون یکم مکث کردم .

ایما برگشت سمتم و گفت:چرا نمیای نکه پشیمون شدی

\_\_استرس دارم ایما

اومد سمتمو دستمو گرفت

ایما:استرس چی .امروز عروسیتنه .از چی میترسی سامیار پسره خوبیه خوشبختت میکنه

\_\_امیدوارم

رفتیم بیرون از اسانسور صدای مامان سامیارو مامان جون میومد

از در رفتم بیرون

سامیار با یه فراری سفید اومده بود

ارشامم با یه بنز مشکی

مامان سامیار با اومدنم بغلم کردو بعد احوال پرسى رفتیم محضر

تو ماشین سامیار پیش سومیتا نشسته بودم

سامیار بی تفاوت رانندگی میکرد

انگار نه انگار که عروسیتنه



عروسی؟

چه عروسیه بی صدایی

اهی کشیدم که سامیار از آینه بهم نگاه کرد

به چشماش نگاه کردم

هیچی نبود نه حسی نه ..

سنگ و سرد و سخت

جلوی محضر وایسادو پارک کرد

پیاده شدیم

بقیه زودتر رسیده بودن

آخرین نفر منو سامیار بودیم که از پله های محضر بالا میرفتیم

جلوی یه در قهوه ای روشن وایساد و دروהל داد

مامان جونو بقیه اونجا بودن و همه لبخند به لبو خوشگل

به ارشام نگاه کردم که با یه عالمه عشق به ایما نگاه میکرد

سامیارم اینجوری بود

؟

اصن نگام کرد یا من توهم زدم

پوف ارومی کردم

بعد ده دقیقه منو سامیار از آینه روی سفره بهم نگاه میکردیم

اشکر دیدمو تار کرد سرمو انداختن پایین و قرانو برداشتم و بازش کردم

عاقده شروع کرد

سوره الرحمن

شروع کردم خوندنش

عاقده بار اول خوند

سومیتا گفت عروس رفته گل بچینه

بار دوم

عروس رفته گلاب بیاره

بار سوم

زیر لفظی

قلبم دیوانه وار میکوبید

سامیار جعبه ای رو گذاشت تو دستم

بار اخر خوند

نفس نفس میزدم

ایا وکیلیم؟

مکتم طولانی شد همه زل زده بودن به دهنم

سامیار به دستام فشار آورد

از اینه نگاش کردم

با اخم بهم نگاه کرد

اما من تصمیممو گرفته بودم

....

چشمامو بستمو نفسمو دادم بیرون

خدایا به امید تو

اب دهنمو قورت دادم و بلند گفتم: با اجازه بزرگترا و پدر و مادرم بله

صدای جیغ و دست ایما و سومیتا و... اومد

حالا صدایه سامیار بود که بله داد

و دوباره جیغ و دست

سامیار حلقه هایی که خریده بودیمو دستم کرد

یه حلقه که روش یه ردیف نگین داشت

منم دستش حلقه انداختم

برعکس دستایه من دستاش داغ داغ بود نوبت عسل شد

سامیار انگشت کوچیکشو زد تو عسل و گرفت سمتم

دستشو گاز محکمی گرفتم

ولی اخم نکرد

حس کردم یه لبخند زد ولی از سامیار بعید بود

بعدش من انگشتمو عسلی کردم و گذاشتم تو دهنش

نه گازی نه بوسی هیچی

چقدر یخه این پسر

دستمو با دستمال کاغذی پاک کردم

بقیه بهمون کادو دادن و بعد یه عالمه امضا و.... حالا تو ماشین منو سامیار بودیم که میرفتیم

رستوران که سامیار رزو کرده بود

سوالی که تو فکرم بودو به زبون اوردم

\_چرا دوتا خونه آماده کردی

نیم نگاهی بعم انداختو گفت: چون بخاطر کارم شاید نتونستم بمونم خونه البته گاهی. اونجا

میبرمت .

یعنی براش مهمم؟

یه حس خوب پیدا کردم

بی اختیار لبخندی زدم ولی زود جمعش کردم

چقدر امروز خوشتیپ شده بود

جلوی یه رستوران نگه داشت

رستوران گلبرگ

پیاده شدم و اونم بعد من پیاده شد

ارشام ماشینشو پشت ماشین سامیار پارک کرد همه پیاده شدن

رفتیم تو رستوران .

رستوران قشنگی بود

گارسون اومد طرف سامیارو یه چی زیر گوشش گفت

سامیار سرشو تکون داد گارسون رو به همه گفت: از این طرف بفرمایید

چندنفری بودن

ولی ما از پله های چوبی سمت چپ ورودی بالا رفتیم

یه اتاق پنجاه متری بود که با یه میز بزرگ وسط و یه عالمه شمع روشن شده بود

فضای قشنگی بود

سومیتا: و اوووو عاولیه

همه به این لحنش خندیدیم

به اصرار مامان جون سامیار سر میز نشست و سمت راستش سامیار و من

و بعد من ایما و ارشام

و روبه رومون مامان جون و سومیتا

بعد ده دقیقه

گارسون اومد و تو دیسایه قشنگ برنجارو ریخته بودن و انقد قشنگ تزیین شده بود که دلم

میخواست همشو بخورم

بعدش قرمه سبزی و قیمه و جوجه و کوبیده و فسنجون و سالاد و.... انقدر کع رو میز دیگه جا نبود

به ارشام نگاه کردم که برای ایما غذا میکشید و زیر لب یه چی میگفت کع ایما هم ریز ریز

میخندید

با صدایع سامیار برگشتم سمتش

سامیار:چی میخوری؟

تعجب کردم

بشقابم دستش بودو برنج برام کشیده بود

ته دلم ضعف رفت

ولی ولی

بااین فکر که به خاطر بقیه اینکارو کرده همه حس خوبم رفت و دمق شدم

به سامیار منتظر نگاه کردم و گفتم:جوجه

برام کشید و بشقابو جلوم گذاشت

خیلی زیاد بود

\_این زیاده

سامیار:برای جفتمونه

\_مگه تو بشقاب نداری

یه لبخند خیلی خیلی کمرنگی زد و گفت:نه ندادن بهم

\_عه گرسونو صدا کن بگو بیاره

سامیار:اینکارو تو واسم میکنی

\_باشه

خواستم بلند شم که دستمو گرفت و گفت:بشین. ما تازه عروس دامادیم باید باهم غذا بخوریم

به چشمایه شیطونش نگاه کردم شاید این اولین باره که شیطون میبینمش چقدر لبخندش  
قشنگ بود

و قشنگتر از لبخندش اخمسه

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: بخور سرد شد

این حرفارو دقیق زیر گوشم میگفت و کسی متوجه نمیشد

ایما شونه هاش عمچنان میلرزید و این نشون میداد که میخنده و ارشام زیر گوشش حرف میزد

سامیار بلند گفت: ارشا چی میگی

ارشام از پشت سر ایما به سامیار نگاه کرد و گفت: هیچی داداچ بره ایما غذا کشیدم میگه زیاده

میگم این یه روزم رژیم بگیر که سامیار دیگه خر نمیشه بهمون شام بده. ایما میگه جا ندارم

بخورم تو کیفش دنبال موشما میگردیم غذامونو بریزم توش ببریم خونه

با این حرفش خندیدیم

و بره اولین بار خنده نیش تا نیش سامیارو دیدم

بعد شام ارشام از مون یه عالمه عکس گرفت

ساعت ده بود که رفتیم سوار ماشین شدیم

مامان اینا رفتن خونه ویلایی و ما هم رفتیم اپارتمانی ک یکم دورتر از اونجا بود.

تو ماشین جفتمون ساکت شدیم

دلم نمیخواست باهاش کل کل کنم حداقل امشب

به حلقم نگاه کردم

سامیار بی توجه به من تو فکر بود

صدایه گوشیش سکوت سرسام اوره بینمونو شکست

وقتی اسمشو خوند نمیدونم کی بود اخماش رفت تو هم

و ریجکت کرد ودر اخر گوشیشو خاموش کرد

فضولیم گل کرده بود یعنی کی بود؟

پوفی کردم

خسته بودم

بعد نیم ساعت جلوی یه اپارتمان بلند که با سنگ های سفید و نارنجی نقاشی شده بود پارک کرد

پیاده شد و بعدش من

،ماشینو قفل کرد و با کلید در اپارتمانو باز کرد

ومنتظر موند اول من برم داخل

چه عجب

ادب حالیشه

درو بستو اومد سمت اسانسور منم شونه به شونش میرفتم

وقتی سوار اسانسور شدم

دکمه ۱۷ رو زد

و خودش تکیه داد به دیوار اسانسور و چشماشو بست



قلبم تندتند میکوبید

من و سامیار روز اول عروسیو....

همه جور فکر تو سرم جولان میداد من نمیخواستم اتفاقی بینمون بیوفته

فشارم افتاده بود فکر کنم

صدای زنی که طبقه هفدهمو اعلام میکرد لرزی ب بدنم انداخت

سامیار چشماشو باز کرد

و بدون نگاه ب من رفت بیرون جلوی واحد ۹۶/وایساد

درو باز کرد و مناظر نگام کرد

با پاهای لرزون وارد خونه تاریک شدم

درو بست و کیلید بر قوزد

خونه نورانی شد

یه قصری بود برا خودش همه چی برق میزد و خونه خیلی بزرگ بود

با دهن باز نگاه میکردم کع سامیار از بغلم رد شد به خودم اومدمو پشته سرش رفتم تو

یه حال ۲۰۰متری یه طرف بود و یه حال ۲۰۰متری یه طرف یه طرف با مبلا یه سلطنتی سفید

طلایی چیده شده بودو یه فرش کوچیک وسط انداخته بودن به رنگ سفید و گلایه ریز ریز

صورتی و ابی و... یه تابلو از عکس سامیار که دستاشو گذاشته بود زیر چوونشو کت و شلوار مشکی

پوشده بود و مستقیم و خشن به دوربین نگاه کرده بود یه عالمه دکوری های قشنگ بود

سمت چپ خونه با مبلا ی سفید مشکی راحتی چیده شده بود و یه طرف دیوار کلا عکس سامیار

بود که با یه شلوار لی بود و بازوهاشو نمایش میداد چشم از عکس که چه عرض کنم دیوار

برداشتم یه تی وی بزرگ رو به رویه مبلا بود و یه گل ناز گوشه دیوار و وسط یه فرش که پوست  
گاو بود انداخته بودن

سمت راست یه اشپز خونه بود که کابینت های سفید و مشکی و طلایی داشت و یخچال طلایی و  
وسایل برقی طلایی و کف زمین سرامیک های سفید با طرحای مشکی  
هوم خونه قشنگی بود

تو این بین که من خونه رو نگاه میکردم سامیار لم داده بود رو مبلا و چشماشو بسته بود و سرشو  
گرفته بود و اخم رو پیشونیش داشت

\_اتاقم کجاست

جونم در اومد تا گفتم

چشماشو باز کرد و صاف نشست بهم نگاه کرد

سامیار: بیا بشین

با لحن محکمش جای هیچ اعتراضیو نداشت و چقدر از تنها شدن با این مرد اخمو و خشن واهمه  
داشتم

نفس عمیقی کشیدمو رو به روش نشستم. زل زده بود تو چشمامو حرکاتمو زیر نظر داشت

سامیار: میدونی که ازدواجمون به خواست خودمون نبود

مکثی کرد

و ادامه داد\_ نمیخوام رابطه ای بینمون باشه. نمیگم اینجا خودتو زندونی کن و منم زندانبان. نه.  
هرچی که بخوای برات فراهم میکنم اما ازم انتظار نداشته باش مثنو شوهرایه عادی باشیم

نفس راحتی کشید مو گفتم: خوبه منم راضی ام

سامیار: ارام لجبازیو بذار کنار مثل دوتا دوست زندگی کنیم نمیگم باهام خوب باش نه حداقل یه  
عمر زندگیو واسم زهر نکن میدونی ک چی میگم؟ هوم؟ من به اندازه کافی اون بیرون اعصابم  
خرابه حداقل اینجا بذار اروم باشم باشه؟

لحنش محکم بود

منم دیگه نمیخواستم لج کنم

سرمو تکون دادم

سامیار: اهان فقط یه چی. ارام حتی اگه... اگه تو خواب مردم نمیدونم هر اتفاقی افتاد و من خواب  
بود به هیچ وجه نیا سمتم هیچ وقت

ناخواسته اخمی کردم

مگه من ایدز دارم ولی خب چیزی نگفتم.

\_باشه

سامیار: ۵ تا اتاق داره اینجا یکیش اتاق کارمه. میمونه چهار تاش هر کدومو خواستی انتخاب کن

بلندشدمو گفتم: شب بخیر

زمزمه ای کرد که نفهمیدم چی گفت فکر کنم شب بخیر بود

یه راهرو. بغل اشپز خونه بود که فک کنم اتاقا اونجاه

درست حددددس زدم

شیش تا اتاق بود ککک

سه تا اتاق درست روبروی هم بودن و تهش یه تراس بود

به ترتیب درارو باز کر دم

اولیش یه اتاق با رنگ و دیوارایه یاسی بود

رو به روش اتاق کار سامیار بود

یه میز وسط اتاق بود و روش لب تاب و... یه کتابخونه بزرگ داشت سمت راست و یه دست مبل

راحتی و رنگ اتاق کرمی بود

درو بستم

و بعدیو باز کردم یه اتاق با دیوارایه مشکی و وسایل مشکی اوووومممم نه بده

خیلی تیرس

اخیرین اتاق کامممملا سفید بود

همه چیش فقط سفید طلایی بود

عاهههه

خیلیم بزرگ بود

به تخت دونفره وسط بود و پایینش یه ژوانر

به رنگ طلایی

یه کمد دیواری بزرگ سمت چپ بود که دره کشویی داشت و سمت راست اتاق دوتا پنجره داشت

که با پرده های سفید و طلایی پوشونده شده بود و مابین فاصله پنجره ها میز آرایش بود و روش

پر ادکلن و لوازم آرایش و یه صندلی گرد رو به روش. واینه قدی مستطیلی شکی کنار کمد بود

یه مبل کنار اینه بود روبه روی تخت و دوتا گلدون از ناز کنارش بودن .

لوازم آرایش عم ازش اویزون بود دوتا میز سمت چپ و راست تخت بود که روش آباژور داشت و

سه تا کشو. این اتاق فک کنم برا منو سامیار آماده شده بود

دست از چک کردن برداشتمو لباسامو در اوردم

خداروشکر لباس عروسی نداشتم که نتونم زیپشو باز کنم شوهرمو صدا کنم و مژمانا عاشق  
همممم شیم

لباسامو در اوردم و حموم که کنار در ورودی بود رفتم

بعد نیم ساعت اومدم بیرون و تاب شلوارک مشکی پوشیدم و موهامو با حوله ابشو گرفتم و  
خودمو پرت کردم رو تخت

طولی نکشید که خوابم برد

سامیار

بعد از اینکه آرام رفت منم رفتم تو اتاق روبرویی اتاق آرام

اینو واسه خودم آماده کرده بودم

یه اتاق کاملا مشکی

سردرد مژ خوره داشت تموم قوامو میخورد

کتمو در اوردم و بعدش لباسمو

شلوارم در اوردم

و از توکمد یه شلوارک سرمه ای در اوردمو پوشیدم

سرمو با دستام گرفتم و محکم فشار دادم تنم خسته بود ولی خوابم نمیبرد و این حس لعنتی  
ازمرگ بدتره

تازه خوابم گرفته بود که با صدای شکستن چیزی از خواب بیدار شدم

کی گفته زندگی متاهلی آرامش داره؟

عصبی رفتم بیرون که دیدم آرام هنوز خوابه پس صدای چی بود

بازم صدای شکستن از تو تراس اومد

دره تراسو باز کردم

یع گربه که گلدون هارو پرت کرده بود

وقتی درو باز کردم پریدو رفت

نفسمو عصبی فرستادم بیرون

فقط نیم ساعت خواب ب من نیومده

برگشتم تو اتاقم و ساعت دیواریه مشکیه اتاقو دیدم ساعت ۸.

بازم دراز کشیدم

و اینبار خوابم نبرد

آرام

با افتابی که تو صورتم افتاده بود چشمامو باز کردم

کش و قوسی ب بدنم دادمو نشستم رو تختم

دستم باز کردم و یه خمیازه طولانی کشیدم

و بلند شدم ساعت ۱۰ بود

سمته کمدرفتمو لباسامو با یه تی شرت زرد که روش یه خرس نارنجی داشت پوشیدم و یه شلوار

مشکی تنگ

زودی تو سرویس بهداشتی اتاقم که کنار حمام بود صورتمو شستم همین که سرم بالا اومد یه جیغی کشیدم که حنجرم پاره شد

یااااا ابلفض یا خدا این کیه با ترس و تعجب به خودم تو اینه نگاه میکردم که در باز شد و سامیار هل شده خودشو پرت کرد تو

سامیار یه نگاه بهم کردو ابرو هاشو داد بالا و گفت:چیشده

منم که از دیدنش از ترس داشتم میمردم گفتم:چی چیشد

سامیار اخمو شد و گفت:چرا داد زدی

اب دهنمو با صدا قورت دادمو گفتم:هی...چی اب داغ شد ریختم تو صورتتم سوختم

چشماشو ریز کرده بود و نگام میکرد

سامیار:مگع اینجا تیمارستانه جیغ میزنی. از خواب بیدارم کردی. لطفا حواست باشه به همه چی

دیگه جیغ نزن

دهنمو کج کردم که یهو برگشت سمتم منم زود سرمو انداختم پایین

اروم گفت:قیافشو شبیه حرمه شده

بااین حرفش از حرص مردم وبلند داد زدم:بیبیبیبیشعور بی لیاقت توام شبیه بابایه حرمه ای

سامیار:چرا به خودت میگیری

\_چون با من بودی

سامیار:من حرفو گذاشتم زمین صاحبش برداشت

و بعدش رفت بیرون

عوضی

با حرص دوباره به خودم نگاه کردم موهام به بدترین حالت رفته بود بالا و گره خورده بود تند تند  
با حرص به صورتم اب زدمو با حوله اومدم بیرون

صورتمو خشک کردم و نشستم جلوی آینه اول موهامو شونه زدم و با کش نارنجی خرگوشی  
بستم موهام بلند شده بود و تا گودی کمرم میرسید

بعدش رژ لب صورتی کمرنگ زدمو

رفتم بیرون

صدای اب از سرویس میومد

فک کنم حموم بود

نکبت

رفتم اشپز خونه و یخچالو باز کردم که صبحانه بخوریم همون لحظه زنگو زدن

اول صبحی کیه اخه

درو باز کردم

مامان سامیارو سومیتا بودن و واسمون صبحانه آورده بودن

هرچقدرم اصرار کردم بیان تو نیومدن

مامان سامیار اروم ازم پرسید که دیشب مشکلی پیش نیومد منم که مردم از خجالت و ...

درو بستم همون لحظه سامیار با یه تن پوش درحالی که موهاشو خشک میکرد اومد تو حالو با  
کنجکاوی نگام کرد

منم که کرمی چیزی نگفتم اونم از من بدتر نپرسید

یه میز غذا خوریه بزرگ تو خونه بود و یه چهار نفره تو اشپز خونه که کنار پنجره بود



وسایلارو رو میز چیدم کاجی مربا هویج و البالو و به و کره و عسل و خامه شکلاتی و ساده و اب میوه و شیر و شیر کاکائو و تخم مرغ ابیز و نون تازه و سنگک بود جوووونم به این صبحانه

چای درست کردم دو تا لیوان ریختم

یک ربع بعد سامیار با یه شلوارکو یه تی شرت اومد و سر میز نشست

بیشووووور یه سلام بده دیگ

یه من اخمم داره من نمیدونم اوله صبحی کی به این چیزی گفته این عصبی شده

پسره برنزه بی خاصیت

دیگه بهش اهمیت ندادمو اندازه یه اسب صبحانه خوردم

سامیار کم خورد و فقط با لیوان چایشش بازی کرد

سه کیلو اضافه کردم

بدون توجه بع سامیارو ظرفایه مونده رو میز رفتم تو اتاقم و گوشیمو روشن کردم ک ب وای فای

وصل شم اما رمزشو نمیدونستم

باکراه رفتم پیش سامیار رو مبل جلو تی وی دراز کشیده بود و یه برنامه به زبان اصلی نگاه

میکرد هاچیه الان میخوای بگی باکلاسی

رفتم جلو تر دقیق جلوی چشماش وایسادم جوری که تی وی دیده نمیشد ولی سامیار چلغوز زل

زده بود ب همون نقطه ای ک تی وی میدید

دوتا سرفه کردم ولی بازم نگام نکرد

\_رمز وای فای چنده؟

چشماشو آورد بالا و گفت: گوشیتو بده بزخم



حسش نبود اصن

رفتم تو حال و تلفن ب دست رفتم اتاق سامیار

در اتاقو زدم و با بله گفتنش درو باز کردم

رو تخت دراز کشیده بود و گوشه دستش بود

پرسشی نگام کرد

\_شماره یه رستورانی چیزی بده غذا سفارش بدم

سامیار: ۵۶۶۴۵ \_\_\_\_\_ به اشتراک....

بدون حرفی اومدم بیرون و دره اتاقشو بستم و زنگ زدم و سه پرس جوجه کباب سفارش دادم با  
مخلفات

نیم ساعت بعد آوردن سامیارم اصن نیومد بیرون که حساب کنه

منم غذاهارو گرفتمو یکیشو بردم تو اتاقم اون دو تارم گذاشتم زیر کابینت تا نتونه پیدا کنه پس  
چی؟

شامم باید بخورم یا نه

نهارمو تو اتاق خوردم

و رفتم ظرفارو بذارم جاش که دیدم سامیار شیکو پیک کرده داره میره بیرون

سامیار

تو اتاقم بودم که دیدم آرام درو زد

پوفی کردم و گفتم: بله

درو باز کردو

شماره رستوران میخواست بهش دادم و بعد رفتن ارام گوشیم زنگ خورد

محدثه بود

جواب دادم

\_الو

محدثه:سلام عزیزم خوبی

\_مرسی

محدثه:کجایی

کلافه شدم و گفتم:کاری داری؟

محدثه:ناراحت شدی؟اره بابا کارت داره بیا خونه من

\_باشه

محدثه:میبینمت عزیزم فعلا

گوشیو قطع کردم

و رفتم سره کمدم

کت و شلواره سرمع ای پوشیدم با لباس مشکی و کفش مشکی

و از اتاق رفتم بیرون

تو حال بودم که ارام از اتاقش اومد بیرون بدون توجه بهش رفتم سمتی در

و سوار اسانسور شدم

رفتم تو پارکینگ و سوار فراری سفیدم شدم

و چهل دقیقه بعد جلوی همون خونه ویلایی بودم

نگهبانا درو باز کردن واسم

مسیر سنگ فرشی بود ماشینو یه گوشه پارک کردم و پیاده شدم محدثه رو دیدم که داشت میومد سمتم

محدثه: سلام عزیزم خوش اومدی

\_مرسی

محدثه: بریم تو. از این طرف

شونه به شونش قدم برمیداشتم

زیر چشمی به لباساش نگاه کردم

یه بافته قرمز پیچیده بود دور خودش و شلوار مشکی و کتونی قرمز و رژ قرمزش که تو چشم بود

از وسط درختا رد شدیم رسیدیم به یه ساختمون که وسط باغ بود و کلبه ای بود

محدثه دستشو دور بازوم حلقه کرد که باعث شد یه اخم رو پیشونیم بشینه

سنگینی نگاش باعث شد بهش نگاه کنم

یع لبخند زد و لی من بدون هیچ حرفو لبخندی برگشتم

درو باز کرد و

منتظر موند برم تو

رفتم تو

خونه دوبلکس بود

محدثه: بازم خوش اومدی. بابا الان میاد بشین .

نشستم رو مبل سه نفره ای که تو سالن بود

ترکیب خونه قهوای بود

محدثه کنارم نشست و گفت: چای یا قهوه یا نسکافه یا اب میوه؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم: قهوه تلخ

محدثه با صدای بلندی گفت: مریم مریم

چند لحظه بعد یه دختر جوون اومد و محدثه گفت دو تا قهوه بیاره

بعد رفتن خدمتکار \_ همایون کی میاد

محدثه دستمو گرفتمو به حلقم خیره موند و گفت: این دستت نبود

پاک یادم رفته بود درش بیارم

عصبی نفسمو دادم بیرونو دستمو از دستش گشیدم بیرون

\_ همایون کی میاد؟ من وقت ندارم

محدثه: عجله نکن میاد

بازم همون دختره با دو تا قهوه که توی سینی مشکی رنگی چیده بود آورد

قهوه رو برداشتمو تو دستم گرفتم محدثه همون کارو کرد

محدثه: دوستدارم زنتو ببینم

کلافه از این همنشینی و حرف تکراری گفتم: چرا همش این حرفو میگی

محدثه صاف تر نشست و گفت: دوستدارم بدونم کدوم دختری تونسته این مرده اخمو رو مال خودش کنه

چیزی نگفتم .

من مال آرام بودم؟ نه

همون لحظه همایون وارد سالن شد

بلند نشدم

فقط نگاهش کردم

و جواب سلامشو دادم

رو به روم نشست و رو به محدثه گفت: گلم چند دقیقه مارو تنها میذار

محدثه بلند شد و به سمتش رفت و زیر گوشش نمیدونم چی گفت که یه نیمچه لبخند رو لب همایون ظاهر شد

و بعد چشمکی برام زد و رفت سمت چپ

\_خب چی کارم داشتی

خم شد و دستاشو گذاشت رو زانوهاش و گفت: بدون حاشیه سازی میرم سر اصل مطلب . میخوام با محدثه ازدواج کنی

ابروهام پرید بالا و تعجب کردم ولی زود خودمو جمع کردم

و بلند بلند زدم زیر خنده

این دیونه چی گفت

بعد اینکه خندم تموم شد

نگاه کردمش که بهم خیره بود

\_ فکر کنم سریع قبل گفتم که من زن دارم

همایون: ببین سامیار من تو دنیا فقط محدثه رو دارم. و دوستندارم دست هر کسی بسپارمش تو این مدت خیلی ازت خوشم اومد ازت میخوام باهات ازدواج کنی. به محدثه هم گفتم راضیع زنتم با خودته میخوای نگهش داری یا طلاقش بدی.....

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم: کی گفته قبول میکنم

همایون: حتی اگه بهت کمک کنم که راپورت باهاتو بزنی؟

بازم تعجب.....

\_ خب ک چی.

همایون صاف نشست و گفت: تو با محدثه ازدواج میکنی و من بهت کمک میکنم....

باید قبول میکردم؟

انتقامم مهم بود یا خیانت به آرام؟

اصن این خیانت میشد؟

بعد مکثی گفتم: فقط صیغش میکنم

همایون: شیش ماه. بعد شیش ماه عقد میکنیش

فکرم مشغول بود

من و آرام بهم تعهد دادیم

ولی هدفه من ی چی دیگ بود

فقط سرمو تگون دادم



همایون دوباره ادامه داد

همایون: فردا جلوی همه رسمیش میکنیم ترتیب ی مهمونی رو میدم

\_ شرط دارم

همایون چشماشو ریز کرد و گفت: چی؟

\_ قبل صیغه با محدثه به سوالاتم جواب بده

همایون: پیرس

جلوتر اومدم و گفتم: هومن کیه؟

جا خورد

ولی زود خودشو جمعو جور کرد

همایون: نمیشناسم

\_ با من بازی نکن. تا چیزایی که میخوامو نفهمم هیچ کاری نمیکنم برات هومن کیه

همایون: میشناسیش

ابروهام پرید بالا

\_ میشناسمش؟

همایون: هومنو تو جشن میبینی

\_ قبل از جشن میخوام بدونم کیه

کلافه شده بود

\_ هومن کیه؟ این آخرین باریه که میپرسم وگرنه قید همه چی رو میزنم

چند دقیقه کلافه و با ایهام نگام کرد دودل بود بگه

همایون: محمد تهرانی....مقلب به هومن.

خون به مغزم نرسید

فکرشم نمیکردم

\_ولی....

نذاشت ادامه بدم

همایون:اره میدونم باورت نمیشه اما الان چندین ساله که همینه .من همون لحظه که اومدی موضوعو فهمیدم .منم از هومن خیلی نارو خوردم ولی بنا به دلایلی نمیتونم براش کار نکنم .بخاطر همین کمکت میکنم .ولی فقط ازت میخوام مواظب دخترم باشی .

هضم اینهمه شوک برای من دیونه سخت بود

\_میدونه منم عضو این گروه شدم

همایون:نه... هیچی .اون از همه قرار دادا باخبر میشه توسط من.ولی هنوز نمیدونه تو کی هستی .و نباید بدونه.

\_تو جشن میبینی

همایون:گریم میکنیمت نمیدونم هرچی فقط نباید ببینتت.و بشناستت

\_اسمه تو تو همه قرار دادا هست

همایون:میدونم

سرشو انداخت پایین و خیره شد به یه نقطه

یعو از جاش بلند شد



دوتا زن با دوروز فاصله !

و بدون هیچ علاقه ای بدون هیچ حسی.

و هر دو به زور

کدوم بهتر بود؟

ارام شیطون

محدثه مرموز

سردردم جولان میداد و سوالو مقایسه هایی که میکردم مغزمو از کار مینداخت

سرمو تکیه دادم به پشتیه مبل و چشمامو بستم

کاش زود تموم شه این انتقام لعنتی

کاش بابایی نبود که ازش انتقام بگیرم

همایون گفت بدتر از اینارو میبینم

ارام چی میشه میفهمه

صیغه و محدثه

مامان

و سر درد

کلافه سرمو تکون دادمو چشمامو باز کردم

این دختر کجا رفت

لعنتی

چقدر طول میکشه امادع شدنش

یاد روزی که با آرام رفتم ازمایشگاه افتادم

یک ساعت الافم کرد نکنه اینم یک ساعت آماده شدنش طول بکشه

یه ربع گذشت که اومد

یه مانتو قرمز و شلوار مشکی و روسری قرمز و رژ قرمز و کفش بلند مشکی و کیف دستی مشکی

به ارایش غلیظ صورتش نگاه کردم

آرام انقدر ارایش نمیکرد

ولی قشنگتر از این بود

اخمم توهم رفت دوساعته دارم مقایسه میکنم آرامو

بلند شدم از جام

محدثه جلوم وایساد چرخى زدو گفت:چطورم

دستامو گذاشته بودم تو جیب شلوارم

بی توجه گفتم:بریم

به وضوح ناراحت شدنشو دیدم اما مهم نبود

بود؟

دستشو دور بازوم حلقه کرد

عطر تندش اعصاب پاراسمپاتیکم و سمپاتیکمو تحریک میکرد و این تضاد سردردمو افزایش میداد

کاش یه وان آب جلو باشه و پرتش کنم تو آب تا این بو از تنش بره

درو باز کردم و رفتیم بیرون

حیاط طولانی رو رفتیم تا رسیدیم ب ماشین قفلشو زدم

و سوار شدیم

هوا داشت سرد میشد

ماشینو روشن کردم

و سمته در خروجی رفتم نگهبان درو باز کرد و رفتم بیرون

\_چی میخوای بخری

همونجور که نگام میکرد گفت:امممم لباس و کفش و کیف

سرمو تکون دادم

بوی تند این عطر سرگیجمو بدتر کرد

\_دیگه این عطرو نزن

جا خورد

متعجب گفت:چرا؟ اینو از فرانسه خریدم

\_تنده. سردردمو بیشتر میکنه

محدثه:اهان وای عزیز دلم شرمنده. دیگه نمیزنمش

چیزی نگفتم که گفت: سامیارم؟

سامیارم؟

این «مالکیت بدتر از بوی عطرش بود

بازم خودش ادامه داد: میگم زنت اسمش چی بود؟

بهش گفته بودم؟

نمیدونم شایدم یادم نیست

\_ آرام

محدثه: آرام اره .چی میشه؟ بهش میگی؟ طلاقش میدی؟

ماشینو گوشه خیابون پارک کردم و گفتم: رسیدیم پیاده شو

پیاده شدم بعد چند ثانیه اونم پیاده شد

به سمته پاساژ رفتم سعی میکرد تند تند قدم برداره تا بهم برسه اما عقب میموند مهم نبود بود؟

بعد اینکه همه پاساژارو گشت یه لباس شیری بلند که کمرش باز بود و از جلو یقه هفتی خریدیم

کفش طلائی بلند و کیفش و شال شیری

خسته از اینهمه خرید تو ماشین تشستم

ب محض اینکه محدثه نشست گفت: وای من خیلی گرسنمه

وان یعنی ی شام دونفره؟!

آرام

مرد تیکه عین چی رفت بیرون و تالان نیومده

## ساعت دوازده

امروز مامان و ایما و مبینا انقد زنگ زدن ک آخر گوشیمو خاموش کردم

شامم همون غذای سفارشی ظهرو خوردم. الانم که ساعت دوازدهه و من خونه تهنام.

رو مبل لم دادم و به سیب قرمز یه گاز محکم زدم که گوش خودم صدا داد اه این کجاست پس

کم کم چشمم خمار شد بلند شدمو رفتم تو اتاقم درو بستمو فاصله درو با تختو نگاه کردم پای

چیمو اوردم جلو و پای راستمو عقب خم وایسادم

و با صدای بلندی گفتم: یک دو سسسسه

و پریدم سمت تخت ک بعش نرسیدمو با سر رفتم تو زمین اخو اوخم شروع شداخه یکی نیس بگه

دختره خنگ خب مگه نمیبینی فاصلش زیاده مگه مریضی میپیری

همونجور که داشتم سرمو میمالیدم محکم پرت کردم خودمو رو تخت و پتو رو تا گردنم کشیدم

بالا

باید برم خرید هوا داره یخ میشه

پالتو هم ندارم

انقد به چیزایی کع باید میخریدم فکر کردم که خوابم برد

سامیار

ساعت دو اومدم خونه

خونه تاریک بود

و صدایی نبود

و چراغ اتاق آرام خاموش



خواب بود خسته بودم

محدثه واقعا کلافم کرده بود

انقد سر شام ادا در آورد که دوساعت طول کشید کتمو پرت کردم رو مبلو دکمه لباسمو باز کردم  
رفتم تو اتاق

درو اروم بستم

کغشامو در اوردم و شلوارمو با یه شلوارک عوض کردم قرصامو خوردم و رو تخت جا گرفتم انقد به  
سقف نگاه کردم تا خوابم برد

ارام

صبح ساعت هفت بیدار شدم

امروز باید برم دانشگاه واسه انتخاب واحد

سریع از جام بیدار شدم تا دوباره خوابم نبره صورتمو شستمو خشک کردم.رفتم سروقت کمدم و  
مانتو سفید کلفتی برداشتم و شلوار مشکی دمپا و مقنه مشکی

کیف و کفش تخت سفیدمو هم برداشتم و پوشیدم و نشستم جلو آینه اولی خط چشم بالای  
چشمم کشیدمو یکم ریمل زدم و رژ لب کالباسی موهامم فرق باز کردم ادکلنی که ایما برام  
آورده بود و زدم و کیفمو برداشتمو رفتم بیرون از اتاق

رفتم تو حال کت سامی رو مبل بود خاک بر سر شلخته فک کرده من جمع میکنم عمرا

اروم اروم رفتم سمت در

که با صدایش شیش متر پریدم بالا

سامیار:کجا

برگشتم سمتش و چشم غره ای رفتمو گفتم: به تو ربطی داره

اخم کرد و گفت: نه .

\_پس دخالت نکن

کلمه دخالتو کشیدم چپ چپ نگاه کرد

\_ماشینمو نیاوردن اینجا

س

همونطور که اشپز خونه میرفت جدی گفت: نه .

\_پس من الان با چی برم

سامیار: با گاری

نکیت حرص درازررررررررر

بزنم تو سرش صدا گرگ بدها

به جا کیلیدی روی دیوار نگاه کرده دوتا سویچ ازش اویزون بود

ده بیست سی چهل کردم و سمت چپو برداشتم به امیده خودت خدا

تند رفتم بیرون که سامی نبینه سوار اسانسور شدم

و رفتم پارکینگ

به سویچ نگاه کردم و قفلشو زدم که صداش از پشت سرم اومد

جوووووووووونم عزیزررررررر

من تورو سوار شم

دلَم نمِیاد تو بیا سوارم شو خدایی

فراری قربونت بلم

همون فراری سفید رنگ بود

سرّیع سوارش شدم

و روشنش کردم

و از پارکینگ اومدم بیرون. انقد ذووووق کردم که انگار بهم کار خونه تیتاب دادن بخددددا

نیم ساعت بعد تو پارکینگ دانشگاه ماشینو با صلوات پارک کردم

پیاده شدمو رفتم سالن واحدارو انتخاب کردم حدودا کارم چهل دقیقه طول کشید

داشتم برمِیگشتم تو پارکینگ که کاش برنمیگشتم

اروم اروم و با کلاس قدم برمیداشتم سرم تو کیفم دنبال سویچ عروسک میگشتم پیداش کردم

همینکه سرمو اوردم بالا فشارم افتاد

دستمایخ زد

نصف ماشین نبود

وای سامیار ماشین بدبخت شدم

گریم گرفت

کیفم از دستم افتاد

لب خشکمو با زبون تر کردم بلند بلند گفتم: الهی زلیل بشی الهی بری زیر تریلی سیصد چرخ

الهی مادرت عزاتو بگیره ماشینو چیکار کردی نصفش نیست منو بدبخت کردی که نفله حالا جواب

اون خاک برسرو چی بگم؟

دورتا دور ماشین چرخ زدم

کاپوتش رفته بود تو

خدایا اینهمه بلا چیه سره من نازل میکنی اخه

دوباره ادامه دادم:میمون بی ریخت لهش کرده ماشینو. خاک تو سر فرار کرده ای ک.....

با صدایی که از پشت سرم اومد هشت متر پریدم بالا

صدا:انقد نفرین ناله نکن دختر خوب

برگشتم سمتش

یه دختر همسنو ساله خودم بود که با لبخند نگام میکرد

با تعجب نگاش کردم این از کجا در اومد

نکنه جنه

خنده کوتاهی کردو گفت:چیه؟نکنه منتظر بودی یه پسر به ماشینت زده باشه و با دیدن هم

عاشق شین؟

بزخم لهش کنما

چیزی نگفتم که ادامه داد:سلام من شکیلام...شکیلا محمدی.

به ماشین اشاره کردو گفت:و این اتفاق ناگوار کاره من بوده...و من شرمنده ام

جلو اومد و با همون لبخندش دستشو آورد جلو

با تردید باهاش دست دادم

\_سلام منم آرامم. خوشبختم

شکیلا: همچنین من تازه رانندگی یاد گرفتم ناشی ام اینکه زدم به ماشینت. الان میگم بیان ببرنش مکانیکی

\_لازم نیست . .. ممنون

شکیلا: اینجوری همیشه که . جبران کنم برات . تازه از لابه لای نفرینات شنیدم ماشین واسه خودت نیست

به چهرش نگاه کردم

اولین چیزی که تو چهرش دیده میشد موهای قهوه ای تیرش بود کع چتری ریخته بود . چشمای درشت مشکی ابروهایش زیر چتری هاش دیده نمیشد دماغ کشیده ای داشت و لبای نازک . بانمک بود . همقدم بود اما یکم تو پر تر از من بود مانتو کالباسی رنگ و شلوار مشکی و مقنه مشکی پوشیده بودو کتونی های صورتی کمرنگ

\_اره . واسه ....

مکت کردم

بگم واسه شوهرمه ؟ منصرف شدمو گفتم: واسه دوستمه .

لبخندش خیلی قشنگ بود

و جالب اینکه اصلا پاک نمیشد از صورتش

شکیلا: خب دیگع بدتر . باید درستش کنیم . من اینجاها رو نمیشناسم مکانیکی نزدیک اگه میشناسی دوتایی بریم بدیم درستش کنن

\_نه ممنون . تعارف نمیکنم . دوستم خودش درستش میکنه

البته قبلش منو میکشه .

شکیلا: میتونم شمارتو داشته باشم؟ تازه از مشهد انتقالی گرفتم اینجا کسی رو هم نمیشناسم  
میتونیم دو تا دوست باشیم؟

و چشمکی زد

نمیدونم چرا ازش خوشم اومد حس خوبی بهش داشتم. حسی که نمیداشت باهش کلکل کنم  
مطمئنا اگه کسه دیگه ای بودو میزد ب ماشینم چشماشو در میاوردم. یاده تصادفم با سامی افتادم

چقد دهن ب دهن هم گذاشتیم

ولی الان باشکیلا نه

شاید اون لحظه میدونستم یه روزی شکیلا کمکم میشه یا نه .....

\_اره چرا که نه

گوشیشو از جیبش در آوردو گفت: پس بگو

\_۰۹۳.....

شکیلا: بهت تک زدم شمارم افتاد

خم شدو کیفمو از زمین برداشت

و دستم داد

شکیلا: باز من معذرت میخوام آرام. از قصد نبود. ماشین خودمم داغون شد. میخوای بریم

مکانیکی

\_نه بابا چیزی نیست. دوستم اشنا داره خودش

شکیلا: من صبحانه نخوردم بریم کافی شاپ رو به رو؟

\_بزن بریم

دنج ترین میز و انتخاب کردیم و نشستیم

و سفارش شیر قهوه و کیک شکلاتی دادیم

شکیلا:رشتت چیه؟

\_جراح عمومی .

شکیلا:هم رشته ایم .انتخاب واحد کردی؟

\_اره .

و از واحدایی که برداشتم گفتم که یه کلاسو باهم نبودیم

دختر خوبی بود

خوش برخورد و خوش خنده ومهربون

\_خوابگاهت کجاست

شکیلا:خیابون باران.میشناسی

\_اره .به دانشگاه یکم دوره

شکیلا:اوهوم .تو چندتا خواهر برادر داری؟

\_یه خواهر دارم

شکیلا:من تکم

\_لووووووسی پس.مامان بابات گذاشتن بیای اینجا دور از شون





شکیلا اضافه کیکشو هل داد به جلو کیفشو برداشتو گفت: بریم رفیق

منم بلند شدمو رفتم که حساب کنم که شکیلا گفت: اینسری نوبت من سریایه بعد باتو. اینم  
بخاطر جبران تصادف

\_اما...

شکیلا دستشو رو هوا تکون دادو گف: ولی و اما و اگر نداره که. اصن منوتو نداره. اینجوری کلامون  
میره تو هما منو خواهر خودت بدون این تعارفایه الکیم بذار کنار

لبخندی زدم این دختر خیلی خوب و مهربون و خودمونی بود

حساب کردو رفتیم بیرون

هوا یکم بادی بود

و منم که زود سردم میشد دستامو دور خودم پیچیدم. که شکیلا گفت: سردته

\_اره. زود سردم میشه

شکیلا: برعکس همیم

\_پالتو ندارم باید برم بخرم وگرنه یه روزه سرما میخورم

شکیلا: منم ندارم. اینجاهم که نمیشناسم. فردا بریم بخریم نظرت؟

یکم فکر کردم

مامان جون ایما دعوتم کرده بودن شام

\_پس فردا بریم

شکیلا: باشه. پس بهت زنگ میزنم

رفتم دنبال ماشین تو پارکینگ دانشگاه و سوار شدم و رفتم خونه

خداکنه سامیار خونه نباشه وگرنه چشمامو در میاره

سامیار:

نگاهی به ساعت انداختم ساعت یازده بود. و آرام نیومده بود

نمیدونم چرا اعصابی شدم

نیم ساعت بعد در خونه باز شد

چون من روبه روی تی وی خاموش و تو مبل لم داده بودم دیده نمیشدم و فکر کنم آرام منو ندید

اول صداش نیومد ولی بعد چند دقیقه بلند گفت: اخییییییییی بلای آسمانی هم که خونه نیست.

خواستم بلند شم که حس فضولیم نداشت و همونجور بیصدا و بی حرکت منتظر موندم

انگار رفت تو اشپز خونه

دوباره داد زد: فک کن آرام چه دروغی بگی واسه ماشین ماشینت پنجره الهی شکلیا

کنجکاو شدم

ماشین؟

دوباره صداش نداشت فکر کنم

آرام: خوددددددددشه میگم من صبح رفتنی همونجوری بود. و بلند بلند خندید

آرام: الهی زیر تریلی بری سامیار به حق پنج تن. حیف اون عروسکی که زیر پاته. یعنی دلم میخواد

زودتر بمیری که من صاحب همه اینا شم

و دوباره بلند بلند خندید

دختره روانی خودت بمیری ماشینمو چیکار کرده

ارام: پدسووووخته همچین تو خواب بکشمت که ندونی ک....

داشت ادامه میداد که گوشیم زنگ خورد

و ارام دیگه صداش نیومد

از جام بلند شدم گوشیم رو میز اشپز خونه بود

رفتم سمت اشپز خونه که دیدم ارام نشست رو این و دستش یه سیبه و رو هوا خشک شده و

چشماش از تعجب گشاد و دهنش باز مونده

با اخم و حرص گفتم: ببند اون دهننتو حالمو بهمم زدی

به خودش اومدو دهنشو بست

گوشیو برداشتم و نگاه کردم به صفحش محدثه بود

کلافه شدم از دستش من اینو چطوری تحمل کنم

گوشیمو خاموش کردم و برگشتم سمت ارام

اوم از این پرید پایین و سیبشو گذاشت رو این و اب دهنشو قورت داد

و بهم نگاه کرد

رفتم رو به روش و ایسادم

\_خوب بلبل زبونی میکردی ادامش چی شد؟ ببخشیدا زنگ گوشیم مزاحم سخن زیبات شد

.میخواستی منو تو خواب بکشی خب ادامش چی شد

به پشت سرم زل زده بودو لب پایشو پوستشو میکند

یه قدم جلو رفتم که یه قدم عقب رفت و کمرش چسبید به این

دستمو دو طرف اپن گذاشتم جوری که موند وسط دستام و کمرشو بیشتر عقب برد

\_چیه میترسی

بدون اینکه نگام کنه گفت:نخیر از چی

لرزشه صداهش از ترسش میگفت

\_ماشینم چیشد

سریع نگام کرد

\_چیز...چیزه میدونی چیشده ..یعنی چیزی نشدها ...نه خب یعنی شده ..ولی نه ...چیز دیگه

میگم میشه یکم بری عقب؟

خندم گرفته بود اما به زور خودمو نگه داشتم

محکم گفتم:نه .ماشینم چی شده

چشماشو بستو تند تند گفت:بخدا به جون خودم اینبار من مقصر نیستم .رفتم دانشگاه تو

پارکینگ پارکش کردم برگشتنی دیدم نصفه ماشینت نیست .یه د...دختره زده بود به ماشینت...

نیشم داشت شل میشد که چشماشو باز کرد و منم زود خودمو جمعو جور کردمواخه کردم

\_کی بهت اجازه داد ماشینو برداری

ارام:خودت

ابروهام پرید بالا

ارام:خودت گفتمی هرچی بخوام واسم فراهم میکنی .اهان راستی امشب مامانت ومامان جونم شام

دعوتمون کرده

با حرفش کلا ماشین از فکرم رفت بیرون امشب؟

وای

نه

امشب مثلاً جشنه

پوفی کردم و گفتم: همیشه نمیریم

با تعجب پرسید: چرا

\_ کار دارم. نمیتونم پیام شبم دیر میام

ارام: چه کاری

\_جش....

به خودم اومدم من واسه چی ب این دارم جواب میدم

اخمم بره اولین بار رفت!

ولی زود جاشو پر کرد

\_به تو ربطی داره.؟

با حرص گفت: نهههه

\_پس دیگ نپرس

ارام: همیشه بکشی کنار غول تشن

دستامو برداشتم که سریع رفت سمتش اتاقش

\_هوی وایسا

برگشت و گفت: هوی ب ... ب ....

\_به تو، الان زنگ میزنی به مامان و میگی امروز نمیتونیم بیایم و فردا میایم

ارام:عمرا

و رفت

تند دویدم دنبالش

ولی دیر رسیدم چون پرید تو اتاقشو درو قفل کرد

با پام زدم به در اتاقشو بلند گفت:ازاینجا که بیرون نمیای نه؟

ارام:فعلا قصد ندارم بیام

رفتم سمتش گوشیهو با حرص شمارع خونه مامانو گرفتم که بعد سه بوق جواب داد

مامان:الو

\_سلام مامان

مامان:سلام مادر دورت بگردم خوبی ارام خوبه

\_خدانکنه .اره مامان خوبیم .تو خوبی

مامان:اره عزیزم ..

\_مامان میخواستم بگم امشب نمیتونیم بیایم .ارام حالش زیاد خوب نیست .

مامان:وای چیشده چرا حالش بده

\_مامان چیزی نیست .خوب میشه .دکتر میبرمش .ما فردا شب مزاحمتون میشیم

با نگرانی گفت:باشه باشه سامیار پسرم حواست بهش باشه ها

\_چشم

مامان: سلام برسون ب آرام خداحافظ

\_همچنین شما هم سلام برسون به بقیه .خدافظ

ساعت دو بود که گوشیم بازم زنگ خورد

بازم محدثه

\_الو

محدثه:سلام عزیزم کجایی چرا جوابمو نمیدی

\_کار داشتم

محدثه:بیا خونه واست سوپرایز دارم

کلافه گفتم:بیخیال محدثه

تند گفت:بیخیال نداره .بیا دیگه منتظر تما .

و تماس قطع شد

نفسمو عمیق دادم بیرون

و بلند شدم و رفتم تو اتاقم

از گرسنگی داشتم میمردم

از حرصم رفتم دم اتاق آرام و محکم زدم ب در

\_هوی تو اینجا مفت میخوای بخوریو بخوابی شامو نهار نداریم

صداش نیومد

با حرص رفتم تو اتاقمو کت و شلوار طوسی رنگی با پیرهن مشکی بالا رو باز گذاشتم پوشیدم

## بدون کراوات

ساعت مشکی رنگمو بستم و کفش مشکی و سریع رفتم بیرون

سویچ پرادویی که تو پارکینگ بودو برداشتم

وتو اسانسور به موهام یکم حالت دادم و سوار ماشین شدم و رفتم خونه همایون

نگهبان درو واسم باز کرد

ماشینو تو حیاط پارک کردم و پیاده شدم رفتم سمتی که دیدم در باز شد و محدثه اومد سمتم

لبخندی زدو بغلم کرد و گونمو بوسید

محدثه:سلام خوش اومدی

\_سلام

دستمو گرفت و کشید

محدثه:بدو بیا بریم که یه عالمه باهات کار دارم

همونجور که دستمو میکشیدو تند تند و جلوتر از من میرفت به لباسش نگاه کردم

این دختر علاقه عجیبی داشت واسه اینکه لباسایه بچگونه بپوشه .

یه سارافون ابی که روش یه عالمه عکس قلب بود پوشیده بود و تا بالای زانوش بود با کتونی های

سفید و موهای دم اسبی

ولی اینبار خبری از اون عطر مزخرف نبود

وارد خونه شدیم

و تند تند از پله ها بالا رفت



طبقه بالا تاریک بود تقریبا و ده تا اتاق داشت

جلوی یه اتاق که دره سفید رنگی بود وایساد

و درو باز کرد

نفس نفس میزد انقد که دویده بود

اتاق کاملا دخترونه بود

بهتره بگم بچه گونه بود

دیواریه اتاق یاسی بودن و تخت دونفره ای وسط اتاق بود که با روتختی سفید صورتی پوشونده

شده بود. و دور اتاق پر بچد از عروسک و خرس

وسط اتاق وایسادم و گفتم:خب

محدثه: بشین رو تخت

کلافه رفتم رو تخت نشستم

و بهش نگاه کردم

رفت سمته کمدهش و درشو باز کرد

و یه کتو شلواره مشکی بیرون کشید

قشنگ بود

محدثه اومد سمتم

و لباسو گرفت جلوم:خوشت میاد

بی تفاوت و عصبی گفتم:منو اینجا کشوندی که لباس نشونم بدی

محدثع: بد اخلاق نشو دیگه ساعت شیش جشن شروع میشه. این لباسم واست خریدم خیلی  
قشنگه و البته توتن تو قشنگتر. میپوشیش

؟

با حرص ازش گرفتم لباسو گفتم: برو بیرون

خندید و گفت: زود بپوش

تو اینه قدی اتاق نگاهی به خودم انداختم

کت و شلوار مشکی و کفش مشکی و پیرهن سفید

و کروات مشکی

قشنگ بود

تق ای ب در خورد و بالا فاصله صداس اومد

محدثه: بیا تو پوشیدی سامیار

\_بیا

در وباز کرد و اومد تو

نزدیکم و ایسادو گفت: عالی شدی

بلند تر داد زد: رامین بیا تو

و پشت سرش یع پسر موبلند و لاغر اندام اومد تو

به موهای دم اسبیش نگاه کردم و با تعجب به محدثه

محدثه: بابا گفت باید یکم تغییر قیافه بدی. رامین کارش عالیه .

پسره اومد سمتم و یه دور کامل به چهرم نگاه کرد.

رامین: جوون باشه یا پیر

محدثه: جوون .

رامین: حله .

رامین به سمت صندلی ارایش محدثه رفتو پشت ب اینه برش گردوند و گفت: بشین اینجا

محدثه : پس منم برم آماده شم

و رفت

نشستم رو صندلیو کارشو شروع کرد

محمد تهرانی ببین چیکار کردی که واسه نابودیت چه کارا که نمیکنم

با تعجب به اینه نگاه کردم

این منم

واقعا کارش عالیه

خبری از قیافه قبلی نبود

چشمام با لنز مشکی پوشونده شده بود

و ریش پورفسری مشکی و کلاه گیس مشکی که لابه لای موهای که با ونگس رنگ مشکی قابل

شستو شو زده بود معلوم نبود

صورت تم سفید تر شده بود

و لبام کوچیکتر

و حتی مژه هامم بیشتر شده بود

و تنها چیزی که از فیس قبلیم مونده بود بینیم بود

رامین: چطوره

سر تکون دادم: خوبه

رامین: کاری نیس دیگه با من. فقط صورتتو باب داغ بشور. پوست روش کار کردم یکم سخته ولی

میره. فعلا

وسابلاشو برداشتو رفت

همون لحظه محدثه اومد.

باهمون لباسی که خریده بودیم پوشیده بود و موهایش عسلی رنگ شده بود

به ساعت نگاه کردم

پنجو نیم بود

محدثه اومد نزدیکم و یه دور چرخید: چطورم

\_خوب. جشن کجا برگزار میشه

محدثه: فقط خوب؟

سرشو کج کردو و اومد جلو دستاشو دور گردنم گذاشتو گفت: رامینم کارش عالیه ها. جشنم همون

خونه که اولین بار دیدمت. جشن اونجان

\_بریم

لحنم سوالی نبود و دستوری بود

دستاشو برداشتو رفت سمته کمد و مانتو مشکی بلند و شال شیری پوشید کیف دستی طلاییشم  
برداشتو گفت: بریم اقامون

اقامون؟ واژه چندشناکی که ژاله میگفت

و اونموقع چقدر میدادم تا این حرفو بشنوم

پوز خندی به خاطرات چرتم زدمو از اتاق بیرون رفتم

...

بالاخره دیدمش

اومد

ولی تنها نه

از چیزی که میدیم چشمام گرد شد ولی زود خودمو جمعو جور کردم

قبل شروع مهمونی همایون بهم یه دستگاہ ریزی داد که گذاشتم زیر کراوات و چسبوندم به  
گردنم و صدام کاملا تغییر کرد

زیر چشمی نگاش می کردم

لعنتی اون اینجا چیکار میکنه نکنه اونم تو این بازی کتیف هست

با صداش که کنار گوشم بود سریع برگشتم سمتش: گفته بودم بدتر از اینا میبینی ....

\_این اینجا چیکار میکنه

همایون: عضو اصلی و قلب بانده

و پوز خندی زدو به محمد و مادرش نگاه کرد

مادرش؟

یا مادر بزرگم

؟

کلافه شدم

و اویزون شدن محدثه از من کلافه ترم کرد

اومدن سمتم

زهرا یا همون مادربررگم لبخندی به همایون زدو گفت:سلام داماد مبارک و به من نگاه کرد

داماد مبارک

؟

حتما مدل جدید تبریکه .

سعی کردم از اون حالت عصبی و اخمو و کلافه دربیام و لبخند مصنوعی زدم

محمد:سلام

رو به رو وایساد و نگام کرد

و نگاه من به دسته قفل شده ژاله و محمد خیره موند

دوسش ندارم

اما چرا این اعصابنیت همراهم

نمیدونم

نمیدونم

نگامو گرفتمو :سلام

ژاله با لوندی و عشوه با محدثه روبوسی کرد و دستشو جلو من گرفت

صداش تو گوشم مثل اهنگ پخش شد

\_دوستندارم تا وقتی نامحرمیم حتی دسته همو بگیریم

تو چشماش زل زدمو دستشو گرفتم و سریع ولش کردم

ژاله:معرفی نمیکنی همایون خان

همایون جلوتر اومدو گفت:سروش زاهدی نامزد محدثه

چشمای ژاله بالا اومد

و خیرم شد

صداش بازم تو مغزم پخش شد

\_سامیاری از چه اسمی بدت میاد

\_سروش .متنفرم از اسمه سروش

ژالع لبخنده تلخ ولی لوندی زدو گفت:خوشبختم ....اقا....سروش.و تبریک میگم

محمد:تبریک میگم اقا سروش.هم نامزدی رو هم عضو شدننو.

زهرا:محدثه جان تبریک میگم .

محدثه:ممنون زهرا جون .

زهرا:ولی حیف شد میخواستم با نوه م اشناات کنم

و زل زد تو چشمام

نوت؟

من؟

مادر بزرگ بیخبر از همه جا!

محدثه رو بیشتر به خودم چسبوندمو پیشونیشو بوسیدمو گفتم: محدثه اول و اخر خانوم منه .چه با مردی آشنا شه و چه نشه

چقدر حالم بهم خورد از این نزدیکی و از این حرف

محدثه که ذوق زده شده بود لبخنده شل شدشو به روم زد و

همایون که تا اون لحظه ساکت بود گفت: حالا چرا وایسادی بغرمايید بشینید و به مبلایه کنار دیوار سالن اشاره کرد

ژاله دوباره دسته محمدمو گرفت و با گفته: فعلا از مون دور شدن و زهرا خانوم هم چپ چپ نگام کردو رفت

نفسمو دادم بیرون

ساعت هشت بود

و کلی تا پایان مهمونی مونده بود و من از الان اعصابم داغون بود

http

همایون: از الان اینجوری کلافه ای؟ کلی راه مونده پسر. خودتو نباز.

و رفت

محدثه: بریم برقصیم



\_ حوصله ندارم محدثه. و دستشو از بازوم باز کردم و تند گفتم: کجا میری

\_ دستشویی

محدثه: باهات میام

حرصی گفتم: کجا میای دستشویی؟

محدثه: نه منتظرت میمونم

\_ لازم نیست

و از پله ها بالا رفتم

لحظه اخر بلند شدن ژاله از جاشو دیدم

دستشویی رو از بین اتاقا پیدا کردم و رفتم تو

ابو باز کردم و خواستم ب صورتم اب بزنم که چشمم به اینه افتاد و گریمو دیدم و با حرص ابو

بستم که همون لحظه درباز شد و ژاله اومد تو

با دیدنم لبخندی زد ک باعث شد اخم کنم

ژاله: عه شما هم اینجا یین

اگه جوابشو با اهم میدادم و حرصی و یا جواب نمیدادم

مطمئنا فرقی بین سروش و سامیار نبود

لبخنده زورکی زدم و گفتم: بله. البته دیگه داشتم میرفتم

کنارم وایساد و از تو اینه بهم نگاه کرد

ژاله: شما چندسال تونه البته جسارته ها

و بعد رژ لب قرمزشو رو لباس کشید

خیره به حرکت رژ رو لباس گفتم: چند بهم میخوره

رژ لبو کنار کشید و با ناز به طرفم برگشت

دوسال پیش جونمو میدادم واسه این نازاش

و فکر میکردم که فقط واسه منه.....

ونمیدونستم ژاله کلا عمومیه....

اخمام داشت توهم میرفت که سریع لبخند زورکیم جاشو گرفت

ژاله: به نظر منکه بیست. انقد شما جذابین که فک کنم موهاتونم سفید شه همه خانوما بازم به

چشم یه جوون بیست سالع نگاتون کنن

و چشمکی زد و لوند نگام کرد

جذاب؟

دوسال پیش همین ادم ب من میگفت تو دنیا جذاب تر از تو ندیدم و نمیبینم

و الان

نمیچه لبخندی زدمو گفتم: نظر لطف شماست. من برم دیگه محدثه منتظرمه

و به طرف در رفتم که صداش اومد: نظر لطفم نیست حقیقته سروش جان.

چیزی نگفتمو رفتم بیرون

اقا سروش

سروش خان

حتما ده دقیقه بعد سروش میشم و بعد عشقم

پوزخندی زدمو از پله ها پایین رفتم که دیدم محدثه داره میاد بالا

با دیدنم وایسادو گفت: اومدی عزیزم داشتم دیر کردی داشتم میومدم دنبالت. بیا بابا میخواد  
نامزدیمونو اعلام کنه

دستمو گرفتمو خواست برگرده که چشماش به پشته سرم خیره شد

و برگشتم به پشته سرم نگاه کردم

ژالع بود که داشت میومد پایین

وقتی بهمون رسید گفت: ببخشید میشه یکم اونور تر برین

خودمو کنار کشیدم و محدثه هم عقب رفت

و ژاله رد شد

محدثه به پایین نگاه کردو اروم گفت: ژاله بالا بود

بی تفاوت گفتم: اره

محدثه اخماش رفت توهمو گفت: اهان. بریم

و رفتم پایین

و همایون

که بلند گویه دی جی رو گرفته بودو

بلند با همه حرف میزد

و بعدش مارو دعوت کرد که پیشش بریم

و محدثه با لبخنده عمیق و من بی حوصله کنارش وایسادیم  
 همایون: این جشن بخاطر نامزدی دختر گلم و اقا سروش بود  
 وبقیه دست زدن  
 به دخترا و پسرا و زنا و مردایی که خیلی زیاد بودن نگاه کردم  
 همایون جعبه ای از جیبش در آوردو سمته من گرفت  
 و جعبه رو ازش گرفتم  
 و بازش کردم دوتا حلقه ساده بود  
 برگشتم سمته محدثه و حلقه رو دستش کردم  
 و محدثه هم حلقه منوو  
 همایون بغلم کردو زیر گوشم گفت: بهم اعتماد کن  
 و بعدش سریع جدا شدو محدثه رو بعل کرد که نمیدونم چی گفت که سرشو تند تند تکون داد و  
 لبخندش پررنگ شد  
 و بقیه هم دستو سوت زدن  
 و دی جی اهنگ ارومی زدو منو محدثه رفتم وسط  
 دستاشو دور گردنم حلقه کردو منم دو کمرش  
 اروم با اهنگ تکون میخوردیم  
 سرشو روی شونم گذاشتو گفت: قول میدی تنهام نداری هیچ وقت  
 هیچ وقت؟

هیچ‌وقته من کی بود؟

روزی که این انتقام تموم شه؟

چیزی نگفتم که خودش گفت: میدونی شاید مسخره باشه و تو بهم بخندی ولی من خیلی دوستدارم. باینکه میدونم و ی حسی بهم میگه که موندنی نیستی اما واسه داشتنت با همه می‌جنگم حتی با عزیزام

و چرا من باین حرفش یاده ارام افتادم

الان داره چیکار میکنه

خونست

تنهاس

و هجوم فکرا....

ساعت دو شب بالاخرع این مهمونی چرت تموم شدو همه رفتن

از جام بلند شدم

که محدثه هم همزمان بلند شدو نگام کردوگفت: میری

\_اره

محدثه: امشبو بمون

ابروهامو دادم بالا

\_کار دارم

محدثه: چه کاری

با حرص گفتم: باید جواب بدم

محدثه دستپاچه گفت: نه ... ولی .... امشبو بمون همینجا. دیره و بعد با حرص اشکاری گفت: زنتم  
تاالان خوابه

ومن چقدر از اینکه با نفرت زنت میگفت بدم میومد

دلیلشو نمیدونم فقط بدم میومد

به اصرار های محدثه توجهی نکردمو سوار ماشینم شدمو از خونه دور شدم

یکم که دور شدم

ماشینو یه گوشه خیابون نگه داشتمو گوشی ساده رو که سرهنگ بهم داده بود برداشتم

و بهش زنگ زدم

که جواب داد

\_الو

سرهنگ: چیشد

\_دیدمشون. ولی یه چیز عجیب این بود که ک.... که مادر بزرگم زهرا خادمی هم هست. و به گفته  
همایون اون اصلیشونه.

سرهنگ: الان کجایی

\_دارم برمیگردم خونه.

سرهنگ: پشته سر تو نگاه کن

از تو اینه به پشت نگاه کردم

دوتا کمری مشکی پارک شده بودن و شیشه دودیشون نمیداشت بینم که توش کیه

سرهنگ: برات مطمئنا به پا گذاشتن

\_\_چیکار کنم

سرهنگ: سر چهار راه دوم که رسیدی بپیچ سمت راست ایست بازرسیه خودشون میرن. احتمالاً تو ماشین اسلحه باشه. اگه نرفتن که احتمالش کمه یه جوری بپیچونشون .

\_\_باشه

و تماس قطع شد

یه بار دیگه نگاه کردم به اینه

و راه افتادم

کمری ها دنبالم اومدن

پس منو میپان

محمد تهرانی انقدر محتاطی تو

پوز خندی زدمو سرعتمو بیشتر کردم

چهار راه اولو رد کردم

چهار راه دومو دیدم که ایست بازرسیه و چندتا ماشین پلیس و سرباز مسلح و... هستن

سرعتمو بیشتر کردم

و از سرعت کمری ها کم شد

پوز خندم عمیق تر شد

و سرعت ماشین کم کم تر شد

ارام

پسره خنگ

عه عه

زنگ زد و گفت نمیتونم بیامو منو بهونه کرد

من دیروز خریدو کنسل کردم که برم مهمونی

اعصابانی بودم

شددددید

ساعت پنج بود

زنگ زدم به شکیلا

سه تا بوق خوردو جواب داد

شکیلا:الو

\_سلام خوبی

شکیلا:سلام ممنون تو خوبی

\_مرسی .چه خبر کجایی

شکیلا:هیچی سلامتی .خوابگام

\_میای بریم خرید

با تعجب گفت:امروز



\_اره مهمونی داشتیم که کنسل شد

شکیلا: باشه پس بریم

\_من ماشین ندارم یعنی فعلا تو تعمیر گاهه

شکیلا: ماشینه منم که داغونه. اشکالی نداره با تاکسی میریم

\_باشه پس تو میای دنبالم یا من

شکیلا: من میام. فقط ادرس دقیقو برام اس کن

\_باشه. زود بیا ها

شکیلا: باووووو فهلا

خنده کوتاه و بی صدایی کردم با یه فعلا تماسو قطع کردم و رفتم تو اتاقم

جلوی کمد وایسام

یه مانتو زخیم خردلی اسپرته کوتاه و شلوار سفید و شال سفید و کیف یه ور کرمی که دکمه های

زد داشت و کتونی سفید که بنداش زرد پررنگ بود برداشتم و پوشیدم

و جلوی اینه نشستم

اول یه مداد از توچشم زدم

و ریمل و

رژ مسی زدم

و ادکلن زدم حاضر بودم

داشتم میرفتم تو حال که گوشیم زنگ خورد

شکیلا بود

\_جانم

شکیلا: من جلوی ساختمونتونم. بیا

\_بیا بالا

شکیلا: ایشالله بعدا. الان دیره

\_بتشه الان میام

و سریع درو قفل کردم و رفتم تو اسانسور

تو اینه اسانسور خودمو نگاه کردم

خوب بووودم

اسانسور وایسادو من درو باز کردم که بیا بیرون که با سر رفتم بغل یکی

دماغم خیلی درد گرفت

دستمو گرفتم جلو دماغمو چشمامو بستم

و

\_ای ای اخ. دماغم شکست

سرمو بالا اوردم

که با دیدن پسری که با تعجب نگام میکرد خودمو جمع و جور کردم

یه پسر باندام معمولی و قد خیلی خیلی بلند و موهای سیخ سیخی و قیافه زار

با اخم گفتم: یکم اون تن لشو بکش کنار تا مردم رد شن

پسره: جوجو چیشد دماغت

با حرص بیشتری نگاه کردم و گفتم: جوجه تیغی گمشو کنار

پسره: واسه کدوم واحدی عزیزم

محکم هولش دادم و رد شدم و بلند گفتم: احمق کور

و تند درو باز کردم خودمو پرت کردم بیرون

شکیلا توی تاکسی جلوی در بود

رفتمو درو باز کردم

و نشستم کنارش

\_دوباره سلام

شکیلا باهمون لبخندش گفت: سلام خوشتیپ

\_خوبی خوشگل

راننده که یه مرده مسن بود گفت: کجا برم دخترم

شکیلا: کجا خرید میکنی تو

\_میریم میبینی.

و روبه راننده گفتم: پاساژ نور

راننده چشمی گفتو راه افتاد

پول تاکسی رو حساب کردم

با شکیلا وارد پاساژ شدیم

بیشتر لباسامو که ایما طراحی میکرد ولی گاهی اوقات از اینجا هم میخریدم

اول از همه یه پالتو مشکی چرم

و یه پالتو بادی سفید

و یه بافت یاسی

و نیم بوت سفید و پوتین مشکی خریدم

وشال بافت مشکی و یه کلاه شالگردن یاسی و شال گردن تک مشکی و یه سویشرت سه سرمه ای

که کلاه پشمی داشت خریدم

و شکیلا هم دو تا بافت ابی و طوسی و یه بادی سفید جفته واسع من و کلاه و شال گردنه مشکی و

شال بافت طوسی و نیم بوته سفید سه سرمه ای و کتونی ابی خرید

خریدامون تا ساعت هشتم نیم طول کشید و در اخر شامو تو یه فست فودی خوردیمو ساعت ده

برگشتم خونه روزه خوبی بود

وقتی رسیدم خونه سامیار هنوز نیومده بود

یعنی کجاست

به درک اصن به من چه .خسته بودمو حوصله نداشتم خریدامو دوباره بیوشم

و صورتمو شستمو مسواک زدموگرفتم خوابیدم و به درک که سامی نبود وایااااا

صبح ساعت نه بیدار شدم

پنج دقیقه به حالت درازکش موندم تا لودینگ شم

بعد پنج دقیقه بیدار شدم رفتم تو سرویس بهداشتی

و یه حموم گربه شوری کردم

و با حوله اومدم بیرون

جلوی آینه وایسادم

موهامو با حوله ابشو گرفتم و یه شلوارک لی و تی شرت مشکی پوشیدم و موهام نیمه خیس

دورم ریختم و رفتم بیرون

سامیار نیومده یعنی

اروم به خونه نگاه کلی انداختم و پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاقش

گوشمو چسوندم به در اتاق نچ صدایی نبود

دستگیره رو یواش یواش کسیدم پایینو در باصدای تق هیلی ارومی باز شد. اول سرمو بردم تو و

پاهام موند بیرون خواستم پامم بیرم تو که با صداش سخته کردم.

سامیار:چیکار میکنی

هل شدمو همونجور که سرمو لای در بود درو محکم بستم که مغزم از گوشام پاچید بیرون

مردم ینی

یه جیغ بلند زدو درو ول کردم

وای اخه مگه مریضی

مگه نمیدونی سرت لای دره چرا میبندی

سرمو با دوتا دستم گرفتمو برگشتم سمت سامیار که با تعجب نگام میکرد

گریم در اومده بود

سرم ترکید



\_نمیخوام

اب بینیمو بالا کشیدم

سامیار: پاشو حوصله ندارم میذارم میرم همینجا بری تو کما

اب بینیمو بیشتر کشیدم که گفت: درد. نکش انقد اونو حالمو بهم زدی اول صبحی

توجهی نکردمو به گریم ادامه دادم

کلافه بلند شد و رفت تو اتاقم چند دقیقه بعد با یه مانتو شال و شلوار اومد

و به زور مانتو تنم کرد

سامیار: شلوار تم دربیارم

تیز نگاش کردم که گفت: برو زود عوض کن. منم برم آماده شم

عجیب دلم ناز کردن میخواست واسه این مرد

این مرده مهربون

رفتم تو اتاقمو سریع شلوارمو پوشیدم

سرم دردش هر لحظه بیشتر میشد و چشمام سیاهی میرفت

رفتم تو حال که سامیارم سریع از اتاق بیرون اومد

سامیار: خوبی رنگت چرا پریدیهو

\_حالم بده

سریع اومد و از بازوم گرفتو رفتیم بیرون

تو اسانسور از اینه بهش نگاه کردم

یه شلوار لی و تی شرت مشکی پوشیده بود

همینجوری نگاهی میکردم که یهو سرشو آورد بالا و با نگاهی غافلگیرم کرد

ابروشو داد بالا نگاهم کرد

چشم غره ای رفتم براش و اشکامو پاک کردم

و اسانسور وایساد

سریع رفت سمت ماشین

و منم سوار شدم

دیگه داشتم میمیردم

\_گاز بده دیگه. مردم من از درد

سامیار: چرا دزدکی میخواستی بری تو اتاقم که اینجوری شه

جوابشو ندادم

نمیدونم چرا

شاید میترسیدم بازم بد اخلاق شه

جلوی بیمارستان وایساد

پیاده شدو منم پیاده شدم

دستموا از ارنج گرفتمو رفتیم داخل

دکتر گفت باید از سرم عکس بگیرن

که وقتی جوابش اومد گفتن هیچی نشده و فقط یکم حالت کوفته شده



ولی اخیه چرا درد می‌کرد

برام یه مسکن تزریق کردن البته با کلی ترس راضی شدم

تو ماشین بودیمو سکوت ماشین کلافم کرده بود

بی اختیار گفتم:مهربون میشی قشنگتر میشی

لبخند محوی زدو گفت:در همه حال قشنگم

ایشی گفتم

\_اعتماد به نفس نیست که

سامیار:حقیقته

دیدم کم اوردم گفتم:اصن حرف نزن سر درد دارم

سامیار:خودت حرف میزنی .

\_من پر حرف نیستم

سامیار:مگه من گفتم هستی

\_گرسنمه

سامیار:به من چه

\_هرچی بخوام باید فراهم کنی .تازه دیروزم رفتم خرید پول نداشتم

چپ چپ نگام کردو گفت:رو اپن کارت گذاشته بودم

\_من ندیدم

سامیار:خب تو کوری .اگه کور نبودی که نمیرفتی تو در

\_من فقط هول شدم

سامیار:چی میخواستی بدزدی

\_گرسنمه

سامیار:الان میری خونه صبحانه میخوری

\_من نمیتونم بااین حال صبحانه درست کنم

شونه ای بالا انداختو گفت:خب اونوقت تو اولین نفری میشی که بر اثر نخوردن صبحانه میمیره

دلم گرفت

چرا انقدر راحت از مردنه من میگه

نفسمو دادم بیرونو دیگه چیزی نگفتم و پنجره به بیرون نگاه کردم

وقتی رسیدیم خونه بی حرفی رفتم تواتاقم

اشتهام کور شد اصلا

رو تخت جنین وار دراز کشیدمو چشمامو بستم

ده دقیقه بعد در اتاقو زدن

\_ها

در باز شدو چون پشت به در دراز کشیده بودم نمیتونستم نگاه کنم

سامیار:با مانتو میخوابی

بازم جوابشو ندادمو چشممو بیشتر رو هم فشار دادم

نشستنش رو تخت رو حس کردم

باز م چشمامو باز نکردم

سامیاری: گرسنت نیس

....

سامیاری: باشه پس من اینارو میبرم

چشمامو سریع باز کردم که دیدم روپاش یه سینه و توس نونو اب پرتقالو خامه و عسل و کره و  
مربا

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اینا چیه

سامیاری: اینا؟ دکوری اوردم بذاری تو اتاقت. چیه خب؟ نمیبینی مگه میگم کوری چشماتو چپ  
میکنی. پاشو بخور

زیر لب گفتم: احساس محساس نداره گوریل

خنده محوی زد و گفت: پاشو دیگه من باید برم شرکت

پاشدم نشستم

الان شکم مهمتر از لج بازی بود

سینی رو گذاشت رو تخت و منم حمله ور شدم روش

اولین لقمه رو که قورت دادم سرمو اوردم بالا که دیدم داره یه جوری نگام میکنه

\_چیزی شده

سامیاری: نه

\_پس چرا نمیری

سامیار خم شدو یه تیکه نون برداشت روش خامه و عسل زدو در کمال تعجب گرفته سمته دهنمو  
گفت:بخور .

با تعجب دهنمو باز کردم و گفتم:یه جوری شدی

سامیار:بده

\_نه نه نه

دوباره لقمه گرفت که گفتم:خودم میگیرم

اینبار گذاشت تو دهن خودش و منو ضایع کرد

دومین لقمه رو گذاشت تو دهنش وت لقمه بعدی رو میگرفت که صدای گوشیش از جیبیش اومد  
پاشو یکم دراز کرد و لقمه رو گذاشت کنار سینی و با دو انگشت گوشیشو از جیبیش در آورد

زیر چشمی نگاه میکردم و لی خودمو مثلا بیخیال نشون میدادم

اخمی نشست رو پیشونیش ای بابا حالا این یه روز خوش اخلاق شده بودا .

گوشی رو جواب داد

سامیار:الو

فقط یه لحظه صدای عزیزم گفتن یه زنو شنیدم سرمو تندى اوردم بالا که اونم نگام کرد

و بلند شد و از اتاق رفت بیرون

یه جوری شدم

یعنی کی بود

مطمئنم صدای زن بود

کاش میفهمیدم کیه

اشتهام کورشد و دلش و نمیدونم چی بود

نفس عمیقی کشیدم و لقمه کره و خامه ای که گرفته بودمو انداختم تو سینی

و لیوان اب میوه رو سر کشیدم

امروز باید میرفتیم خونه مامان جون اینا

پوووووف

ساعت چنده

ساعت دوازده

چقددددد زندگی مشترک چرته اه.اه.مثلا صبح تا شب بیکار

حالا ما که زندگیمون مشترکه مشترک نیست هم خونه ایم یه جورایی ولی خب چرته

در نیمه باز اتاق باز شدو سامیار برگشت تو اتاق

سامیار:من تو شرکت کار دارم ساعت شیش آماده باش میام دنبالت بریم خونه مامان

سرمو تکون دادم

چقد این مهربونی بهش میومد

سامیار:اون سینی هم خودت ببر اشپز خونه

\_باشه

سامیار:خدافظ

\_سامی

با حرص برگشت سمتم

مظلوم نگاه کردم بهش و گفتم: خب یعنی سامیار. آخه میدونی چیه اسمت خیلی طولانیه. تازه  
سامی قشنگتره

سامیار چپ چپ نگاه کرد

\_اونجوری نگاه نکن خب.

سامیار: خدافظ

\_سامی....ار

بازم برگشت و سوالی نگاه کرد

\_مهربون میشی قشنگ تر میشی همیشه مهربون باش لطفا

لبخنده مردونه ای زدو گفت: ولی تو بداخلاق میشی قشنگ تر میشی .

و رفت

هاج و واج موندمو ونگامون خیره دری که بسته شده بودمونده بود

واقعا امروز عوض شده بودا

بخاطر مسکن داشت خوابم میگرفت

پس دیگه بیشتر فکر نکردمو سینی رو گذاشتم تو اشپزخونه و خوابیدم

سامیار

امروز نمیدونم چرا حاله خوب بود. و چرا با حرف آرام که گفت مهربون میشم قشنگتر میشم قلبم

یه جوری شد. ادم بی جنبه ای نبودم ولی اینبار واقعا بی جنبه شدم. دیگه حس میکنم نمیتونم

جلوش مغرور باشم یا اخم و حرصی

چقدر قشنگ گفت سامی

لبحندی به اتفاقایه امروز زدمو با یاد آوردی برخوردارش با در بلند خندیدم

دیونه شدم

سرمو تکون دادمو رفتم تو پارکینگ شرکت ماشینو پارک کردم و پیاده شدم

سوار اسانسور شدم

و چرا وقتی محدثه زنک زد دوست نداشتم صداشو بشنوه

هووووف

اسانسور وایساد

و بیرون رفتم و دره نیمه باز شرکتو باز کردم

ارشام داشت با منشی حرف میزدو پرونده ای دستش بود

با دیدنم لبخنده گشادی زدو بلند گفت: به سلام باجناب عزیز. خوش اومدین صفا آوردین .

\_سلام

منشی: سلام آقای تهرانی

سرمو تکون دادمو گفتم: قهوه و هرچی که تو این چند روز نبودم و نیاز به امضا داره رو برام بیار

منشی: آقای راد همه رو انجام دادن

\_جدی؟ توام بلدی کار کنی

ارشام: خب حالا مگه چیشده دو روز نیومدم

\_دوروز؟ تو تو یه ماه دوروزشو میای بقیشو نمیای

ارشام:داداش دیگه ایال وار شدم خرج زندگی بالاست. ازاین ببعد روزایه تعطیلم میام

منشی خندید و منم نیمچه لبخندی زدم و گفتم:ماکه از خدامونه

و رفتم تو اتاقم

بلافاصله در اتاق باز شدو ارشام اومد تو اتاق

ارشام:این چند روز خوب در رفتیا. چیکار کردی

نشستم رو صندلی چرخ دارو لب تابو روشن کردم و در همون حال گفتم:خیلی کارا

ارشام پروندهای دستشو پرت کرد رو میز و لم داد رو مبلایه چرم اتاق و گفت:زودتر بارسم شکل

تو ضیح بده

همون لحظه در زده شدو منشی با یه قهوه اومد تو

تشکری کردمواونم رفت

امروز عجیب حالم عالی بود

و شنگول بودم

تااومدم موضوع هایی که پیش اومده رو به ارشام بگم صدای دادو بیداد از بیرون اومد

به ارشام نگاه کردم که اونم صاف تر نشست و به صداهای بیرون گوش کرد

ارشام:چه خبره

از جام بلند شدم و رفتم سمته در ارشامم پست سر من بلند شد

با در چند قدم فاصله داشتم که در باز شد

و مهرداد موسوی اعصبی و با داد اومد تو



اخمی کردم

بلند گفتم: چه خبره

منشی تند تند گفت: ببخشید آقای تهرانی من بهشون گفتم بدون اجازه....

مهرداد نداشت منشی حرفش تموم شه و به سمت ارشام حمله ور شد

و بلند گفت: میکشمت اشغال من اون دختری میخواستم

سریع موضوع رو گرفتم

علاقه مسخره مهرداد به ایما

مشتی که داشت میومد تو صورت ارشامو بادسته چپم گرفتمو با حرص گفتم: داری چه غلطی

میکنی

ارشام حرصی تر گفت: تو گوه میخوری که میخواستی

و به سمتش اومد و محکم با مشت زد تو صورتش و فحش هایی که به هم میدادن

کار کنایه شرکت همه از اتاقاشون اومدن بیرون مهرداد و از زیر مشتو ولگدایه ارشام کشیدم

بیرون یقه پرهنش پاره شده بود و دن و دماغش خونی بود

با حرص پرتش کردم بیرون از اتاقو بلند گفتم: یه بار دیگه این اطراف ببینمت خودم میکشمت .

خون دهنشو با استین پیرهنش پاک کردو رو به ارشام گفت: زندگیتو نابود میکنم نمیذارم اب

خوش از گلو تون پایین بره و بلند تر گفت: نمیذارم

ارشام بازم اومد بره سمتش که گرفتمش

ارشام: مال این حرفا نیستی کرگردن . تن لشتو جمع کن تا بیشتر از این نزد منت از دهنش بیرون

نیاد . هری

در اتاقو بستمو ارشامو ول کردم

نفس نفس میزدو گوشه چشمش باد کرده بود

و دکمه های لباسش پاره شده بود

\_بشین. اروم باش

با پاش به کناره مبل لگد محکمی زدو گفت:اروم باشم؟مردتیکه راست راست وایساده گلوم میگه

زنمو میخواد. اروم باشم

زیر لب فحش میدادو راه میرفت

بلند گفت:شیطونه میگع برم با ماشین لهش کنم

\_شیطونه غلط میکنه بگیر بشین انقد نچرخ اعصابم خورد شد

فقط یه روز

فقط یه روز من اعصابم راحت بود؟!

با دیدن اخم من نشست و دستشو برد لای موهایش

تلفنو برداشتمو شماره ثابت منشی رو گرفتم و گفتم یه لیوان اب و یخ بیاره

بعد پنج دقیقه آورد و اب یه نفس سر کشید و یخ و گذاشتم گوشه چشمش هنوزم عصبی بود

واینو از تنگ کردن چشماش میشد فهمید .

برای اینکه از او ن حال در بیاد گفتم :حاضری چند تا معمارو حل کنی

سرشو تکون دادو منم شروع کردم به گفتن جریان این چند وقته ازدواجم با محدثه و دیدن زهرا

و .....

ایما

با تعجب و بهت و خوشحالی به برگه آزمایشه تو دستم نگاه کردم

حامله ام

جوابش مثبته

و این یعنی چی؟

بچه منو ارشام

خنده از ته دل و لی ارومی کردم. بازم به برگه آزمایش نگاه کردم

کوچولویه من هنوز سه هفتشه

وای ارشام اگه بدونه

از آزمایشگاه زدم بیرون و تاکسی گرفتم و خواستم برگردم خونه تو تاکسی فقط فکذر کردم که

امشب بگم؟ پیش همه بگم که حاملع ام یا برم شرکت یا یه جشن دو نفره؟

اصن عکس العملش چی میشه

یادمه میگفت بچه دوستداره و دوستداره زودتر بچه دار شیم و حداقل پنج تا بچه داشته باشیم

خیالم راحت شد و خوشحال ازاینکه مامان شدم و مامان بچه ای که دیوانه وار عاشق باباشم

برگشتم خونه

پول تاکسی رو حساب کردم و در میله میله ای خونه باغ رو باز کردم

حیات سنگ فرشی که یه طرفش وسایل ورزشی و تاب داشتو و یه طرفشم استخر و الچیق و  
صندلی و بود و پر از درختایه گردو سیب و توت و البالوو بید و مجنون رو رد کردم و مامان جونو  
محبوبه جونو دیدم که تو حیاطن و دارن چندتا گلو جابه جا میکنن

بلند سلام کردم

که هردوشون بالبخند جوابمو دادن

لبخند از رو لبم جدا نمیشد

مامان جون:مزون بودی مادر انقدر خوشحالی

خنده بلند ی کردم و گفتم:نه. امشب یه خبر خووووووبه خوب دارم و استون و البته سوپرایزها

محبوبه جون:خوش خبر باشی مادر

گونشو بوسیدمو گفتم:هستم

گونه مادر جونم بوسیدمو گفتم:یه سوپرایزه قشنگ

سومیتا از تراس که با دیواریه سفید تزیین شده بودو فاصلش با زمین کم بودو روش پر از گلایه  
اویزون بود و بزرگ بود و میز و صندلی شیش نفره چیده شده بود گفت:من الان از فضولی میمیرم  
که.نمیشه الان بگی

نچی کردم و گفتم:شب تو جمع میگم

سومیتا یه قند به سمتم پرت کرد و گفت:مٹ شوهرت شدیا.موزی

با یاد اوردی ارشامو بابا شدنش لبخنده بزرگی زدم کع سومیتا یه قنده دیگع پرت کرد که خورد  
به سرم و بلندگفت:دخترها هم دخترایه قدیم.بی حیا تااسم شوهر میاد نیشش از کجا تا کجا باز  
میشه

مامان جونو مامان محبوبه خندین

مامان محبوبه: چیکارش داری عروسمو؟ اذیتش نکن. میخواد شب بگه دیگه

و چشمکی بهم زد

سومیتا صداشو کلفت کردو زد رو صورتشو گفت: والا مردم از مادر شوهر چه شاااانسی دارنا.

ولی از خواهر شوهر شانس ندارن

و بلند خندیدم

و سومیتا تا اومد قند دیگه ای پرت کنه در رفتم سمتش ساختمون خودمون

از اونجا که دور شدم تازه یادم افتاد که جز خودم تو شکمم یه فندوق کوچولو دارمو دیگه نباید  
ورجه و رجه کنم دیگه ندوبیدمو دستمو گذاشتم رو شکمم و زیر لب گفتم: ببخشید مامانی دیگه  
نمیدوام

و چقدر اون روز قشنگ بود

خیلی خیلی خوشحال بودم

اصن میشه مگه مامان بشی و خوشحال نباشی!؟

@

آرام

ساعت پنج رفتم حموم و نیم ساعته اومدم سر گیجه نداشتم به لطف قرصا ولی وقتی دست بهش  
میزدم میمردم از درد

موهامو خشک کردم و تصمیم گرفتم فر کنم.

به ساعت نگاه کردم نیم ساعت وقت داشتم

به موهامم یه نگاه انداختم و در اخر دلو زدم به دریا و موهامو فر کردم

دقیق ساعت شیش فر موهام تموم شد

قشنگ شده بود

اصن از اولشم موهام قشنگ بود

بللله چیبیبه اصن ب تو چه من قشنگ ها!!!!!!

رفتم جلوی کمد وایسام

و یه نگاه کلی به لباسام انداختم و یه کت زرد و تاب تقریبا کوتاه سفید و شلوار سفید برداشتم  
زود پوشیدم تو اینه به خودم نگاه کردم عالی شده بودم کتم کوتاه بود و با یه دکمه بسته میشد  
از جلو و تا بم دو انگشت کوتاه تر از کتم. شلوارم لوله سفید بود و خیلی قشنگ شده هه هه هه بودم  
یه چرخی زدم و نشستم رو صندلی جلو اینه. اول یه کرم زدم و یه خط چشم نازک کشیدم و  
سایه طلایی و زیر چشمام با مداد طلایی خط کشیدم. و رژ لب مسی پررنگ و رژ گونه مسی.

ادکلنم زدم

و ساعت طلا سفیدم بستم و سرویس طلایی که عقدم خریده بودمم انداختم

ماشالله چه هلو شدم

ساعت شیشو نیم بود ولی سامیار هنوز نیومده بود

پس باخیالت راحت بازم نشستم جلو اینه و موهایه فر شدمو اطرافم ریختم و در اخر یه گل سر  
سفید گوشه موهام زدم

بلند شدمو رفتم یه مانتو سفید و کیف دستی و کفش طلایی برداشتمو یه روژسری سفید که  
دورش نوارایه طلایی داشت

عجب ستی شدا

سفید طلایی

تو اینه به خودم یه بوس فرستادم و قربون صدقه خودم رفتم .

ساعت شیش و چهل و پنج دقیقه صدای باز شدن در اومد

سامیار بود

رفتم سمتہ در اتاق و بازش کردم

که سامیار با لباسایه صبحش داشت میرفت تو اتاقش برگشت سمتم

با دیدنم تعجب کرد

سرتاپامو چند بار نگاه کرد و رو لبم و بعد چشمام مکث کرد

به ساعتہ تو دستم اشاره کردم و اداشو در اوردم: من تو شرکت کار دارم ساعت شیش آماده باش

میام دنبالت بریم خونه مامان

لباشو فک کنم برای جلو گیری از خندش برد تو دهنش و

گفت: کارم طول کشید.

ورفت تو اتاقش و درو باز گذاشت

خجالت و گذاشتم کنار

یعنی اصن خجالت بلد نبودم من

و رفتم تو اتاقش

داشت میرفت حموم

\_میری حموم

با حالت طنزی که ازش بعید بود گفت: میای

چشمامو ریز کردم و با حرص گفتم: نخیر

رفت تو حموم و منم رفتم تو اتاقم و مانتومو پوشیدم و روسری هم کراواتی بستم و تو کیفم رژ لب  
و گوشیمو گذاشتم و رفتم بیرون

پوووووف پس کی میاد بیرون

بیست دقیقه بعد از حموم اومد

منم رو مبل دست به سینه منتظرش بودم

چند دقیق بعد صداش در اومد

سامیار: آرام

بلند تر گفتم: ها

سامیار: یه لحظه بیا

پوفی کردم و رفتم جلو در اتاقش

با تن پوش وایساده بود وسط اتاق و داشت چند تالباسو نگاه میکرد

\_چی میگی

اون چندتا لباس تو دستشو گرفت بالا و گفت: کدومش

ابروهام پرید بالا از تعجب

این یعنی از من پرسید

فکرمو به زبون اوردم

\_تو از من میپرسی



و اول به اون و بعد ب خودم اشاره کرد م.

سامیار: اشکالی داره

در حالی جلو میرفتم گفتم: نه. ولی امروز عجیب شدی

سامیار: چجوری شدم

\_از اون حالت برج زهرمار خارج شدی

سامیار: بده؟

\_نه. اگه همیشه اینجوری باشی خوبه

دیگه چیزی نگفتو منم لباسارو از دستش گرفتم و نگاه کردم

یه لباس لیمویی از بین پنج تالباساس انتخاب کردم با شلوار سفید و کالج سفید و ساعت چرم با

بندایه سفید

و اومدم بیرون تا پوشه

ده دقیقه بعد اومدم

موهاشو داده بود بالا و ستمون قشنگ شده بود

و بوی عطرش اگرچه تلخ ولی عااااالی بوووووود

سامیار: بریم

\_بریم

دره خونه رو قفل کردو رفتیم تو اسانسور

تو اینه اسانسور با روسریم ور میرفتم که چشمم افتاد بهش که خیره بود تو صورتم

برگشتم سمتش

و نگاش کردم

سامیار:خسته شدی بالاخره ازاینه دل کندی

چشم غره ای بهش رفتمو همون لحظه اسانسور وایساد

و پیاده شدیم و سوار همون فراری که داغونش کرده بودم و الان درست شده بود شدیم

تو ماشین بودیم و بینمون سکوت

زیر چشمی نگاش کردم

باخم به رو به روش نگاه میکرد

چقددددد جذذذذاب بود

و چه قد اخمش قشنگ بود و خندهاش قشنگتر

سرمو چرخوندمو به پنجره تکیه دادمو

همون لحظه صدای گوشیش اومد

جواب داد

سامیار:الو

و بازم صدای همون زنی که صبح شنیدم

ته دلم یه جوری شد

ولی تکون نخوردم

با اعصابنیت داد زد:به تو ربطی نداره و

بعد گوشیهو قطع کرد

نفسشو تند تند میداد بیرون

طاقت نیاوردم و پرسیدم: چیزی شده

و فقط خدا میدونه که چقد دوستداشتم جواب بده

ولی ز خیال باطل

چیکی نگام کردو گفت: تو کاره هم دخالت نکنیم دیگه نه؟

بیشعوووور

\_فک کردم سرت به سنگ خورده ادم شدی. نگو نههههه. همون بی خاصیت قبلی.

چیزی نگفت و این برع من تعجب اور بود که حرص نخورد

نیم ساعت بعد جلویه در ویلایی وایسادو دوتا بوق زد

چند دقیقه بعد ارشام بدو اومدو درو باز کرد و سامیار ماشینو برد تو

ماشینو توحیاط پر از درخت پارک کرد خونه قشنگیییی بودا

ارشام بدو اومد سمتمون

جلوتر سلام دادم: سلام

ارشام: سلام ارام خانوم گل. خوب هستین

و رو بع سامیار گفت: علیک سلام باجناق

و دوباره به من نگاه کرد

\_ممنون. شما خوبین

ارشام:مرسی زن داداش

و چقد من از این لقبی که ارشام بهم داد خوشم اومد و ذوق کردم باصدایه سومیتا که بلند  
گفت:پس چرا وایسادین نمایین ؟

به خودم اومدم

و همراه سامیار و ارشام رفتیم سمتة ساختمون دو طبقه سفید که وسط دوتا ساختمون بود و اون  
دوتایه کناری هم با همون شکل ومدل بود

مامان جون و مانان محبوبه و سومیتا و ایما جلوی در ورودی وایساده بودن

سه تا پله های سفید رنگ مرمر رو بالا رفتمو اول از همه با مامان جون رو بوسی کردم

و بعد مامان محبوبه

و بعد ایما و سومیتا

ایما چه خوشتیپ شده بود امشب یعنی همیشه خوشتیپ بودا پولی الان خیللیلیلی خیلی  
خوشتیپ شده بود

موهاشو دم اسبی بسته بودو یه لباس که استین های سه ربع داشت به رنگ سبز خوش رنگ  
پوشیده بود تا زانوش بودو تنگ و ساپورن زخیم مشکی و کفش پاشنه سه سانتی مشکی

و ارایش ملایمی داشت و سومیتا یه تی شرت سفید که روش نگین کاری شده بودو شکل یه قلب  
بود پوشیده بود و با شلوار لی یخی

و کفش تخت سفید و موهاشم بافته بود یه طرفش انداخته بود

دست از جستوگری برداشتمو همراه ایما و سومیتا رفتیم داخل

خونه دوبرکس بود و مامان ونو مامان محبوبه و سومیتا باهم زندگی میکردن توش

و وسایل خون قهوه ای تیره و سفید بود

رو مبلایه کرمی تاح دار کنار ایما نشستم و رو بهش گفتم: چه تیپی زدی

چشماش برقی زدوگفت: خوشگل شدم

\_عالی شدی

با صدای مامان محبوبه بهش ناه کردم

مامان محبوبه: آرام جان لباساتو عوض نمیکنی

\_چرا مامان جان. کجا برم عوض کنم

سومیتا از کنار سامیار پاشدو گفت: بیا باهم بریم

و منم از جام بلندشدم و همراه سومیتا از پله ها بالا رفتیم دره اتاق سفید رنگو باز کردو

گفت: بفرمایید عروس خانوم

لبخندی زدمو تشکری کردم

رفتم تو اتاق

اتاق بنفش و صورتی بود

و فکر کنم اتاق سومیتا

سریع مانتو مو در آوردمو گذاشتم رو تخت و شالمم تا کردم و کنارش گذاشتم. تو اینه موهامو

درست کردم و رژ لبمو تمدید کردم و یکم دیگه هم ادکلن زدم و رفتم پایین

مامان محبوبه با دیدنم قربون صدقم میرفت و اخرشم طاقت نیاوردو اسفند دود کرد

کنار سامیار نشستع بودمو به حرفایه ارشامو سامیار گوش میکردم

سومیتا بلند گفت: اییییما نمیخوای خبر تو بدی؟

همه سوالی نگاش کردن چه خبری

همه اعم از منو سامیار و ارشام

ارشام: چه خبری

ایما بالبخنده قشنگی گفت: باشه واسه بعد شام

سومیتا متعرضانه گفت: ای بابا من از ظهر رررر دارم میمیرم از فضولی بگو دیگه

ایما مقاومت کرد و گفت بغد شام میگه

با مامان محبوب و سومیتا میز بزرگ نهار خوری رومیچدم آخرین پارچ دوغ رو آوردمو بقیه رو صدا کردم

ایما و ارشام کنار هم نشستند و منو سامیار هم روبه روشن و کنار من سومیتا و سره میز به اصرار مامان محبوبه مامان جون نشست و مامان محبوبه هم کنار سامیار

ارشامو ایما مثل تازه عروس دومادا تو یع بشقاب غذا کشیدن

و منو سامیار هم تو یه بشقاب غذا فسنجون و زرشک پلو بود که سامیار از هر دوش کشیده بود و سالاد کاهو و بره من دوغ و بره خودش نوشابه

اون شام قشنگترین شام زندگیم بود باکلی خنده و شادی خوردیمشو و در آخر ظرفا رو سومیتا و ایما و من شستیم

و سومیتا همچنان اصرار داشت که خبرایمارو بدونه

با حرفی که ایما زد خیاری که تو دهنم بود پرید تو گلوم سرفه کردم رسما داشتم خفه میشدم

سامیار یه لیوان اب بهم داد

نمیدونستم خوشحال باشم یا این خفگیمو کنترل کنم

وایییی من خاله میشم

ارشام بلند داد زد:چی گفت

و گنگ به ما نگاه کرد

ایما بازم حرفشو تکرار کرد و برگه ازمایشو داددستش

ارشام بعد از خوندش بلند بلند خندیدو ایما رو بغل کرد

و بقیشم مثبت هیجده

همه خوشحال بودن و ارشام از ذوق یه جا بند نبود و همش چشمش به شکم ایما بود و دستشو

گاهی میکشید رو شکمش و ماهم که خودمونو میزدیم به اون راه

ومن بهترین خبر زندگیم رو شنیدم

بلند شدمو ایما رو محکم بغل کردم دستی دور شکمش کشیدمو گفتم:فندوق خاله چطوره

ایما بایاداوری فندوق زد زیر خنده و بقیه گنگ نگامون کردن

ایما:ایشالله کلوچه خاله بیاد

لب پاینمو زیر دندون گرفتمو تنم داغ شد از خجالت

ارشام:جریان کلوچه و فندوق چیه

ایما:شخصصصصیه

ارشام:داشتیم ایما خانوم

سومیتا زودتر گفت:بگید دیگه توروخدا بازم من فضولیم تحریک شدا

همه خنده کوتاهی کردن و ایما گفت:هیچی یه بار سره اسمه بچه بحث کردیم. اخرشم آرام گفت

به بچه من میگه فندوق منم گفتم به بچش میگم کلوچه

ارشام با غرور گفت:خواهران محترم من رو اسمم دخترم حساسما

ایما:اسمه پسرت

ارشام:دخترمون

ایما:پسره گلمون

\_ای بابا ایشالله دوقلو باشه

ارشام:جفتشم دخترباشه

ایما زد به بازویه ارشامو گفت:پسر

سومیتا:من عمه شدم .مامان محبوبه وخاله مامان بزرگ شدن و این وسط سامیارو ارام موندن  
ارام خاله بشه یا زن عمو؟سامیار شوهر خاله بشه یا عمو

\_خاله،شوهر خاله

سامیار جدی گفت:عمو،زن عمو

و حالا نوبت بحث ما بود

و در اخر من شدم خاله و اون عمو

ساعت دوازده بود داشتم بیهوش میشدم

زیر گوش سامیار که کنارم نشسته بود گفتم:بریم

بحثشو با ارشام تموم کردو کنار گردنم گفتم:چی

نفسش که به گردنم خوردبدنمو جمع کردم من خیلی به گردن حساس بودم

اروم گفتم:بریم خوابم میاد



نگاه کلی به صورتم کرد و گفت: برو امادشو بریم

بلند شدمو بدون جلب توجه رفتم تو اتاق سومیتا

لباساو پوشیدمو رفتم پایین

با دیدنم مامان جون گفت: میرین

سامیار زودتر جواب داد: بله با اجازتون دیر وقته

و سریع از جاش بلند شد

برای بار دوم ارشامو بغل کردو بابا شدنشو تبریک گفت و بعدش به ایما تبریک گفت و مامان

محبوبه رو بغل کردو گونشو بوسید و مامان جون رو هم بوسید و در اخر با سومیتا حرف میزد

و منم ایما رو بغل کردم و گفتم: خیلی خیلی خوشحالم. ایشالله قدمش خیر باشه

گونمو ریز بوسید و گفت: ایشالله قسمته خودت

به ارشام هم تبریک گفتم

و مامان محبوبه بغلم کرد و یه سکه بعنوان پاگشا بهمون داد و من تازه یادم افتاد که ما مادر زن

سلاااام هیچی نخریدیم

که با هدیه ای که سامیار به مامان جونو مامان خودش داد نفس عمیقی کشیدم مامان جون بهم

دستبند طلا داد

و بعد از خدا حافظی طولانی بالاخره راهی خونه شدیم

\_چی خریده بودی

سامیار اروم جواب داد: دوتا سرویس

\_مرسی

پشت چراغ قرمز ترمز کرد و گفت: بابت

هدیه

نگاهی بهم انداخت و گفت: وظیفه بود واسه زحمتایی که واسمون کشیدن

سرمو تکون دادمو خیره چراغ قرمز شدم

۸

۷

۶

۵

۴

۳

۲

و سرعت بالای سامیار

تو چه کاره ای دقیقا

سامیار: همه کاره

ایشی گفتم که نیمچه لبخندی زد

بچه دوستداری

سامیار: میخوای بابام کنی

از حرفش تعجب کردم و عصبی شدم

انگشت اشارمو گرفتم سمتشو با حرص گفتم:خیلی....خیلی

طبق معمول نداشت ادامه بدمو با گفتن:خیلی جذابم خیلی خوشگلمو خیلی دوسم داری

بع حرصه من جریان داد

شک نداشتم که صورتم قرمز با صدای بلندی گفتم:حال بهم زن و سرموتکیه دادم به سندلیو  
چشمامو بستم

این پسر هیچ وقت عوص نمیشه همیشه بیشعوره

یه هفتس از شب مهمونی میگذره و امروز دانشگاه داشتم

ساعت هفت بیدار شدم

اولین کلاس ساعت هشت بود

این یه هفته سامیارو فقط ی بار دیدم

صبح خیلی زود میره و شب دیر وقت میاد

و من خوابم

فقط دیروز ساعت دو برگشت و لباسشو عوض کرد و رفت و فک کنم شبم نیومده

به درک اصن والا بهتر که نمیبینمش

حداقل کمتر حرص میخورم

یه دوش فوری گرفتم و اومدم بیرون از حموم

موهامو با سشوار خشک کردم

و یه تی شرت قرمز پوشیدم

شلوار لی مشکی جذب پوشیدم

و یه مانتو طوسی تا زانوم تنم کردم و مقنعه مشکی

موهامو فرق باز کردم

و در اخر رژ لب صورتی کمرنگی زدمو ادکلن مخصوصمو هم زدم و یه کیف مشکی هم برداشتم و

کفش پاشنه پنج سانتی مشکی

تو کیفم اول گوشیمو گذاشتم بعد چندتا برگه و کلاسورمو و دوتا خودکارو مداد هم انداختم توش

و محض احتیاط رژ لبو ادکلنمو هم گذاشتم و یار همیشگی که تو دانشگاه باهام بود هندزفری

یاد مبینا افتادم که هندزفری میگفت حسن فری و چقد میخندیدم

یادم باشه بهش زنگ بزنم

ساعت یه ربع به هشت از خونه زدم بیرون

دیر شده بود فک کنم

تا سره کوچه تند تند رفتم که با صدای بوق بوق ماشینی تند تر رفتم نگاهش نکردم که بیشتر

سیرش شه ولی دست بردار نبود.

عصبی شدم هم دیرم داشت میشد و باید سوار تاکسی میشدم هم این بابوقاش حرصیم میکرد

باصدای نیمه اشنایی برگشتم سمتش که اسممو صدا میزد

با تعجب به سامیار نگاه کردم و از پیاده رو رفتم سمتش شیشه رو بیشتر داد پایین اخم داشت و

کلافه و خسته به نظر میرسید

\_سلام

باهمون اخمش گفت:جایی میری

اینو فهمیدم که وقتی سگ اخلاقه جواب سلام و جواب سوالاتم نمیده و نباید به پروپاش پیچید

بی خیال گفتم:دانشگاه .دیرم شده .خدافظ

پشتمو کردم بهش هنوز قدمه اولو نرفته بودم که گفت:بشین میرسونمت

برگشتمو با مکث نگاه کردم و در اخر گفتم کور از خدا چی میخواد؟! دوچشم بینا

منم از خدا چی میخواستم؟ یه تاکسیه زیبا

والا

درو باز کردم نشستم ماشینشو عوض کرده بود و این بار جنسیس مشکی بود ماشینش

پولداریه دیگه

بچه مرفه

دلم بره ۲۰۶ خودم تنگ شد باید امروز برم از پارکینگ خونه قبلی بیارم

سامیار:کجاست؟

\_میدون.....خیابون..... دانشگاه...اگه میشه سریع تر برو یکم.دیرم شده فقط هفت دقیقه وقت

دارم

.نیم ساعت راهه ومن کمتر از ده دقیقه فرصت دارم

سزشو تگون داد و به سرعتش اضافه کرد

سره ده دقیقه جلوی دانشگاه نگه داشت

با تعجب دوباره به ساعت مچی بند چرم مشکیم نگاه کردم ده دقیقه و نیم ساعت کجا؟

## کلافه گفت: پایین نمیری

سوالی نبود یه نوع دستوری بود حرفش

به خودم اومدمو سریع پیاده شدمو قبل از اینکه درو ببندم سریع گفتم: مرسی دمت گرم رفیق دست فرمونت بیسته و درو بستمو بدو بدو رفتم تو دانشگاه

کلاسو پیدا کردم درش باز بود پس حتما استاد نیومدم خانومانه رفتم سمت کلاس درسته هنوز استاد نیومده

تقریبا بچه های پارسال بودن و فقط شکيلا و سومیتا و چهار نفر که ترم بالایی بودن جدید بودن با ورودم بلند سلام دادم که همه بلند و باهم یک صدا بلند گفتن سلام نا آرام

احسان از ردیف دوم داد زد: خوبی؟ تابستون خوش گذشت؟

همونطور که سمت سومیتا و شکيلا که کنار هم نشسته بودن میرفتمو به جفتشون دست تکون میدادم گفتم: من کر نیستم. اینجوری داد میزنی. بله عالی بود. شما تابستان خود را چگونه گذراندید

و با تموم شدن این حرفم به سومیتا شکيلا سلام دادم که با تعجب به هم خیره شدن

سومیتا: میشناسین هم دیگه رو

\_بلههههه عشقم

مهدی سعادتی گفت: به من بدگذشت تصادف کردم

رو کردم به شکيلا و گفتم: میری صندلی بقلی من بشینم جات

بالبخند همیشگیش بلند شدو جاشو تغییر داد به صندلی بغلی چ من جاش نشیتم و بی توجه به حرفای بقیه که از مهدی میپرسیدن با کی و چی تصادف کرده گفتم: چه خبر؟

سومیتا: خبرا که پیش شماس

شکیلا: سلومتی

\_راستی شما باهم آشنا شدید؟

شکیلا: نه متاسفانه

به سومیتا اشاره کردم و گفتم: سومیتا و به شکیلا اشاره کردم و گفتم: شکیلا دوستم یه هفتس باهم دوست شدیم

شکیلا: شما هم دوستین باهم

با این سوال هول کردم اگه بفهمه چی

نا محسوس به سومیتا که نگام میکرد نگاه کردم تمام التماسمو ریختم تو چشمامو چشمامو باز و بسته کردم

انگار فهمید که لبخندی زد و گفت: من خواهر شوهر خواهر ارامم

با تشکر بهش نگاه کردم که لبخندی زد و یه چشمک زد

نفس راحتمو دادم بیرون و خواستم برگردم سمت شکیلا که چشمم تو یه جفت سبز لجنی افتاد که نگام میکرد و یه پوزخندم رپ لباش بود رو صندلی ردیفمون نشسته بود و با ما سه تا صندلی که توسط فرانکو هنگامه و سحر پرشده بود نشسته بود

پوزخندی زد و با چشم خره ازش رو گرفتم تازه اومده بود و ترم بالایی بود فک کرده کیه

خنگول زشت

اصن دیدم زشته یا نه؟

با اومدن استاد همتی همه ساکت شدن و به حرفاش گوش کردن

همتی: خب میدونید دیگه قوانین کلاس چیه. همتون بامن کلاس داشتید. و فک کنم شیش نفر جدید هستن درسته .

و لیست اسمارو گرفت دستش و تک تک خوند و بقیه دستاشونو گرفتن بالا

اسمه سومیتارو خوند

که دستشو برد بالا

استاد با چشمایه ریز شده از زیر عینکش نگاهش کردو گفت: تازه اومدین خانوم تهرانی

سومیتا: نه استاد. یه ترم مرخصی گرفته بودم. همین دانشگاه بودم

استاد سرشو تکون دادو با گفتن موفق باشین ادامه اسمارو خوند

استاد: فرشاد روحی

دسته همون پسره که چشمش لجنی بود رفت بالا

همه برگشتن

رو لب دخیا یه لبخند ژگونه بود

استاد: فرشاد جان عزیز. ندیدمت.

چقد مسخره

به این گندگی ادم

با این حرف استاد همه زدن زیر خنده

ولی من کرمم گرفتمو گفتم: استاد منظورشون اینکه ریز میبینن آقای روحی رو

با این حرفم صدای خندها بیشتر شد و من به روحی نگاه کردم انقد دندوناشو فشار داده بود که

فکش رنگش رفته بود بالبخنده پیروزی چشم ازش گرفتمو به استادکه با ماژیک میکوبید رومیز و

بلند میگفت ساکت نگاه کردم

همه ساکت شدنو استاد به من نگاه کردو سر تکون داد



و اسممه بعدی روخوند

که خودم بودم

استاد: آرام رستگار. بهتر بگم زلزله

فرانک: زلزله پیش ایشون کم میاره

\_ نظر لطفونه

و دوباره پوزخنده اون بیشعور

چهار نفر جدید بودن که یکیش این فرشاد بودو بقیش دوستاش

یکیش متین فرخنده و یکیش فربد خرسند و یکیشم ارسلان یوسفی

و همشونم ترم بالایی بودن و اخمو و کنار هم نشسته بودن

استاد درسو شروع کردو یه ریزرزرز دوساعته تموم حرف زد

و منم تند تند عین کامپیوتر نت برداری میکردم با خسته نباشیدش خودکارو انداختم رو میزو لم

دادو پاهامو به جلو دادم و سرمو بردم عقب و گفتم: اخیش مردم انقد حرف زد فکه من درد گرفت

سومیتا: دقیقاً

شکیلا: بیگ لایک

همه رفته بودن بیرون و فقط ما سع تا مونده بودیم

\_ بریم صبحانه بخوریم

با گفت بریم از طرف جفتشون وسایلمو ریختم تو کیفمو رفتیم تو بوفه

میز خالی نبود و فقط یه میز که بغل دسته میزه اون چهارتا بود مونده بود و فاصلش خیلی کم بود

ناچار رفتیم اونجا که با دیدنمون فرشاد جان عزیز اخم بیشتر شد و پوزخنده من بیشتر



رو اون پامو پاشنه کفشمو بیشتر فشار داد مو بصورت نمایشی سینیو یکم اینور اون ور کردم و در اخر یکی از چایایه داغ ریخت رو لباس متین و دادش که میگفت:ای ای سوختم و لبخند موزی من

بی توجه بهش پامو یه دور چرخوندم رو پاش که دادش بیشتر شدو به ظاهر هول شده گفتم:وای چی شد

همشون باحرص نگام میکردنو متین و فرشاد بیشتر

متین از زیر لب گفت:مگه کوری .چی شد؟سوختم

همه نگاهها رومون بود و من نباید ضایع بازی میکردم.

\_ببخشید تورو خدا .میخوایید بریم بیمارستان

متین باهمون لحنش گفت:من باتو جهنم نمیام و لباسشو که هی جلو میکشیدو جلوتر کشید

فرشاد:مگه کوری زدی ناقصش کردیاون چشمای بی رنگتو باز کن

یه نگاه به اطراف انداختمو کسی حواسش دیگه به ما نبود با گفتن:حقتون بود.هرچند باید این چایو رو شما میریختم و ناقص میشدید .چشمای من خاص ترین رنگو داره .این چشمایه شماست کع لجن زده .ببخشید احيانا تو خوب میموندید؟اخه علاوه بر اینکه چشماتون لجن بسته بوی لجنم میدید

و صدای خنده سومیتا و شکيلا بلند شد بدبخت انقد حرص خورده بود قرمز بودو دستاش مشت شده بود

رو کردم به متینو گفتم:بابا لنگ دراز .حواست به لنگات باشه سریع بعد قطعش میکنم که هرز نره و سینیو سفت گرفتمو رفتم نشستم جام

سومیتا :ایوووول عالی بود یعنی اون دوتایه دیگع همشون با بهت هنوز به جای خالیت نگاه میکنن

شکیلا: وای لجن

و دوباره زد زیر خنده که

پسرا چپ چپ و حرصی نگامون کردن

و ماهم اهمیت ندادیمو کیکو چایونو خوردیم و البته من چایم نصفش رو لباس متین ریخته بود

ساعت دوازده بودو کلاس اخرمون تموم شد تند تند وسایلموریختم تو کیفمو از جام بلندشدم و

منتظر سومیتا و شکیلا شدم

سومیتا کاملا با حوصله جزوهاشو داشت میذاشت تو کیفش دقیقا برعکس من

شکیلا پاشدو بعدش سومیتا از کلاس زدیم بیرون

سومیتا: ماشین آوردین

شکیلا: نه من نیاوردم

\_منم

سومیتا: پس باهم میریم خواهرها من ماشین اوردم

شکیلا: عشق کی هستی تو

سومیتا زد به شونه شکیلا و گفت: عشق شما

\_ای ای داره حسودیم میشه ها

تک خنده ای کردن و سومیتا گفت: شما عچق مایی

و دره کیای سفید رنگشو باز کردو گفت: بفرمایید پرنسسا

شکیلا سریع در عقبو باز کرد و گفت: تو جلو بشین

شونه بالا انداختمو نشستم

قبل از حرکت یکم با سیستم ماشین ور رفتو در اخر اهنگی از انریکه گذاشتو صداشو زیاد کرد

اهنگه قشنگی بود

سومیتا: پایه دور دور که هستین

جفتمون باهم گفتیم: بول

سومیتا راه افتاد

و اون روز تا ساعت پنج بعد از ظهر گشت زدیمو نهار خوردیم و ساعت پنجو نیم سومیتا منو

جلوی خونه پیاده کردو قرار براین شد که هرروز یکی با ماشین بیاد بریم دانشگاه

باز یادم رفته بود ماشینو بردرم و فردا شکیلا ماشین میاورد

دره ساختمونو باز کردم و سوار اسانسور شدم

اسانسور وایساد و من بیرون رفتم

دره خونه رو باز کردم

صدایی نمیومد اما دود همه جارو گرفته بود

بوی سیگار بود و دودش

رفتم جلو تر که دیدم سامیار با یه شلوارک رو مبلایه سلطنتی نشسته و یه جا سیگاری رو میز

عسلی جلوشه و پره سیگاره توش و یکیشم تو دستشه و یه لیوان پایه کوتاه زد و یه شیشه

شرابم رو میز

اخم کرده بود و به یه نقطه خیره بود حتی صدای قدمام باعث نشد نگام کنه جلوش وایسادمو

دستموجلوی چشماش تکون دادم سرشو بالا گرفتو نگام کرد

تعجب کردم

چشمات قرمز بود خیلی خیلی قرمز و یه عالمه غم توش بود

کیفمو انداختم رو زمین و بیشتر رفتم جلوش

و رو به روش رو زانو هام نشستم و گفتم: چی شده؟ چرا اینجوری شدی

ترسیدم

و نگران شدم

به بطری شراب نگاه کردم که نصف بیشترش خالی بود

نکنه چیزیش شه

یه پوک به سیگارش زدو دودشو از بینیش فوت کرد بیرون

دستمو گذاختم رو زانوش و تکونش دادم: چیشده سامیار کسی چیزیش شده

سرشو تکون داد حالت عادی نداشتو انگار مسته مست بود

نگرانیم بیشتر شد و یکم بلند تر از حالت قبلیه صدام گفتم: چی؟ کی؟ چیشده بگو دیگه جون به

لبم کردی

لب زد ولی صداش نیومد

اشکم در اومده بود

بیشتر تکونش دادمو باحالت زاری گفتم: تورو خدا بگو چیشده مردم سامیارم. مامان جونم

چیزیش شدع؟ ایما؟ مامان محبوبه؟

چشماتو از چشمات گرفتمو بع رو بع رو نگام کردو باصدای خیلی ارومی گفت: مرده

شوک زده شدم کی مرده



تموم نیرومو جمع کردم دو بار سر پا پایسادم با هول کنارش نشستم رو مبل سه نفره و شونشو  
گزفتمو کفتم: کی مرده سامیار

صدام لرزون شده بود و اشکم میریخت

نمیتونستم گریشو ببینم

این مردو همیشه قوی دیده بودم و صدای زجه هاش عذابم میداد

سیگارشو پرت کرد تو جاسیگاری و نگان کرد

و گفت: چشماش... چشماش... مشکی بود... ولی دوششون نداشت... لنز میداشت... مٹ چشمایه تو  
میشد ...

گنگ نگاش میکرده اشکام میریخت

یکم نگام کردو گفت: نه... نه... چشماش ابی نمیشد... مٹ تو نمیشد... میخواست ارزوهامو بسازه  
... نساخت.. همشونو یه شبه... یه شبه خراب کرد... اوار کرد رو سرم...

مطمئنم از یه زن حرف میزد

و نمیدونم چرا ناراحت نشدم اون لحظه

و فقط گریه هاش بود که خنجر به قلبم میزدو گریه منم شدت میگرفت

\_س...

نذاشت ادامه بدمو گفت: میگفت دوسم داره... میگفت مردش منم... دروغ میگفت... همش دروغ  
میگفت..

یهونگام کردو دستمو گرفت و گفت: تو دروغ نگو خب؟... تو نگو... نشو ژاله... تو بمون... تو نگو  
دوستدارم... تو نگو من مردتم... نگو... نرو پیش محمد... اون میکشنت... میشی ژاله... باشه...؟

سرموسرمو تکون دادم و اشکم ریخت



صورتمو ول کرد و گفت: دوسش داشتم... داشتم.. الان نه... فقط فقط یه بغضی مونده  
اینجا... دوسش ندارم فقط با دیدن بدن قطعه شدش بازم مردم... برا دومین بار منو کشتا... حامله  
بوده... میخواست مامان بشه... بچش فقط یه هفتش بوده....

با انگشت اشارش یکو بعم نشون داد و گفت: میگفت اسمم بچشو میذاره آمین... نشد  
بذاره.. خوردش کرده بود... اون نامرد خوردش کرده بود و غذای سگش کرده بود

یهویی دوباره برگشت

میترسیدم ازش

الان ازش میترسیدم تو حال خودش نبود

به چشمش اشاره کرد و گفت: جلو چشمای خودم کشتت... جیغ میزد... التماس میکرد... م  
همون

موقع که من التماسش کردم.. گفتم نرو.. گفتم میمیرم... گوش نگرد رفت و منو کشت... الانم منو  
کشت... یه وقت تو نری پیش محمد... تو حیفا... حیفا سگ بخورت... تو نشی ژاله...

خم شد روم و صورتمو گرفت و گفت: تو دوباره منو نمیکشی مگع نه؟ بگونه؟ بگو بگو

اروم گفتم: نه

چشمش دو دو میزد و اشکاش مثل من بیصدا میریخت

\_حالت خوب نیست

سامیار: تو بمون... تو نشو ژاله... نمیشی... نمیذارم... تو میمونی واسه من... تو فقط مال من  
میشی... محمدو میکشم... روزی هزار بار میکشم... ولی ژاله رو چجوری زندش کنم؟ ها؟ همیشه

سرمو تگون دادم

با زجه گفت: نداشت.... نداشت روی خوش ببینم... من که بیخیال محمد شده بودم... اونو داشتم  
بیخیالش شدم... ولی رفت رفت پیشع محمد.... نداشت روز خوش ببینم... خودشم ندید... خودشم  
نخواست... کی مقصره؟ من؟ من مقصرم نه؟ از اولم باید قایمش میکردم... یا نه نباید عاشقش  
میشدم نه؟.. نباید به همه نشونش میدادم... تورو قایم میکنم... نمیذارم ببینت... تو پیشمی مگه  
نع؟

هق هقم با صداش توخونه پخش میشد صورتمو گرفت تو دستاش و گفت: گریه نکن... خب.. فقط  
باش فقط نرو نشو ژاله... تو بمون من میشم مردت من من میشم پناهت فقط بمون... نشو ژاله منو  
دیگه تو نکشی...

و صدای گریه ی جفتمون که حالا تو بغل سامیار بودمو سرمو رو سینه لختش گذاشته بودم و  
دستای اون محکم دور کمرم قفل شده بود

انقد تو بغلم گریه کرد و داد زد که از حال رفت

گاهی میخندید گاهی گریه میکرد و سفت ومحکم تو بغلش نگم داشته بود.. نمیدونم ژاله کیه و  
چیه

فقط میدونم یه روزی یا شایدم الانم عاشقش هست ولی اینکه گفت دوسش داشتم

ولی این حالش چی بود پس

سرشو رو پام گذاشته بود و چشماش بسته بود ودستم موهاشو به بازی گرفته بود

یک ساعتیه که تو این حالتیم

ارومه گاهی چشماشو باز میکنه و خیره سقف میشه گاهی میبنده چشماشو. هنوز همون مانتو  
وشلوار تنمه پاهام درد میکنه و خواب رفته ولی چیزی نمیگم

تازه ناراحت شدم

تازه حسادت میکنم

به ژاله ای که سامیار بر اش زجه میزد

و ناراحتم برای سامیاری که قدرته و غرور همیشگی تو چشماش نیست

چشماش باز میشن و دسته من متوقف

ساعت هشته شبه و من جز همون ساندویچی که ساعت یک خوردم چیزی نخوردم و روحم که داغونه گرسنمه اما میلی ندارم چیزی بخورم. بهم نگاه میکنه و منم گنگ و بی حس نگاش میکنم

اروم میگم: پاشو بریم تو اتاقت. اینجا نخواب

مثل یه پسر بچه حرف گوش کن باشد

ضعیف شده بود

پامو تکون دادم یکم

درد میکرد به زور بلند شدم اونم بلند شد تلو تلو میخورد

و این مست بودنشو نشون میداد

از بازوی سمت چپش گرفتمو کمکش کردم. دره اتاقشو باز کردم و رفتیم تو اتاقش

اتاقی که سر تا پا مشکی بود

حتی رو تختیش کمدهش و فرشش و سرامیکاش

بدون ذره ای مدل

یا حتی یه نقطه رنگی

کاملا سیاه همه چی سیاه بود

رو تخت نشوندمش تعادل نداشت

یه دفعه بالا آورد رو تخت انقد عرق زد که اخرش مایع زرد رنگی از دهنش خارج میشد

چشمامو بسته بودمو گاه گاهی زیر چشمی نگاه میکردم بالا سرش وایساده بودمو کمرشو ماساژ میدادم

نفس نفس میزد و سرفه هم قاطی حال زارش شده بود

رنگش پریده بود

کل تنش کثیف بود

دو باره به زور بلندش کردم اینبار حالش بدتر بود و قدرت یه قدم رفتنم نداشت به زور بردمش تو اتاق خودم و تو حموم توی وان نشوندمش. با همون شلوارک.

اب سردو باز کردموشیرو ابو گرفتم رو بدنش

چشماش بسته بود و سرش افتاده بود رو شونش

چشم ازش برداشتمو ابو رو صورتش گرفتم

بازم چشماشو باز نکرد

وان پره اب شده بود

ابو بستمو شونه هاشو گرفتم تو دستم

صداش زدم

جواب نداد

بازم صداش زدمو بیشتر تکونش دادم چشماش نیمه باز شد

پاشو بریم رو تخت بخواب. کمکم کن. نمیتونم بلندت کنم تنهایی

دستشو گرفتمو کشیدم

یکم خودشو تکون داد بلندش کردم و زنشو انداخت روم با هزار زحمت شلوار کو از تنش در اوردم  
و حوله تن پوشمو انداختم رو تنش

رو تخت دازش کردم

رفتم تو اتاقش

و چشمم خورد به رو تختی و نزدیک بود خودمم بالا بیارم که سریع رفتم سمتش و یه تی  
شرت و شلوار ورزشی دراوردم و یه لباس زیر

برگشتم تو اتاق خودم

همونجوری بدون تغییر خواب بود

موهاشو خشک کردم با حوله و گردنسو بلند کردم یقه تی شرتو ازش رد کردم دسته راستشو  
گرفتم تو دستم به زور تی شرتو تنش کردم. حالا رسید به قسمته سختش. حوله پایین کشیدمو  
پاهاشم خشک کردم لباس زیرش خیس بود و من الان باید چیکار می کردم

چند دقیقه ای کلافه دور خودم قدم زدم و در اخر تصمیممو گرفتم و رفتم نزدیکش و چشمامو  
بستم و لباس زیرشو در اوردم. نفس عمیقی کشیدمو چشمامو باز کردم سعی کردم به چیزی نگاه  
نکنم سریع تر از همه چی لباس زیرشو با هزار مکافات پوشوندمو شلوارشم بدتر از اون پوشوندم  
. حوله و لباس زیرشو برداشتمو رفتم انداختم تو لباس کثیفا و دوباره برگشتم اتاق سامیار. من  
دانشجویه جراح عمومی بودم. و شاید یکی دو سال بعد کار می کردم پس بدتر از اینارو میدیدم و  
نباید زیاد حساسیت نشون میدادم پس بیخیال تر از سریع قبل رفتم و روتختی رو جمع کردم و  
گذاشتم گوشه تخت و یه کیسه اوردم و گذاشتم توشو در اخر گذاشتمش تو سطل اشغال

دستو صورتو شستم و مانتو شلوار خیسمو در اوردم یه بولیز ایتین بلند نازک مشکی و شلوار ابی  
پوشیدم سامیار کنار تخت خواب بود انقدر خسته بودم که روی کاناپه دراز کشیدمو به ساعت  
نگاه کردم نه بود و یه ساعت طول کشیده بود من سامیارو برگردونم تو اتاقو.... انقدر خسته بودم و  
سرم درد میکرد خوابم برد

## سامیار

با خوردن نوری به صورت تم چشمامو باز کردم

سردرد داشتم و قدرت تکون خوردن نداشتم

با گنگی به اطرافم نگاه کردم

ارام روی کاناپه خواب بود و من روی تخت اون

من اینجا چیکار میکنم

بابی حالی از جام پاشدم

و رفتم بیرون اتاق

دره اتاقم باز بود

رو تختی رو تخت نبود و کمد باز بود و چند تا لباس ریخته بودن جلوش

نشستم رو تخت و سرمو با دستام گرفتم

چیشده بود

هیچی یادم نمیاد

و این کلافم میکنه

انقد به مغزم فشار اوردم که فقط چهره پر گریه ژاله و صداش تو گوشم اومد و بعد مردنش

و بعد تک تک اتفاقایه دیروز مثل فیلم از جلو چشمم رد شد بود

محمد بهم زنگ زدو خواست ببینتم

مانع شدن ارشام واسه رفتنم

و دلشوره من

وقتی رفتم جلیبی که گفته یه خونه متروکه بود

صدای جیغ اشنایی میومد

دره چوبی خونه رو باز کردم و با دیدنش تو اون حالت نفسم برید

چند نفر گرفته بودنش

لخت بود

دسته یکیشون اره برقی بود و اونو به ژاله نزدیک میکرد

خواستم برم جلو که سردی یه چی رو پشت گردنم احساس کردم

سه تا بادیگارده محمد منو گرفتنو

اون یکیام ژاله رو خورد خورد کردن

صدای گریه هاش هنوز تو مغزم بود و التماساش قسم دادنش اون نگاه مظلوم و ترسونس و در اخر

گوشته بدنش که با نامردی که غذایه سگ میشد

سرم تیر میکشید

با صداش از اون روز وحشت ناک ب حال پرت شدم

ارام:بیدار شدی؟خوبی

با درمونده گی نگاش کردم

دیزوز چی شده بود من چم شدبرگشتم خونه و فقط یادمه مست کردم

اروم لب زدم:دیروز چی شد

از چهار چوب در فاصله گرفتی در حالی که موهاشو با دست چپش تکون میداد و خمیازه ای میکشید رو تخت نشست و گفت:یادت نیس

سرمو تکون دادم

یکم نگام کرد و در اخر با گفتن:هیچی یکم اب شنگولی خورده بودی منگ میزدی.

و سریع از اتاق بیرون رفت

نفسمو با بی حسی دادم بیرون

حالا حس انتقامم بیشتر شده از محمد تهرانی

ارام:همخونه گوشیت داره زنگ میخوره

بازم با صدای جیغش از فکر در اومدم

و از جام بلند شدم و رفتم تو حال گوشیم رو و بیره بود و داشت زنگ میخورد تا به صفحش نگاه کنم قطع شد

برش داشتمو رمزشو زدم

۳۰تماس بی پاسخ از ارشام

۱۸تماس بی پاسخ از محدثه

و یه عالمه پیام

و یه پیام از محمد تهرانی

بازش کردم و خوندمش



دوباره زمزمه وار خوندمش: تسلیت. عشق سابق تو سگ خورد.. این فقط یه هشدار بود پسرم.. سریع  
بعد ها پو مامانتو میخوره یا نه شایدم زنتو خورد

با حرص گوشیو پرتش کردم رو مبل

صدای اب از اتاق ارام میومد فکر کنم حموم بود

کنار شقیقه هامو با دستم گرفتمو فشار دادم

لعنتی

سر دردم لحظه به لحظه زیاد میشد

و سوزش چشمم زیادتر

حولمو برداشتمو رفتم حموم

اب یخو باز کردم و زیر دوش وایسادم

بدنم لرز برداشت اهمیتی ندادمو اب یخو بیشتر باز کردم

این بازیو باید زودتر تمومش کنم

باید زودتر تمومش کنم

...

ارام

صبحانه رو آماده کردم و سامیار رو که روی مبلا نشسته بودو تو فکر بود صدا زدم

اروم برگشتو نگام کرد

از وقتی که از حموم اومدم حدود یک ساعت گذشته و سامیار بی حرکت نشسته و به یه نقطه زل

زده

بیا دیگه صبحانه نمیخوری

از جاش بلند شدو با قدمایع محکم اومد تو اشپز خونه

نشست رو صندلی و بی حس ب میز نگاه کرد

رو به روش وایسادمو گفتم:چای؟

سرشو تکون دادو اروم گفت:میخورم

دوتا لیوان چای ریختم و یکیشو جلوش گذاشتم و نشستم

تو چایم شکر ریختم

و هم زدم

همون کارو کرد ولی حدود پنج دقیقه چایشو هم زد تند تند صداس مزخرف بود

کلافه لقمه تو دستمو پرت کردم رو میز کع پرید

نگام کرد

سرمو کج کردم و گفتم:میشه بگی چته؟ کی مرده؟ ژاله کیع؟ چرا منگ میزنی؟

اینبار مثل همیشه حرصی جوابمو نداد

و اروم تر از همیشه گفت:حرفایه دیروزمو یادم اومد

سرمو بالا پایین کردم و گفتم:خب

تو چشمام زل زد و گفت:یادته چی گفتم؟

بیخیال گفتم:اره

سامیار:جدی نگیرش

با حرص کوبیدم رو میز که یه خورده از چای ریخت رو میز از زیر دندونام غریدم: من وجود تو  
جدی نمیگیرم چه برسه به حرفات

بازم اروم جواب داد: خوب کاری میکنی. امشب برو خونه باغ. وسایله لازم واسه چند روزو بردار  
. خونه هم نمیای به هیچ وجه. به بقیه هم میگی من رفتم مسافرت برا کارای شرکت .

\_میمونم همینجا

سامیار: غلط کردی. نیم ساعت دیگه با وسایلات اینجا باش

با حرص از جام بلند شدم که برم گفت: صبحانتو بخور

برگشتمو گفتم: تو کوفت کن

به راهم ادامه دادمو خواستم برم تو اتاقم که گفت: زودتر وسایلتو جمع کن

جوابشو ندادمو رفتم تو اتاق درشو محکم بستم

یه کیف بزرگ از تو کمدم برداشتم اول چندتا کتابی که تو دانشگاه لازم داشتمو برداشتم و بعدش  
چند دست لباس و مانتو و یه بافت و دوجفت کفش

و چند قلم وسایل آرایش

موهامو شونه زدمو از بالا گوجه ای جمع کردم. و شلوار لی مشکی و مانتو عروسکی قرمزمو هم  
پوشیدم و یه شال مشکی هم انداختم رو سرم و کیف مشکیمو هم برداشتم و ساک لباسم گرفتم  
تو دستم و رفتم بیرون

صدای حرف زدنش با تلفن از تو اتاقش میومد

گوشمو تیز کردم شنیدم: ااره بیا شرکت نیم ساعته دیگه .

و فک کنم قطع کرد که دیگه صداش نیومد

رفتم جلوی درو از جا کفشی کفشایه تخته مشکیمو هم پوشیدم

سامیار: بریم

بدون برگشتن به عقب گفتم: بریم

چیزی نگفتو درو باز کرد و رفت بیرون تند تند دکمه اسانسور زد

پشته سرش وایسادمو به تپیش نگاه کردم

شلوار مشکی پارچه ای مشکی و کفش مردونه قهوه ای و لباس قهوه ای سوخته موهاشو ساده ریخته بود روپیشونیش. و یه کروات شل بسته بود که مشکی ساده بود و ساعت بند چرم قهوه ای

اسانسور اومد بالا و رفت تو

پشته سرش رفتم تو دکمه پارکینگو زد و اسانسور حرکت کرد

دستاشو کرده بود تو جیب شلوارش و صاف وایساده بود .

چقدر این مغرور بودنشو دوستدارم و چقد از ضعیف بودنش متنفرم

با صدای نازک زنی که پارکینگ میگفت به خودم اومدم و قبل از سامیار بیرون اومدم

رفت سمت جنسیس مشکیش و منم دنبالش

سوار شد و منم سوار شدم

و راه افتاد

بازم اهنگی از مهراب گذاشت

تو سکوت به اهنگش گوش دادم

«گوشه تنهاییت یکی ناخن میکشه به درو دیوار، کسی نمیدونه چشه، بعد تو حتی به عابرا شدم بدبین، معرفت مرد خدا رحمت کنه فردین، نه شهرت نه هیچی دیگه نیستم، حالا منو چشمایی که

بیستو چهارساعته خیسن، تو نفهمیدی این دیوونه صلاح تو میخواد، خداحافظ رفیق اخر خط اینجاست، میم یعنی مادر معصوم پیش خدا با گریه دعا کنه پشتم، میم یعنی یکی عربده میزنه میگه مادرش بیاد مهرباشو کشتن، میم یعنی یه مشت مردم بی احساس یعنی یه جا که گیر کردی رفیقتو بشناس، هرشب با دوبیت غمگین از خواب پامیشم تقصیر خودم که نیست هوادارام دو اتیشن، سرتو بالا بگیر نگاه بکن به این مریض، رو به رو چشاتما بیخونه مزه نریز، میم یعنی میبخشمت باچشمایه کاسه خون، یعنی تاخوده سحر گریه کن برای اون، اون خیانت میکنه داغشم رو سینته، نفهمیدی نفرینه مادره من مصیبت، میم یعنی مرگو جای خنجرایه پشتم، کجایی ببینی که مهرباتو کشتن (بیخونه... خشکیدن گلایه باغچمون... دیووونه بعد تو هیشکی باهام نموند... بیییییخونه خشکیدن گلایه باغچمون... دیووووونه بعد تو هیشکی باهام نموند...) میم یعنی یه ملودی داغون یعنی مردی میون یه فضای غمگین، یعنی صداتو هیشکی نمیشنوه اصلا، یعنی به خاطرش داری با تنهایی میجنگی، میم یعنی معتادتم دیوونه، میم یعنی میمونمات تو یادم میمونه، میم یعنی یه ماه که شده کم نور، میم یعنی به معراجت ضربه زدن ممنوع، میم یعنی برادرم مهرباب، میم یعنی ماه... یه ورخه ی دیووونه.. میم یعنی مردم میخندن به اشکام چشم به حاله میبندن، کل این ادما میکن معراج روانیه من حاله خپبه دکتر این قرصو دوا چیه، حرومت تمومه خوببام روانی، زنجیرم زدن تو ریه هام هوا نیست، انقدر کشیدم کشیدم کشیدم تا برید، من نفسمو میگم اون ناز تو میخرید، میم یعنی ماشینشو نگاه هوشش، میم یعنی مسخره شی کناره نفسش، میم یعنی محتاجتم برگرد، چه شبایی که عشقت به یاد تو تر کرد، دیکه سیگارم حریف دردایه دلیم نیست، من رفتم دیوونه اینم اخرین واژه (بیخووووونه..... دیووووونه..... بیخووووونه خشکیدن گلایه باغچمون... دیووووونه بعد تو هیشکی باهام نموند)»

(میم یعنی/ بیخونه از مهرباب و معراج «آژاک»)

با تموم شدن اهنگ بغضمو قورت دادم. خیلی سوز داشت صداشون. سامیار بدون حرف به جلو خیره بود .....

جلوی خونه نگه داشت بدون حرفی پیاده شدم دروبستمو حرکت کردم سمته در میله ای خونه یه قدم برداشتم که با صداش متوقف شدم برگشتم شیشع سمته شاگرد رو بیشتر پایین داد یه قدم رفتم جلو خم شدم سمته پنجره سرمو تکون دادم که سوییچی گرفت سمتم گنگ نگاش کردم که

گفت: ماشین تو حیاطه. لازن نیست بری دنبال ماشینه خودت این پیشته باشه. مدارک ماشینم تو داشبورتیه با تردید به سوییچ نگاه کردم که دستشو تکون دادو گفت: من عجله دارم بگیرش

تردیدو گذاشتم کنارو سوییچ گرفتم اروم لب زدم: مرسی. خدافظ

سرشو تکون دادو نفسشو با صدا داد بیرون برگشتم برم که دوباره صدام زد

سامیار: آرام

کلافه گفتم: بله

بازم با همون آرامشو غرورش گفت: موضوع دیروز... نمیخوام کسی بفهمه...

\_باشه. دیگه حرفی نیست خسته شدم انقدر برگشتم

سامیار: به مامان بگو رفتم بند عباس

سرمو تکون دادم

بازم ادامه داد

سامیار: بابت دیروز مرسی

و به سرعت از کنارم رد شد و رفت

به ماشینش که با سرعت ازم دور میشد چشم دوختم. چرا چیزی نمیتونم ازش بفهمم. ژاله کیه محمد کیه چرا بهم نمیگه اصن چرا انقدر مهم شده واسم اه و در آخر تشکرش سامیارم بلده تشکر کنه اصلا

سرمو تکون دادم و دره میله ای رو باز کردم مسیر سنگ فرشی رو طی کردم و رسیدم به ساختمون ها. به اطرافم نگاهی انداختم پر از درختو گل بود همه جا سبز بود و بوی گل و هوای پاک بود. با صدای آیما برگشتم سمتش که روی تراس بزرگ وایساده بود و پیش بندی دور گردنش بود



انگار بمب ترکیده بود اونجا

مامان محبوبه: یه قورمه دارین درست میکنیدا دنیارو بهم زدین

سومیتا همونجور که داشت برنج میشست گفت: اخیه مادره من این ایما عروست هوس کرده بود  
من چیکار کنم

\_سلام

سومیتا: بههههه سلام عروس خانوم خوبی

\_مرسی عشقم

ایما: من قبلا سلام دادم

سومیتا: ارام بیا کمک کن این سالادو درست کن دیگه

ایما: من درست میکنم

سومیتا برنجو گذاشت کنار ظرف شویی و رو به ایما گفت: نه بابا دیگه چی؟ اون ارشام که ببینه تو  
کار میکنی پدره مارو درمیاره توفقط هوس کن .

و بعد دهنشو کج کردو گفت: اینا نرو ایما بشین ایما تکون نخور ایما کم راه برو اه اه چندشا

ایما از رو میز سیبی پرت کرد سمتش که رو هوا گرفتو گاز محکمی بهش زد

مامان محبوبه: امان از دسته شما، ارام مادر بیا برو لباساتو عوض کن اتاقا بالان هر کدومو خواستی  
بردار

کیفمو رو دوشم جابه جا کردم و گفتم: ممنون میرم ساختمون خودمون

اخم کم رنگی کردو گفت: \_اونجا چرا مادر؟ تکو تنها؟ همینجا پیش ما باش دیگه دخترم

\_ممنون مزاحم نمیشم



سومیتا سوتی زدو گفت: بیخیال بابا

مامان محبوبه دستمو گرفتو گفت: بیا بریم انقدر معذب نباش، مزاحم چیه تو عروس این خونه ای  
مثلا

باهاش از پله ها بالا رفتیم که پرسیدم: مامان جونم نیست؟

مامان محبوبه: دیشب سردرد داشت بنده خدا دیر خوابید الان داره استراحت میکنه

سرمو تکون دادم جلوی اتاقی وایساد و گفت: اینم اتاق تو. اگه خوشت نیومد یکی دیگه خودت  
انتخاب کن

\_مرسی همین خوبه

سرشو تکون دادو گفت: لباستو عوض کن بیا پایین دخترم

\_چشم

جلوی خونه نگه داشت بدون حرفی پیاده شدم دروبستمو حرکت کردم سمته در میله ای خونه یه  
قدم برداشتم که با صداش متوقف شدم برگشتم شیشع سمته شاگرد رو بیشتر پایین داد یه قدم  
رفتم جلو خم شدم سمته پنجره سرمو تکون دادم که سوییچی گرفت سمتم گنگ نگاش کردم که  
گفت: ماشین تو حیاطه. لازن نیست بری دنبال ماشینه خودت این پیشت باشه. مدارک ماشینم تو  
داشبورتیه با تردید به سوییچ نگاه کردم که دستشو تکون دادو گفت: من عجله دارم بگیرش

تردیدو گذاشتم کنارو سوییچ گرفتم اروم لب زدم: مرسی. خدافظ

سرشو تکون دادو نفسشو با صدا داد بیرون برگشتم برم که دوباره صدام زد

سامیار: آرام

کلافه گفتم: بله

بازم با همون آرامشو غرورش گفت: موضوع دیروز... نمیخوام کسی بفهمه...

باشه. دیگه حرفی نیست خسته شدم انقدر برگشتم

سامیار: به مامان بگو رفتم بند عباس

سرمو تکون دادم

بازم ادامه داد

سامیار: بابت دیروز مرسی

و به سرعت از کنارم رد شد و رفت

به ماشینش که با سرعت ازم دور میشد چشم دوختم. چرا چیزی نمیتونم ازش بفهمم. ژاله کیه محمد کیه چرا بهم نمیگه اصن چرا انقدر مهم شده واسم اه و در اخر تشکرش سامیارم بلده تشکر کنه اصلا

سرمو تکون دادم و دره میله ای رو باز کردم مسیر سنگ فرشی رو طی کردم و رسیدم به ساختمون ها. به اطرافم نگاهی انداختم پر از درختو گل بود همه جا سبز بود و بوی گل و هوای پاک بود. با صدای آیما برگشتم سمتش که روی تراس بزرگ و ایساده بود و پیش بندی دور گردنش بود

آیما: به به خاله آرام خوش اومدی

خنده کوتاهی کردو گفتم: سلام مامانه فندق

آیما: سلوم.. خوبی. چرا نمیای تو پس

اومدم جوابشو بدم کع صدای داد سپمیتا که از داخل میومد نداشت

سومیتا: آیما کجا رفتی پس بیا کمک دیگه با کی داری حرف میزنی

آیما داد زد: آرام اومده



\_مرسی عشقم

ایما:من قبلا سلام دادم

سومیتا:ارام بیا کمک کن این سالادو درست کن دیگه

ایما:من درست میکنم

سومیتا:برنجو گذاشت کنار ظرف شویی و رو به ایما گفت:نه بابا دیگع چی؟ اون ارشام که ببینه تو کار میکنی پدرو مارو درمیاره توفقط هوس کن .

و بعد دهنشو کج کردو گفت:اینا نرو ایما بشین ایما تکون نخور ایما کم راه برو اه اه چندشا

ایما از رو میز سیبی پرت کرد سمتش که رو هوا گرفتو گاز محکمی بهش زد

مامان محبوبه:امان از دسته شما،ارام مادر بیا برو لباساتو عوض کن اتاقا بالان هر کدومو خواستی بردار

کیفمو رو دوشم جابه جا کردم و گفتم:ممنون میرم ساختمون خودمون

اخم کم رنگی کردو گفت:\_اونجا چرا مادر؟تکو تنها؟همینجا پیش ما باش دیگه دخترم

\_ممنون مزاحم نمیشم

سومیتا سوتی زدو گفت:بیخیال بابا

مامان محبوبه دستمو گرفتو گفت:بیا بریم انقدر معذب نباش،مزاحم چیه تو عروس این خونه ای مثلا

باهاش از پله ها بالا رفتیم که پرسیدم :مامان جونم نیست؟

مامان محبوبه:دیشب سردرد داشت بنده خدا دیر خوابید الان داره استراحت میکنه

سرمو تکون دادم جلوی اتاقی وایساد و گفت: اینم اتاق تو. آگه خوشت نیومد یکی دیگه خودت  
انتخاب کن

\_مرسی همین خوبه

سرشو تکون دادوگفت: لباستو عوض کن بیا پایین دخترم

\_چشم

سامیار

بعد از رسوندنه آرام بازم برگشتم خونه و سریع چند دست لباس برداشتم و رفتم حموم کتو

شلواره سرمه ای رنگی پوشیدم و بایه ساک لباس رفتم خونه محدثه

تو راه به سرهنگ زنگ زدم

\_الو

سرهنگ: کجایی پسر

\_دارم میرم خونه همایون طبق خواستت

سرهنگ: زنت کجاست؟

\_پیش مادرم. نگهبان فرستادین اونجا

سرهنگ: تا یه ساعت دیگه پوشش میدن اطراف خونه رو. قبل رفتنت به این ادرسی که میگن بیا  
سریع و حواست به اطرافت باشه .

\_باش فعلا

بدون حرفی تماسو قطع کرد پشت چراغ قرمز وایسادم

واسم اس اومد

سریع بازش کردم و ادرسو خوندم

با سبز شدن چراغ تازوندم سمتہ ادرس

بیست دقیقه بعد رسیدم

سریع پیاده شدمو زنگو زدم

در اپارتمان سه واحدی باز شدو رفتم تو اسانسور نداش با پله ها رفتم بالا و طبقه دوم .

زنگ واحد دوم رو زدم

دره کرم رنگ باز شد و سرهنگ اومد جلو در

\_سلام.

سرهنگ:سلام .بیا تو که دیرشد

سرمو تکون دادمو رفتم تو

یه خونه ساده

یه دست مبل سبز وسط خونه بود و یه تی وی بزرگ رو به روش

و تو اشپز خونه هم که کنار در ورودی بود گاز بودو و یه یخچال و یه سینک

و کنارش چهارتا در بود

سمته یکی از درا رفت

و منم پشتہ سرش

سرهنگ:باید بشی سروش..البته تا یه هفته .نمیدونم شایدم بیشتر از یه هفته .ولی نهایتا باید یه

هفته ای تمومش کنی.برگشت و همچنان که دستش رو دستگیره بود خیره شد تو چشمام و

گفت: سامیار بدون مدرک هیچ اتفاقی نمیوفته. من مدرک میخوام که محمدمو نابود کنم. به همایون اعتماد کن..

در اتاقو باز کرد

و رفت تو

پشته سرش رفتم. همون پسره که خونه همایون قیافمو تغییر داد

رامین

با تعجب نگاهش کردم

که گفت: بشین زیاده کارمون

...

چیزی نگفتم

و نشستم رو صندلی سفید رنگ

و رامین جلوم وایساد

با تموم شدن کار به خودم خیره شدم

دوباره سروش

سرهنگ: بیا سامیار

بلند شدمو رفتم تو اتاق بغلی

چندتا کامپیوتر بود

و دیوار کلا تی وی های الی ای دی کوچیک

و فقط یکیش بزرگ بود

و سه تا پسر جوون پشته کامپیوترا نشسته بودن

سرهنگ رو تک مبل اونجا نشستو رو به من گفت:چشمات...

و به چشمام اشاره کرد

از لنز هوشمند استفاده شده

با هر پلک زدنت عکس میگیره

توی موهات و کلاه گیست ردیابه. و کنار گوشت یه دوربین خیلی ریزه که با لمس لاله گوشت فعال  
میشه

یه انگشتر گرفت سمتم

سرهنگ:تو این انگشترم یه دوربینه

بااین سعی از چهرها فیلم بگیرین اون که کنار گوشته صدا..تو گردنبندی کع رامین بهت داده یه  
بلندگوعه که میتونی بامن در ارتباط باشی دکمه وسط سلیبو فشار میدیو ارتباط برقرار میشه

سرمو تکون دادمو سرهنگ رو به اون پسرا گفت:کارا تمومه؟ردیابا وبقیه فعالن؟

پسری ک چاق تر از بقیه بودگفت:بله سرهنگ

سرهنگ:نقشه هارو بیارید باید توضیح بدم.

و رفت بیزون از اتاق پشت سرش من و پشت سره من اون سه تا

روی مبلای سبز رنگ نشست روبه روش نشستم

همون پسره نقشه بزرگیو روی میز باز کرد



سرهنگ نگاه دقیق بهش انداختو گفت:سامیار خوب گوش کن .فردا محمد و چندتا از کله گندها  
 یه صادرات به ترکیه دارن .و دقیقا دو روز بعدش از افغانستان شیشه وارد میکنن.این دوتا  
 واسشون خیلی مهمه و خیلی زیاد.این آخرین فرصته ماعه.یا بهتره بگم تو.بخاطر اینکه اهمییت  
 زیادی واسشون داره قرار داد میبندن.و اون قرارداد توی مهمونی که فردا شب برگزار میشه بسته  
 میشه .فردا شب مهره های اصلی میان و تو از همشون فیلمو عکس میگیری.اینجل خونه تهرانیه  
 .این نقششه .دوتا تراس داره .و دوتا از نگهبانایی که ادمايه خودمون اونجا وایمیستن .زیر تراس  
 زیر زمینی هست که واسه محمد مهمه .یعنی هرچی قرار داد بسته اونجا میذاره. تو بدون جلب  
 توجه از تراس میپری پایین .خونه دوطبقس.و سمت راست شیش تا اتاق داره طبقه دوم .اتاق  
 چهارم و پنجم تراس دارن .فهمیدی؟

سرمو تکون دادم

سرهنگ:بچه ها قبل از تو درو باز میکنن تو میری تو فقط بیست دقیقه وقت داری که همه  
 قرارداد هارو پیدا کنی .بعدا ازاینکه پیدا کردی میاریو میدی بع نگهبان های جلوی در.....  
 سرهنگ:ساعت ۱۰همه دعوت میشن به یه جلسه.و در اصل نصف بیشتر میرن تواون جلسه .تو  
 باید تظاهر کنی که مستی و باید به بد حال بزنی،و تو جلسه شرکت نمیکنی،و یه جوری میری  
 تواتاقا،متوجه شدی؟

\_ سرهنگ:چیزی نمونده که بگم،تایه هفته اونجایی،و نگران گریتمم نباش ضد ابغ ، یادت نره این  
 دستگاهو ببندی به گردنت

و همون دستگاهی که برا تغییر صدا استفاده میشدو داد بهم

بستمش کنار یقه لباسم

وگفتم:تموم شد؟

سرهنگ:ماشینتو نبر تو پارکینگ یه بوگاتی سفید هست بااون برو . نگران خانوادتم نباش.

\_باشه

از جام بلند شدم

و سرهنگم بلند شد رفتم سمتش در قبل از اینکه برم اروم گفتم: نمیدونم زنده بمونم یا نه، اگه مردم... مادرم جز من کسیونداره... حواستون بهش باشه...

با کمی مکث گفتم: زنم.... نمیخوام مشکلی واسش پیش بیاد.... اگه نموندم نذار با محمد رو به رو شه، و بهش همه چی رو بگو... بگو حلالم کنن....

مردونه بغلم کرد و دستشو دوبار زد به کمرم و جدا شد و گفت: خیالت راحت، به خداتوکل کن، تو چیزیت نمیشه، میدونم که میتونی... خودت برگرد مراقب مادر تو زنت باش... زندگیتو تغییر بده و بع خودت فرصت عاشق شدن بده... به خودت تو زنت...

چشماشو بستو و گفت: به خودت اعتماد کن. تومیتونی.

سوییچو بعم داد

درو باز کردم و گفتم: خدافظ

سرهنگ: خدانگهدارت

درو بستمو از پله ها رفتم پایین

تو پارکینگ فقط همون بوگاتی بود

سوارش شدم و رفتم سمتش خونه جلیلی،....

نمیدونم چی میشه

این یه هفته میتونم محمدمو زمین بزوم یا نه

سردرد امونمو بریدع بود

فرمونو تو دستم فشار دادم و زیر لب گفتم: باعثو بانیه این سردرد همیشگی رو میکشم

به حرفایه سرهنگ فکر کردم

به خودم و آرام فرصت بدم؟.

اگع این یه هفته همه چی خوب پیش بره .زندگیمو عوض میکنم .به خودمو زندگیمو آرام فرصت میدم

صفحه های تاریکو از زندگیم پاک میکنم و دوباره از نو متولد میشم

نفس عمیقی کشیدمو با تصور آینده خوبی که خواهم داشت جون و قدرت گرفتم ....

دوتا خیابون مونده به خونه همایون ماشینو یه جا پارک کردم و دست بردم و اون دستگاه تغییر صدارو خاموش کردم .به ارشام زنگ زدم که بعد چهاربوق جواب داد

ارشام:سلااااام داداش چه عجب..

\_سلام،خوبی

مثل همیشه صداشو زنونه کرد و گفت:چرا خوب نباشم جیگر،الانکه صداتو میشنوم عالی ام

عچقم،کجایی شرکت نمیخوای بیای

\_نه،میخوام کاره محدودو تموم کنم...

صدایی ازش نیومد

ادامه دادم:یه پام که نه جفت پاهام لبه گوره،میدونی که محمد از من چقدر بدش میاد،اگه

شرایطشو داشت همین الان میکشت

ارشام:غلط کرده مردتیکه،کجایی بگو منم بیام

لبخنده محوی از این حمایته برادرانش رو لبم نشست

\_حواست به مامان و بقیه باشه،به آرام نگفتم،بهشون گفتم واسه شرکت یه مدت میرم

مسافرت،سه نکنی.

ارشام: سامیار بذار بیام تو رو خدا مرگ ارشام بذ...

حرفشو بریدمو گفتم: ارشام داداش داداشم تو میخوای بهم کمک کنی؟ باشه، فقط حواست به  
سومیتا مامان ارام و ایما و بچت باشه، من خیالم این یه هفته از اینا راحت باشه

زمزمه وار گفت: فقط یه هفته مراقبشونم، بعدش خودت بیا

مثل خودش گفتم: ارشام

صدایی نیومد ازش

\_اگه داداش داشتم قد تو دوسش نداشتم، خیلی تحملم کردی خیلیم اذیتت کردم... نگفتم بهت که  
چقد دوستدارم. الان میگم ...

ارشام: هیچ اذیتی برام نداشتم و نخواهی داشت، داداش اول و اخرمی، همه کسمی

\_کاری نداری؟

ارشام: یادت باشه پنج نفر منتظره توان، و یه کوچولو منتظر عموشه..

خنده بی صدایی کردم: خدافظ

ارشام: به امید دیدار

گوشیو قطع کردم. گوشیمو خاموش کردم و گذاشتمش توی داشبورت ماشین

و ماشینو روشن کردم، خوبه کع ارشامو دارم.

ماشینو جلوی در خونه ی همایون نگه داشتم دوتا بوق زدم که نگهبان درو باز کرد

ماشینو بردم تو خاموش کردم پیاده شدم

طبق عادت همیشگی محدثه اومد اینبار موهاشو شرابی کرده بودو کوتاه تا سر شونه هاش، شلوار

مشکی و لباس استین بلند طوسی و کتونی طوسی

محدثه: سلام عشق من

دستاشو دور گردنم چفت کردو بوسه ریزی زیر گردنم نشوند

محدثه: بهم میاد؟

و به موهای اشاره کرد

منتظر نگام کرد

و منم خیرع بهش

چرا به محدثه و زندگیم فرصت ندی محدثه هم میتونه زندگیمو بسازه...

با صدایش از فکر اومدم بیرون

محدثه: کجایی....

\_اره بهت میاد

خوشحال از این حرفم گفت: بریم تو

\_همایون هست

محدثه: نه میاد تا یه ساعته دیگه، فردا مهمونی داریم، بریم خرید

سمته خونه شونه به شونه هم بدم میداشتیم و دستش دور باوزوم بود

\_ساعت چنده مهمونی

محدثه: چهار. بریم

\_بعد از ظهر میریم. الان خستم

گونمو بوسید و گفت: عاشقتم، الان برو استراحت کن، نهار خوردی

\_نه.میل ندارم

دره خونه رو باز کرد و رفتیم تو

محدثه:بیا بریم اتاقا بالان،

پشته سرش از پله ها بالا رفتم

دره اتاقی رو باز کردو گفت:بفرمایید آقای اخمو

بدون حرفی رفتم تو اتاق

محدثه:سامیار

برگشتم سمتشو گفتم:به نظرت من الان سامیارم؟

محدثه:سروش

\_انقدر نگو سامیار،تمرین کن لو ندی جلو همه

محدثه:باشه...سروش

روی تخت دو نفره قرمز نشستمو کتمو در اوردم

\_کاری داری اونجا وایسادی

محدثه:نه عشقم خوب بخوابی

و درو بستو رفت

رو تخت دراز کشیدمو دکمه های لباسمو باز کردم ،

دوباره نشستم رو تخت و از تو جیب کتم بسته قرصامو در اوردم،دوتا گذاشتم تو دهنمو بدون اب

قورتش دادم

دوباره دراز کشیدم دست راستمو گذاشتم رو چشمام کفشامو از پام در آوردم و انقدر تو اون  
حالت موندم کع خوابم برد...

بعد دو ساعت با تقه ای که بع در خورد سریع چشمام باز شد

زیر لب لعنت فرستادم بهش

نشستم رو تخت و انگشتامو رو چشمام کشیدم

دوباره صدای مزخرف دره اتاق

با حرص گفتم: بیا تو

در باز شدو

محدثه اومد تو

چقدر این دختر کنه س

محدثه: سلام عشقم

نشست کنارمو دستمو گرفت

به رو به رو زل زدم

ارام اینقدر سیریش نیست

محدثه: خوب خوابیدی

سرمو تکون دادم

محدثه: نه‌ار میخوری

\_میل ندارم..

محدثه: پس بریم خرید

سرمو تگون دادم

محدثه: پس من برم آماده شم

سریع رفت بیرون

بلند شدمو دکمه های لباسمو بستم و دسای به موهام کشیدم

....

ارام

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم

شکیلا بود

جواب دادم: الو

شکیلا: سلام خوشگل خانوم

\_سلام پری دریایی

شکیلا: چقد پپسی باز کردیم، خوبی کجایی چه میکنی

\_میسی، تو خوبی، من خونه، بیکار

شکیلا: منم خوفم، پایه ای بریم بیرون؟

\_کجا؟

شکیلا: خیابون گردی، ویتترین گردی و در اخر شام مهمون من

\_پایه ام شدید، میام دنبالت، نیم ساعته....



شکیلا: فداتم، فعلا

از رو تخت پریدم پایین و قبل از هر کاری به سومیتا و ایما گفتم که گفتن کار دارن و نمیتونن بیان شونه ای بالا انداختم و یه مانتوی بلند مشکی با زیر سارافونی مشکی پوشیدم و شلوار نود سانتی کرمی و موهامم بافتم و فرق باز کردم، و شال مشکی و کیف و کفش تخت مشکی هم پوشیدم، رژ لب زرشکی هم به لبام زدم و ساعت بند کرمی رنگمو هم بستم و رفتم تو حیاط

سویچی که سامیار داده بود رو زدم که صداش از پارکینگ ته باغ اومد

رفتم اون سمت

دوباره زدم

که با دیدن ماشین هم ذوق کردم هم کفم برید هم تعجب کردم

دقت کنید همه این حالتارو باهم داشتم،

همون فراری بود

ولی اینبار تعمیر شدش بود

دستامو بهم کوبیدمو رفتم سمت ماشین سوارش شدم و قبل از هر کاری فلشمو از تو کیفم در

اوردمو اهنک من یه دیوونه ام از سامی بیگی رو گذاشتم

و رفتم سمت خوابگاه شکیلا

نیم ساعت بعد جلوی خوابگاهشون وایسادمو یه تک زنگ به شکیلا زدم که سریع اومد بیرون

دوتا بوق زدم که دیدمنو

ابروهاشو بالا انداختو اومد

سوار ماشین شد

شکیلا: بازم ماشین نانا زرو آوردی

\_ او هوم فعلا این یه مدت دسته منه، سلام

شکیلا: علیکم، پس هر روز بیا دنبالم

\_ چشم، خب کجا بریم؟...

شکیلا: از بچه های دانشگاه شنیدم پاساژ امین خیلی لباسا و وسایله شیک داره بریم اونجا

رفته بودم اونجا، خیلی بزرگ بود و هر طبقه واسه یه چی بود

\_ بریم

صدای اهنگو بیشتر کردم و همراه با اهنگ ما هم بلند بلند میخوندیم

...

تو ماشین منتظر محدثه بودم

بعد پنج دقیقه اومد

به تپیش نگاه کردم

مانتو ابی کوتاه و شلوار سفید و شال و کفش و کیف ابی

نشست تو ماشین ماشینو روشن کردم راه افتادم

محدثه: کجا میری

\_ پاساژ امین

محدثه: عاوووولیه

و دیگه تا آخر راه سکوت کردیم

نیم ساعت بعد ماشینو توی پارکینگ پارک کردم

و رفتیم طبقه اول

دونه دونه مغازه هارو نگاه میکرد

رفتیم تو یه مغازه ادکلن فروشی

دوتا دختر بودن که پشتشون به ما بود و داشتن ادکلن بود میکردن

فروشنده که مرد مسنی هم بود گفت:خوش اومدین، میتونم کمکتون کنم

محدثه:ممنون، یه ادکلن خاص میخوام

فروشنده:زنونه یا مردونه

محدثه نگاهیه بهم انداختو گفت: جفتش

فروشنده سری تکون دادو گفت:الان میارم خدمتتون

و توی قفسه ها مشغول گشتن شد

با صدای اون دوتا دختر حواسم رفا سمتشون

یکیشون گفت:ارام ببین اینه؟

دختره بوش کردو اروم یه چی گفت

با صدای فروشنده نتونستم صداشو بشنوم ولی اسمش درگیری فجیحی تو مغزم انداخته بود

ارام

نکنه ارام منه

ارام من؟

کلافه شدم

مگه هر گردی گردوعه

مگه هر آرامی آرامیه که زنه منه

فروشنده: اینا خاص ترین مارکن تست کنین

محدثه شروع کرد به امتحان کردن

بازم حواسم رفت سمت اون دختره

فروشنده رو بهشون گفت: چشید خانوما؟ تونستین پیداش کنید

برگشتن

عرق سردی از کمرم ریخت

خودش بود

چشمش بهم افتاد

خیره نگام کردو بعدش اخم کرد و روشو کرد سمته فروشنده که روبه روی ما وایساده بود

و من چقدر ممنون رامین و سرهنگ بودم بخاطر این صدا و قیافه جدیدم

این اینجا چیکار میکنه

به لباساش دقت کردم

ایرادی نداشت

فقط رژ زرشکیش تو چشم بود

دستامو مشت کردم تا نزنم تو فکش. و نمیدونم اون لحظه اون غیرتم از کجا اومد

با صدای محدثه چشم ازش گرفتم

محدثه: سامیارم ببین این خوبه

دستشو فشار محکمی دادم و گفتم: سروش

و ادکلنو بو کردم و گفتم: نه

ناراحت شد و مشغول تست کردن بقیه شد

دوباره به آرام نگاه کردم کنار محدثه و ایساد و گفتم: این بوش نزدیک تره به اونی که میخواستم

فروشنده: خانوم گفتم که اون ادکلنی که شما میگرد ایتالیاییه و کم پیدا، میتونم واستون پیدا کنم

البته یکم طول میکشه

آرام: چقدر طول میکشه

فروشنده: دوهفته

آرام: میتونید هم مردونه و هم زنونشو واسم بیارین

فروشنده مکثی کرد و گفت: باشه، قبلش بیانه بدین

آرام کارتو گرفت سمتش و گفت: بیانه و این دوتا ادکلنو حساب کنید رمزش ۱۲۰۰۰

فروشنده ازش گرفت و رفت

خیره شد به ادکلنایه دسته محدثه و با بخشیدی یکیشو برداشت و بو کرد

و گرفت سمت دوستش

دوستش اروم گفت: اینکه مردونست، من نمیدونم تو این ادکلنایع مردونه رومیخواهی چیکار

آرام: واسه همسر ایندم

و خنده کوتاهی کرد

اخمام جمع شد توهم از این حرفش

فروشنده اومد و کارتو فاکتور رو داد بهش و ادکلنارو بسته بندی کرد

گذاشت تو کیفش و با تشکر رفت

محدثه بعد یک ربع دوتا ادکلن انتخاب کردو حساب کردم و رفایم بیرون هرچی اطرافو دید زدم نبودن

عصبی از دست محدثه گفتم: دوساعته داری ادکلن میخوری

با تعجب گفت: خب اومدیم خرید دیگه

جلوی یه لباس فروشی وایسادیمو گفت: اون خوبه آقای بداخلاق

وبه لباس سبز رنگ اشاره کرد

بلند بود و تنگ و دکلمته و سمته چپ چاک داشت تا رون پا

هیچی نگفتمو رفتم تو وپشته سرمم محدثه اومد

به فروشنده گفتم و سایز محدثه لباسو آورد پوشیدو بعد نیم ساعت بالاخره خرید

کفش سبز بلندی هم خرید و سوار ماشین شدیمو برگشتیم

همه فکرو ذکرم سمته آرام بود

محدثه: از زنت چه خبر

چیزی نگفتم که گفت: اخر نشونش ندادی اونو به منا، دوست دارم رقیبمو ببینم،...

\_دیدیش

با تعجب گفت: کی دیدمش

\_همین امروز

گنگ گفت: منو دست انداختی

\_تو مغازه ادکلن فروشی، اون دختر چشم طوسی ابیه

صدایی ازش در نیومد بعد مکتی بلند خندید که اخم من غلیظ شد بین خندهاش گفت: باور  
نمیکنم

پام بیشتر رو گاز فشوردمو گفتم: مشکله خودت

بازم چیزی نگفت و بعد دودقیقه گفت: خوشگل بود، خیلی.....

اینبار من چیزی نگفتم

محدثه: فکر نمیکردم رقیبم انقدر خوشگل باشه.... کاره من سختتره پس....

جلوی رستوران نزدیک خونه نگه داشتمو پیاده شدم محدثه هم پیاده شد رفتیم تو

میز دنجی روانتخاب کردم و نشستم محدثه هم رو به رونسست

دستشو گذاشت رو میز و گفت: شیش ماه بعد باید طلاقش بدیو با من عقد کنی طبق قرارداد بابا

پوزخندی زدمو گفتم: کدوم

ابروهاشو داد بالا و گفت: سامیار

\_سروش

محدثه: تو واسه من و تو خلوتمون سامیاری

با همون پوزخند نگاش کردم

که گفت:اولو اخر با منی ،نه اون زنت...

\_خب

محدثه:قول میدم که دلتو تصاحب کنم

گارسون همون لحظه اومد و من بدون پرسیدن از محدثه دوتا جوجه سفارش دادم

گارسون رفت و محدثه ادامه داد:میدونه این جریانارو

\_نه

سرشو تکون دادو دیگه چیزی نگفت

غذامونو آوردن و مشغول خوردن شدیم....

ارام

\_خب کجا قراره منومهمون کنی

شکیلا:اممم.فست فود یا رستوران؟

\_رستوران

شکیلا:کارد بخوره به شکمت ایشالله

\_چرا خسیس

شکیلا:من خسیسم؟

\_نچ

خنده کوتاهی کرد و در اخرمثل همیشه لبخند رو لبش موند



\_ مامان بابات چکاره ان؟

شکیلا: مامانم روان پزشک، بابام جراح قلب

\_ اووووووه بابا ایول، من راضی ام هووی مامانت شما

اروم کوپید به بازومو گفت: بی ادب، نخیر مامانم هوونمیخواه

\_ بابات چی؟ زن نمیخواه؟

شکیلا: نه عاشقه مامانمه

\_ گفتمی داداش نداری؟

شکیلا: نه، تکم

\_ ای بابا، یعنی یه پسر نداری تو خاندانتون

شکیلا: چرا داریم، یه دایی دارم سی سالشه،

\_ همین؟

شکیلا: نه، سه تا پسر خاله، و دو تا پسرعمو هم دارم، پسر عمه هم دو تا،

\_ خب اسماشونو بگو ببینم کدوم خوبه

پشت چراغ قرمز وایسادم و برگشتم سمتش

\_ به ترتیب: دایی یزدان، پسر خاله هام ارش، شایان، شهرام، پسر عموهامم رضا و سپهر، پسر عمه

هامم بهنام، حسین

\_ اوووم ارش و شایانو میخوام

چراغ سبز شدو من حرکت کردم

شکیلا:دوتا زیادت نیس

\_نچ

شکیلا:میگم بیان خاستگاریت

\_این لطف تو چطوری جبران کنم

شکیلا با شیطنت گفت:شامو تو حساب کن

ماشینو کنار خیابون پیش بقیع ماشینا پارک کردم و گفتم:عمر،نه شوهر میخوام نه چیزی الان

مهمم غذاس،بپر پایین

شکیلا با گفتن:عوضی پیاده شد

کیفمو برداشتمو پیاده شدم

رفتیم تو رستوران

و سفارش فسنجون دادیم

غذا با کلی شوخیو خنده خورده شد و در اخر شکیلا حساب کرد

و ساعت ده شکیلا رو رسوندیم خوابگاه و خودم رفتم خونه...

(نوروز تون پیروز دوستان\_با ارزویه سالی پراز موفقیت)

وقتی رسیدم خونه

.ارشامم اونجا بود و داشتن میوع میخوردن

بلند گفتم:سلام اهل بیت

مامان جونم اونجا بود

پریدم سمتش

سومیتا:سلام عیال

ایما:سلام خاله

ارشام:سلام زنعمو

یه خیار پرت کردم سمته ارشامو گفتم:خاله، زن عمو خودتی

ارشام:من بابا ام

\_مامان جونم چطوره

گونشو بوسیدمو واسه بقیه زبون در اوردم

مامان جون:سلام ماهم، خوبم تو خوبی

\_عالی ام

مامان محبوبه:خوش گذشت دخترم

\_جای همتون خالی،

گلمو صاف کردم روی مبل تک نفره کنار سومیتا نشستمو گفتم:از همین تریبون اعلام

میکنم، فردا همه مهمون ارشامیم، واسه شام و در اخر یه بستنی

ارشام:ببخشید ببخشید من دیگه الان یه بچه هم دارم دیگه از این ولخرجی ها نمیکنم

\_ولخرجی؟اینکه ولخرجی نیست، اینم واسه بچته دیگه

ارشام:واسه بچم؟اگه واسه بچم باشخ حرفی نیست، یه پرس غذا واسه ایما میخرم جفتشون

میخورن، نه اینکه به یه ارتش شام بدم



با خنده گفتم: دیوونه میوفتم

دستامو دور گردنش سفت کردم و بهش زل زدم

ارشام: من بمیرم اگه تو بیوفتی خانومم

با لبخنده محوی زل زدم بهش و اونم به چشمام

دره اتاقو با پاش باز کرد و منو روی تخت گذاشت

کنارم نشست و صورتشو نزدیک صورتم آورد

ارشام: نی بابا اذیتت که نمیکنه

دستی روی شکمم کشیدمو گفتم: نه، مامانشو دوستداره

ارشام: باباشم مامانشو دوست داره

\_مامان نی نی عاشقه بابایه نی نیه

پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو گفت: روزی هزاربار خدارو شکر میکنم که دارم که دیدمت که

زنی که مادر بچمی، همیشه پیشم باش خدا خیلی چیزارو ازم گرفت ولی تورو داد بهم خیلی

ممنونشم

\_مرد ترین مرده دنیا رو من دارم، مرسی واسه بودنت واسه حمایتت به چشمام نگاه کرد و کم کم

فاصله کمی که بینمون بود کم کرد و گرمی لباس به بدنم منتقل شد.....

سامیار

\_محدثه برو بیرون

بدون نگاه کردن به اون لباسو قیافش چرخیدم سمت چپ و پشت کردم بهش چشمامو اروم  
بستمو تند تند نفسایه عصیمو دادم بیرون

با ناراحتی گفت: تو شوهرمی واسه تو این لباسارونپوشم واسه کی بپوشم، چرا مثل غریبه ها رفتار  
میکنی من دوست دارم بفهمم

با حرص برگشتم سمتشو گفتم: واست شوهری کنم؟ باشه

از جام بلند شدمو رو به روش وایسام

با اون لباس کوتاه حریر قرمز رو تمام حسایه بدنم خط میکشید

فاصلمو باهاش کم کردم لبامو رو لباش گذاشتم

همراهیم کرد

چشمام بسته شد

و تصویر آرام اومد جلو چشمم

ولش کردم و کلافه دستی به موهام کشیدم

و گفتم: برو بیرون

با گریه بلندی از اتاق خارج شد

نشستم رو تخت و سرمو گرفتم تو دستم .

خم شدمو از زمین کتمو برداشتمو از جیبش دوتا قرص در اوردم کنار تخت روی پاتختی ها

کوچیک یه پارچ و لیوان بود یکم اب ریختمو قرصامو خوردم

لباسمو در اوردم و دکمه شلوارمو باز کردم رو تخت دراز کشیدم به سقف زل زدم

بازم قیافه آرام اومد تو ذهنم

یعنی الان کجاست

چیکار میکنه

نکنه برگرده خونه و تنها بمونه ونره خونه مامان

از اون کله شق چیزى بعید نیست

چشمامو بستمو اروم اروم چشمام گرم خواب شد

ارام

با صدای سومیتا از خواب پاشدم

\_\_\_\_\_واااای سومیتا جون عمت بذار بخوابم

سومیتا: ساعت هفته احمقو پاشو دانشگاه داریم من امادع ام فکر کردم بیداری تو

با شنیدن اسم دانشگاه سیخ سر جام نشستمو گفتم: خاک بر سرم کلاس ساعت چند شروع میشه

سومیتا: یک ربع به هشت، به شکيلا گفتم خودش بره ماتا بریم دیر میشه،

سریع از جام پریدم پایینو

رفتم صورتمو شستم

سومیتا جلوی اینه وایساده بودو داشت رژ لبشو تمدید میکرد

هلش دادم اون ور

که گفت: هوووووی عمو، میبینم که اخلاق سامی روت تاثیر گذاشته

موهامو شونه زدم و بی توجه بهش یه مانتو لیمویی و شلوار سفید دمپا و یه شال سفیدم برداشتم

موهامو از بالا بستمو شالمو سرم کردم

کیف و کفش پاشنه پنج سانتی لیمویی رنگمو هم پام کردم

تو کیفم جزو هامو ریختم

و در اخر ریمل و رژ لب مسی رنگ زدم و با سومیتا با دو رفتیم پارکینگ

سوار فراری که سامی جون داده بود شدیمو رفتیم دانشگاه

پنج دقیقه مونده بود به شروع کلاش

سریع ماشینو پارک کردم تو پارکینگو بدو بدو رفتیم سرکلاس

استاد اومده بود و این یعنی یه منت کشی افتادیم

جلوی در وایسادیم و نفسی گرفتیم تقه ای به در کلاس زدمو درو باز کردم

استاد داشت با ماژیک رو تخته مینوشت که رگشت سمتمون

\_اممم...سلام....

سومیتا رو نوک پاهاش وایسادو از پشت سرم گفت:سلام استاد

استاد:علیک سلام، تاخیر داشتین...

\_استاد فقط پنج دقیقه .تو ترافیک موندیم

سومیتا:نه یعنی استاد پشت چراغ قرمز موندیم

و بعد زیر لب به من گفت:اخه خنگول اول صبحی چه ترافیکی

استاد:تکرار نشه دیگه خانوم رستگار و تهرانی

\_چشم

و وارد کلاس شدیم از شانس ما فقط دوتا صندلی کنار فرشاد روحی خالی بود







سومیتا شماره ارشامو سامیارو بهش دادو استادم رفت

حمیده یکی از بچه های کلاس برگشتو رو به ما گفت: سومیتا این داداشت زن نداره

سومیتا و من در حال جمع کردن وسایلمون بودیم

سومیتا: نه.

حمیده: منم شوهر ندارم!!!!

سومیت خندیدو چیزی نگفت

و دوباره من با حرص و اعصابانیت نگاش کردم

تند تند وسایلمو جمع کردم و جلوتر از همه رفتم بیرونو به سومیتا و شکیلا هم که صدام میکردن

توجهی نکردم

دوستداشتم به همه بگم که سامیار زن داره و من زنشم و دوستداشتم بگم صاحب سامیار منم

وایسادم سر جام

صاحب سامیار منم؟

خدایا من چی گفتم. سومیتا زد به ارنجمو گفت: کجا رفتی یهو

شکیلا: سلام

گیج بهشون گفتم: سلام... بریم صبحانه بخوریم

و اونا هم دیدن که من خوددرگیری دارم چیزی نگفتن و رفتیم سلف

تو سلف صبحانه خوردیم و بعد نیم ساعت کلاسمون شروع شد

این کلاسو سومیتا نداشت و فقط منو شکیلا داشتیم





ساعت پنج کتو شلواری که محدثه واسم آورده بود رو پوشیدم.دوتا از قرصامو خوردمو بقیشو گذاشتم تو جیب کتم جلوی آینه وایسام

دستی به موهام کشیدمو رفتم سمتہ در اتاق

بعد از اینکه درو قفل کردم

رفتم تو حمومی که تو اتاق بود

گردنبندمو از زیر لباسم در اوردم

دکمه وسط سلیبو فشار دادم

که صدای خش خش اومد

اروم گفتم:سرهنگ ما داریم راه میوفتیم خونه محمد ....

صداش اومد

سرهنگ:خوبه،سامیار ساعت ده و نیم شیفته نگهبانا عوض میشن ،تو فقط بیست دقیقه وقت داری

\_باشه،کاری نداری

سرهنگ:نه پسر حواسم بهت هست.فعلا

دوباره دکمه وسطو فشار دادمو از حموم اومدم بیرون

ساعتونگاه کردم نزدیک شیش بود

دره اتاقو باز کردم رفتم بیرون

دره اتاق محدثه باز شد و اونم اومد

همون لباسو پوشیده بود و موهاشو زیتونی کرده بود

بدک نبود

با دیدنم لبخندی زدو گفت:بریم اقایه خوشتیپم

چیزی نگفتم که دساشو دور بازوم حلقه کرد باهم از پله ها رفتیم پایین

همایون پایین منتظر ما بود

با دیدنمون گفت:دوساعت از مهمونی گذشته ،زودباشین

رفتیم تو حیاط

همایون:سام....سروش تو و محدثه جدا بیاین

سرمو تکون دادمو سوار. بوگاتی شدم و محدثه هم سوار شد

پشته سره همایون حرکت کردیم

بعداز چهل دقیقه رسیدیم به یه ویلایه بزرگ

همونی بود که سرهنگ نقششو نشونم داد

ماشینا تو حیاط پارک بودن

همایون ماشینشو پارک کردو منم پشت ماشین همایون پارک کردم

پیاده شدیم

اینبار برای حفظ ظاهر خودم دست محدثه رو گرفتم و همراه همایون وارد خونه شدیم

جلوی در زنی وایساده بود که بهمون خوش امد گفت

و لباسای محدثه رو ازش گرفت

و ما رفتیم

بوی سیگار و الکل عطرای مختلف قاطی شده بود و فضای بدی ایجاد کرده بود

محمد و زهرا با دیدنمون او مدن سمتمون

و اینبار ژاله نبود

دیگه ژاله نبود .....

دسته محدثه تو دستم بود و حواسم نبود که درم فشار میدم

با تکون خوردن دستش به خودم او دممو دستمو شل کردم

سنگینیه نگاهش و حس کردم اما بهش نگاه نکردم

محمد: به همایون خان و داماد گرام و دختر ماهشون

زهرا: سلام همایون خان

همایون: سلام محمد. سلام بانو ،

محمد به من نگاه کرد و گفت: اسمت چی بود؟ سروش ..اره سروش، خوبی

\_مرسی

با چشمای عادی بهش نگاه کردم و به زهرا سعی کردم با حالت عادی بگم: سلام ملکه جوون

با این حرفم ذوق کرد و گفت: محدثه شوهرت خیلی مرده خوبیه قدرشو بدون

پوزخندی که میخواست رو لبم نقش ببندد و مهار کردم مستقیم تو صورته محمد نگاه کردم

چند باری پلک زدم تا عکس گرفته شه

محدثه خنده ارومی کرد و گفت: زهرا جان اقای من تکه

محمد: بر منکرش لعنت



زهرا: بفرمایید داخل حالا چرا وایساده

و ما رو هدایت کرد سمتی که همه کله گندها بودن

با دیدن ما همه ساکت شدن

محمد: اینم از همایونمون

یه مرده چاق گفت: و اون مرد جوان

محمد: داماشونه

همایون: سلام

همشون سلامی گفتن

و ما روی یه مبل کنار اونا نشستیم

محدثه کنار من نشسته بود

از فرصت استفاده کردم و دستمو گذاشتم پشت محدثه رو مبل و انگشتر تو دستمو رو به رو

به بقیه گذاشتم، زیرش یه دکمه خیلی ریز بود فشارش دادم که یاقوت سبز رنگش یکم روشن شد

که اگه خیلی توجه میکردی میفهمیدی، دستمو سعی کردم تو حالت های مختلف بذارم و از

همشون فیلم بگیرم که همنطورم شد

خدمتکاری واسمون تو سینی شراب آورد

همه برداشتن

منم یکی برداشتم و یکم از خوردم

همایون: خب صادرات چطور بود

یکیشون گفت: عالی بود جنسا رسیدن، و سودمون خیلی زیاده

لاله گوشمو لمس کردم

محمد: دو روز دیگه از افغانستان واسمون شیشع میارن سه تن... اگه بفروشمشون سودش خیلی بیشتر از اینه... خالصن و ناب، برگه های قرارداد آماده ان، این پروژه رو به عهده سروش میذاریم

یکم جابه جا شدمو گفتم: با کمال میل

محدثه: چی گیر همسر من میاد

محمد با هیزی به محدثه نگاه کرد و گفت: پنجاه درصد سودش واسه همسر شما

ابروهامو دادم بالا و گفتم: خیلی کمه

پوز خندی زد و گفت: چقدر مد نظرته؟

\_ هفتاد من سی شما

یکیشون گفت: همایون دامادت انصاف نداره

همایون: اهل کاره..... من ترجیح میدم تو این پروژه دخالت نکنم

محمد: شصت تو چهل ما

پای چپمو انداختم رو پای راستمو محدثه و بیشتر به خودم چسبوندمو بیخیالو شمردم شمردم

گفتم: هفتاد من سی شما... در غیر این صورت من این پروژه رو تکمیل نمیکنم

محمد و بقیه نگام کردن

محمد: شصت تو چهل ما

پوز خندی زدمو گفتم: اقای تهرانی مثله اینکه متوجه حرفایه من نمیشید

محمد: سروش، شما متوجه نیسی، ما میخوایم سود کنیم نه ضرر

صاف تر نشستمو گفتم: هر جور راحتین، من فقط در این صورت این پروژه رو تکمیل میکنم

اعصابی نگام کردو گفت:خوددانی،

رو به بقیه گفت:کی این پروژه رو انجام میده

کسی چیزی نگفت و من پوز خند نگاهش کردم

و بعد مکثی که من به پیروزی امیدوار بودم یکی گفت:من

پوز خندم محو شدو سرمو تند به سمته صدا برگردوندم

محمد: رضایی از الان بگم پنجاه پنجاه

رضایی:قبول

محمد پیروز به من نگاه کردو گفت:از دستش دادی سروش

خودمو نباختمو گفتم:بهر حال من با تضمین اینکارو میگردم بدون هیچ ضرری.....

مشکوک گفت:منظورت چیه

گلاسی از رو میز برداشتمو یکم از ش خوردم

\_گفتنیا روگفتم محمد....جان

و با نیمچه لبخندی نگاهش کردم

کلافه شده بود

محمد:رضایی قرار دادو الان میبندیدمو ساعت ده تو جلسه همه چیو مشخص میکنم

رضایی:عالیه ....

محمد از جاش پاشد و چند دقیقه بعد با یه پوشه ابی برگشت و کنار رضایی نشست،با دقت به

پوشه نگاه کردم ،

پوشه رو باز کردو چهارتا برگع از توش دراورد و داد دست رضایی

محمد: امضا کن رضایی

و خود کاریو گرفت سمتش

رضایی برگه هارو یه دور نگاه کردو در اخر با رضایت امضا کرد محمد برگه هارو گرفتو از جاش پاشد

و بع پسری که گوشه وایساده بود اشاره کرد و پوشه رو داد دستش

و برگشت سره جاش

محمد: خب به مناسبت این قرارداد این مهمونی برگزار شده، الانم که قرارداد بسته شد مهمونی شروع میشه

و به دی جی اشاره کردو چند لحظه بعد صدای گوش خراش اهنگ پخش شد

و دختر پسرا ریختن وسط

محدثه زیر گوشم گفت: بریم برقصیم

برای احتیاط از دوربین تو گوشم ازش یکم فاصلع گرفتمو گفتم: بعدا

و حواسمو دادم به بقیه

همه از جاهاشون پاشده بودن و پراکنده شده بودن

و فقط زهرا روبع روم بود

و حواسش نبود

به گلاسنگ نگاه کردم نیمه پر بود

با دقت به همه نگاه کردم

کسی حواسش به من نبود

گلسو خالی کردم روی دسته مبل

و از اونجایی که مخمل بود دیده نمیشد،،،،،

یه قلوپه اخرو نگه داشتمو بردم سمت لبم

و خوردمش

و خم شدم از بطری روی میز برا خودم دوباره ریختم

زهرا: زیاده روی نمیکنی؟ دوزش خیلی بالاس

نگاش کردم و بازم یکم ازش مزه مزه کردم و گفتم: نه من راحتم

دیگه چیزی نگفت

و همایون نشست کنار زهرا

زهرا مشغول حرف زدن با همایون شد

و من چند بار گلاسو خالی کردم

به ساعت نگاه کردم

ساعت یک ربع به ده بود و من فقط یک ربع وقت داشتم خودمو به مستی بزنم

گوشه محدثه رو گاز گرفتم که پرید از جاش و با تعجب نگام کرد

محدثه: چیزی شده

خمار گفتم: نه... چییییی باید بشه

والکی خندیدم

محدثه دستمو گرفتو گفت:مست کردی،چندبار گفتم نخور

بلندتر خندیدم که توجه زهرا وهمایون به من جلب شد

زهرا:محدثه جان چیزی شده

محدثه:نه...انگار زیاده روی کرده...مست شده

با خنده گفتم:من مست نیستم .

و چقدر از این فیلم بدم میومد.

دسته محدثه رو گرفتمو گفتم:بریم برقصیم

محدثه:سا...سروش الان نه بعدا حالت خوب نیست

\_من.....خوبم ببین

و خندیدم

محمد:جلسه داره شروع میشه بیاید بالا

با همون لحن خمارم گفتم:جلسه بالاست

و خندیدم

محمد ابروهایش داد بالا

درست مثله ابروهای خودم

و من چقدر از این شباهت پدر و پسرمتنفر بودم .چقدر متنفر بودم از اینکه این شباهتا هی

میکوبه تو سرم که اون بابامه

محمد:مستی

محدثه:اره...حالش خوب نیست

محمد:تو جلسه باید شرکت کنه

محدثه:مگه نمیبینی،میخوای اونجاهم بهم بریزه

\_من بهم نمیریزم،پاشو بریم برقصیم پاشوووووو

محمد:خیلی داغونه....

محدثه:گفتم که....

محمد:همایون تو باید باشی،و تو محدثه

محدثه با حرص گفت:باشه،

محمد:اینم ببر بالا اتاق هست بذار بخوابه.مزاحم نشه

محدثه اخم کردو پاشد

و منو بلند کرد

سعی کردم صاف نرم

تلو تلو خوران با محدثه رفتیم بالا از پله ها

همه فهمیده بودن من مستمو ازاین بهتر چیزی نبود

رفتیم بالا

طبق گفته سرهنگ سمت راست شیش تا اتاق بود

محدثه خواست دره اولیو باز کنه که گفتم:این نه اینو دوستندارم

کلافه گفت:تو که توشو ندیدی بیا

\_من اینو نمیخوام.....

محدثه: کدوم پس

تلو تلو خوران رفتم سمت دره چهارمی و باز کردم

همون بود

تراس بود

و یه تخت دو نفره رو تخت

محدثه: دراز بکش عزیزم

\_توام بیا

به زور خوابوندم رو تختو گفت: من کار دارم، یک ساعته دیگه میام... جایی نرو باشه

\_پیشم بمون

خندیدمو گفتم: میخوام ببوسمت

زیر لب گفت: کاش اینارو وقتی هوشیاری بگی....

و اهی کشیدو گفت: بعدا.... من برم... نری بیرونا....

و رفت سمت در

برگشتو با نگرانی گفت: نریا باشه

\_باووووووشه

یکم نگام کردو درو باز کردو رفت

پنج دقیقه به حالت دراز کش موندم رو تختو ساعتو نگاه کردم



ده و پنج دقیقه بود و من یک ربع وقت داشتم

سریع بلند شدمو

رفتم در تراسو باز کردم

پایینو نگاه کردم

دیدم که نگهبانا بهم علامت میدن

سریع پریدم پایین که یکیشون کمکم کرد بلند شم

و سریع گفتم: زود باش یه ربع دیگه شیفت عوض میشه

بلند شدمو دره انبارو باز کردم و رفتم تو

اون دوتا هم درو بستن و بیرون در کشیک دادن

همه جا تاریک بود و فقط نو کمی از یه لامپ کوچیک میومد

از چندتا پله ورودی رفتم پایین

دوتا کامپیوتر بود

و دور تادور قفسه بود

و توش پر از پوشه

رفتم سمت چپ و شروع کردم به گشتن

همه پوشه ها یک رنگ بودن و این کارو سخت میکرد

تند تند میگشتم ولی هیچی نبود چندتا پرونده مهم وارداتشونو برداشتم

ولی هنوز اون مهمه رو پیدا نمیکردم

کلافه دوره خودم چرخ می زدم

و دکمه گردنبندمو فشار دادم

و سریع گفتم: نمیتونم پیدا کنم

بعد چند ثانیه سرهنگ گفت: فقط پنج دقیقه وقت داری عجله کن

با دو رفتم سمت کامپیوتر

چندتا پوشه اونجا بود

با عجله نگاه کردم

نبود

سرهنگ: چهار دقیقه

نفس نفس میزد

رفتم سمت اون یکی کامپیوتر

دومین پوشه رونگاه کردم

خودش بود

د ستام میلرزید و وقتی نبود واس قرص خوردن نبود

سرهنگ: برو بیرون وقت نی سامیار

پوشه رو برداشتم و تند تند رفتم سمت در

لرزش زانو هام شروع شده بود

حرصم گرفته بود از این بی قوتی

پله رو رفتم بالا

همون نگهبان تند تند گفت:عجله کن اومدن

سرمو تکون دادمو زود رفتم بیرون

لرزش زانو هام باعث شد بیوفتم زمین یه چی از جیبم افتاد زمین

وقتی نبود که بگردم ببینم چی بود

اخمام جمع شد

حالم از خودم بهم خورد

نگهبان کمکم کرد بلند شدم

پوشه هارو دادم دستش

و گفتم:برسون دسته سرهنگ همین امروز

نگهبان:باشه باشه برو اومدن

بزور اون چند قدم راهو دویدمو برگشتم جلوی ورودی خونه

گردنبندمو گذاشتم زیر لباسمو دروباز کردم رفتم توخونه

بدون جلب توجه رفتم تو همون اتاق

و درو بستم

دستمو بردم تو جیب کتم تا قرصامو بخورم

نبود

لعنتی

من گذاشته بودم تو جیبم

حالم بدتر میشد

بازم گشتم نبود

تو جیب شلوارمو گشتم نبود

نبود

نبود

کلافه محکم کوبیدم با پام به تخت

دستامو مشت کردم

کلافه و داغون نشستم رو تخت

حالم بدتر از هر لحظه میشد

و این گواهی بد بود

ارام

ساعت یازده بودو ما همه کنارهم نشسته بودیم

ارشام خیلی گرفته بود تو خودش بودو حتی وقتی ایما رو هم دید حالش تغییری نکرد

نمیدونم چی شد که یهو دلشوره گرفتم

انگار که یه اتفاق بدی میخواد بیوفته

مثل تموم وقتایی که استرس دارم ناخونامو جوییدم

و ایما که همیشه مثل یه مادر حال منو میفهمه نگران نگام کرد

ایما: چیزی شده آرام

با این سوالات همشون بهم نگاه کردن

\_ نه... نه

یه جور نگام کرد. نگاهش فقط اژنو میگفت که خر خودتی خواهی

والا

\_ خب یکم دلشوره دارم

ایما: باز تو جنی شدی؟

پشته چشمی نازک کردم و گفتم: حالاتو هی مسخره کن.. منکه میدونم این دلشورم الکی نیس

ایما یکم نگام کرد و چیزی نگفت

سومیتا: بیا این خیارو بخور بجا ناخونات

ارشام با حرفایه من کلافگیش بیشتر شده بود

خیارو از

ومیتا گرفتمو یه گاز بهش زدم

مامان جون: بد به دلت راه نده دخترم، انشالله چیزی نیس

مامان محبوبه: اره عروس قشنگم

لبخنده الکی زدم و گفتم: من میرم بخوابم

از جام بلند شدم و گفتم: با اجازه... شب خوش

و جلوی چشمايع نگرانسون رفتهم تو اتاقم

رو تخت نشستم و به سقف نگاه کردم

من میدونم ومطمئنم يه چیزی ميشه شک ندارم

بلند شدمو لباسامو با يه تابوشلووارک جابه جا کردم

و موهامو شونه زدم و در اخر خزیدم زیر پتو

سامیار

رفتهم تو دستشویی توی اتاق و اروم برای حفظ گرمم اب به سورتتم زدم

و اومدم بیرون بازم لرزش داشتم

و شاید تا دقایقی بعد میزدم همه چیو نابود میکردم

واین همه چیونابود میکرد

گردنبندمو در اوردمو تماسو برقرار کردم

«\_من حالم خوب نی

ارام

ساعت یازده بودو ما همه کنارهم نشسته بودیم

ارشام خیلی گرفته بود تو خودش بودو حتی وقتی ایما رو هم دید حالش تغییری نکرد

نمیدونم چی شد که يهو دلشوره گرفتم

انگار که به اتفاق بدی میخواد بیوفته

مثل تموم وقتایی که استرس دارم ناخونامو جوییدم

و ایما که همیشه مثل یه مادر حال منو میفهمه نگران نگام کرد

ایما: چیزی شده آرام

با این سوالش همشون بهم نگاه کردن

\_ نه... نه

یه جور نگام کرد. نگاهش فقط اژنو میگفت که خر خودتی خواهری

والا

\_ خب یکم دلشوره دارم

ایما: باز تو جنی شدی؟

پشته چشمی نازک کردم و گفتم: حالاتو هی مسخره کن.. منکه میدونم این دلشورم الکی نیس

ایما یکم نگام کرد و چیزی نگفت

سومیتا: بیا این خیارو بخور بجا ناخونات

ارشام با حرفایه من کلافگیش بیشتر شده بود

خیارو از

ومیتا گرفتمو یه گاز بهش زدم

مامان جون: بد به دلت راه نده دخترم، انشاله چیزی نیس

مامان محبوبه: اره عروس قشنگم

لبخنده الکی زدمو گفتم: من میرم بخوابم

از جام بلند شدمو گفتم: با اجازه... شب خوش

و جلوی چشما یع نگران شون رفتم تو اتاقم

رو تخت نشستم و به سقف نگاه کردم

من میدونم و مطمئنم یه چیزی میشه شک ندارم

بلند شدمو لباسامو با یه تابوشلوارک جابه جا کردم

و موهامو شونه زدم و در اخر خزیدم زیر پتو

سامیار

رفتم تو دستشویی توی اتاق و اروم برای حفظ گریمم اب به سورتم زدم

و اومدم بیرون بازم لرزش داشتم

و شاید تا دقایقی بعد میزدم همه چیو نابود میکردم

و این همه چیو نابود میکرد

گردنبندمو در اوردمو تماسو برقرار کردم

«\_من حالم خوب نی

بعد چند ثانیه سرهنگ نفس گفت: فرصتو خوردی صدای ناله واری گفتم: نه، از جیبم افتاده

سرهنگ: بیا بیرون



\_ همیشه...میپانم

سرهنگ:یه جور بیا بیرون...سریع تا اتفاقی نیوفتاده....

\_اگه تا چنددقیقه دیگه اون لعنتیارونخورم حمله عصبی بهم دست میده

سرهنگ:منتظر باش سیستم امنیتی رو چک کنم

نشستم روتخت و با پام رو زمین کوبیدم

حالت تهوع گرفته بودم و این یعنی اینکه یه حمله عصبی نزدیکمه

سرهنگ:نمیتونی خارج شی...خودتو کنترل کن....نمیتونم هیچ جوره کمکت کنم....دراز

بکش....نفس عمیق بکش

لرزش زانوها و دستام حالا به بدنم منتقل شده بود

دراز کشیدم

و تند تند نفس کشیدم

همون لحظه در باز شدو محدثه اومد تو

نشست کنارم وگفت:حالت خوبه چرا میلرزی

چیزی نگفتم

نگام کردو

دوباره گفت:خوبی

نتونستم چیزی بگم

بعداز مکثی دستمو گرفت و گفت:اروم باش

و برخورد دستش با دستم جرقه ای بود واسه دیونگی من....

محکم هولش دادم خورد زمین

دیوانه وار بلند شدمو حمله کردم سمتش

لحظه های اون شب لعنتی مثل فیلم از جلو چشمم رد میشد

صدای مامان توگوشم بود که میگفت:زنش زنش

و دادایی که محمد میکشیدو بااون کمر بند تنمو نشونه گرفته بود

محکم با پام زدم به پهلو می محدثه که دادش دراومد

اینه ی مقابلمو برداشتمو پرت کردم زمین

روتختیو کشیدم و انداختم روزمین

دوباره رفتم سمته محدثه

رفتارمو کارام دست خودم نبود

فقط انقدر محدثه رو کوبیدمو اون جیغ زد که همه ریختن تو اتاق

....

لحظه اخر محمدمو دیدم که با تعجب نگام کردو اسممو زیر لب گفت و زهرا بلند تر گفت:سامیار

و چشمم بسته شدو افتادم روزمین

....

و دیگه چیزی نفهمیدم

بعد چند ثانیه سرهنگ نفس گفت: قرص تو خوردی صدای ناله واری گفتم: نه، از جیبم افتاده

سرهنگ: بیا بیرون

\_ همیشه... میپانم

سرهنگ: یه جور بیا بیرون... سریع تا اتفاقی نیوفتاده....

\_ اگه تا چند دقیقه دیگه اون لعنتی رو نخورم حمله عصبی بهم دست میده

سرهنگ: منتظر باش سیستم امنیتی رو چک کنم

نشستم رو تخت و با پام رو زمین کوبیدم

حالت تهوع گرفته بودم و این یعنی اینکه یه حمله عصبی نزدیکمه

سرهنگ: نمیتونی خارج شی... خودتو کنترل کن.... نمیتونم هیچ جوهره کمکت کنم.... دراز

بکش.... نفس عمیق بکش

لرزش زانوها و دستام حالا به بدنم منتقل شده بود

دراز کشیدم

و تند تند نفس کشیدم

همون لحظه در باز شد و محدثه اومد تو

نشست کنارم و گفت: حالت خوبه چرا میلرزی

چیزی نگفتم

نگام کردو

دوباره گفت: خوبی

نتونستم چیزی بگم

بعداز مکثی دستمو گرفت و گفت:اروم باش

و برخورد دستش با دستم جرقه ای بود واسه دیونگی من....

محکم هولش دادم خورد زمین

دیوانه وار بلند شدمو حمله کردم سمتش

لحظه های اون شب لعنتی مثل فیلم از جلو چشمم رد میشد

صدای مامان توگووشم بود که میگفت:زنش زنش

و دادایی که محمد میکشیدو بااون کمر بند تنمو نشونه گرفته بود

محکم با پام زدم به پهلو ی محدثه که دادش دراومد

اینه ی مقابلمو برداشتمو پرت کردم زمین

روتختیو کشیدم و انداختم روزمین

دوباره رفتم سمته محدثه

رفتارمو کارام دست خودم نبود

فقط انقدر محدثه رو کوبیدمو اون جیغ زد که همه ریختن تو اتاق

....

لحظه اخر محمدمو دیدم که با تعجب نگام کردو اسممو زیر لب گفت و زهرا بلند تر گفت:سامیار

و چشمم بسته شدو افتادم روزمین



تموم تنم خیس عرق بود نفس نفس میزددم،

در اتاق با شدت باز شد و مامان جون اومد تو اتاق

با دیدنش با صدای بلند زدم زیر گریه

و گفتم: من میدونم یه چی میشه، بخدا میشه،

مامان جون سرمو گرفت تو بغلشو کمرمو با دستش ماساژ داد و گفت: قربونت برم خواب دیدی

نترس مادر

ولم کرد و از تو پارچ روی میز اب ریخت تو لیوان و به خوردم داد

همون لحظه مامان محبوبه و سومیتاهم اومدن

مامان محبوبه نگران گفت: چیشده

مامان جون: خواب دیده

نشست کنارم و دستمو گرفتمو گفت: گریه نکن دخترم

یه لحظه قلبم تیر کشید

صورتتم تو هم جمع شد

نفسم رفت تند تند نفس کشیدم ولی انگار اکسیژنی نبود

مامان محبوبه نگران گفت: سومیتا برو ارشاموصدا بزن ببریمش دکتر،

سومیتا سریع رفت و مامان جون گفت: بخواب، اروم نفس بکش اروم مادر اروم

دراز کشیدمو

اروم اروم نفس کشیدم

حالم بهتر شد

و لی گریم بند نمی اومد

مامان محبوبه پتو رو کشید رومو گفت: اروم نفس بکش

گلووم میسوخت

و انگار از وجودم یه چیز داشت کم میشد

ارشامو ایما با قیافه داغون و پر استرس اومدن تو اتاق

با دیدن ارشام سریع از جام بلند شدمو با گریه گفتم: ارشام تورو به جون سامیار، اون نرفت

مسافرت... توام میدونی... تورو خدا بگو کجا رفته؟

ارشام با قیافه متعجب نگام کردو گفت: آرام...

دوباره گفتم: میدونم یه اتفاقیی داره براش میوفته... تورو خدا بگو کجاست

اونقدر اون لحظه مظلوم شده بودم که حتی خودمم دلم برای خودم میسوخت

همه نگران شده بودن و تو بهت بودن

مامان محبوبه زودتر به خودش اومد و گفت: ارشام... ارشام پسرم سامیار کجاس

وزل زد به دهن ارشام

ارشام کلافه دستی به موهاش کشیدو گفت: رفت با محمد تصویه حساب کنه

با این حرفه ارشام مامان محبوبه یکم نگاش کردو بعد محکم کوبید به صورته خودشو گفت: یا

حسین... بدبخت شدم... ارشام تومیدونستیو به من نگفتی ارشام تنها امیدمو رو این زمین

فرستادی تو دهن شیر....

و افتاد زمینو بلند بلند گریه کرد

انگار همه این محمدمو میشناختنو فقط من از همه چی بیخبر بودم

همشون با نگرانی و گریه به یه جا خیره بودن

ارشام: اگه نمیرفت... دیوونه تر میشد اگه نمیرفت هرروز نابود میشد... بچون... به مرگه خودم... به  
روح بابا و مامانم منم خواستم باهاش برم... نداشت مامان محبوبه... تو که میدونی من نامرد نیستم

و از اتاق رفت بیرون

سامیار

با حسه نوری چشمم رو باز کردم

مثل همیشه هیچی نمیفهمیدم

و مغزم خنثی بود

بعد ده دقیقه تازه موقعیتمو فهمیدم

همه چی یادم اومد

به اطراف نگاه کردم

تو یه اتاق تاریک بودم

دهنم و دستا و پاها هم بسته بود

و رو یه صندلی چوبی بسته بودنم

کلافه دستام یکم تکون دادم اما باز نشد



در باصدای بلندی باز شدو یه نفر اومد تو صدای کفشاش رو زمین سکوت اونجارو میشکست

یه لامپه کم نورو که وسط اتاق نصب بود روشن کرد

نور لامپ باعث شد چشمامو ببندم بعد از چند ثانیه که چشمام به نور عادت کرد کامل بازشون کردم

چون پشته سرم بود نمیتونستم ببینمش

دوباره صدای پهاش رو زمین

و اینبار جلوم وایساد

با دیدنش پوزخندی زدمو به چشماش زل زدم

خنده بلندی کردو گفت:نمیدونی چقدر حس خوبیه اینجوری میبینمت

با حرص نگاهش کردم

محمد:اوووه حواسم نبود دهنتم بستس

محمد:فرقیم ندارها... حتی اگه اون دهنتم باز کنم هیچ گو\_\_\_\_\_\*ی نمیتونی بخوری با اعصابی

داغون محکم تکونی دادم به خودم ولی طنابا باز نشدن

محمد:پسررررم انقد تکون نخور.....

و نزدیکم شد

جلوی چشمام خم شدو گفت:میخوایم بازی کنیم....بازی پدروپسری....دوستداری که؟

زل زدم تو چشماشو کاری نکردم

رفت پشته سرمو چند دقیقه بعد با یه بطری پلاستیکی برگشت

محمد:میخواییم بااین بازی کنیم....یکم دردت میاد اما من لذت میبرم



دوباره رفت سمته اون دره دوویدم دنبالش هرچقدر میرفتم بهش نمیرسیدم، مه همه جارو گرفت  
 ،سامیار غیب شد، فقط صدای گریه یه بچه میومد دوویدم ولی دره نبود سامیار نبود، و فقط صدای  
 گریه یه بچه بود، با صدای رعدو برق از خواب پریدمو جیغی زدم

تموم تنم خیس عرق بود نفس نفس میزدم،

در اتاق با شدت باز شد و مامان جون اومد تو اتاق

با دیدنش با صدای بلند زدم زیر گریه

و گفتم: من میدونم یه چی میشه، بخدا میشه،

مامان جون سرمو گرفت تو بغلشو کمرمو با دستش ماساژ داد و گفت: قربونت برم خواب دیدی  
 نترس مادر

ولم کرد و از تو پارچ روی میز اب ریخت تو لیوان و به خوردم داد

همون لحظه مامان محبوبه و سومیتاهم اومدن

مامان محبوبه نگران گفت: چیشده

مامان جون: خواب دیده

نشست کنارم ودستمو گرفتمو گفتم: گریه نکن دخترم

یه لحظه قلبم تیر کشید

صورتتم تو هم جمع شد

نفسم رفت تند تند نفس کشیدم ولی انگار اکسیژنی نبود

مامان محبوبه نگران گفت: سومیتا برو ارشاموصدا بزن بیریمش دکتر،

سومیتا سریع رفت و مامان جون گفت: بخواب، اروم نفس بکش اروم مادر اروم

دراز کشیدمو

اروم اروم نفس کشیدم

حالم بهتر شد

و لی گریم بند نمی اومد

مامان محبوبه پتو رو کشید رومو گفت:اروم نفس بکش

گلم میسوخت

و انگار از وجودم یه چیز داشت کم میشد

ارشامو ایما با قیافه داغون و پر استرس اومدن تو اتاق

با دیدن ارشام سریع از جام بلند شدمو با گریه گفتم:ارشام تورو به جون سامیار،اون نرفت

مسافرت... توام میدونی... تورو خدا بگو کجا رفته؟

ارشام با قیافه متعجب نگام کردو گفت:ارام...

دوباره گفتم:میدونم یه اتفاقیی داره براش میوفته...تورو خدا بگو کجاست

اونقدر اون لحظه مظلوم شده بودم که حتی خودمم دلم برای خودم میسوخت

همه نگران شده بودن و تو بهت بودن

مامان محبوبه زودتر به خودش اومد و گفت:ارشام....ارشام پسرم سامیار کجاس

وزل زد به دهن ارشام

ارشام کلافه دستی به موهایش کشیدو گفت:رفت با محمد تصویه حساب کنه

با این حرفه ارشام مامان محبوبه یکم نگاش کردو بعد محکم کوبید به صورته خودشو گفت: یا حسین... بدبخت شدم... ارشام تومیدونستیو به من نگفتی ارشام تنها امیدمو رو این زمین فرستادی تو دهن شیر....

و افتاد زمینو بلند بلند گریه کرد

انگار همه این محمدمو میشناختنو فقط من از همه چی بیخبر بودم

همشون با نگرانی و گریه به یه جا خیره بودن

ارشام: اگه نمیرفت... دیوونه تر میشد اگه نمیرفت هرروز نابود میشد... بچون... به مرگه خودم... به روح بابا و مامانم منم خواستم باهاش برم... نداشت مامان محبوبه... تو که میدونی من نامرد نیستم

و از اتاق رفت بیرون

سامیار

با حسه نوری چشمم رو باز کردم

مثل همیشه هیچی نمیفهمیدم

و مغزم خنثی بود

بعد ده دقیقه تازه موقعیتمو فهمیدم

همه چی یادم اومد

به اطراف نگاه کردم

تو یه اتاق تاریک بودم

دهنم و دستا و پاهام بسته بود

و رو یه صندلی چوبی بسته بودنم

کلافه دستام یکم تکون دادم اما باز نشد

در باصدای بلندی باز شدو یه نفر اومد تو صدای کفشاش رو زمین سکوت اونجارو میشکست

یه لامپه کم نورو که وسط اتاق نصب بود روشن کرد

نور لامپ باعث شد چشمامو ببندم بعد از چند ثانیه که چشمام به نور عادت کرد کامل بازشون کردم

چون پشته سرم بود نمیتونستم ببینمش

دوباره صدای پاهاش رو زمین

و اینبار جلوم وایساد

با دیدنش پوزخندی زدمو به چشماش زل زدم

خنده بلندی کردو گفت: نمیتونی چقدر حس خوبیه اینجوری میبینمت

با حرص نگاش کردم

محمد: اوووه حواسم نبود دهنتم بستس

محمد: فرقیم ندارها... حتی اگه اون دهنتم باز کنم هیچ گو\_\_\_\_\_ی نمیتونی بخوری با اعصابی

داغون محکم تکونی دادم به خودم ولی طنابا باز نشدن

محمد: پسررررم انقد تکون نخور.....

و نزدیکم شد

جلوی چشمام خم شدو گفت: میخوایم بازی کنیم... بازی پدر و پسر... دوستداری که؟

زل زدم تو چشماشو کاری نکردم

رفت پشته سرمو چند دقیقه بعد با یه بطری پلاستیکی برگشت

محمد: میخواییم با این بازی کنیم.... یکم دردت میاد اما من لذت میبرم

داد زد: داریوش

بعد چند ثانیه یه مرده هیكلی اومد تو و پشته سره محمد و ایساده گفت: بله اقا

محمد با خنده مرموزی گفت: لباسشو دربیار....

همون مرده که اسمش داریوبود اومد سمتمو گفت: چشم اقا

مرده از جیبش چاقو در آورد و گوشه کتمو پاره کرده و بعد با دستش جرش داد

و لباسمو هم همین کارو کرد

محمد با لبخند جلوم و ایساده بود و نگاه میکرد

مرده با یه حرکت چسبه روی دهنمو کشید

با حرص گفتم: میکشمت محمد میکشمت

خندید و گفت: تنهامون بذار

مرده رفت بیرون

نزدیکم شد و گفت: نمیتونی به ارزوت برسی

از جیب کتش فندک مشکی رنگیو در آورد و روشنش کرد و گرفت جلوی چشمم

با غرور تو چشماش نگاه کردم که گفت: دلیل همه بدبختیام تویی... بالاخره میکشمت... با مردنه تو ام

اون مادره مزاحمت میمیره.... شنیدم زخم گرفتی.... و کلاغا اینم گفتن که خیلی خوشگله.... شاید

بعد تو زنت تونست تنهائیشو بامن پر کنه

داد زدم: جراعت داری دستامو باز کن... هه تو انقدر بدبختی که منو بستی و اینجا داری رجز  
میخونی.... بی عرزه

اعصابانی شد

بطریو آورد بالا و گرفت روی شونه چپم

محمد: یه دفعه نمیکشمت.... ذره ذره نابودت میکنم سروش... فکر کردی میتونی منو دور بزنی

فندکو گرفت زیر بطری

بطری پلاستیکی کم کم اب شد و ریخت رو شونم

داد زدم بلند جووری که حنجرم پاره شد

با دادایی من اون بلند میخندید

و اون بطری بیشتر اب میشدو رمیر ریخت رو شونم

عرق کرده بودم

محمد: اولین باری که دیدمت بهت شک کردم..... همه دمودستگاهایی که بهت وصل کرده بودنو

نابود کردم..... هیچکس نمیدونه کجایی هیچکس..... چیه درد داره؟... داد بزنی

داد نزدم فقط با پوزخند نگاه کردم

عصبی شدو گفت: بهت میگم داد بزنی

بازم داد نزدم

و سوزش شونم داشت نفسمو میبرد

بطری نفسه اب شده رو انداخت رو زمینو اینبار فندکو گرفت رو شونم

دونه های عرق از موهام رو چشمام میریختن



وسوختن تموم وجودمو حس می کردم

اما دم نزدم

داد نزدم

فقط بهش با یه پوز خند نگاه کردم

فندکو خاموش کردو گفت: میکشمت

داد زد: داریوش

دوباره همون مرده اومد

تنم خیس عرق بود

سرمو انداختم پایین

چشمام به زور باز میشد

رو به مرده گفت: نمک بیار

داریوش: سریع

برگشتمو به شونم نگاه کردم

کاملا سوخته بود ... و گوشتم معلوم بود و اطراف شونم خونی بود...

فهمیدم میخواد چیکار کنه

با صدای گرفته ای گفتم: مثل یه کرگردن رجز خون میمونی.... چند ساعت دیگه پیدام میکنن و حکم اعدامه تورو امضا میکنن.....مثل اینکه هنوز نمیدونی.... بذار روشنت کنم بابا جون مهمترین قراردادات الان دسته پلیسه و بعنوان مدرک علیه تو....

با این حرفم بابتهت نگام کردو گفت: چیکار کردی تو چه غلطی کردی

با صدای گرفتم خندیدمو گفتم: کیش ومات شدی

دره اتاقک باز شد و داریوش با یه پلاستیکه سفید که توش نمک بود اومد سمته محمدم و اونو بهش داد

ازش گرفتمو گفتم: میتونی بری

رو به من گفتم: باور نمیکنم... تو عرزه این کارارونداری

\_میتونی به نوچه هات بگی چک کنن

شکس به یقین تبدیل شدو با چشمایه به خون نشسته گفتم: میدونم باهات چیکار کنم

و نمکارو ریخت رو زخمه شونم بازم داد نزدم و فقط از درون مردم از درد .....

طاقتم تموم شد و بلند دادی زدم

دوباره خندید

خندید و گفتم: کم آوردی بالاخره

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: یادت نرفته که چجوری ازم میترسیدی..... من هنوزم کابوس شباتم... هنوزم با هر یه داده من سخته میکنی... انقد ترسوویی که زنجیرم کردی... نچ نچ از تهرانی بزرگ بعیده... از پسرش بترسه

اعصابشو تحریک کردم لگدی به پهلو زدم و گفتم: واسه امشبت کافیه... فرداهای قشنگتری در انتظارته... البته فکر کنم فقط یه روز زنده باشی کابوس شب...

و لامپو خاموش کرد و رفت بیرون

با رفتنش نفسمو پر صدا دادم بیرون

شونم خیلی میسوخت

به گردنم نگاهی انداختم گردنبندم تو گردنم بود

انگار نفهمیده بودن این ارتباطه برقرار میکنه

پوزخنده ارومی زدمو سرمو خم کردم نشد دکمشو فشار بدم

کلافه شدم

سرمو بیشتر خم کردم زبونمو در اوردم بیرون

و محکم با زبونم دکمه رو فشار دادم

نفس عمیقی کشیدمو سرمو اوردم بالا

چند ثانیه بعد صدای سرهنگ اومد: سامیار صدامو داری

با صدای ارومی گفتم:اره... همه چیو فهمیدن....

گیرم اندختن

سرهنگ:پیدات میکنم...این ارتباطتو قطع نکن دارم رد یابی میکنم...

چیزی نگفتم که گفت: سامیار هستی صدامو میشنوی؟

\_ساعت چنده؟

سرهنگ:ساعت پنجو نیمه صبحه

\_قراردادا رسید دستت

سرهنگ:اره...اره... همه چی درست شد... پیدات میکنیم....ردیابی کردیم خارج از شهر نزدیک

جاده چالوسین.... الان میایم اونجا....

\_باشه....

سرهنگ: تماسو قطع نکن سامیار سوزش شونم هر لحظه شدیدتر میشد

و حالم بدتر

\_باشه

سرمو کج کردم و یکم شونمو فوت کردم

ولی تاثیری نداشت

سرهنگ: بلایی سرت آورده

بیخیال شونم شدم و دستامو تکون دادم تا باز کنمش

\_تقریبا....

نمیدونم چقدر با دستام ور رفتم

گره کور زده بودنو طناب کلفت بود. نتونستم بازش کنم

بعد از مدتی سرهنگ گفت: تو راهیم... داریم میایم اونجا

\_ خبری از همایونو محدثه نیست

سرهنگ: اونارم پیدا میکنیم

\_ با همایون چه رابطه ای داری

چیزی نگفت که گفتم: اون همه چیو میدونست.... و تو بهم گفتی بهش اعتماد کنم.... جریان چیه

سرهنگ: همایون داداشمه

تعجبی نکردم

اینروزا انقدر چیزایه عجیب و غریب میشنیدم که دیگه این درقبالش چیزی نبود

\_فامیلیاتون

سرهنگ: ناتنی

چیزی نگفتم خودش ادامه داد: بابام چهار سالم بود مرد... مامانم واسه خرج زندگیو سرپناه با یه مردی که زنش ازش طلاق گرفته بودو یه پسر داشت ازدواج کرد ...

\_چرا راهتون جداست اون تو خلاف تو پلیس

خنده تلخی کردو گفت: ادم ساده ای بود .... زود باور... کشیدنش تپ این راه... درسشو نخوند دوست داشت پولدار بشه و به نظرش این تنها راهش بود که پولدار بشه... محمد و ادماش تو یه مهمونی زنشو کشتنو انداختن تقصیر یه نفر دیگه... فهمید تو از طرف منی و بخاطر عشقی که به ریحان داشت بهت کمک کرد

\_ساعت چنده

سرهنگ: شیش و نیم...

\_کی میرسین....

سرهنگ: یکم طول میکشه... هشت

نفسمو محکم دادم بیرونو گفتم: نگهبان فرستادین خونه ...

سرهنگ: خیالت راحت... دیروز چندتا فرستادم

\_حکم محمد چیه

سرهنگ: اعدام

لبخندی زدمو گفتم: خوبه

سرهنگ: سیستم امنیتی به اونجا رو بچه ها چک کردن .... چیزی نداره... متروکس... کارمون راحت...  
\_اینم خوبه..

سرهنگ: امکان اینکه تماس قطع شه زیاده.... به گوشی وصله و انتن گوشی هم میره.. کم مونده  
برسیم... فعلا کاری نداری  
\_نه... فقط ساعت چنده

خنده ای کرد و گفت: ساعتو میخای چیکار پسر.... ساعت هفته  
\_باشه

سرهنگ: فعلا  
دیگه چیزی نگفتمو سرمو کج کردم  
و چشمامو بستم ....

با صدای داد و گلوله از خواب پریدم  
در فلزی اتاقک محکم باز شدو محمد و چندتا مرد هیکلی اومدن تو  
محمد: پاهاشو باز کنید

با خنده بی جونی گفتم: بالاخره گیرت انداختن.... یا نه بهتره بگم گیرت انداختم  
محکم زد تو دهنمو گفت: یا همینجا مجبور میشم یه دفعه میکشمت یا میبرمت تیکه تیکت  
میکنم زنده زنده

\_من پیش کش تو خودتو از اینجا بکش بیرون  
پاهامو باز کردنو بلندم کردن

محمد: گالشم ببندید

سریع یه چسب زدن رودهنمو راه افتادن و کشیدنم دنبال خودشون

پلیسا اومده بودنو درگیر شده بودن

جلوی اتاقک پامو اوردم بالا وزدم به پای اونی که گرفته بودتم

و از پشت یه مشت خورد به شونم

یه لحظه نفسم برید از درد

چشمامو بستم

محمد: تکون بخوری با یه گلوله خلاصت میکنم.

سرجام وایسادم و گفتم: از کی داری فرار میکنی؟ تو تموم شدی محمد. آخر خط اینجاست

هلم دادو گفت: زرنزن راه بروصدای گلوله نزدیک تر میشد

از یه راه رویه طولانی رد شدیم

و وارد حیاط شدیم

\_تموم شدی..محمد دیگه مرد

زدم زیر خنده

محکم با مشت زد تو دهنم

هجوم خونو تو دهنم حس میکردم

محمد: زندت نمیزارم لعنتی

\_مهم نیس...مهم اینه تو گیر میوفتی

صدایی از پشته سرمون اومد

\_اسلحتونو بذارید زمین

سریع برگشتیم

پلیسا بودن

خنده ارومی کردم و رو به محمد گفتم: نگفتم...

با خشم نگاهم کرد

چندتا بادیگاردایه محمد اسلحه رو سمتشون نشونه گرفتن

و محمد دست انداخت دور گردنه منو اسلحشو گذاشت روی شقیقم

و رو به پلیسا گفتم: جم بخورین با یه گلوله خلاصش میکنم. اسلحتونو بذارید زمین

پلیسا مکشی کردنو اسلحهاشونو پرت کرن رو زمین

محمد: برید عقب

تکون نخورن

محمد بازم داد زد و حرفش تکرار کرد

چند قدمی رفتن عقب

از حواس پرتیه محمد استفاده کردم

با این که جونی تو بدنم نبود

با ار نجم زدم تو پهلوئی محمد

و بلافاصله زدم تو پاش



خم شد

و این تعللش باعث شد پلیسا چند تا گلوله به بادیکاردایه محمد بزین

سریع او مدن جلو

به دستاشون دستبند زدن و محمدم جزیی از اونا بود

یکیشون زیر دستمو گرفتو رفتیم بیرون

با خوردن نور افتاب به چشمم؛چشمامو تنگ کردم

و به اطرافم نگاهی انداختم

چهارتا ون و چندتایی ماشین پلیس و امبولانس بودن

و جلوی ماشین امبولانس چند نفر بودن که زخمی شده بودن

سرهنگو از دور دیدم

محمدو ادماشو گرفتنو انداختن تو ون

سرهنگ او مد سمتم

سرهنگ:چطوری جوون

\_عالی ام

سرهنگ:تبریک میگم بهت..بالاخره به خواستمون رسیدیم.

\_مرسی

به شونه داغونم نگاهی انداختو گفت:کاره محمده

سرمو تکون دادم که به مردی که زیر دستمو گرفته بود گفت:ببرش اونجا

و به امبولانس اشاره کرد

قبل رفتن گفتم: کی برمیگردیم تهران

سرهنگ: کمتر از یک ساعت دیگه

رفتیم سمت امبولانس

رو صندلی سفید رنگی نشوندتم

و زخم شونمو پانسمان کردن

حالا که بزرگترین دغدغه زندگیم تموم شده بود میخواستم زندگیمو

از اول بسازم...یه زندگی پر از آرامش کنار خانوادهام

با سوزش شونم پرت شدم به حال

شونمو باند پیچی کرده بودن

و سرمی به دستم وصل کرده بودن

تقریبا همه کارا انجام شده بودو همه آماده رفتن به تهران بودن

سرهنگ اومد پیشمو گفت: خب آماده ای برگردیم

به لباسایه پارم اشاره کردم: بله لباس پلو خوریمم که پوشیدم

خنده ای کرد و گفت: بذار برسیم؛ یه کتو شلوار شیک واست میخرم. الان پاشو بریم تو اون ماشین

به سرم اشاره کردم: منتظر نیممونی این تموم شه

اروم به شونه سالمم زدو گفت: پاشووو پسر منو دسته کم نگیر... خودم تموم شد درش میارم

از جام بلند شدمو همراه با سرهنگ رفتیم تو ونی که گفت نشستیم

ده دقیقه بعد

راه افتادیم

\*\*\*\*\*

سرجام و ایسادم و گفتم: از کی داری فرار میکنی؟ تو تموم شدی محمد. آخر خط اینجاست

هلم دادو گفت: زرن زن راه بروصدای گلوله نزدیک تر میشد

از یه راه رویه طولانی رد شدیم

و وارد حیاط شدیم

\_تموم شدی..محمد دیگه مرد

زدم زیر خنده

محکم با مشت زد تو دهنم

هجوم خونو تو دهنم حس میکردم

محمد: زندت نمیزارم لعنتی

\_مهم نیس...مهم اینه تو گیر میوفتی

صدایی از پشته سرمون اومد

\_اسلحتونو بذارید زمین

سریع بر گشتیم

پلیسا بودن

خنده ارومی کردم و رو به محمد گفتم: نگفتم...

با خشم نگاهم کرد

چندتا بادیگاردایه محمد اسلحه رو سمتشون نشونه گرفتن

ومحمد دست انداخت دور گردنه منو اسلحشو گذاشت روی شقیقم

ورو به پلیسا گفت:جم بخورین با یه گلوله خلاصش میکنم.اسلحتونو بذارید زمین

پلیسا مکئی کردنو اسلحهاشونو پرت کرن رو زمین

محمد:برید عقب

تکون نخورن

محمد بازم داد زدو حرفشوتکرار کرد

چند قدمی رفتن عقب

از حواس پرتیه محمد استفاده کردم

با این که جونی تو بدنم نبود

با ار نجم زدم تو پهلوئی محمد

و بلافاصله زدم تو پاش

خم شد

و این تعللش باعث شد پلیسا چند تا گلوله به بادیگاردایه محمد بزنن

سریع اومدن جلو

به دستاشون دستبند زدن و محدم جزیی از اونا بود

یکیشون زیر دستمو گرفتو رفتیم بیرون

با خوردن نور افتاب به چشمم؛ چشمامو تنگ کردم

و به اطرافم نگاهی انداختم

چهارتا ون و چندتایی ماشین پلیس و امبولانس بودن

و جلوی ماشین امبولانس چندنفر بودن که زخمی شده بودن

سرهنگو از دور دیدم

محمدمو ادماشو گرفتو انداختن تو ون

سرهنگ او مد سمتم

سرهنگ: چطوری جوون

\_عالی ام

سرهنگ: تبریک میگم بهت.. بالاخره به خواستمون رسیدیم.

\_مرسی

به شونه داغونم نگاهی انداختو گفت: کاره محمده

سرمو تکون دادم که به مردی که زیر دستمو گرفته بود گفت: ببرش اونجا

و به امبولانس اشاره کرد

قبل رفتن گفتم: کی برمیگردیم تهران

سرهنگ: کمتر از یک ساعت دیگه

رفتیم سمت امبولانس

رو صندلی سفید رنگی نشوندتم

و زخم شونمو پانسمان کردن

حالا که بزرگترین دغدغه زندگیم تموم شده بود میخواستم زندگیمو

از اول بسازم...یه زندگی پر از آرامش کنار خوانوادم

با سوزش شونم پرت شدم به حال

شونمو باند پیچی کرده بودن

و سرمی به دستم وصل کرده بودن

تقربا همه کارا انجام شده بودو همه آماده رفتن به تهران بودن

سرهنگ اومد پیشمو گفت:خب آماده ای برگردیم

به لباسایه پارم اشاره کردم و گفتم:بله لباس پلو خوریمم که پوشیدم

خنده ای کرد و گفت:بذار برسیم؛یه کتو شلوار شیک واست میخرم.الان پاشو بریم تو اون ماشین

به سرم اشاره کردم و گفتم:منتظر نیمونوی این تموم شه

اروم به شونه سالمم زد و گفت:پاشووو پسر منو دسته کم‌نگیر ...خودم تموم شد درش میارم

از جام بلند شدمو همراه با سرهنگ رفتیم تو ونی که گفت نشستیم

ده دقیقه بعد

راه افتادیم

\*\*\*\*\*

به سرمه تموم شده نگا کردم و از دستم درش اوردم

سرهنگ: خودت بلد بودی که

\_ناسلامتی دو ترم پزشکی خوندا

سرهنگ: جدی

\_اره...علاقه داشتم ولی دیگه فرصت نشد بخونم

سرهنگ: عوضش خانومت دکنره

بااین حرفه سرهنگ یاده ارشامو آرامو بقیه افتادم

و سریع گفتم:میشه یه تلفن بدین

سرهنگ از جیبش گوشیشو در آوردو داد دستم

شماره ارشامو گرفتم....

آرام

مثل یه جنازه نشستے بودم تو خونه و به سامیاری که الان واسم مهم شده بود فکر میکردم

مامان محبوبه شب حالش بد شدو بردنش بیمارستان

و الان فقط منو مامان جون و ایما خونه بودیم

مامان جون داشت نهار آماده میکرد

و ایما روبه روی من نگران نشستے بودو بهم چشم دوخته بود

با صدای گوشی تلفنه خونه از فکر در اومدمو

خم شدم تلفنو از روی میز برداشتم

و جواب دادم

\_بله

خودم از صدای خودم جا خوردم

کاملا گرفته بود و کلفت شده بود

اما با صدای کسی که پشت تلفن بود بیشتر جا خوردمو جیغی باهمون صدام کشیدم

\_سامییییییییار خوددددددتی

سامیار:سلام بانو چرا جیغ میزنی

\_واییییی ایما سامیاره

ایما با تعجب نگام کردو بعدش گفت:چی

\_مامانننننن جون سامیاااار زنگ زده

سامیار:چه خبره اونجا

\_تو کجایی همه نگرانننن.دیشب همه چیوفهمیدیم.حالت خوبه کی میای

سامیار:یکی یکی پیرس...من تو راهم دارم میام خونه.و حالمم خوبه.مامان کجاست شما خوبید

نفسمو راحت دادم بیرونو گفتم:تا خوب چی باشه..مامان حالش بد شد دیروز بارشام رفتن

بیمارستان

تند گفت:چرا ارشام جواب نمیدع پس؟حالش خیلی بد بود

\_نه زیاد....

سامیار:اومدن بگو به این شماره زنگ بزنی

\_چشم...حالت خوبه دیکه

سامیار:حرف گوش کنی شدی ونگران





سامیار: خدافظ خانومی

و تماس قطع شد

گوشیو گذاشتم رو میز و اب دهنمو قورت دادم

مامان جون: چیشد دخترم

ایما: چی گفت

\_گفت حالش خوبع و داره برمیگرده خونه... به گوشی ارشامم زنگ زده و مثل اینکه جواب نداده

ایما: گوشیشو نبرده

مامان جون: خدا روشکر... مادر پاشو به سومیتا زنگ بزن بگو

همینکه خواستم زنگ بزنم

صدای بوق ماشین ارشام اومد

سریع از جام بلند شدمو رفتم تو حیاط

در حالی که مامان محبوبه رو گرفته بودن داشتن از پله ها میومدن بالا

و قیافه های همشون گرفته بود

تند گفتم: سامیار زنگ زده بود

اول با بهت نگام کردن و بعدش گفتن: چی

مامان محبوبه زود اومد سمتمو گفت: چی کفت پسرم حالش خوبه کجاست

باارامش گفتم: بله مامان. خوبع. داره دارع میاد خونه

خندید و اشک ریختو بغلم کرد و گفت: همیشه خوش خبر باشی مادر خدایا شکرت..



\*\*\*\*\*,,,,\*\*\*\*\*

یک ساعتی از زنگ زدن سامیار گذشته بود

بخاطر بیخوابی دیشب گریه خسته و بیخواب شده بودم

رو به مامان جون گفتم: مامانی من میرم بخوابم... کاری نداری انجام بدم

برنجو ریخت تو قابلمه و گفت: نه دخترم برو بخواب

لبخندی به روش پاشیدمو از اشپزخونه اومدم بیرون

ایما و ارشام تو حال بودن

ومامان محبوبه هم تو اتاق داشت استراحت میکرد

بدون حرفی رفتم تو اتاقم

قبل از خوابیدن رفتم یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم

و موهام باز وخیس ول کردم .یه تی شر تو شلوار گرمکن پوشیدم

و پریدم رو تخت و نفهمیدم کی خوابم برد

سامیار

سرهنگ: بااین وضع که نمیری خونه

و به لباسام اشاره کرد و

گفت: جدا از لباست بوی عرقم میدی. بریم خونه من لباساتو عوض کن حمومم برو ماشینتم از پارکینگ بردارو برو پیش خانومه گلت

از یاد اوری حرفم به ایما لبخندی زدم

که سرهنگ خندیدو گفت: عاشق شدی جوون

عاشق؟ نه

میخوام عاشق بشم

میخوام شروع کنم

زندگیمو

همه چیو

سامیارو دوباره متولد کنم

چیزی نگفتم و به آینده فکر کردم

با ایستادن ماشین جلوی خونه ی سرهنگ پیاده شدیم

رفتیم تو اپارتمانو سریع رفتم حموم

نیم ساعت بعد اومدم بیرون

حوله ای که سرهنگ بهم دادو پیچیدم دور خودمو

اومدم تو اتاق

روی تخت سرخابی رنگ اتاق سرهنگ واسم یه دست لباس گذاشته بود

قبل پوشیدن لباس با باند و پماد شوونمو بستم

لباسا که یه شلوار پارچه ای و بلوز مردونه ابی کاربونی بود پوشیدم

موهای خیسمو با دستم حالت دادم

و رفتم بیرون

صدا از اشپز خونه میومد

رفتم تو اشپز خونه و سرهنگو دیدم کع داشت چای میریخت

سرفه ارومی کردم که سینی به دست برگشت سمتمو گفت: بیا بریم دوتا چایی بخوریم.

نشستیم رو مبلای راحتی خونه

سرهنگ لیوان چایشو برداشت و تو دستش نگه داشتو رو به من گفت: برگه شکایت از محمد برات

آماده کردم... واسه دزدیدن تو آسیب زدن بهت

متقابلا چاییه داغمو برداشتمو یکم ازش مزه کردم و گفتم: لازم نیست... فکر کنم پروندش اونقدر

سنگین باشه که نیازی به شکایته من نداشته باشه

سرهنگ: درسته...

\_دیگع نمیخوام از محمد چیزی بدونم و بشنوم

سرهنگ: قاچاق مواد... دختر... کلیه و اجزایه بدن... اینا زندگیه محمد و مادرشه... بنظرم زیاد

حساسیت نشون نده تا از یادت بره....

\_کی حکم میدن

سرهنگ: کمتر از یک ماه دیگع اعدام میشه ..... مادرشم همدستش بوده... تو کاره اجزایه بدنو

دختر بوده....

\_همایونو محدثه کجان؟

سرهنگ:نمیدونم....

نفسمو دادم بیرونو چایه نیمه خوردمو گذاشتم رومیز و گفتم:من دیگه برم

سرهنگ:بودی

از جام بلند شدمو گفتم:نه تو خونه منتظرمن.....باشه واسه یه وقت دیگه...

از جاش پاشدو گفت:نری حاجی حاجی مکه جووون.....به دوسته پیرتم سری بزن

خندیدمو گفتم:حتما ....

باهاش دست دادم

سرهنگ:موفق باشی جوون

\_ممنون.....خدافظ

سرهنگ:خدانگهدار

سریع برگشتمو گفتم:یادم رفت.....سویچو بهم ندادین

سرهنگ:توجیب شلوارته

\_کی کتو شلوازی کع بهم قولشو دادینو پیام بگیرم

بلند خندیدو گفت:آخر هفته بیا ببرش

\_بی زحمت قهوه ای تیره باشه رنگش

سرهنگ:برو پسر...انقدر پرویی نکن که میندازمت بازداشتگاه

ودرو بستورفت خونه

با خنده سری تکون دادمو رفتم تو اسانسور

\*\*\*\*\*

جلوی خونه ماشینو نگع داشتمو پیاده شدم

جعبه شیرینی و گلو برداشتمو درو باز کردم و رفتم تو حیاط

نفس عمیقی کشیدمو تند تر قدم برداشتم

دستمو گذاشتم رو زنگ و تند تند زدم

صدای ارشام اومد که میگفت:همشهری یواش چرا هار میشی اومدم دیگه دستتو بردار از رو زنگ

علاوه براینکع زنگوول نکردم با پام محکم کوبیدم به در و چند بار اینکارو تکرار کردم

در باز شدو ارشام باخم جلوم وایساد

با دیدنم اخمش پریدو گفت:سلام بفرمایید

\_میبینم که ادم شدی

ارشام:شما

\_عمه کوچیکت

ارشام:مزاحم نشید اقا

تنه ای بهش زدمو رفتم تو خونه و با پام درو بستم و گفتم:بکش کنار باووووا....شما....مزاحم نشید

اقا!....چلغوز

ارشام:نه....شناختمت حالا...همون وحشی خودمونی...خوبی کی اومدی....



و اومد بغلم کرد و زیر گوشم بالحن همیشگیش که زنونه بود گفت: دلم برات تنگ شده بود  
...امشب دوتایی باهم عوض همه دلتنگیامونو در میایم اقامون

هلش دادمو گفتم: بکش کنار من زن دارم...هیز

ایما: کی بود ارشا

داد زد: سامیاره

چند لحظه بعد مامانو سومیتا و ایما و مامان جون اومدن

مامان بادیدنم زد زیر گریه و گفت: نگفتی من میمیرم... واسه چی رفتی

صورتشو گرفتم تو دستمو گفتم: گریه نکن مامان دردت به سرم.... اومدم دیگه ببین سر و مورو  
گنده جلوتم

اشکاشو پاک کردم و کمرشو گرفتم و باقیه رفتیم توحال

نبود

تو حالم نبود

از وقتی اومدم منتظر بودم که بیاد ولی نبود

اطرافونگاه کردم که ارشام گفت: بالاس

\_ها

ارشام با شیطنت گفت: یار تو میگم

چپ چپ نگاهش کردم

مامان محبوبه: اه یادم رفت بگم... ارام دخترم از دیشب چشم روهم نداشته.... خواب بد میدید از

نگرانی داشت چون به لب میشد خوابیدع دخترم

حس اینکه آرام‌نگرانم بوده خیلی قشنگ بود

قشنگتر از هر چیزه قشنگی

مامان محبوبه: برو پیشش مادر... منتظرت بود

بدون اینکه به ارشام فرصت شیطنت بدم سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت پله ها

ولی دقیقه آخر ارشام گفت: چ هولللی داداچ..... خوش بگذره..

به اتاقا نگاه کردم

حالا کدوم اتاق آرامه

دره یکیشو باز کردم که اتاق سومیتا بود

دره یکی دیگشو باز کردم

که خودش بود

رو تخت خواب بود

و پشت به من خوابیده بود

درو اروم بستمو ارومتر رفتم سمتش

نفسایه منظمش نشون میداد که تو خوابه عمیقه

بالا سرش وایسادم

بهش نگاهی دقیق انداختم

موهایش خیس بود

و دهنش نیمه باز

و رو دست چپش خواب بود

نشستم کنارش

موهاشو از تو صورتش زدم کنارو

انگشت اشارمو اروم رو صورتش کشیدم

یه تیکه از موهاشو برداشتمو کردم تو دماغش

تکون خورد

ولی چشماشو باز نکرد

لبخنده موزی زدمو دوباره کارمو تکرار کردم

اینبار محکم زد تو صورته خودش

بی صدا خندیدم

چشماشو باز کرد

نگاهش بهم افتاد

ولی انگار خواب بود که دوباره چشماشو بستو خوابید

خم شدمو

تو صورتش گفتم: نمیخواهی پاشی خانوم

بااین حرفم سریع چشماشو باز کردو گنگ نگام کرد

طاعت نیاورمو بوسه ریزی رو لباش زدمو سریع صاف تو جام نشستم

شوک زده نشست سره جاشو نگام کرد



واقعا هم تعجب داشت

سامیاره اعصبی که اول دیدع بود کجا و حالا این سامیار کجا

با لذت به چشمایه گشاد شده از تعجبو دهنه بازش نگاه کردم گفتم: دِ یالا بوسم کن تا ولت کن

ارام: دیوونه شدی

سرمو تکون دادمو گفتم: نه... فقط یه بوسه میخوام

ارام: عمرا

\_بوسم نمیکنی

با تخرسی گفت: نعهعهعه

با شییطنت گفتم: مطمئنی

سرشو تند تند تکون داد

سریع برگشتم

وحالا جامون عوض شده بود

و من جای ارام بودم

رو تخت خوابوندمشو گفتم: \_خب من بوست میکنم

ارام: بیییی ادب ولم کن اه

\_چیه کی گفته بی ادبم میخوام زنمو بوس کنم

ارام: کدوم زنت

\_الان زنمو نشونت میدم

خم شدمو اینبار طولانی تر از قبل بوسیدمش

ولش کردم

با حرص صص گفت: بییییشعوررر ولم کن .... ای بابا اصن به چه حقی اینکارو کردی

ابرومو بالا انداختمو گفتم: به حق شوهریت

قرمز شدو

چشماشو دوخت به رو به روم

از اینکه راضی بود ولی دوست نداشچت بروز بده خوشحال بودم

....

\_ خجالتم بلدی تو

ارام: وای خفم کردی برو انور غول تپیل

خندیدمو گفتم: غول تپیل نه.... مرده خوش اندام

ارام: ارررره... اعتماد ب نفس

بلند شدمو نشستم رو تخت و دستشو کشیدم اونم بلند شدو نشست کنارم

خواستم چیزی بگم که موجود مزاحم گفت: داداچ بوستم گرفتی دیکه بی زحمت بیا نهار منو

خانوممو بچم گشنه ایم .... بیا نهارمونو بخوریم منم برم بوسمو بگیرم

داد زدم: احمق... برو گمشو که بگیرمت خفت میکنم

بلند خندیدو رفت

بع ارام که از خجالت اب شده بود نگاه کردم



ایما: عهههه ارشام

ارشام: میگه بده واسه بچه... توام خیلی خوردی

ایما: حالا بده کجا بردیش

ارشام: بیخیال ظرف ترشیدو گذاشت سره میز

و به ایما گفت: نج... غذا تو بخور

ایما پشت چشمی نازک کرد و اروم اروم غذاشو خورد

چشمم به سومیتا افتاد که خیلی گرفته بود

و انگار تو خودش بود

مامان محبوبه: الان محمدو گرفتن

سامیار لیوانه دوغشو سر کشیدو گفت: بله

مامان محبوبه: حکمش چیه

سومیتا سریع به سامیار نگاه کرد

سامیار: اعدام

سومیتا: ممنون... غذا عالی بود... نوش جان

و سریع از جاش بلند شد و رفت

سامیار: بخور دیگه چقدر فکر میکنی

ترسیدمو از جام پریدم

که باعث خنده ریز سامیار شد



چپکی نگاه کردم و یه قاشق از قیمع رو گذاشتم تو دهنم

مامان محبوبه: خداروشکر همه چی تموم شد.....دیگه خیالم راحتیه...تنها دغدغه الانم فقط دیدنه بچه های پسرانه...ارشام که داره ارزومو برآورده میکنه..فقط موندی تو سامیار...داری پیر میشی نمیخوای باباشی

با این حرفه مامان محبوبه غذا پرید تو گلوم

مامان جون برام یه لیوان اب ریختو داد خوردم

سامیار: بهش فکر میکنم...

با تعجب نگاه کردم بهش که ابروشو داد بالا و شونه بالا انداخت

ارشام: شاید تالان بابا شده ما نمیدونیم....یا شاید داشتن فکر میکردن که یهو یه مزاحم خوشگل پیدا شده و نذاشته

و بعد با لبخنده موزی به ما نگاه کرد

اب شدم از خجالت

سرمو انداختم پایینو

باغدام مشغول شدم

مامان جونو مامان محبوبه کع از حرفایه ارشام سردر نیاورده بودن گنگ نگاه میکردن

سامیار چنگالشو پرت کرد سمته ارشام که جاخالی دادو چنگال افتاد روزمین

سامیار: تو لال باش

ارشام: داداچ من عادت دارم به این اخلاقت. من بدرک... خانومت که نمیدونه چه هاپویی هستی... ابروداری کن .

سامیار: من بعدا با تو حرف میزنم...

ارشام: من بوس نمیدما

ایما: جریان این بوس چیه

ارشام: تو خونه میگم بهت خانومم

سامیار: لال بمیری

ارشام: نمک شناس جای تورو تنگ کردم

سامیار: دقیقا

مامان محبوبه: ای بابا... ما که نمیدونیم راجب چی حرف مزیند... غذا تونو بخورید

دیگه همه ساکت شدنو غذا تو ارامش خورده شد

بلند شدم و میزو جمع کردم و باایما ظرفارو شستیم

ارشامو سامیار و مامان اینا تو حال بودن و حرف میزدن

\_ تو برو دیگه زیاد سره پانمون... چیزی نمونده

ایما: نه بابا راحتم

هلش دادمو گفتم: برو تا کیفیت نکردما

دستاشو شستو گفتم: الحق که مثل شوهرت هاپویی

اومدم جوابشو بدم که در رفت



جلوی دره اتاقه سومیتا وایسادمو تقه ای به در زدم

با بفرماییدش درو باز کردم

جنین وار روتخت دراز کشیده بود

اروم اروم رفتم پیشش

با دیدنم نشست روتخت

رو تخت دراز کشیدم

و دستشو کشیدم پرت شد تو بغلم

سومیتا: چته

موهاشو ناز کردم و گفتم: چی باعث شده که دوردونه ی قلبم صدایش گرفته شه تو فکر بره و

شیطونی نکنه... کی نفسه منو اذیت کرده؟ تو میدونی؟

چیزی نگفت و سرشو بیشتر به سینم فشار داد

به موهاش بوسه ای زدم و گفتم: میدونم برات کم گذاشتم... بره همتون کم گذاشتم... اما قول میدم

جبران کنم... همه اون نبودنامو... میدونی کع نفسم میبره وقتی ناراحت باشی... دلیل ناراحتیتم

میدونم... هرچی باشه محمد داداشته و توام یه خواهری... ولی چه من اونو دسته پلیس میدادم و

چه نمیدادم بالاخرع دیر یا زود پیداش میگردنو قصاص

با صدای ضعیفی گفت: نه برام برادری کرد نه مامان برام مادری کرد... باباروهم که فقط تا دو

سالگی داشتمو اصن یادم نیست.. ولی هرچقدرم بد باشه یه داداش بود... نمیتونم شاهد مرگش

باشم...

و بغش نداشت ادامه بده

\_میگی چیکار کنم

بینیشو کشید بالا و گفت:هیچی...حقشه...هرچی که بگن حقشه...هم مامانم هم اون...خبری از مامانم نیس

\_گرفتنش اونم....

دوباره بینیشو بالا کشیدو گفت:من دیگه عادت کردم به نبودشون...از بچگی نه الان فقط همینکه نفس میکشیدن واسم دلخوشی بود...اما...هیچی ولش کن...همینکه شمارو دارم بسته فقط هیچ وقت تنهام نذارید شما فرق دارین اگه شماها نباشید من دیگه میمیرم توو مامان محبوبه مامان جون و آرام و ارشامو ایما

اشکاشو پاک کردم و گفتم:توجونمی نفسمی کجا تنهات بذارم اخه تو خوشگلترینو دل نازک ترین ابجیو هم بازیه دنیایی

خنده تلخی کرد

\_این خنده های تلخ اصلا به سومیتایه من نمیاد...دلم میخواد از ته دلت بخندی انقدر که صدای خندهات گوشه فلکو کر کنه...ومطمئن باش واسه یه خنده از ته دلت از جونمم میگذرم...دیگه گریه نکن باشه

سرشوتکون داد

موهاشودوباره ناز کردم و گفتم:حالام بخواب خانوم کوچولو..

اروم اروم موهاشو ناز کردم

انقدر اینکارو کردم که بخواب رفت

وای اگه این عمه کوچولومیدونست تموم دنیایه منه

و اگه میدونست قشنگترین اتفاق بچه گیام بود تولدش

هیچوقت حرف از تنها گذاشتنش نمیزد

بوسه ای زدم به گونشو پتو روش کشیدم

اروم از اتاقش اومدم بیرون

ورفتم تو یه اتاق دیگه

ودراز کشیدم روتخت

به سق زل زدم

اونقدر که چشمام خسته شدوبخواب رفتم

ارام

وقتی برگشتم تو سالن سامیار نبود

و بقیه باهم حرف میزدن

مامان محبوبه بادیدنم گفت:دستت درد نکنه دخترم بیا بشین

کنارش جا گرفتمو گفتم:سامیار کجاست

ایما:رفت بخوابه

سری تکون دادمو به تلوزیون که سریال طنز پخش میکرد نگاه کردم

منو سامیار چمونه

چرا عوض شده و چرااین تغییرشو دوستدارم خودمم نمیدونم

تو دلم ارزو میکنم که سامیار همیشه اینجوری بمونه

نیم ساعته بعد ایماو ارشام رفتن خونه خودشون

ومامان جونو مامان محبوبه هم رفتن اتاقشون

و منم تنها موندم

رفتم تو اتاقمو به شکیلا زنگ زدم

با دو بوق جواب دادو

قبل از هر حرفی تند تند گفت: بمیری تورو... کجا بودی چرا نیومدی امروز دانشگاه

\_سلام باادب

شکیلا: علیک. زود تند جوابه سواله قبلیمو بده ببینم

\_نموخوام

شکیلا: عههههه بگو دیگه... سومیتاهم نیومده بود امروز من تنها موندم و اون گله ی فرشاد اینا

بلند خندیدمو گفتم: کار داشتیم یکم... چطور مگه اذیتت کردن

شکیلا: غریب گیر آورده بودن هی تیکه مینداختن

\_غمتم نباشه فردا جبران میکنم

شکیلا: واییی یه استاده اومده بود مثل برج زهرمار بود ک....

\_مثل اینکع امروز بره تو از همه جا باریده. اسمش چی بود حالا

شکیلا: خشایار.

با گفته اسمش یاد استاده شکم گنده فوق العاده بداخلاقمون افتادمو گفتم: اوه اوه حتما کلیم زر

زد نه

شکیلا: اووووف اره ....

\_حالا کجایی

شکیلا: هیچ خوابگاه

\_دیگه چه خبر

شکیلا: خبرا کع پیش شوماست

\_چه خبری پیش منه

شکیلا: چرا یه چیزه مهمو هم تو هم سومیتا ازم پنهون میکنیدددد حس ششمم میگه

نفس پر صدایی گشیدمو گفتم

\_درست میکه

شکیلا: هیییییییییی خب زود بگو چیوبهم نمیگید

تصمیم گرفتم که بهش همه چیو بگم من نیاز داشتم به دردو دل وکی بهتر از شکیلا

و شروع کردم همه جریانوتعریف کردم از دواجمو رفتن سامیار تا حرفایی که چند لحظه پیش  
گفت

شکیلا: یرقان گرفته تو مجردی مثلا نه

اروم خندیدمو گفتم: خب شکی شرایط نمیداشت بگم درک کن

شکیلا اروم گفت: اولاً اسمه منو مخفف نکن و دومندش درکت میکنم وگرنه الان زندت نمیداشتم  
سوما به نظرم این سامیار یکم عجیب میزنه و چهارما حس میکنم دوستداره

\_گل بگیرن این حس تو این چرتو پرتا چیه

شکیلا: وای خب دارم نظر میدم



\_ اینم شد نظر اخه

شکیلا: جدیدا خیلی بی لیاقت شدی اروم جون

\_ خواهش میکنم بی لیاقتی از خودتونه تعارف نکنید تورو خدا

شکیلا: یه وخ کم نیار یا رفیق:))

\_ چشم حواسم هست

شکیلا\_: سومیتا چیکار میکنه

\_ فکر کنم خوابه... خب دیگه پول تلفنم داره زیاد میشه کاری نداری

شکیلا: نه موجود مزاحم بای

\_ عزیزم لقبایه خودتو به من نده هررری

و با خنده گوشیهو قطع کردم

به حرفایه شکیلا فکر کردم

حس قشنگی زیر پوستم اومد و قلبم دوباره ضربان گرفت

یعنی سامیار منو دوستداره

خاک تو سرم

اینا همه توهمات چرته شکیلان

سریع برای اینکه دیگه بهش فکر نکن شماره مبینارو گرفتم که خاموش بود

گوشیوپرت کردم رو تختو گفتم: به خشکه شاننننس

حالا چیکار کنم



سامیار: نه الان دارم میبینم چه جیگری زخم شده

پشته چشمی نازم کردم و گفتم: قبلا کور بودی مگه؟

سامیار: تقریبا

وااااااه

این سامیار بود

سامیاری که خودشیفته بود و کمتر از گل به خودش نمیگفت

\_کجا رفته بودی که اب وهواش بهت ساخته

سامیار: یه جایی نزدیک جهنم

\_همونه پس

سامیار: آماده شدی

\_میبینی که دارم میشم برو بیرون شلوارمو عوض کنم

شیطون شد و گفت: خب عوض کن. مگه جلوتو گرفتم

\_برو بیرون

سامیار: عمر اگه از اینجا تکنون بخورم

\_نمیری بیرون

سامیار موذی گفت: نچچچچ

\_خب نرو

و برو برو شلوارمو عوض کردم

پس چی

فکر کردی میرم بیرون

عمرا

البته چون محرمم بودا وگر نه انقدر گاگول نیستم

با خنده گفت: خیلی پرویی

\_همینکه هست

سر تکون دادو گفت: زودباش بیوش دیکع

بافت سرمه ای رنگمو پوشیدمو شال قرمزمو که رنگ شلوارم بودم پوشیدم و وسایلامو برداشتم

\_بریم

از جاش بلند شدو گفت: اینو یادت رفت

وکوشیمو گرفت سمتم

از دستش گرفتم

که ساکمو که دستم بود گرفت

\_بابا جنتمن\$

سامیار: بیا کم حرف بزن بانو

پشته سرش از اتاق بیرون رفتیم

همه تو حال بودن

مامان محبوبه با دیدنمون گفت: میرید

سامیار:اره قربونت برم دیگع زحمت نمیدیم

مامان محبوبه: چه زحمتی کاش بیشتر بمونید

سامیار پیشونی مادرشو بوسیدو گفت:میایم بازم

رفتم جلو وگفتم:ببخشید خیلی زحمت دادم مامان

گونمو بوسیدو گفت:چه زحمتی اخه عروس خوشگلم بازم بیاها

\_چشم

مامان جون:همه چیتو برداشتی

\_بله مامانی

سومیتا:فردا دانشگاه یادت نره

بوسی رو هوا واسش فرستادمو گفتم:چشم خانوم دکتر

خندیدو گفت:خداحافظ همکار

خندیدمو خداحافظی باهاش کردم

ارشامو ایما رفته بودت بیرونو نبودن

از حیاط گذشتیم که گفتم:ماشین نیوردی مگه

سامیار:چرا بیرون پارک کردم

چیزی نگفتمو دنبالش راه رفتم

ماشینو کنار در پارک کرده بود

دزدگیرو زدوسوار شد و منم کنارش جا گرفتم

ماشینو روشن کردوگفت:بریم بستنی بخوریم

برگشتم سمتشو گفتم:اممم فقط به یه شرط

ابروهاشو داد بالا و گفت:چه شرطی اونوقت

منم ابروهامو دادم بالا و گفتم:بعد بستنی منو ببری شهر بازی

خندیدو گفت:باشه خانوم کوچولو

از هیجان دستامو کوبیدم به همه و گوشو محکم بوس کردمو گفتم:عاشقتمممممم

سامیار:اگه میدونستم با و

موافقتم بوسم میکنی خودم پیشنهادشو میدادم

خجالت کشیدمو ازش جدا شدم سرم انداختم پایینو صاف نشستم

و گفتم:خیلی ذوق زدم ببخشید

خندیدو راه افتاد وگفت:خدا زیاد کنه از این ذوق زده گیا

و بازهم خجالته من...|

Chanel : @abose\_shab\_ronan

I Dadrin: @h\_AfsA

نویسنده : افسانه شهریار و آیما حمیدی

رفتم جلو وگفتم:ببخشید خیلی زحمت دادم مامان

گونمو بوسیدو گفت:چه زحمتی اخه عروس خوشگلم بازم بیاها

\_چشم

مامان جون: همه چیتو برداشتی

\_بله مامانی

سومیتا: فردا دانشگاه یادت نره

بوسی رو هوا واسش فرستادمو گفتم: چشم خانوم دکتر

خندیدو گفت: خدا حافظ همکار

خندیدمو خدا حافظی باهاش کردم

ارشامو ایما رفته بودت بیرونو نبودن

از حیاط گذشتیم که گفتم: ماشین نیارودی مگه

سامیار: چرا بیرون پارک کردم

چیزی نگفتمو دنبالش راه رفتم

ماشینو کنار در پارک کرده بود

دزدگیرو زدوسوار شد و منم کنارش جا گرفتم

ماشینو روشن کردوگفت: بریم بستنی بخوریم

برگشتم سمتشو گفتم: اممم فقط به یه شرط

ابروهاشو داد بالا و گفت: چه شرطی اونوقت

منم ابروهامو دادم بالا و گفتم: بعد بستنی منو ببری شهر بازی

خندیدو گفت: باشه خانوم کوچولو

از هیجان دستامو کوبیدم به همه و گونشومحکم بوس کردمو گفتم: عاشقتمممممم

سامیار: اگه میدونستم با و

موافقتم بوسم میکنی خودم پیشنهادشو میدادم

خجالت کشیدمو ازش جدا شدم سرم انداختم پایینو صاف نشستم

و گفتم: خیلی ذوق زدع شدم ببخشید

خندیدو راه افتاد وگفت: خدا زیاد کنه از این ذوق زده گیا

و بازهم خجالته من ...|

Chanel : @abose\_shab\_ronan

I Daddinn: @h\_AfsA

نویسنده : افسانه شهریار و آیما حمیدی

جلوی یه بستنی فروش نگه داشتوگفت: میگم الان که شهر بازی حال نمیده فعلا بریم بستنی

بخوریم بعدشم بریم سینما ساعت هشت میرم شهر بازی. موافقی

\_اوهوم خوبه

سامیار: بریم تو یا همینجا

\_امممم نه همینجا

سامیاد در حالی که کمر بندشو باز میکرد گفت: پس بشین الان برمیگردم. اها راستی کیف میخوری

دیگه

\_اووووهوم

پیاده شدو رفت تو بستنی فروشی

ده دقیقه بعد با دوتا بستنی کیفی که رنگا رنگم بود اومد تو ماشین



بستنیارو به سمتم گرفتی گفت: اونور یه پارک هست بریم اونجا

\_باو شه

ماشین روشن کرد و گفت: کم حرف شدی

دور زد خابونو و ماشینو گوشه ای پارک کرد

بدون حرف از ماشین پیاده شدیم

و بستنیشو دادم بهش

و شروع کردم با ذوق بستنی خوردن

اروم اروم باهم قدم میزدیم

شونه به شونه هم.

از فکری که به سرم زد لبخنده شیطونی زدم که سامیار سریع گفت: عمرا اگه بذارم

با تعجب نگاهش کردم

که بلند خندید و گفت: عمرا اگه بذارم اون بستنیو بکوبی تو صورتم

با تعجب بیشتری نگاهش کردم و گفتم: تو فکر ادمارو میخونی

دستمو گرفتی گفت: یه جور رایبی.. اخی من جادوگرم

از گرمی دستش خوشم اومد

برعکس دستایه من گرمه گرم بود

یه لیس به بستنیم زدم

و گفتم: تو یه جادوگره بدجنسی

رفت سمته یه صندلی و گفت: چرا بانو

نشست رو صندلی و دسته منم کشید

و کنارش نشستم

دستمو ول نکرد و با شصتش رودستم خط میکشید

\_تو چرا هی دسته منو میکشی

شونه بالا انداختو بستنیشو یه گاز برزگ زد

و گفت: نمیدونم

به رو به رونگام کردم و گفتم: چرا انقدر عوض شدی

خواستم بپرسم محمد کیه ولی منصرف شدم چون مطمئن می‌گفت به تو ربطی داره

و اونوخ من ضایع میشدم

نفسشو داد بیرونو گفت: گاهی تغییر لازمه

\_ولی گاهی اینهمه تغییر تعجب بر انگیزه

سامیار: حالا اخلاقم خوب شده یانه. دوباره لیسه بزرگی به بستنیم زدمو گفتم: خوبه... اصلا از اخلاقه

قلبیت خوشم نمیومد البته اگه این تغییرت دیگه تغییر نکنه خیلی خوبه

سامیار: دیگه تغییر نمیکنه

\_امیدوارم

سامیار: مطمئن باش امیدوار نباش

و گاز اخرو به بستنیش زد

با تعجب گفتم: چه زود بستنیتو تموم کردی

خندیدو گفت: زودم نبود

به بستنیه خودم که هنوز نصفشم نخورده بودم اشاره کردم و گفتم: واسه من هنوز نصف بیشترش  
مونده.. تو خیلی زود تموم کردی

سامیار: نیچ تو دخترونه میخوری من پسرونه

بلند خندیدم که از خنده من به خنده افتاد (چه خنده تو خنده ای شد!))

بریده بریده گفتم: مگه لباسه که دخترونه پسرونه داشتع باشه

سرشوتکون دادو گفت: خب دخترا ارومو با ناز غذا میخورن پسرا مثل غول تند تند غذا  
میخورن (حالا به پسرا بر نخوررررره... راستی آی آم پارازیت)

خندیدم و گفتم: دخترا جیگرن

سامیار: شما جیگر تری خانوم

از حرفش داغ شدم

به چشمایه هم زل زدیم

خجالت کشیدمو سرمو انداختم پایین

امروز من چقدر خجالت کشیدم

والااا

سامیار ریز خندیدو گفت: لبو شدی

چپچپ نگاهش کردم که بلند خندید و گفت: لبودختری با چشمان در پارک

اداشو در اوردم که باشدت بیشتری خندید با حرص گفتم: اولان اونا حنا دختری در مزرعه اس  
اقای کاشف دومندش اصلا خوشگل نمیخندی

و تو دلم اعتراف کردم که دروغ گفتم

سامیار خیلی خیلی قشنگ میخندید

ابروهاشوداد بالا و گفت: بستنیت اب شد

نگاهی به بستنیم کردم و گفتم: دیگه نمیخورمش

سامیار: تو هنوز چیزی نخوردی

بستنیو گرفتم سمتشو گفتم: میخوری

به بستنیم نگاه کرد و گفت: اره

با تعجب گفتم: یعنی چندشت همیشه

بستنیواز دستم گرفتی و گفت: نه

و گازی بهش زد

شونه ای واسه خودم بالا انداختمو به بچه های توی پارک که سره تاب سواری به نوبت وایساده  
بودن نگاه کردم

یادش بخیر یه زمونی ایما رو مجبور میکرده که منو بیاره پارک

وایما یه بار روز امتحانش منو آورد پارکو دیر برگشتیم خونه و وقت نشد بخونه

واون درسو افتاد

و تابستون وقتی میرفت امتحان بده منو هی میزد

بایاد اوردی روزایه گذشته لبخنده بزذگی زدم که از چشم سامیار دور نموندو گفت: بچه دوستداری که بادیدنشون لبخند زدی

\_ بچه که اره... ولی با یاد اوری خاطره ام خندم گرفت

سامیار: دختر یا پسر

\_ جفتش... ولی بیشتر پسر

سامیار بستنیشو تموم کردو گفت: ولی من دختر

چیزی نگفتم که گفت: اسم بچه چی دوستداری

\_ اسم پسر آراد اسم دختر: آتریسا یا آرتمیس... تو چی

سامیار: پسر ساشا یا سانیار.. دختر تبسم یا اتریسا

اسم ساشا رو دوستداشتم قشنگ بود

\_ اوم ساشا قشنگه

سامیار: پس شد ساشا واتریسا

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چی

بیخیال گفت: اسم بچه هامون

جا خوردم

و فقط نگاش کردم

بیشتر چرخید سمتمو گفت: بهت گفتم میخوام باهات حرف بزنم... الان وقتشه

قلبم بی اختیار ضربان گرفت

و دستام سرد شدو

مغزم کار نکرد

یشون کمکم کرد بلند شم

«»«» و هنوز تعجب می کنم

از خدا

چگونه ساخته

و مهندسی

کرده است

دلَم را

که با کوچک لرزش

احساس تو

تمام این دل می ریزد»»«»

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: من میخوام یه فرصت بهم دیگع بدیم...میدونم دیره...ولی خب  
بهتره که دیگه به فکر زندگیمون باشیم. تا آخر عمر که نمیتونیم جداازهم و الکی زندگی کنیم...یا  
مثلا بچه دار نشیم..و نه من اهل طلاقم...واینم خوب میدونی که توجامعه به یه زنه مطلقه با دیده  
خوبی نگاه نمیکنن..متوجه ای که...ازت میخوام زندگیمونو از نو بسازیم یه زندگیه  
عاشقونع...نظرچیه هوم؟

و سرشو خم کردو نزدیکم کرد

غافلگیر شدم

خیلی رک گفت

حالا چی بگم

واقعا ما تا کی میخواییم باهم جنگ کنیم

و واقعا که نمیتونم طلاق بگیرم

ولی اخه مگه میشه

نفسمو تند تند دادم بیرونو گفتم: نمیدونم چی بگم... غافلگیر شدم

سامیار: ببین ارام تو رو خدا الان جوابه منو بده... ماکه دیگه ازدواج کردیم به چشم همه یه زن و شوهر واقعی هستیم.. فقط مونده قلبامونو بهم بدیم میدونم میدونم کم کاری کردم هر دختری ارزو شه لباس عروسو عروسیه انچنانی داشته باشه... ولی باور کن من انوموقع درگیر بودم..... همه اینارو جبران میکنم مطمئن باش فقط تو به منو خودت یه فرصت بده

اصلا باورم نمیشد سامیار انقدر تغییر کرده باشه

همه حرفاش حقیقت بود

به زمین خیره شدم

و اونم به من

بعداز کلی کلنجار رفتن با خودم

سرمو اوردم بالا و گفتم: اگه دوباره مثل قبل شدی چی اخلاقتو حرفات

لبخند مطمئنی زدو گفت: تو مطمئن باش اون سامیار دیگه مُرده تو فقط یه بار دیگه اوکی بده

بقیشو بسپار به من ضعیفه

با خجالت گفتم: باشه

سامیار: الان قبول کردی دیگه

بازم خجالت کشیدمو گفتم: اوهوم

خندیدو گفت: چه خجالتیم میکشهی...عالیه

بهش نگاه کردم

که بهم گفت: من قول میدم همه چیو جبران کنم و خودمو بهت ثابت کنم فقط از تو میخوام بهم دروغ نگی قلبت فقط مال من باشه... خیانت نکنی... فقط همه چیو بهم بگو هیچیو ازم مخفی نکن حتی بدترینارو باشه

\_باش

دستمو گرفتمو گفتم: تو از من خواسته ای نداری

\_خیانت و دروغ نگو.....

چشماشو بستو اروم باز کردو گفتم: چشم... فکر کنم خیلی دیر شد ساعت نزدیکه هشته بریم شهر بازی... اونجا میریم سینما سع بعدی

دوباره با به یاد آوردن شهر بازی ذوق زده شدم و سریع از جام بلند شدمو گفتم: بریم

خندید و گفت: چه عجله ای میکنه... بریم خانوم

از شنیدن لفظ خانومم از دهن سامیار تموم وجودم پراز یه لرزش قشنگ شد

من از اینکارم راضی بودم

از اینکه بهم فرصت دادیم راضی بودم

از اینکه خوشبختی نزدیکم بود راضی بودم



ولی کاش اونروز از سیلی که میاد و همه چیو میشورع و میبره خبر داشتم...

توماشین نشستیم

قبل از راه افتادن

اهنگ گذاشت

ومن برای اولین بار دیدم که سامیار اهنگ مهربابو گوش نمیده و جاش اهنگ سامی بیگی رو گوش  
میده

با اهنگ ای جونم سامی بیگی بلند بلند شروع کرد به خوندن

و گاهی اوقات دستاشو میگرفت بالا چ بشکن میزد

کم کم منم همراهیش کردم

باهم بلند بلند اهنگو میخوندیم

گوشیمو در اوردمو

دوربینشو اوردمو

فیلم گرفتم

و دوتایی باهم خوندیم

اهنگ تموم شد قب اینکه فیلمو قطع کنم سامیار گفت :واستا واستا قطع نکن فیلمو....سلام به

دخترا و پسرایه ایندم ...منو مامانتون امروز به هم قول دادیم که باهم باشیم قول دادیم که

قلبامونو بهم هدیه کنیم ....آتریسا دخترم به مامان سلام کن ....

بلند خندیدم

و رو به سامیار گفتم:دیوووونه

سامیار: خب چیه میخوام یادگاری بمونه بچهامون ببینن

رو به دوربین گفتم: سلام بچه ها ماالان داریم میریم شهر بازی امروز خیلی روز خوبی بود.... رفتیم

پارک و بستنیم خوردیم ..قربونتون برم که انقدر شبیه منید

سامیار اعتراض کنانه گفت: عههههه کوووو جفتشونم شبیه منن

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: الان که دقت میکنم جفتشونم شبیه توان

بلند خندیدم که گفت: زن زلیل نشده بودم که شدم

\_منم برای بچه هام که هنوز به دنیا نیومدن فیلم نگرفته بودم که الان گرفتم

سامیار: خاص بودنو با من تجربه کن

\_اعتماد به نفس

سامیار: اون دوربینو خاموش کن بچهامون پرو نشن

خندیدمو رو به دوربین گفتم: تا فیلمایه بعدی شمارو به خدا میسپارم باااای مامانی

و بعد گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم تو جیبم

سامیار: رسیدیم

ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم

شهر بازی خیلی خیلی شلوغ بود

و صدای جیغ و اهنگ باهم قاطی شده بود

با هیجان گفتم: واییییییی

سامیار دستمو محکم گرفت و گفت: بزن بریم

دوتایی رفتیم تو شهر بازی

از دیدن تاب زنجیره ای و سفینه و کشتی و بقیه وسایلا خوشحال تر شدمو گفتم: من همشو سوار  
میشما

سامیار: اونوقت که دلو رودت از چشمات میزنه بیرون

مشتی به بازوی سفتش زدمو گفتم: عههههه نمیخوام میخوام سوار شم

سامیار: باشه بذار بلیط بگیریم

ورفتیم سمته باجع بلیط فروشی که شلوغ بود

بالاخره بعد کلی علافی همه بلیطارو گرفت اول از همه رفتیم تاب زنجیره ای

سامیار با غرغر گفت: اچه به من نمیخندن بااین هیکل سوار تاب شم

ابروهامو تند تند دادم بالا و دستشو کشیدمو گفتم: نه نه بیا دیگع الان پر میشه

کاملا ناراضی و به زور سوار تاب شد

دقیق پشت من نشست

و کمر بندامونم بستیم

قبلش شالمو سفت بستم که در نیاد

نیاد

یواش یواش شروع کرد ب چرخیدنو

بعدش شدت گرفت

بلند بلند جیغ میزددم و میخندیدم

دستامو باز کردم جیغ بلندی زدم

بعد ده دقیقه تاب وایساد و ما پیاده شدیم

برگشتم دیدم سامیار خیلی شیک از جاش بلند شد

\_ تو یعنی جیغم نزدی

دسته همو گرفتیم

سامیار: نه من مگه دخترم

با موذی گری گفتم: نمیدونم شاید

رفتیم سمت کشتی

سامیار با شیطنت گفت: حالا بعدا ثابت میکنم پسرم

چپکی نگاهش کردم گفتم: یه چیزی بگم

سامیار: بگو

\_ من سرم گیج رفت بقیشو بیخیال

به بلیطایه دستش نگاهش انداختو گفت: اینارو چیکار کنم

از دستش گرفتمو گفتم: میدیم به اون بچه ها

و به گروهی از دخترایه نوجون اشاره کردم

سامیار: باشه

باهم رفتیم سمت اون دخترا

سرفه ای کردم

کع برگشتن سمتم

لبخندی زدمو گفتم:سلام...

همشون جواب دادن

یکیشون که برنزه بود گفت:جانم کاری داشتین

رفتم جلوتور و دسته سامیار و ول کردممو گفتم:ما چندتا بلیط خریدیم متاسفانه نمیخوایم سوار

شیم گفتم شمااگه میخواین دیگه نخرین اینارو بگیرین ....

با ذوق به بلیطا نگا کردو گفت:دمتتتت گرم ...دوساعته دارم به اینا میگم بریم سفینه و کشتی

ولی میترسن

خندیدمو بلیطارو بهشون دادم

یکی دیگشون که سفید تر از اولیه بود بلند داد زد:وااااای دارن درست میبینم

با تعجب نگاش کردم

که سریع اومد جلو و گفت\_ شما همون مدلینگا نیستین

و رو به سامیار متفکر گفت:اسمتون ....وای بادم بودا.....اها اها سامیار سامیارِ تهرانی

سامیار:درسته

دختره با ذوق گفت:وااای من از لباسا واستایلاتون خیلللیلیلی خوشم میااااااا خیلی .میشه باهم یه

عکس بندازیم

سامیار:ممنون ...البته ...به شرطی که خانومم باشه

دختره برگشتو به من نگاه کردوگفت:واااای ارام رستگار همسر شماست....من نمیدونننننننستم

خندیدم

و چیزی نگفتم ک گفت: خیلی بهم میاید ... خیلی .... من پیچ جفتونم دارم ... حالا میشه باهم عکس  
بندازیم

\_چراکه نه

من کنار سامیار وایسادمو دستمو دور بازوش حلقه کردم

ودختره هم کنار من وایساد و یه عکس گرفت

که یه عکس دیگه ام با بقیه دخترا گرفتیمو خلاصه بعد کلی ازشون خداخافظی کردیم

\*\*\*\*\*

اینبار دوتا بلیط سینما گرفتیم

یع فیلم سه بعدی ترسناک

نشستیم رو اولین صندلی و عینکامونو زدیم

فیلم شروع شد

همراه بااون جیغه من

یه جایه فیلم یه خون اشام بود که واقعا ترسناک بود

من بادیدنش انقدر جیغ کشیدم نزدیک بود گریم دراد

سامیار دستمو گرفتو محکم فشار داد

فیلم کم کم تموم شد

و عینکامونو در آوردیم

بقیه از جاشون بلند شدن ولی ما هنوز نشسته بودیم.







بینیمو جمع کردم و گفتم: بیا و سیر نشو یه پیتزا و ساندویچ دونونه خوردی

سامیار: حالا انقدر میگی چشمم میزنی اب میرم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خودت چشم شوهری

سامیار: حرص میخوری قشنگتر میشی

دوباره

دوباره

دوباره

خجالت

اه اه بدم میاد از این خجالتی که از صبح خرمو گرفته

سامیار: اما... خجالت میکشی خیلی خوردنی میشی

گاز ارومی به ساندویچم زدم و گذاشتمش رو میز و گفتم: بریم

سامیار: تو که هنوز یه دونه ساندویچم تموم نکردی

\_ خیلی زیاد بود

سامیار: زیاد نبود تو گنجشکی غذا میخوری. اون ساندویچتو تموم کن بریم

نالاه وار گفتم: دیگه جا ندارم

سامیار: مطمئنی

\_ اوهوم

از جاش بلند شد و رفت حساب کرد





سامیار: فردا یه فکری واسش میکنیم

\_منکه میرم بخوابم

و تند رفتم تو اتاقم لباسامو عوض

کردمو یه تاب و شلوارک قرمز پوشیدم و موهامم از بالا گوجه ای بستم

و رو تخت دراز کشیدم

اووووه یادم رفت چراغوخاموش کنم

خواستم بلند شم که درع اتاق باز شدو سامیار اومد تو اتاق

با تعجب به بالا تنه ی برهنش نگاه کردمو گفتم: بله

سامیار با شیطنت گفت: یادته یه جا

یزه بهم بدهکار بودی

اب دهنمو قورت دادمو سرمو تکون دادم

اومد رو تخت پرید و گفت: خب جایزم اینه امشب اینجا بخووووابم

با تعجب و بلند گفتم: چیییی

سامیار: امشب اینجا میخوابم

با بهت و متحیر گفتم: چیییییی

خودشو پرت کرد رو تخت و گفت: امشب اینجا میخوابم... شایدم نظرم عوض شدو همیشه اینجا

موندم

با دستام هلش دادم که بره وای دریغ از یه تکون

وای مامانمینا. چقدر تو غولی. پاشو برو بیرون میخوام بخوابم زود

بی توجه به من گفت: برو چراغو خاموش کن دارم میمیرم از بی خوابی بدو

جیغ زدم و بازم هلش دادم

از جاش بلند شد و به هوایه اینکه موفق شدم لبخنده پیروزی زدم که از پشت با دیدن باند روی

شونش لبخندم خشک شد

سریع گفتم: شونت چیشدهههههه

وسط اتاق برگشت سمتمو گفت: سوخته

با تعجب گفتم: وای چرا

سامیار: حالا بعدا میگم

و لامپو خاموش کردو دوباره برگشت

با حالت داد گفتم: کجا

بازم خودشو پرت کرد رو تخت که فنرایه تخت وا دادن

با پام از پهلویش هلش دادم که پامو کشیدو منو تو بغلش اسیر کرد

هر چقدر دستو پا زدم فایده نداشت

انقدر گفتم ولم کن و ول خوردم اخر نفس نفس زنون یه جا ساکت موندم که گفت: تموم شد خانوم

بازم تکون خوردمو سعی کردم پاهاشو که پاهامو قفل کرده بود جدا کنم ولی بازمنتونستم

غرید: لهممم کردی اب غوره شدم

خندیدو دستاشو یکم شل کرد

سرم رو قلبش بود صدای قلبشو که اروم میزد میشنیدم

چونشو چسبوند به سرمو اروم گفت:چی میشه یه امشب پیشت باشم..... تازه من وقتی کسی پیشم باشه نمیتونم بخوابم تو بخواب من خودم میرم بیرون....فقط الان بذار اینجا بمونم...

انقدر مظلوم اینارو گفت که چیزی نگفتم ...

منکه ته دلم راضی بودم

و فقط داشتم ناز میکردم

با پاش پتو رو آورد بالا و کشید رومون

دستا و پاهای نیمه لختم با برخورد با تنه و پاهای برهنش داغ شده بود

وبدنم مور مور میشد

یکم تکون خوردو اروم تر مثل یه زمزمع کنار گوشم گفت:امروز اروم ترین روز زندگیم بود درست مثل اسمت...

و فوت کرد تو گردنم

من خیلی به گردنمو گوشم حساس بودم

سرمو خم کردم و قیافم جمع شد

انگار فهمید که به گردنم حساسم چون دوباره اینکارو کرد که گفتم:نکنننن دیگه

شیطون گفت:چرا

\_ اذیت میشم

دوباره سرشو برگردوند و چونشو گذاشت رو سرم

بوسه ریزی روموهام زدو گفت: خیلی خستم ولی نمیتونم بخوابم

مثل خودش اروم ولی کنجکاو گفتم: چرا

نفس پر دردی کشید و گفت: اتفاقی تو زندگیم بوده که رواعصابم تاثیر منفی گذاشته... یکیش همین بی خوابی و سردردام تو شب... یا مثلا وقتی خوابم کسی کنارم باشه یا حرکتی کنه میپریم از خواب و دیوانه وار بهش حمله میکنم...

تعجب کردم

خیلی زیاد

چرخ زدم

صورتهم مقابل صورتش قرار گرفت تو چشماش که برق میزد نگاه کردم و گفتم: دکتر رفتی نگاشو دوخت به پشت سرمو گفت: اره چند بار... تاثیر نداشت...

چند لحظه سکوت کردیم

ومن گفتم: بازم برو دکتر

تند نگام کرد و گفت: سه بار رفتم.. هر بار فقط قرص خواب آورد دادن....

\_من یه دکتر میشناسم... خیلی خوبه... روانپزشک عالییه ...

نذاشت ادامه بدم و گفت: \_من خارج از کشورم با دکتر تماس داشتم واسه درمان آرام .. ولی نشد و همیشه این درد همیشه باهامه... نمیدونم میتونی تحمل کنی که هرشب از شوهرت جدا بخوابی نمیدونم میتونی با یه روانی زندگی کنی یانه... دیره میدونم.. ولی حق انتخاب داری هنوز خیلب چیزا ازن نمیدونم با فهمیدن اونا چیکار میکنی

اما ازت میخوام منطقی باشی

سرمو تکیون دادمو گفتم: بذار خودم برا خوب شدنت بهت کمک کنم...

گنگ نگام کرد

\_تو که دکتر نمیری عوضش من کمکت میکنم هوم؟

ولی واقعا نمیدونستم چه جوری

یکم فکر کردو گفتم: توکه روانشناسی بلد نیستی....

منم نگاهش کردم

بازم گفتم: خب باهم بریم دکتر. توام باهام بیا میخوام حرفامو بشنوی.

لبخندی زدمو گفتم: باشه

چشماس شاد شد

محکم تر بقلم کردو صورتشو چسبوند به صورتم

چشمامو بستم

روی چشم سمته راستم داغ شد

از بوسه ی سامیار

خوب بود که نور اباژور انقدری نبود که قرمز شدنمو ببینه

غرق لذت شدم ازاین بوسش

لبخنده محوی زدم

چشمامو باز کردم

نفس عمیقی کشیدو گفتم: امشب خیلی خوب بود....مرسی....بخواب صبح دانشگاه داری

یکم نگاهش کردم در اخر تند و سریع گونشو بوسیدمو تند تر از بوسه چرخیدمو پشت بهش ولی

تو بغلش خوابیدم



چشمامو بستم

انگار تعجب کرده بود

صدای ارومش اومد که گفت: کل شب یه طرفو این چند ثانیه یه طرف

خجالتم نداشت حتی چشمامو باز کنم

محکتر دستاشو دور م قفل کرد

و انقدر تا اون حالت موندیم که من خوابم برد ....

سامیار

ساعت دوشب و من همچنان بیدار و آرام تو بغلم خواب

با اینکه خیلی خوابم میومد و چهارتا قرص خورده بودم ولی سعی میکردم خوابم نبره

و از طرفی هم دلم نمیخواست آرامو از خودم جدا کنم

این حس جدیدو تو خودم دوستداشتم

و امروز ده مهر بودو اولین روزی که با آرام زندگیمو شروع کرده بودم

سرمو تو موهاش بردمو نفس کشیدم بوی خوبی میداد

این زن میتونست منو دیوونه خودش کنه

شک نداشتم

هرچقدر بیشتر امروز شناختمش بیشتر ازش خوشم میومد

از شخصیتش از حرفاش رفتارش

از خندیدنش و شیطنتاش

و بیشتر از همه از چشماش

چشمایی که تو اولین دیدارمون تو دلم اعراف کردم خیلی قشنگه

ساعت دو نیم شد

اروم نیم خیز شدمو سرشو از رو دستم گذاشتم رو بالشت

و از تخت بلند شدم

پتو رو روش مرتب کردم در اخر اباژورو خاموش کردم

و خیلی اروم از اتاق اومدم بیرون

رفتم تو اتاق خودم

بیحال دراز کشیدمو به سقف اتاق نگاه کردم

سقفی که عاشق رنگش بودم

سیاه.

از نگاه کردن به سقف سفید بیزار بودم

به کله اتاق نگاه کردم

انگار قبر بود انقدر که همه چی سیاه بود

به پهلو چرخیدم

و به این فکر کردم حالا واسه زندگیم هدف دارم

هدفم خانواده

زنمه

و بچم

و زندگیه مشترکم

با یاد اوری بچه لبخندی زدم

من میتونم بابایه خوبی باشم

یا

کمبود محبتامو جبران کنم واسه بچم

منکه بابایی نداشتم بدونم چجوری بابایی میکنن

نفس عمیقی کشیدم

با یاد اوری اسمایی که انتخاب کردیم بازم لبخنده محوی زدم

سامیار

ارام

ساشا

اتریسا

ایندفعه رو کمر خوابیدم

بازم نگام به سقف خورد

از اول روزمو مرور کردم

عالی بود

بی اختیار ذهنم به سمتة محدثه کشیده شد

اون شیش ماه صیغه منه

اخمم جمع شد

تموم خوشحالیم پر کشید

اصلا کجاست

همایون چی شده

اینبار چرخیدمو رو شکمم خوابیدم

سرمو سمته چپم گذاشتمو چشمامو بستم

سردرد

داشتم

ولی

نه اونقدر زیاد

اینبار ولومش کم بود

و انگار داشت کم کم؛ تموم میشد

امروز بهم اوانس داده بود

ویه خوابه راحت

البته

اگع فکرو خیال بذارن

سعی کردم به چیزی دیگه فکر نکنم

و بخوابم

همینطورم شد

...

.

.

xxxxxxxxxxxxxxxx

ارام

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم

با غرغر خاموشش کردم و سرمو محکم کوبیدم به بالشت

سامیار نبود

وجدان: خب خنگول دیشب که گفت میرم

\_ خنگ تویی به تو چه

از جام بلند شدمو برای جلوگیری از دوباره خوابیدن پریدم تو حموم

یه دوش نیم ساعته گرفتمو اومدم بیرون

موهامو خشک کردم

و اول یکم ریمل و رژ لب زدم

موهامو فرق باز کردم و یه شلوار زرشکی و مانتوی مشکی ساتن و مقنعه مشکی پوشیدم

و کیف زرشکی و کفش تخت ست

خوب شدم

رفتم بیرون

سامیار بیدار نبودانگار

چون خونه خیلی ساکت بود

رفتم تو اشپزخونه و میزو چیدم

خب حالا فقط مونده سامیار

رفتم پشته در و ایسادمو محکم زدم به در

با داد گفتم: سامییییییی بیداررررر شو

با دو تا دستم میکوبیدم به در

صدایاش خیلی بلند بود

بعد چند دقیقه در باز شد و من پرت شدم تو اتاق

که با یه جسم سفت و محکم برخورد کردم

که از قضا چیزی جز سامیار نبود



سامیار: میبینم که از این کارا هم بلدی تو

باغروور گفتم: پس چی ک بلدم

سامیار: نه. با یه صبحانه چیز ی ثابت نمیشه اگه بلد ی نهار درست کن

با خوشحالی گفتم: شرمنده نهار نیستم من کلاس دارم

بیخیال لقمه ای گرفتو داد دستمو گفت: شام که هستی شکر خدا... پس شام باتو

با تخیسی گفتم: من حوصله ندارم

با شیطنت نگام کردو گفت: خو بگو بلد نیستم هم خودتو راحت کن هم منو

با غرغر گفتم: باشع. اصن درست میکنم تا دماغ سوخته بشی

بلند خندید و به بینیش اشاره زدو گفت: حیف نیست؟ دماغ ب این نازی

پشته چشمی نازک کردم و گفتم: اعتماد به برج

دوباره یه لقمه کره و عسل بهم داد و خودشم چایشو خورد

بعد نیم ساعت شوخیو خنده میزو جمع کردم

دومین و قشنگترین صبحانه زندگیم با سامیار بود

رفتم جلوی در و گفتم: من دارم میرم...

سریع گفت: چند دقیقه صبر کن برم لباس بیوشم برسونمت

منم اب خدا خواسته باشه ای کفتمو جلوی در وایسادم تا بیاد

ده دقیقه بعد اومد

یه کت طوسی و شلوار کتان سفید و کالجایه سفید و بلوزه سفید پوشیده بود



و ساعت بند چرم سفیدم انداخته بود

موهاشو داده بود بالا

اقامون چه نازرززه

اووووووعق

}

باهم از در بیرون رفتیمو سوار ماشین شدیم

سامیار:ساعت چند کلاست تموم میشه

\_ساعت چهار

سری تکون داد و گفت:میام دنبالت بریم ادکلنتو بگیری

\_باوشه میشی

سامیار:لوووس

\_عمته

بلند بلند خندید

اووووه عمه سامیار

سوممممیتا

بعداز اینکه خوب خندید گفت:ب سومیتا میکم حالتو جا بیاره

\_عمرا تو نمیگی

ابروی سمته راستشو داد بالا و دسته چپشو کشید پشته گردنش وپشت چراغ قرمز وایساد

برگشت سمتمو گفت:میگم

مثل خودش ابرمو دادم بیرونو زبونمو در اوردمو گفتم:نمیگی

سامیار:میگم

بی خیال لم دادم رو صندلیو گفتم:اصن بگو

سامیار:نمیگم

خندیدمو گفتم:خوددرگیری از نوع خود ایمنی داری دادا

سامیار:ما کر تیم اباجی

\_خودم میدونم

{سامیار:پرو :

خواستم بگم عمته که نگفتم

بعد چند دقیقه جلوی دانشگاه وایساد

{\_مرسی ممنون

لبخندی زد و گفت:خواهش میکنم یادت نره میام دنبالت

سرمو تگون دادمو گفتم:باوچه.کاری نداری

سامیار:به سلامت خانوم گل

با لبخند خبیث درو باز کردم و پیاده شدم قبل از اینکه درو ببندم خم شدمو گفتم:خدافظ شرک....

و بعد درو بستمو و با شادی مضاعف شده رفتم تو دانشگاه

با لبخند و حالی خوش اروم اروم میرفتم سمت کلاس که فرشاد روحی جلوم سبز شد

به دیوار تکیه داده بودو یه کاغذ دستش بود

زیر لب گفتم: به خشک شانس

و قدمامو تند تند برداشتم

و یه چشم خرع هم رفتم

با صدای پام سر شو آورد بالا

و نگام کردو

تکیه شو برداشت

و شونه به شونم اومد

توجهی بهش نکردم

که خودش گفت: نبودین جلسه قبل خانوم رستگار

وایسادم سر جام

اونم وایساد

اول از همه با پوزخند یه بار از پا تا سرشو برانداز کردم

شلوار مشکی وبلوز سبز و عینک مشکی مارک روموهاش و ساعتش

و گفتم: شما فضولی

بااخم گفت: شما شخصیت ندارین

جوش اوردمو گفتم: اونی کع شخصیت نداره تویی پسرع تیتیش مامانی. در ضمن یک بار دیگه

جلوی من بیای یکی میزنم تو دهنه که با دماغت یکی شه. غورباقه

و به لباسش اشاره کردم

اخیش

نگاه چ حرصشو دراوردم

ماشالله به خودم

ماشالله به چشمام

ماشالله به موهام

ماشالله به دماغم

خل شدم

دیگه نذاشتم حرفی بزنه و تند رفتم تو کلاس

شکیلا و سومیتا کنار هم تو ردیف اخر نشسته بود

براشون دستی تکون دادمو رفتم پیششون

\_سلام

شکیلا کیفشو از صندلیه بغلیش برداشتو گفت:سلام کم پیدا

سومیتا:سلام دوستم

نشستم رو صندلیه کنار شکیلا خواستم حرف بزنم که استاد اومد

و نه سلامی نه علیکی شروع کرد به حرف زدن و درس دادن

تا سه ساعت درس داد

و بالاخره یه خسته نباشید گفتو رفت بیرون

همه قیافشون تو افق محو بود

از جام بلند شدمو گفتم: پاشید پاشید بریم بیرون.

سومیتا لم دادرو صندلیو گفت: از بس نشستم چسبیدم رو صندلی

همون لحظه صدای خنده فرشاد و اون دوستاش اومد

یه چپکی به همشون نگاه کردم که متین حرف میزدو اونا میخندیدن

دلقک ماهی

شکیلا از جاش پاشد و دسته سومیتا رو کشید که اونم به زور بلند شد

بدون توجه به اونا رفتیم بیرون

روی چمنای حیاط دانشگاه نشستیمو شکیلا از کیفش چهارتا کیک و اب میوه در آورد

و رفت سمتمون

هر کدوم یکی برداشتیمو باز کردیم

شکیلا: اصن حوصله بقیع کلاسو ندارم

سومیتا: منم

یه تیکه از کیمکو خوردمو گفتم: اوووو حالا انگار چیکا کردن بابا نشستین رو صندلی استاد حرف

زده دیگه

سومیتا یکی زد به کمرم وگفت: همونکه فسفر سوزوندم و حرفاشو تجزیه تحلیل کردم کلیه

\_ترک تحصیل کن

سومیتا: مرسی ممنون از راه حلت

\_خواهش

شکیلا: ولش خواهر این پروتر از این حرفاس

\_دانشششتیم خانوم شکولات؟ که من پرو ام

شکیلا: خودت شکولاتی. بعله داشتیم

شونه انداختم بالا وگفتم: اونکه باید منو بیسندع پسندیدع شما حرص خودتونو بخورید که

ترشیدید

جفتشون با خشم نگان کردن

بی توجه بهشون به اسمون نگاه کردم

که با عث شد بخندن

نیم ساعت موندیمو کلاسمون شروع شد و رفتیم تو کلاس

....

{من از نهایت شب حرف میزنم: من از نهایت تاریکی؛ و از نهایت شب حرف میزنم: اگر به خانه من

امدی برای من ای مهربان چراغ بیار؛ ویک دریچه که از ان؛ به ازدحام کوچه خوشبخت

بنگرم}{ فروغ فرخزاد}

.....

تا ساعت چهار تو کلاس بودم و اتفاقی نیوفتاد...

و الان منتظر سامیارم

و سومینا و شکیلا رو با اصرار فرستادم رفتن

تو فکر بودم که با صدای بوق ماشین سرمو گرفتم بالا

سامیار بود

رفتم سمت ماشینو

درو باز کردم

نشستم

وبا خستگی گفتم:سلام

ماشینو راه انداختوگفت:سلام خانوم.خسته نباشی

تکیه دادم به صندلی وگفتم:مرسی همچنین

خیابونو دور زد و گفت:خب من دربست در اختیارتم کجا برم

برگشتم سمتشو متفکر گفتم:پاساژ امین.و بریم خرید واسه خونه

سامیار:چشم

اهنگ ملایمو بی کلامی توماشین پخش میشد

دستمو گرفتمو گذاشت رودنده

لبخنده محوی زدمو زیر لب تکرار کردم:ای شب از رویای تو رنگین شده

سینه از عطر توام سنگین شده

ای ب روی چشم من گسترده خویش

شادیم بخشید از اندوه بیش

همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستیم ز الودگی ها کرده پاک

سامیار ادامه داد:

ای تپش های سوزان من

اتشی در سایه مژگان من

ای ز گندم زارها سرشارتر

ای ز ذرین شاخه ها پر بار تر

ای در بگشوده بر خورشید ها

در هجوم ظلمت تردید ها

باتوام دیگر ز دردی بیم نیست

هست اگر جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟

هایهوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من داغ چشمت خورده بر چشمان من

اینبار من گفتم:

پیش از اینت گر که در خود داشتم

هرکسی را تو نمیا نگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن

رفتن و بیهوده خود را کاستن



سر نهان بر سیه دل سینه ها

سینه الوده به چرک کینه ها

در نوازش نیش ماران یافتن

زهر در لبخند یاران یافتن

ز ر نهان در کف طرارها

گمشده در پهنه بازارها

آه ای با جان من امیخته

ای مرا از گور من انگیخته

چون ستاره با دوبال زرنشان

آمده از دور دست آسمان

بازم سامیار ادامه داد:

از تو تنهاییم خاموشی گرفت

پیکرم بوی هم اغوشی گرفت

جوی خشک سینه ام را اب تو

بستر رگهام را سیلاب تو

در جهانی اینچنین سرد و سیاه

باقدم هایت قدم هایم به راه

اینبار منم باهات زمزمه کردم جفتمون خوندیدم:

ای به زیر پوستم پنهان شده  
همچو خون در پوستم جوشان شده  
گیسویم را از نوازش سوخته  
گونه هام از هرم خواهش سوخته  
اه ای بیگانه با پیراهنم  
اشنای سبزه زاران تنم  
اه ای روشن طلوع بی غروب  
افتاب سرزمین های جنوب.  
اه ای از سحر شاداب تر  
از بهاران تازه تر سیراب تر  
عشق دیگر این نیست این خیرگیست  
چلچراغی در سکوت و تیرگیست  
عشق در سینه ام بیدار شد....  
اهنگ تموم شد و ماهم ادامه ندادیم  
(شعر از فروغ...ومن عاشقققققق این شعرم)  
بهم نگاه کردیم  
گرمی چشماتش تنموگرم کرد  
سرشو برگردوندو گفت:فکر نمیکردم شعر بلد باشی

\_منم همینطور.

سامیار: من فقط همین شعر و بلام

\_من یه چندتایی بلام جز این

جلوی پاساژ وایساد

و ماشینو برد تو پارکینگ

پیاده شدیم

دستمو حلقع کردم دور بازوی چپش

و رفتم تو پاساژ

اول رفتیم ادکلنارو گرفتیم

بماننند ک پولشم سامیار داد

و بعدش رو به سامیار گفتم: بریم یکم خرید

با مظلومی زل زدم تو چشماش

سامیار: بریم

خوشحال شدمو بلند گفتم: ای ول

خندید و گفت: خانوم کوچلو

یکی یکی ویتربینارو میدیدیم

ولی قسطم خریدن نبود

من عاشق ویتربین گردی بودم

(حتما امتحان کنید...وقتی که حوصله ندارینو دلتون گرفته مثله یه مسکن به ادم کمک میکنه...اروم میشین...شمارونمیدونم اما منکه اینحوریم:)

سامیار عاصی از دستم گفت:خب یه بخر دیگه

جلوی یه لباس فروشی وایسادمو گفتم:قسط خرید ندارم ویتترین گردی اومدم

دوباره دستشو کشیدمو اینبار جلوی یه سیسمونی فروشی وایسادم

مغازه بزرگی بود

که توش پر از لباسا و وسایل بچه بود

دسته سامیارو کشیدمو گفتم:بریم تو

اونم مثله من محو شده بود

سامیار:بریم

سریع رفتم تو و سامیارم دنبال خودم کشیدم

از دیدن لباسایه کوچولو ذوق زده شدم

یه کت و شلوار نوزادی مشکی گرفتم تو دستمو یه پیرهن عروس دخترونه

برگشتمو به سامیار نشونش دادم

و با ذوق گفتم:خیلی قشنگ

چشماس برقی زدو

وگفت:دوسش داری

\_خیلی بخریم

سامیار: او هوم

رفتیم قسمت کفشاش

دوتا کفش دخترونه و یه کتونی و کفش پسرונה هم برداشتم

سامیار هم واسه دخترش گل سرایه ریز خرید و یه کیف دخترونه و از همه قشنگتر یه رژ لب صورتی و لاک. } } } }

و در اخر دوتا مینیون

همه رو حساب کردیمو اومدیم بیرون

با خوشحالی رفتیم تو پارکینگ و خریدارو گذاشتم صندوق عقب

و رفتیم

خرید واسه خونه

{من از نهایت شب حرف میزنم؛ من از نهایت تاریکی؛ و از نهایت شب حرف میزنم؛ اگر به خانه من امدی برای من ای مهربان چراغ بیار؛ و یک دریچه که از ان؛ به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم} (فروغ فرخزاد)

.....

تا ساعت چهار تو کلاس بودم و اتفاقی نیوفتاد...

و الان منتظر سامیارم

و سومیتا و شکیلا رو با اصرار فرستادم رفتن

تو فکر بودم که با صدای بوق ماشین سرمو گرفتم بالا

سامیار بود

رفتم سمت ماشینو

درو باز کردم

نشستم

وبا خستگی گفتم:سلام

ماشینو راه انداختوگفت:سلام خانوم.خسته نباشی

تکیه دادم به صندلی و گفتم:مرسی همچنین

خیابونو دور زد و گفت:خب من دربست در اختیارتم کجا برم

برگشتم سمتشو متفکر گفتم:پاساژ امین.و بریم خرید واسه خونه

سامیار:چشم

اهنگ ملایمو بی کلامی تو ماشین پخش میشد

دستمو گرفتم گذاشت رودنده

لبخنده محوی زدمو زیر لب تکرار کردم :ای شب از رویای تو رنگین شده

سینه از عطر توام سنگین شده

ای ب روی چشم من گسترده خویش

شادیم بخشید از اندوه بیش

همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستیم ز الودگی ها کرده پاک

سامیار ادامه داد:

ای تپش های سوزان من

اتشی درسایه مژگان من

ای ز گندم زارها سرشارتر

ای ز ذرین شاخه ها پر بار تر

ای در بگشوده بر خورشید ها

در هجوم ظلمت تردید ها

باتوام دیگر ز دردی بیم نیست

هست اگر جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟

هایهوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من داغ چشمت خورده بر چشمان من

اینبار من گفتم:

پیش از اینت گر که در خود داشتم

هرکسی را تو نمیا نگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن

رفتن و بیهوده خود را کاستن

سر نهان بر سیه دل سینه ها

سینه الوده به چرک کینه ها

در نوازش نیش ماران یافتن

زهر در لبخند یاران یافتن

ز ر نهان در کف طرارها

گمشده در پهنه بازارها

آه ای با جان من امیخته

ای مرا از گور من انگیخته

چون ستاره با دوبال زرنشان

آمده از دور دست آسمان

بازم سامیار ادامه داد:

از تو تنهاییم خاموشی گرفت

پیکرم بوی هم اغوشی گرفت

جوی خشک سینه ام را اب تو

بستر رگهام را سیلاب تو

در جهانی اینچنین سرد و سیاه

باقدم هایت قدم هایم به راه

اینبار منم باهاش زمزمه کردم و جفتمون خوندیدم:

ای به زیر پوستم پنهان شده



همچو خون در پوستم جوشان شده

گیسویم را از نوازش سوخته

گونه هام از هرم خواهش سوخته

اه ای بیگانه با پیراهنم

اشنای سبزه زاران تنم

اه ای روشن طلوع بی غروب

افتاب سرزمین های جنوب.

اه اه ای از سحر شاداب تر

از بهاران تازه تر سیراب تر

عشق دیگر این نیست این خیرگیست

چلچراغی در سکوت و تیرگیست

عشق در سینه ام بیدار شد....

اهنگ تموم شد و ماهم ادامه ندادیم

(شعر از فروغ...ومن عاشقققققق این شعرم)

بهم نگاه کردیم

گرمی چشمات تنموگرم کرد

سرشو برگردوندو گفت:فکر نمیکردم شعر بلد باشی

\_منم همینطور.

سامیار: من فقط همین شعر و بلام

\_من یه چندتایی بلام جز این

جلوی پاساژ وایساد

و ماشینو برد تو پارکینگ

پیاده شدیم

دستمو حلقه کردم دور بازوی چپش

و رفتم تو پاساژ

اول رفتیم ادکلنارو گرفتیم

بمانندنند ک پولشم سامیار داد

و بعدش رو به سامیار گفتم: بریم یکم خرید

با مظلومی زل زدم تو چشماش

سامیار: بریم

خوشحال شدمو بلند گفتم: ای ول

خندید و گفت: خانوم کوچلو

یکی یکی ویترینارو میدیدیم

ولی قسطم خریدن نبود

من عاشق ویتربن گردی بودم

(حتما امتحان کنید...وقتی که حوصله ندارینو دلتون گرفته مثله یه مسکن به ادم کمک  
میکنه...اروم میشین...شمارونمیدونم اما منکه اینحوریم:)

سامیار عاصی از دستم گفت:خب یه بخر دیگه

جلوی یه لباس فروشی وایسادمو گفتم:قسط خرید ندارم ویتترین گردی اومدم

دوباره دستشو کشیدمو اینبار جلوی یه سیسمونی فروشی وایسادم

مغازه بزرگی بود

که توش پر از لباسا و وسایل بچه بود

دسته سامیارو کشیدمو گفتم:بریم تو

اونم مثله من محو شده بود

سامیار:بریم

سریع رفتم تو و سامیارم دنبال خودم کشیدم

از دیدن لباسایه کوچولو ذوق زده شدم

یه کت و شلوار نوزادی مشکی گرفتم تو دستمو یه پیرهن عروس دخترونه

برگشتمو به سامیار نشونش دادم

و با ذوق گفتم:خیلی قشنگ

چشمش برقی زدو

وگفت:دوسش داری

\_خیلی بخریم

سامیار: او هوم

رفتیم قسمت کفشاش

دوتا کفش دخترونه و یه کتونی و کفش پسرונה هم برداشتم

سامیار هم واسه دخترش گل سرایه ریز خرید و یه کیف دخترونه و از همه قشنگتر یه رژ لب صورتی و لاک. } } } }

و در اخر دوتا مینیون

همه رو حساب کردیمو اومدیم بیرون

با خوشحالی رفتیم تو پارکینگ و خریدارو گذاشتم صندوق عقب

و رفتیم

خرید واسه خونه

چرخ دستیو سامیار هل میداد و من از همه چی بر میداشتم

چندتا بسته ژله برداشتم

چندتا بسته لواشک

سامیار: از اون پفکاهم بردار

چهار بسته چیپس و پفکم برداشتم

سامیار: تخمه برداشتی

نه\_

دو بسته هم تخمه برداشت



منم لباس بچه هارو گذاشتم رومبل

و مانتو مغنعه رودر اوردم

پرت کردم رو مبل

و رفتم تو اشپز خونه

سامیار: اینارو جابه جا کنیم بعدش شام درست میکنیم

\_باشه تو اون کیسه رو خالی کن رومیز

سر تکون دادو شروع کرد وسایلارو گذاشتن رو میز نهار خوری

منم دونه دونه جمع میکردم تو کابینتا و یخچال

بعد یک ربع بالاخره تموم شد

\_خب چی درست کنیم

یکم فکر کردو گفت: الویه

\_باو شه... پس بیا کارارو تقسیم کنیم.. تو سیب زمینی هارو پوست بگیر منم خیارشور و بقیه

وسایلارو آماده کنم

و بعد سه تا سیب زمینی بزرگ بهش دادم

رفت سمته ظرف شویی و چاقو برداشت و گفت: بازم بهم کلک زدی اینکه نشد... اینو من کمکت

کردم

از تو یخچال کالباسو نخود فرنگی و خیار شور و مرغ در اوردم

اول مرغو گذاشتم اب پز بشع

بعدش کالباسارو خورد خورد کردم

رو به سامیار گفتم: تموم نشد

دستاشو گرفت بالا و گفت: چرا... همین یکی مونده

چیزی نگفتم که ادامه داد

سامیار: چه رنگی دوستداری

یه تیکه دیگه کالباس برداشتمو گفتم: مشکی و سفید گلپهی. تو چی

سامیار: مشکی سفید. چه غذایی

\_قرمه

سامیار: فسنجون.. خوانندع؟

\_سامان جلیلی

سامیار: منو چی دوستداری

با تعجب نگاش کردم که داشت سیب زمینی هارو میخست

مکثمو که دید برگشتو تو چشمام نگاه کرد

زل زدم به چاقویه دستمو گفتم: نمیدونم

گازو روشن کرد

و گفت: خب الان یکم زوده... ولی قول میدم تا یه ماه دیگه دوسم داشته باشی

ایشی گفتم

\_چه خووود شیفته

خندیدو گفت:خودت میبینی

\_توام میبینی جناب اعتماد بنفس

سامیار :خب اینم از این.تو تموم نکردی

\_به خیار شورا اشاره کردم و گفتم: چرا الان تموم میشه

نشست رو صندلی روبه روم و گفتم:زندگی قشنگه...به شرطی ک خودت بخوای...پیش ادمایه  
قشنگ باشی...امروز بره اولین بار سیب زمینی پوست کردم و پتیرین گردی کردم برای اولین بار  
رفتم لباس بچه خریدم ...امروز قشنگترین اولین بار های زندگیمو کنار تو تجربه کردم...بهترین  
روز زندگیم...

خم شدو توچشمام زل زدو گفت:ایناروهمه رومدیون توام.میدونم کنار تو خوشبخت ترین  
میشم...و قول میدم خوشبخت ترینت کنم...فقط پیشم بمون باش...همیشع باش:]=[

قلب بی جنبم بازم کوبید

انقدر محکم که صداش مثل تیک تیک ساعت تو یه خونه پر از سکوت تو گوشم بود

دستام یخ زد

و انگار خون مغزم نرسید

نفس عمیقی کشیدم تااز حال خرابم چیزی نفهمه

زیر نگاه خیره و نافذش داشتم کم میاوردم

نگاهی که با نگاه سامیار یک ماه پیش فرق داشت

گرم بود و پراز حس

سرد نبود



یخ نبود

مثل آتیش میسوزندت

با صداش که گفت: من میرم دوش بگیرم

و از جاش بلند شد

به خودم اومدم

و با بوسه ای ناگهانی به گونم زد از جا پریدم

زیر گوشم فوت کرد

گردنمو خم کردم

لاله گوشمو بوسید و گفت: خلاصه بگم زندگیم باش خانوم کوچولو

چشمامو بستمو

زبونمو گاز گرفتم که جیغ نزدم

رفت تو اتاقش و من همچنان تو بهت بودم

دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم: اروم بزن دیوونه.

خیار شورارو خورد کردم و گذاشتم کنار

دستمو شستم برای اینکه گرمای بدنم بره یه اب به صورتم زدم

رفتم تو اتاقم

اب از صورتم میچکید

موهامو باز کردم

شونه زدم

ودوباره از بالا بستم

یه شلوارک سرمه ای و تاپ ابی فیروزه ای پوشیدم

صندلای خونگیمو هم پوشیدم

و یکم ادکلنمو زدم

تصمیم گرفتم ادکلن مردونه ای که امروز خریده بودم رو بدم بع سامیار

جعبه نارنجی رنگشو برداشتمو رفتم بیرون

هنوز نیومده بود

جعبه رو گذاشتم رومیز

و لباسامو خریدامو جمع کردم و بردم تو اتاقم

تی وی رو روشن کردم

و سریال مورد علاقمو زدم

و صداشو زیاد کردم

و رفتم تو اشپز خونه

سیب زمینی ها پخته بودن

ومرغ نیمه پخته بود

بعد بیست دقیقه مرغ هم پخت

همه رو باهم مخلوط کردم

داشتم هم میزدم

که سامیارم اومد

به لباسش نگاهی انداخت

یه شلوارک قرمز و یه تی شرت ابی

موهایش خیس به پیشونیش چسبیده بود

نیمچه لبخندی زدمو گفتم:بالاخره قرمز یا ابی

نشست پشته میزو گفت:فقط قرمز

نون باگت و سس و نوشابه رو آوردموگفتم:اما من فقط ابی

\_تو انقدر بی عقل نبودی ک

با حرص با لیوان زدم به بازوش و گفتم:بی عقل تویی

اخی گفت که هول شدمو تازه یادم افتاد که زدم به اون شونه زخمیش

\_والله ای ببخشید یادم نبود بخدا

بی اختیار گریه گرفت

اخماش جمع شده بود

دستمو گرفتو گفت:فدا سرت..غذارو بیار گشمنه

سرمو تکون دادم

و با ته مونده های ناراحتیم ظرف غذارو گذاشتم رو میز

سعی کرد جو ناراحتو ازبین ببره

سامیار: جووون که چقدر خوشگل شده

نشستم و گفتم: خوش مزه هم هست

با شیطنت گفتم: امیدوارم کارم به اورژانس نکشه

غذارو از جلوش برداشتمو گفتم: خیلی خب پس تو نخور که کارت ب بیمارستان نکشه

سامیار: ععععع گشمنه بده ب من

ابرومو انداختم بالا و گفتم: نه

سامیار نیم خیز شد که ازم بگیرتش که نتونس

سامیار: یا اونو میدی یا خودتو یه لقمه چپ میکنم

نه

سامیار: بابا من یه حرفی زدم اصن معذرت

با موذی گری ظرفو گذاشتم رو میزو گفتم: بفرمایید

واین شد یه شام خوب

که با لقمه ها و شیطنت های سامی بهترین شد

با لبخنده عجیبی که ده سال بود از خودم ندیدم بودم

اول به پر تو دستم و بعد به دماغ کوچولوش نگاه کردم

این شطنتم نداشتم نه؟

این یکیو از روزی که خودمو شناختم تو خودم کشته بودم

حالا مدیون کی بودم

خودم؟

آرام؟

سرنوشت؟

کلافه از فکرایه تو سرم سرمو چندبار تکون دادمو با نگاه کردن به دهن نیمه باز آرامو خواب

عمیقش دوباره لبخند ارومی زدم

پر تو دستمو نزدیک صورتش کردم

و تو دماغش بازیش دادم

تکونی خورد

و اخم کرد

چرخ زدو روبه من به پهلو خوابید

دوباره کارمو تکرار کردم

اینبار محکم کوبید تو دماغش

و بعدش مثل برق گرفته ها نشست سره جاش

و با گنگی به اطرافش نگاه کرد

و انگار تازه درد دماغش یادش اومده باشه دستشو گذاشت رو دماغشو

چشماشو بستو خودشو از پشت پرت کرد رو تخت

که مستقیم افتاد تو بغل من

هر جفتمون شکه از این حرکت



سرشو آورد بالا و قرمز شده گفت: من؟

و با انگشتش به خودش اشاره کرد و ادامه داد: که من دیووونم؟ آره؟ من دیونم که سر صبح پر کردم تو دماغ تو آره بعدشم اون دهن گشادمو باز کردممو هرهر کردم

ابرو هامو دادم بالا و گفتم: تو بودی؟ ازت انتظار نداشتم واقعا

دوبار اعصبی شدو خواست دستاشو از دستم باز کنه که محکم گرفتمشو گفتم: انقدر حرص نخور شیرت خشک میشه... تازه جوش میزنی زشت میشی اونوقت از من توقع نداشته باش هوو نیارم سرت

جیغ بلندی کشید

خندمو کنترل کردممو

گفتم: گوشم منفجر شد

ارام: ولم کن تانشونت بدم... د میکم ولم کن مردی ولم کن

\_شک داری میتونم ثابت کنم

با تعجب گفت: چی

با خونسردی گفتم: اینکه مردم

بازم جیغ بلند بالایی کشیدو این دفعه از خجالت سرخ شد

\_بسته انقدر سرخو سفید نشو... پاشو برو صبحانه آماده کن

با تخیسی نگام کردو گفت: واگه آماده نکنم چی

لبخنده موزی مثل خودش زدمو گفتم: عواقبش پای خودته

با بیخیالی نگام کردو گفت: من صبحانه درست نمیکنم

\_مطمئنی دیگه

بازم تخس گفت:اره

با یه حرکت جاهامونو عوض کردم

اینار من روی آرام بودم

و بدون اینکه اجازه بدم اعتراضی کنه شروع کردم به قلقلک دادنش

با هر خنده بلندی ک میگرد لبخنده منم عمیق تر میشد

زندگی با آرام لذت بخش بود

هر روزش

آروم بود

بدون حرص و جوش

با خنده و بریده بریده گفت:ای.....س.....ا.....میار.....تور و خدا.....اییییییییی.....ول.....م.....ک.....ن.....ن.....ن

وااییییی

همونجور که قلقلکش میدادم گفتم: که صبحانه درست نمیکنی نه

آرام:ب.....خ.....دا درست میکن.....م ای ولم ک.....ن

بعد چند ثانیه ولش کردم

دستامو تکیه گاه بدنم کردم و بهش نگاه کردم

سرخ شده بود

و چشماش از خنده پر از اشک



ونفس نفس میزد

بعد از اینکه نفسش اروم شد گفت: خیلی ...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: خیلی جذابم خوشگلم میدونم. نمیخواه هر دفعه تکرار کنی خاله  
سوسکه

چپکی نگام کرد و گفت: از توبه مارمولک دریایی که بهترم

قیافه مو متفکر کردم و گفتم: فکر کنم اسمم حیوونارو بهت جا به جا یاد دادن... نه سوسمار بیابونی  
داریم نه مارمولک دریایی

با لج بازی گفت: داریم توندیدی

شونه بالا انداختم و گفتم: حالا چند سال باهاشون زندگی کردی که اینهمه اطلاعات داری

خواست جیغ بزنه که از جام پریدم

رفتم سمت درو با خنده گفتم: وقتی تجدید خاطر از روزایه خوبه زندگیت با مارمولک دریایی و  
سوسمار بیابونی و مگس تپه ای زرافه کوهستانی و ماهی های توی دریایه کویر لوت و سگ قطبی  
تموم شد بیا صبحانه بخور

و سریع جیم شدم با سرخوشی بدون توجه به جیغ جیغاش رفتم تو آشپز خونه

تند تند وسایلوچیدم رومیز

هیچ وقت فکرش نمیکردم میز صبحانه آماده کنم

با صدای پاش برگشتم

به لباسش نگاهی انداختم

یه شلوار ورزشی سفید و بلوز استین بلند قرمز که روش عکس قلب و یه دختر پسر عروسکی

داشت

موهاشو بافته بودو کنار شونش گذاشته بود

یه تل سفید و با خالایع قرمز که سمت چپش یه گل قرمز داشت زده بود روموهایش بود

با صداش به خودم اومدم

ارام: خجالت نکش با دقت بیشتری نگاه کن

عسلو گذاشتم رو میزو گفتم: به تو چه... دیدن زن ادمم گناهه... ریختن چای باتو

بی حرف دو تالیوان چای ریخت

و منو با یه عالمه حس خوب از گفتن زخم و حس مالکیت و خوشی تو سکوت گذاشت

نشست رو صندلی و لیوان چای رو گذاشت جلوم

یه لقمه با عسل و کره گذاشتم تو دهنم

ارام: امروز خون میمونی

لقممو قورت دادمو گفتم: نه.. شرکت کاردارم منشی شرکت رفته... امروز قراره یکی از دوستانم یه

نفرو بفرسته میخوام برم واسه قرار داد...

با حساسیتی که باعث تند زدن قلبم شد گفت: مرده؟

با چشمای ریز شده بهش نگاه کردم

یه قلوپ از چاییشو خورد

\_نمیدونم

تند سرشو بالا آوردو نگام کرد

وقتی نگاه میچ گیرمو دید نگاهشو دزدید

لبخند محوی رو لبم جا خوش کرد

حسودی؟

\_به نظرت ی بویی نمیاد

با تعجب گفت:چع بویی

ابروهامو انداختم بالا وگفتم:بوی خوش حسودی((((حسودیم بو داره مگه؟؟)))

یه لقمه با عسل و کره گذاشتم تو دهنم

ارام:امروز خون میمونی

لقممو قورت دادمو گفتم:نه..شرکت کاردارم منشی شکرته رفته...امروز قراره یکی از دوستانم یه

نفر و بفرسته میخوام برم واسه قرار داد...

با حساسیتی که باعث تند زدن قلبم شد گفت:مَرده؟

با چشمای ریز شده بهش نگاه کردم

یه قلوپ از چاییشو خورد

\_نمیدونم

تند سرشو بالا آوردو نگام کرد

وقتی نگاه میچ گیرمو دید نگاهش دزدید

لبخند محوی رو لبم جا خوش کرد

حسودی؟

\_به نظرت ی بویی نمیاد

با تعجب گفت: چع بویی

ابروهامو انداختم بالا وگفتم: بوی خوش حسودی((((حسودیم بو داره مگه؟؟)))

یه لقمه با عسل و کره گذاشتم تو دهنم

ارام: امروز خون میمونی

لقممو قورت دادمو گفتم: نه.. شرکت کاردارم منشی شکرته رفته... امروز قراره یکی از دوستانم یه

نفرو بفرسته میخوام برم واسه قرار داد...

با حساسیتی که باعث تند زدن قلبم شد گفت: مرده؟

با چشمای ریز شده بهش نگاه کردم

یه قلوپ از چاییشو خورد

\_نمیدونم

تند سرشو بالا آوردو نگاه کرد

وقتی نگاه میچ گیرمو دید نگاهشو دزدید

لبخند محوی رو لبم جا خوش کرد

حسودی؟

\_به نظرت ی بویی نییاد

با تعجب گفت: چع بویی

ابروهامو انداختم بالا وگفتم: بوی خوش حسودی((((حسودیم بو داره مگه؟؟)))

سعی میکرد بیخیال باشه اما خب چشماش اینو نشون نمیداد



نمیدونم چرا از اینکه میخواد منشی جدید استخدام کنه ناراحت شدم

یعنی ناراحت نه ها

یکم استرس ک نمیدونم دلیلش چی بود گرفتم

اخه

خب تو اکثر رمانا خوندم که منشی شرکت یا حالا هر جایی یه دُخار جلف و عشوه ای و عملی و صدایه بد و مانتویه قرمز با یه عالمه ارایش بوده که قسط داشته مخ مدیر شرکتو بزنه

نمیدونم خواه یا ناخواه از داستانی که خونده بودم از منشی همینو تصور میکردم و تو ذهنم کاملا منفی بود

با حساسیت و وسواس بیشتری آماده شدم

اول از همه یه شلوار سفید

و یه مانتوی صابونی که دو انگشت بالای زانوم بود (دقت کنید دو انگشت بالای زانو!)

پوشیدمو یه شال سفید

وکیف وکفش پاشنه هفت سانتی صابونی

موهامو شونه زدمو صاف و محکم بستم که باعث خمار شدن چشمام شد

یکم ضد افتاب زدم

و یه خط چشم نازک بالای چشمام کشیدم و یه رژ صورتی زدم

و در اخر ریمل

و اخر تر ادکلن

شالمو سر کردم

و توکیفم گوشیمو دوتا کتاب و ای پدو چندتا لواشک که تو کیف قبایم بود روانداختم و

ساعت و حلقه موهم انداختم

اروم اروم رفتم بیرون

سامیار تو اشپز خونه نبود

حتما تو اتاقشه

رفتم سمته اتاقش

که همون لحظه در اتاقش باز شدواومد بیرون

داشت ساعتشومیبیستو یه کیف چرمهم رو دهنش نگه داشته بود

با پاش در بست

متوجه من نشده بود

با دقت به لباسش نگاه کردم

یه تی شرت مشکی ساده

با یه شلوار مشکی

وکت وکالج های سفید

وکیف مشکی

و ساعت سفید

وموهاشو مرتب داده بود بالا

کلا سیاه سفید بود

سوتی زدم کع سرشو بلند کردودیدتم

تحسین تو چشماش باعث ذوق زدگیم شد

ولی شدیدبا ساعتش درگیری پیدا کرده بودو نمیتونست ببندتش

اروم اروم رفتم جلو

روبه روش وایسادم

سرشو گرفت بالا ونگام کرد

نگاهش فرق داشت

مثل قبل یخ زده نبود

گرم بود

این نگاهو دوست داشتم

اروم گفتم:نمیتونی ببندیش

با دسته راستش بند کیفشو از دهنش در آوردو گفت:نمیشه

دستشو گرفتمو ساعتشم اروم از دستش در اوردم

وگفتم:بذار برات ببندمش

و ساعتو براش بستم

سرمو گرفتم بالا

که دیدم با لبخند محوی نگام میکنه

خجالت کشیدمو گفتم:تموم شد...بریم



سامیار:مرسی خانوم..خیلی خیلی خوشگل شدی...حالا بریم

قلبم وایساد ازاین تعریفش

جدیدا خیلی قلبم نق میزنه

باید برم دکتر

نه؟

باهم از خونه خارج شدیم

و سوار ماشین شدیم

تو راه چشمم افتاد به دستش که حلقشو انداخته بود

لبخند زدم

در سکوت به راه ادامه دادیم تا توپارکینگ ماشینو پارک کردیم

سوار اسانسور شدیم

تو اینه اسانسور با شالم ور رفتی

در اسانسور و باز کرد ومنتظر موند تا اول من برم بیرون(خب لیدز فرست:«)

اروم رفتی بیرون

با دیدن دره قهوه ای اتاق

یاد روزی افتادم که با ایما اومدیم واسه انتقام

لبخنده بزرگی زدم کع تا زبون کوچیکم معلوم شد

سامیار از پشته سرم گفت:نگوکه توام مثل من یا اولین روزی که اومدی اینجا افتادی

برگشتم که دیدم از اون لبخنداش کع خون تو مغزمو لخته میکرد زده

سری تکون دادمو گفتم: ^اوهوم

سامیار: خیلی پرویی...چه لبخندی هم میزنه اون روز اعصابم داغون شد با دیدن ماشین

شونه بالا انداختمو گفتم: میخواستی ادا پولدارارو در نیاری ب من چ

دره نیمع بازو کردو گفتم: بعدا تلافی میکنم...بفرما

اروم رفتم تو

همه جا ساکت بود

با صدای کفشام مستخدم اومد بیرونو

با دیدن سامیار گل از گلش شکفتو گفتم: سلام پسرم خوش اومدی

سامیار\_: سلام خسته نباشی ممنون

مرده به من نگاه کرد

البته پرسشی

سامیار\_: همسرم هستن عمو

روبه مرده پیر که اون دفعه دیده بودمش گفتم: سلام

با مهربونی گفتم: سلام دخترم...ایشاللع خوبش بخت بشین...خوش اومدی

\_ممنون

سامیار رفت سمتش و اتاقشو گفت: عمودوتا قهوه برامون میاری

پیره مرده: چشم پسرم

درع اتاقشو باز کردو گفت:بیا خانوم منتظر چی هستی

قبل از اینکه برم نگاهی به میز منشی کردم و با چشم خره که انگار هیتلر اونجا نشسته رفتم  
تو اتاق سامیار....

(دوستان لطفا سعی کنید تو رماناتون وجه شغلی منشی رو خراب نکنید...من تو اکثر رمانا که  
خوندم منشی رو یه خانوم بد جلوه داده که باعث شده بیشتر مردم تو فکرشون و باوراشون منشی  
بودن رو یه کاره خلاف بدونن...به نظرم هرکاری حرمت داره.لطفا لطفا تو رماناتون حرمت هر شغلی  
رونجه دارید .اینکه منشی رو یه دختر عملی و کنه و....نشون میدید فقط و فقط طرز فکر هزاران  
خواننده رو منفی میکنید نسبت به منشی بودن ...و این یعنی چی؟ یعنی شکستن دل هزاران  
منشی که دارن رمانتو میخونن...یعنی جا انداختن تو مغز بقیه که منشی بودن یعنی بی ارزش ترین  
و عامل فساد.....همونجور که شما به شغلتون علاقه دارین بقیه هم به شغلشون علاقه دارن  
همونجور که شما به خودتون احترام قائلین بقیه هم به خودشون و شخصیتشون احترام  
قائلن...پس لطفا حواستون به حرمتا و شخصیتا باشه از نظر من دکتر و مهندس و منشی و....همه  
یکین....فقط برخی باافکارشون باعث ایجاد افکار مریض میشن....امیدوارم منظورمو متوجه شده  
باشین....افسانه\_ایما)

پشته میزش نشست

دوباره با دقت اطرافو نگاه کردم

رو مبلی چرم رو بع روش نشستم

وگفتم:هوم..قشنگه

با غرور گفت:منو میگی

چشمامو ریز کردم و گفتم:این اعتماد بع نفسه تو ارثیه

مثل خودم چشماشو ریز کردو گفت:نه...کمال همنشین درمن اثر کرد

و بالبخندی لچ درار بهم اشاره کرد

اومدم جوابشو بدم که در اتاق زده شدو با بفرمایید بلند سامیار در باز شد و دوباره همون مرد  
اومد تو دستش یه سینی بود که دوتا فنجان کوچیک گذاشته بود

قهوه هارو گذاشت جلومون

سامیار: عمو ارشام نیومده

با مهربونی روبه سامیار گفت: نه پسرم هنوز نیومده

سامیار: باشه عمو مرسی

اروم از اتاق رفت بیرون

\_پس کی منشی میاد

با لبخند کنترل شده ای نگام میکرد

دستی به کنار لبش کشیدو گفت: میاد حالا

سری تکون دادمو یکم از قهوه موخوردم

سامیار: بلدی تایپ کنی

\_اوهوم

از جاش بلند شدو اومد کنارم نشست

لب تاپشو گذاشت روی پاشو گفت: برای اینکه حوصلت سر نره... این برگ رو تایپ کن...

نگاهی بع دوتا برگه کردم و گفتم: باوشه ولی به یه شرط

زل زده بود بهم

گفته بودم چشماش خیلی نفوذ داره؟





و رفت نشست رو مبل دقیق جای من

به کامپیوتر روشن شدع نگاه کردم

دستامو فشار دادم تا لرزشش کم بشه

من چرا اینجوری شدم

داره کم کم باورم میشه که ته مه های دلم یه حسایی به این مرد دارم

ولی میترسیدم

هم نمیخواستم وابسته وعاشق بشم هم میخواستم

و این خواستنو نخواستن اعصبیم میکرد

موس و حرکت دادمو روشن کردم با انگشتم تند تند با کیبورد نوشتن

انقدر تند تند که سامیار واسه چند لحظه با تعجب نگام کرد

مثل همه کسایی که وقتی اولین بار تایپ کردنع منو میبینن

سامیار:چقدر تمرین کردی که انقدر قشنگو تند تند تایپ میکنی

دست از تایپ برداشتمو روبهش گفتم:از اول عادت دارم اینجوری تندتند تایپ کنم...

سامیار:خیلی خوبه

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:خوودم میدونم

سامیار:اینم خوبه

\_اینم خودم میدونم

سامیار:اینم خوبه که اینم خودت میدونی





ارشام سعی میکرد دستایه ایمارو بگیر و بالاخره موفق شد و با هل شدگی گفت: قربونت برم  
 فداتشم تو منظورمو بد متوجه شدی اصلا میزه من واسه خودته اصلا واس ماس به اعصابت مسلط  
 باش رو زیباییت تاثیر میذاره بچمون مثل خودت وحشی میشه  
 بعداز اینکع فهمید چی گفته زد تو دهنشو گفت: نه نه مثل من...

وبعد مثل گربه به ایما نگاه کرد که حرصی بود

و براش خطونشون میکشیدمنو سامیار

بلند بلند خندیدیم

که جفتشون با حرص نگامون کردن

و سامیار بریده بریده گفت: که من زن زلیلم.. نه؟ تو رکورد زدی برادر

ارشام با غرور گفت: این زن زلیلی نیست عشقه

پشته میزش نشست

دوباره با دقت اطرافو نگاه کردم

رو مبلای چرم رو بع روش نشستم

وگفتم: هوم.. قشنگه

با غرور گفت: منو میگی

چشمامو ریز کردم و گفتم: این اعتماد بع نفسه تو ارثیه

مثل خودم چشماشو ریز کرد و گفت: نه... کمال همنشین درمن اثر کرد

و بالبخندی لچ درار بهم اشاره کرد

اومدم جوابشو بدم که در اتاق زده شدو با بفرمایید بلند سامیار در باز شد و دوباره همون مرد  
اومد تو دستش یه سینی بود که دو تا فنجان کوچیک گذاشته بود

قهوه هارو گذاشت جلومون

سامیار: عمو ارشام نیومده

با مهربونی روبه سامیار گفت: نه پسر من هنوز نیومده

سامیار: باشه عمو مرسی

اروم از اتاق رفت بیرون

\_پس کی منشی میاد

با لبخند کنترل شده ای نگام میکرد

دستی به کنار لبش کشیدو گفت: میاد حالا

سری تکون دادمو یکم از قهوه موخوردم

سامیار: بلدی تایپ کنی

\_اوهوم

از جاش بلند شدو اومد کنارم نشست

لب تاپشو گذاشت روی پاشو گفت: برای اینکه حوصلت سر نره... این برگ رو تایپ کن...

نگاهی بع دو تا برگه کردم گفتم: باوشه ولی به یه شرط

زل زده بود بهم

گفته بودم چشماش خیلی نفوذ داره؟





و رفت نشست رو مبل دقیق جای من

به کامپیوتر روشن شدع نگاه کردم

دستامو فشار دادم تا لرزشش کم بشه

من چرا اینجوری شدم

داره کم کم باورم میشه که ته مه های دلم یه حسایی به این مرد دارم

ولی میترسیدم

هم نمیخواستم وابسته وعاشق بشم هم میخواستم

و این خواستنو نخواستن اعصبیم میکرد

موس و حرکت دادمو روشن کردم با انگشتم تند تند با کیبورد نوشتن

انقدر تند تند که سامیار واسه چند لحظه با تعجب نگام کرد

مثل همه کسایی که وقتی اولین بار تایپ کردنع منو میبینن

سامیار:چقدر تمرین کردی که انقدر قشنگو تند تند تایپ میکنی

دست از تایپ برداشتمو روبهش گفتم:از اول عادت دارم اینجوری تندتند تایپ کنم...

سامیار:خیلی خوبه

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:خوودم میدونم

سامیار:اینم خوبه

\_اینم خودم میدونم

سامیار:اینم خوبه که اینم خودت میدونی



ارشام سعی میکرد دستایه ایما رو بگیر و بالاخره موفق شد و با هل شدگی گفت: قربونت برم  
 فداتشم تو منظورمو بد متوجه شدی اصلا میزه من واسه خودته اصلا واس ماس به اعصابت مسلط  
 باش رو زیباییت تاثیر میذاره بچمون مثل خودت وحشی میشه  
 بعداز اینکع فهمید چی گفته زد تو دهنشو گفت: نه نه مثل من...

وبعد مثل گربه به ایما نگاه کرد که حرصی بود

و براش خطونشون میکشیدمنو سامیار

بلند بلند خندیدیم

که جفتشون با حرص نگامون کردن

و سامیار بریده بریده گفت: که من زن زلیلم.. نه؟ تو رکورد زدی برادر

ارشام با غرور گفت: این زن زلیلی نیست عشقه

ی عشقه

سامیار: توجیه قشنگی بود....

ایما: حالا چیکار میکنی آرام

\_چندتا برگه تایپ میکنم

ارشام: آرام خانوم شماهم دلیل اومدنتون دیدن منشیه جدیده؟

و بعد به ایما که با حرص نگاهش میکرد لبخندی زد

یکم جابه جا شدمو به سامیار که زل زدع بود بهم وهمه حرکاتو زیر نظر گرفته بود نگاهی انداختم

اب دهنمو قورت دادمو به ارشام گفتم: نه من خونه تنها بودم سامیار پیشنهاد داد منم باهاش پیام

ارشام روبه ایما گفت: دیدی شما زیادی حساسی

ولی ارشام که از دل من خبر نداشت

داشت؟

خبر نداشت که سامیار دارع یواش یواش نفسم میشه؟

داشت؟

خبر نداشت که قلبم با دیدنش از جا درمیاد

داشت؟

خبر نداشت که خیلی بیشتر از ایما رو این مرد جدید حساسم؟

ساعت یازده بودو من تاالان چندتا برگه تایپ کرده بودم

و سامیار غرق تو لپ تاپ جلوش بود که در اتاق زده شد

با صدای محکمش گفت:بفرمایید

در اتاق باز شدو همون پیره مرده اومد تو و گفت:پسرم یه نفر اومده میگه از طرف آقای رضایی

اومده واسه استخدام

سامیار سری تکون دادو گفت:بگو بیاد تو عمو

یکم تو جام صاف تر نشستمو سریع دستی به موهامو مانتوم کشیدم

سامیار با دقت نگام کردو گفت:چرا هول شدی مگع خواستگار داره برات میاد

خواستم جوابشو بدم که در نیمه بازاتاق بازم زده شد

با دقت چشم دوختم به در

اروم باز شدو



یه جفت کتونی بعدش یه شلوار کتون قهوه ای مانتوی مشکی و مقنعه مشکی و کیف قهوه ای  
به قیافش نگاه کردم

چشمایه قهوه ای و لبای نازک و بینی گرد و گوشتی و ابروهای هشتی  
با تعجب به فرد رو به رو نگاه کردم

پس چرا این یکی دماغ عملی و لب پروتزیو مانتو قرمز و کفش قرمز و موهای بلوند و ارایش غلیظ  
نداره

حتما من تند تند نگاه کردم ندیدم

دوباره نگاهش کردم

واااا

بازم که همونه

بیچاره از نگاه خیره من و سامیار قرمز شده

سامیار سرفه ارومی کردو رو به دختره که اروم سلامی داد ه بود گفت:سلام بفرمایید

دخترع با خجالت نشست رو به روی مبل سامیار

و سرشو انداخت پایین

و سامیار تکیه داد به پشتی مبل و پاشی راستشو انداخت رو پای چپش و گفت:خانوم؟

دختره:مرادی

سامیار:بله خانوم مرادی آقای رضایی از شما خیلی تعریف کردن.شرایط کارم ک میدونید..ساعت  
هشت باید اینجا باشین تا ساعت هفت. حقوقتونم یک میلیونو پانصد و با بیمه.از اونجایی که آقای

رضایی کاملا اطمینان داده از کارتون لازم نیست یک ماه آزمایشی کار کنید..اگ میخوايد از الان شروع کنید کارتونو يا از فردا صبح

مشکلی ندارين تا قرار داد رو ببنديم

دختره سرشو آورد بالاو يه نگاه ب من که پشت ميز رياست نشسته بودمو خودکار تو دست بهش زل زده بودم کردو گفت:نه ممنون مشکلی نیست...فقط ريس شرکت شماییين

و به من نگاه کردو منتظر جواب موند

چقدر تو ملوسی دختر خوب

\_نه عزیزم ایشونن

به سامیيار نگاه کردو سامیيار گفت:و اون خانوم همسر م هستن

دختره:خوشبختم

\_همچنین

سامیيار از جاش بلند شد و اومدسمته من

خم شدو از کشوی کنار ميز دوتا برگه برداشت و يه خودکار از روميز

رفت سمته دختره و برگه ها و خودکارو گذاشت رو ميز جلوش و گفت:اگه موافقینو مشکلی نیست این فرمو پر کنید

اروم خم شدو فرمارو برداشت

و شروع کرد ب نوشتنش

دوباره در اتاق بدون در زدن باز شد

و با برخورد با دیوار صدایه بلند داد ک باعث شد مرادی از جاش پیره و زل بزنه به در البته با ترس

بازم دو تفنگ دار

ارشام و ایما

سامیار و من با غیض

واونا با لبخنده حرص درار جلوامدن

ایما میخ شده بود رو مرادی

و سامیار با چشم واپرو برای ارشام خط ونشون میکشید

ایما: معرفی نمیکنیید

سامیار: منشی جدید شرکت خانوم مرادی و شریک من اقای رادو همسرشون

مرادی: سلام خوشبختم

ایما هم ک با دیدن قیافه بانمک و اندام گردالوییه دختره نرم شده بود نشست کنارش و گفت: منم

خوشبختم از دیدنت خانوم خوشگله

دختره لبخنده مهربونی زدو فرمو گرفت سمت سامیار که داشت با ارشام حرف میزد

وگفت: بفرمایید تموم شد.... فقط من از فردا کارمو شروع میکنم اه ایرادی نداره

سامیار فرمو گرفتونگاه دقیقی بهش انداختو گفت: نه ایرادی نیس

دختره از جاش پاشدو گفت: ممنون پس با اجازه

سامیار: خواهش میکنم خدا نگه دار

از ماهم خدا حافظی کرد و رفت

و من حالا پشیمون از قضاوتم به خودم فحش میدادم.... مثلا تحصیل کرده جامعه ام و چه فکرایه

مزخرفی که نکردم ✓✓✓

ساعت دو بود و من مگس میپروندمو سامیار خیلی جدی تو لپ تاپ بود

چیششششش

یه چرخه زدم رو صندلی

دودور چرخید

دوباره

یه دور

دوباره

یه دور

دوباره دو دور

سامیار: حوصلت سر رفت

صندلیو با پام نگع داشتمو گفتم: اوهوم

لپ تاپو خاموش کردو

از جاش بلند شد

و گفت: بریم نهار بیرون

بی حوصله گفتم: هر جا میریم بریم فقط دیگه اینجا نباشیم

خندیدو گفت: چشم

از جام بلند شدمو گفتم: پس من برم دستی به صورتتم بکشم بیام

و کیفمو برداشتم از رومیز

و رفتم بیرون از اتاق

ارشامو ایما رفته بودن

ارشام خان حساس تشریف داشتن ایما جان نباید زیاد تو محیط کاری باشن |:

در سرویس بهداشتیو باز کردم

و جلوی روشویی وایسادم

اینه مربع شکل بزرگی رو دیوار نصب بود

شالمو درست کردم

رژ لبمو تمدید

دستامو شستم

و رفتم بیرون

سامیارم داشت با سرایدار حرف میزد

جلوی در منتظرش موندم

بعد یه دقیقه خداحافظی گفتو اومد

اروم به پیر مرده مستخدم خداحافظ گفتم

که با مهربونی جوابمو داد

با سامیار سوار اسانسور شدیم

دوباره تو اسانسور با شالمو مانتوم ور رفتم

و از هر جهت به خودم نگاه کردم

که چشمم خورد به سامیار که دست به سینه تکیه داده بع اسانسور واز تو اینه و با لبخندی که فقط یه طرف صورتش کش اومدع بود نگام میکرد

نگاه خیرمو که دید گفتم:تو عاده تو اسانسور خودتو دید بزنی

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:نخیر

سامیار:معلومه

دیگه چیزی نگفتم

البته وقت نشدا

وگرنه شما که منو میشناسین کم نمیارم....والا

چون اسانسور وایساد و ماهم پیاده شدیمو سوار ماشین شدیم

با کنجکاوی گفتم:حالا کجا میریم

کمر بندشو بستو گفتم:کمر بندتو ببند خانوم....بعدشم که سوپرایزه اصلا چیزی نپرس و چیزی نمیگم

لبو لوچم اویزون شد

پسره ی دماغو

والا

کمر بندو با حرص بستم که یه لبخند محو زد

....







نه نبستم

بسته شد

از اون همه نزدیکی بوی عطرش

خودش

من و دیوونه کرد

زمزمه کردم: قهر نباش هیچ وقت

و نمیدونم چیشد و چرا

صورتتم جلوتر رفتو

فاصلمون تموم شد

و گرمی لبای آرام

تکونی نمیخورد

و فقط نفس نفس میزد

با صدای بوقای ماشینای عقبی بخودم اومدمو

سریع عقب کشیدم

خوب بود که شیشه ماشینا دودی بود

سریع راه افتادم

و زیر چشمی به آرام نگاه کردم ک

بازم صورتش اون سمت بودو اینبار دستاش مشت شده بود

دستامو رو فرمون فشار دادم

لعنت بمن

زیاده روی کردم

ولی از روهوس نبود

سرعتمو کردم و اروم گفتم: آرام

با حرص برگشت سمتمو من تلزه تونستم صورته خیسشو ببینم

با جیغ گفت: عوضی هوسباز برو بمیرحالم ازت بهم میخوره ک نمیتونی خودتو نگه داری

ماشینو گوشه خیابون پارک کردم

و دستاشو که مشت میزد به بازوم گرفتم

چشمامو بستم

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

آرام: ولم کم عوضی

\_آرام من ...نمیدونم چی شد...من پسر بچه تازه رشد کرده نیستم که هوس داشته باشم.....

نذاشت ادامه بدمو گفت: تو هوس نداری تو هوس نداریو اون کارو کردی....ما بهم فرصت داده

بودیم....

\_اره میدونم میدونم من اشتباه کردم ولی ولی....به جون مامان محبوبه هوس نبود.....اصلا بذار پای

حسی که تازه تو قلبم جوونه زده....آرام من دارم عاشقت میشم اینجوری نکن .....

یکم اروم شد

اما فقط یکم

دستاشو کشیدو گفت: بروخونه

کلافه سری تکون دادم و ماشینو روشن کردم

لعنت ب من

منکه جلوی همه خودمو نگه داشتم

منکه بیستو هشت ساله هیچ‌گ...هی نخوردم الان چیشد

دستمو محکم گذاشتم پشته گردنمو فشار دادم

و با دسته راستمم فرمونو

حالا چجوری بهش ثابت کنم من هوس باز نیستم چجوری بعش بفهمونم من فقط بخاطر حس

دوست داشتمم اینکارو کردم

تموم برنامه ریزیم واسه امروز خراب شد

....

وهمش تقصیر خودت بود سامیار...

...

وراه خونه رو در پیش گرفتم

ارام

با حرص در اتاقو بستم

پسره ی عوضی

اشغال

با شالم محکم کشیدم رو لبم

بازم گریم گرفت

اون بیشعور هوسباز چیکار کرد

خاک تو سرع من که نفهمیدم این چه نقشه های پلیدی داره

وگرنه اون سگ وچه به جانمو چشم

خودمو پرت کردم رو تخت

و سرمو لای بالشتا قایم کردم

صدای در اتاق اومد

تیز از جام بلند شدم

و رفتم

جلوی

در

بازش کردم

سامیاروجلوی در دیدم که کلافه با موهای بهم ریخته وایساده

\_ها

نفس عمیقی کشیدو گفت: آرام بخدا من....

نذاشتم حرف بزنه و دستمو گرفتم بالا به معنیه سکوت

و گفتم: لازم نی چیزی بگی.... تو مارموز بدبختی که نقشه چیدی واسه من..

ایینبار اون پرید وسط حرفه من و بلند گفت: من هوس باز نیستم لعنتی .... توام مالی نیستی. از تو بهترش هستن مطمئن باش.... بی لیاقت

و تند رفت

ومن تو شوک موندم

خیلی وقت بود اینجوری پاچه نگرفته بود!

با صدای بلند در خونه که خبر از رفتنه سامیار میداد به خودم اومدم و همونجور که وایساده بودم رو زانو نشستم

و بایاد اوری حرفاش بلند زدم زیر گریه.....

سامیار:

با آخرین سرعت میرفتم

نمیدونم کجا

فقط میرفتم

دختره ی خنگ

چی راجب من فکر کرده

با دستم کوبیدم رو فرمونو بلند گفتم: به درک

واقعا به درک؟

خوشی به من نیومده؟

نحسی از منه؟

از چیه

از کیه

گوشیمو برداشتمو زنگ زدم به سرهنگ

بعد چهار تا بوق صداش پیچید تو گوشی

سرهنگ: سلام جوون

\_سلام..

سرهنگ: خوبی

\_نه..چه خبر

سرهنگ: بیا خونم حرف میزنیم

و قطع کرد تماسو

جای خوبی بود

حداقل اروم میشدم

ولی با به یاد آوردن چرتو پرتایی که آرام گفت دوباره دیوونه میشدم

بعداز چند رو نداشتن سردرد و عصبی نبودن و قرص نخوردن بازهمش اومد سراغم

سرم شدید تیر میکشید

از داشبورد قرصمو در اوردم

و گذاشتم تو دهنم

انقدر تو شریطایه بد این لعنتی رو بدون اب مصرف کرده بودم که عادی شده بود

نیم ساعت بعد جلوی خونه ی سرهنگ ماشینو نگه داشتم

پارک کردم و پیاده شدم

زنگوزدم

و در باز شد

سوار اسانسور شدم

و تو اینه بخوادم نگاه کردم

یه لحظه عادت همیشگی آرام یادم اومد

اینکه تا اسانسور وایسته خودشو ایدیت میکنه

و دوباره حرص و کلافگی

دختره .....

اسانسور وایساد اومدم بیرون و در خونه نیمه باز سرهنگو باز کردم

اروم گفتم: سرهنگ

بعد از چند لحظه صداش اومد

سرهنگ: بیاتو جوون

دروبوستم و رفتم تو

قهوه دستش بود

و رو کاناپه نشسته بود و به دیوار زل زده بود

رفتم جلوتر

و رو به روش نشستم

چشم چرخوند

وگفت: کلافه ای؛ چرا

تکیع دادم به کانپه

وگفتم: «از همایون چ خبر

قهوه شو گذاشت رومیز و گفت: سوالو با سوال جواب نده

\_نیستم

نفس عمیقی کشید و گفت: از محمد اعتراف گرفتیم... تو شمالن... ویلایه خوده همایون ...

دوباره صدای نوزاد از همون اتاق

چشم دوختم به اون اتاق

یکم تو جاش جا به جاشد و بلند گفت: مروارید

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد

و یه دختر که بغلش لای پتویه بچه بود اومد بیرون

و همونجور ک بچه تو بغلش گریه میکرد و تکونش میداد بدون دیدن من گفت: وای از صبح

دیونم کرده این بچه

و بعد سرشو آورد بالا

منو دید



جا خورد و به سرهنگ نگاه کرد

سرهنگ: بیار اینجا اون نوه منو

اروم اروم اومد پیشه سرهنگ

و روبه من ارومتر از قدماش سلام داد! که مثل خودش جوابشو دادم

سرهنگ: مروارید دخترمه سامیار....

سری تکوت دادمو گفتم: خوشبختم

بچه رو از بغل دخترش گرفتو برگردوند سمته من و گفتم: اینم ملودی خانوم نوه گلم

به دختر دوسه ماهه نگاه کردم که از گاهی اوقات نق میزدو الان تو حالت صامت بود و زبونشو

بیرون میاورد

ریزه میزه

و دماغ کوچولو و لبای نازک و صورتش قرمز بود

و بااون لباس سره همی صورتی و کلاه سفیدش که موهایه سیاه و زیادش از زیرش یکم اومدع بود

بیرون.... واقعا دیدنی و قشنگ بود

مروارید: بابا اگه میشه یکم حواستون بهش باشه من لباساشا جمع کنم

سرهنگ: برو دخترم

برگشت سمته من چشمای درشت و بینی شبیه دخترش و لبای بزرگ و ابروهای بلند و موهای پر

کلاغی... و قد بلند

اینو تو اولین نگاه سرسری از دختر سرهنگ فهمیدم

یکم خم شدو گفت: با اجازه

بفرمایید

اروم مثل اومدنش رفت

و با صدای گریه ریز ملودی به خودم اومدمو نگامو از راهی که مروارید رفته بود گرفتم

سرهنگ از جاش بلند شد و اومد سمتم

پاهامو یکم جمع کردم

خم شد و بچه رو گرفت سمتم و گفت: بگیر جوون .... برم قهوه بیارم

با تردید نگاهی به دستش انداختم که حالا ملودی اروم شده بود و چشمش بهم بود انداختم

برای اولین بار ترسیدم

از یه بچه

خندع داره

ولی تو عمرم بچه ای رو بغل نکردم

و این ریزه میزه واقعا هم ترس داره بغل کردنش

سرهنگ: بگیر دیگه

با نفس حبس شده

دستمو بردم جلو

و ازش گرفتم

بلافاصله سرهنگ رفتو منو با ملودی ریزع میزه که الان تو بغلم بود تنها گذاشت

خیلی سبک بود

لبخنده محوی زدم

و بهش نگاه کردم

با یادآوری آرام و اسمایی کع انتخاب کرده بودیم لبخندم یکم عمیق تر شد

ولی بایاد اوری کار امروز خودم و حرفاش اخم جاشو گرفت

چشم از ملودی گرفتم

و محکمتر گرفتمش و تکیه دادم و چشمامو بستم

پنج دقیقه ای توان حالت موندم

حالت موندم و در اخر با صدای خندع سرهنگ چشمامو باز کردم

بلند خندید و گفت:شبيه مامانا شدى

\_ممنون واقعا

سینی تو دستشو گذاشت رو میز

و اومد ملودی رو ازم گرفتی نشست جاش وبا همون خندش گفت:بابا بودن بهت بیشتر از مامان بودن میاد....

شونه بالا انداختم و گفتم:این یکیم ممنون

ابروشو داد بالا و گفت:البته یکم دیر شده ولی خب دیگه چ میشه کرد....دست بجنبون پسر میخوای فاصله سنیت با بچت چقدر باشه...من همسن تو بودم مروارید ۵سالش بود...تازه شرایط من باتو زمین تا آسمون فرق داشت..همش مامریت و دوری از خانواده..نفس عمیقی کشیدمو گفتم:منم شرایطم خیلی بدتر از شما بوده و هست..

سرهنگ:مروارید دخترم...روان پزشکیه....میتونه کمکت کنه

عمیق نگاش کردم

من باید واسه اعصابم یه کاری می‌کردم.. سرهنگ:خب؟

\_اگ میشه باهاشون حرف بزنی تا اگ تونستن پیام پیششون

چشماشو مطمئن بستو گفت:باشه...

چشم ازش گرفتم

سرهنگ:محدثه رو چیکار میکنی امروز فردا میاد

دستامو گذاشتم رو زانو هام و سرمو گرفتم

دستامو کشیدم بالاتر و موهامو کشیدم

و گفتم:نمیدونم....نمیدونم

سرهنگ:بهت علاقه داره... کوتاه هم نمیداد

\_میشه الان چیزی نگیم در این باره حاله خوب نیس

بیخیال گفت:باید سخت و محکم باشی.... و توان مقابله با این دنیا رو داشته باشی

نالیدم:تاکی؟دیگه دارم کم میارم دلم یه زندگی بدون دردسر میخواد ولی هرچی من میرم جلو

بدتر میشه

سرهنگ:همیشه زندگی یکنواخت خوب نیست

\_منه لعنتی که بیستو هشت سال بابی اعصابی و تشویش زندگی‌کردم خوبه ؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم:چقدر محکم باشم

سرهنگ ملودی رو که حالا خوابیده بود رو بلند کرد و رو به من گفت:امید...تنها چیزیه که میتونه

کمکت کنه.... و خدا رو فراموش نکن

و رفت سمتہ اون اتاق

امید و خدا

هه

اصن خدا میدونه یه بنده بدبختی هم مثله من داره

سرمو گرفتم بالا و سریع از جام بلند شدمو منتظر سرهنگ نشدمو تند رفتم بیرون

...

سوار ماشین شدم

و برگشتم خونه

ارام

بعد نیم ساعت گریه از دیوار گرفتم و بلند شدم

احمق

و حالا هم پشیمون بودم

هم حقوب خودم میدادم

و این پارادوکس (تضاد) اعصابمو خورد میکرد

رفتم سرویس بهداشتی اتاقم

تواینه بخودم نگا کردم

بینیم قرمز شدع بود

و صورتم سیاه

و چشمام ریز

صورتمو شستم

و حوله رو انداختم رو سرم

چشم بسته رفتم سمت تخت و خودمو پرت کردم روش... جنین وار دراز کشیدم. یعنی سامیار کجا رفت چرا منو بوسید چرا با هوس نزدیکم شد سرم تیر میکشید از اینهمه فکر و درگیری اصلا شاید حق با اون باشه... من زنشم... ولی اخی قولمون چی... اصلا شاید حرفاش دروغ بود... نمیدونم هیچی نمیدونم فقط میخوام بخواهم دوماه یک سال فقط یه مدت بیدار نشم...

نمیگم بمیرم نه

من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم

فقط نیازب به سکوت و آرامش دارم همین

کاش قهر نمیکردم و اون اتفاق که الان ب دلم شیرین میاد و وقتیفکر میکنم ب اینکه هوس بودو بس دیوونع میشم نمیوفتاد

..

انقدر با خودن فکر کردم که خوابم برد

سامیار

خونه ساکت بود

درو اروم باز کردو و بستم

راه اتاقارودر پیش گرفتم

کتمو انداختم رو مبل

دره اتاق آرام باز بود

جلوی در اتاقش وایسام

بین رفتن تو نرفتن تردید داشتم

قلم میگفت برم تو

عقلم میگفت نرم

ولی خب عمیشع قلب به عقل پیروزه در اتاقو بیشتر باز کردم

و رو تخت دیدمش کع تو خودش جمع شده بود

و حوله روسرش بود

بدون اینکه صدایی ایجاد کنم رفتم جلو

نفسایه ارومش خبرراز خواب بودنش میداد

حوله رو از صورتش برداشتم

و اولین چیز تو صورتش بینیه سرخش دیده میشد

اون لبخنده محو که تازگیا مختص آرام شده بود رولبم اومد

و تلاش من واسه انهدامش (نابود کردن) بیفایده بود

پتو رو از زیرش در اوردم و کشیدم روش

یکم دیگه نگاهش کردم

وزیر لب گفتم: کاش میفهمیدی داری دیوونم میکنی... قلبمو نابود میکنی... دوباره برای دومین بار  
 اوج میگیرم... فقط تو ولم نکن... تو منو از تو اوج پرت نکن که دیه اینبار تیکه های قلبم با چسب  
 کنار هم نمیمونن... این دفعه سامیار میمیره  
 بدون نگاه کردن بهش از اتاق بیرون رفتم

ساعت پنج بود

من با اینکه نهار نخورده بودم بازم گرسنم نبود

کنترل تی وی رو برداشتم

روشنش کردم و صداشو خیلی کم کردم

بدون اینکه حواسم به برنامه تی وی باشه زل زده بودم بهش

و فکرم درگیر آرام بود

(ما وقتی شاد نیستیم؛

عمیق تر عاشق میشویم)

قلبه من منتظر یه تلنگر بود تا دوباره عاشق بشه

و حالا بایه تلنگر کوتاه از سمت من ....

با صدای گوشیم پرت شدم بیرون از فکرام

از جیبم درش اوردم



تی وی روخاموش کردم

و نگاه کردم و دیدم که ارشام

\_الو

با صدای نگران و هل شده و بلند گفت: سامیار بدبخت شدم

سیخ نشستمو گفتم: چی... چیشده ارشام

ارشام: اون مهرداد عوضی ایما رو برد وای سامیار چیکار کنم نکنه بلایی سرش بیاره سامیار بچم ...

بلند گفتم: یعنی چی اخه مثل ادم بکو ددیگ نمیفهمم چی میگه

ارشام: رفتیم پارک.... رفتم خوراکی بخرم ایما رو تنها گذاشتم برگشتنی یه لحظه دیدم کع مهرداد

به زور ایما رو سوار ماشین کرد دنبالش رفتم پیداش نکردم دیر رسیدم... بدبخت شدم خاک

توسرم کاش پام میشکست

از جام سریع بلند شدمو گفتم: اروم باش پیداش میکنیم.. کجایی

ارشام: دارم میرم خونه مهرداد

\_منم میام الان

و قطع کردم و سریع رفتم بیرون

سوار ماشین شدم

و زیر لب گفتم: گردنتو خورد میکنم مهرداد...

ارشام

با آخرین سرعت میرفتم خونه مهرداد

و بلند بلند فحش میدادم بهش

عوضی اشغال گفتم من جدی نگرفتم

دستم میلرزید

فکر اینکه بلایی سره ایما بیاره داغونم میکرد

جلوی در خونش پامو گذاشتم روترمز که صدای بدی داداز ماشین پریدم بیرون و بدون خاموش

کردنو قفل کردنش زنگ طبقه ۸ رو زدم

تند تند زنگ میزدم

ولی کسی نبود درو باز کنه

محکم با پام کوبیدم به در

و زنگ ۷ رو زدم

بعد چند ثانیه خانومی گف:بله

\_ببخشید من دوست اقای موسوی هستم هرچی زنگ میزنم باز نمیکنن درو شما از شون خبر

دارین

زنه گفتم:مگه خبر ندارین دوماه پیش از اینجا رفتن

اعصبی بدون توجه به بقیه حرفاش رفتم سوار ماشین شدم

و ماشین سامیارو دیدم که جلوی ماشینم پارک کرد

و تند پیاده شد و اومد سمتم

زد به شیشع

درو باز کردم و پیاده شدم

سامیار: چیشد

\_نیست پدر..... گ از اینجا رفته... میکشمش بی ناموسو...

سامیار: اون بابووو (بخشید انقدر فحش شدا ولی خب لازمه... درکل شرمنده چشم پوشی کنید) عضو مدلینگایه مزون بوده حتما آرام چیزی ازش میدونه

تند گفتم: الان آرام کجاس بشین بریم اونجا

بازومو محکم گرفتوگفت: بروخونه میایم اونجا ماهم. باهم پیداش میکنیم نگران نباش

چجوری نگران نباشم وقتی زندگیم پیشم نیست

وقتی یه دقیقه صداشو نشنوم میمیرم

نگران نباشم مگه میشه همچین چیزی

سوار ماشین شدم دنده عقب گرفتمو از بغل ماشین سامیار رد شدمو

رفتم خونه...

سامیار

لعنت ب دل من

بازم با تردید نگاه کردم

ده دقیقه اس نشستم رو تخت و هی میخوام آرامو بیدار کنم ولی با دیدن خواب عمیقش و فکر کردن اینکه چه حالی پیدا میکنه بعد از اینکه بیدار میشه پشیمون میشم از بیدار کردنش

دوباره نگاه کردم

معصوم بود تو خواب

چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم

و دستمو گذاشتم روش و تکونش دادم

و گفتم: آرام باشو

تکون نخورد

بیشتر تکونش دادم و بلند تر صداش زدم

یکم تکون خورد

بازم صداش زدم

چشماشو باز کرد و گیج نگام کرد

\_باشو... کارت دارم

دستاشو محکم روچشماش کشید

ونشست سره جاش

دیدنش تو اون وضعیت با اون موهای بهم ریخته و قیافه داغون لذت بخش ترین حالت ممکن بود

ب زور جلوی لبخندمو گرفتم

باخم گفت: چی میگی

مثل خودش باخم گفتم: تو از مهرداد چیزی میدونی

گنگ نگام کرد و گفت: زده ب سرت.. مهرداد کیه

\_مهرداد موسوی مدلینگ قلبیه مزون ایما

ارام:خب

\_چیزی ازش میدونی

ارام:مسخره کردی کنو از خواب بیدارکردی از اون پرسسی برواونور ببینم

و خواست دوباره بخوابه ک گفتم:ایمارو دزدیده زود باش اگ میدونی بگو ارشام دارع سخته  
میکنه

با کیجی نگام کردو بعد چند دقیقه جیغ زد و گفت:چی

کلافه گفتم:تو که انقدر گیج نبودی....ایمارو برداشته برده...از خونشم دوماه پیش رفته...اگه  
چیزی ازش میدونی یا جایی خونه ای چیزی ازش خبر داری بگو

چشماتش پر شد

و دله من طوفان

دستشو گرفتمو گفتم:خوبی

سرشوتکون داد و گفت:نمیدونم...هیچی نمیدونم

و اولین قطره اشکش افتاد

\_گریه نکن....

ارام:حالا چی میشه

جوایی نداشتم

فقط گفتم:پیداش میکنیم...تو بیشتر تمرکز کن هیچ جایی رو نمیشناسی

بعد پنج دقیقه گریه و فکر کردن بلند گفت: چرا... چرا فهمیدم... اولین سالی که ایما تو شوبرنده شد

تو لواسون تو ویلایه مهرداد جشن گرفتن... فقط همینو میدونم

از جام سریع بلند شدمو گفتم: میشناسی ک

با تردید گفت: دقیق نه....

\_یوف حالا آماده شو بریم ببینیم

و رفتم بیرون اتاق

زنگ زدم به ارشام اولین بوق جواب داد

ارشام: چیشد داداش

\_ی ویلا تو لواسون داره پاشو بیا اینجا آرام میشناسه

ارشام: اومدم

و قطع کرد

ارام با مانتو و شالی نامرتب که روموهای بازش انداخته بود اومد بیرون

\_د میگم گریه نکن

بینیشو کشید بالا

و گفت: گریه نکنم چیکار کنم اخه

و دوباره زد زیر گریه

جلوتر رفتم رو به روش و ایسادم و گفتم: پیداش میکنیم قول میدم

بازم بینیشو کشید بالا  
دقیقا از کاری که متنفر بودم  
ولی حتی این کاره آرامم قشنگ بود برام  
نشست رو مبل  
و گفت:اگ یادم نباشه چی...اگ.اگ ی وخت اونجا نباشه  
با ترس و چشمایه درشت شده نگام کرد  
دستمو کشیدم پشت گردنم و رفتم کنارش نشستم  
\_بهم اعتماد کن تو فقط...من بهت قول میدم پیدا میکنیمش...خب  
ارام:باشه  
با سر انگشست نشونم اشکشو گرفتم و گفتم:بریم پایین الان ارشام میاد  
از جاش پرید  
و رفتیم تو اسانسور  
بر خلاف همیشه اینبار هیچ نگاهی بخودش نکرد  
فقط کز کرده گوشه اسانسور بینیشو بالا میکشید  
اسانسور وایساد  
و رفتیم بیرون  
قفل ماشینو زدیم  
و سوار شدیم

پر استرس پاشو تکون میداد

اهنگ کلاسیک ارومی گذاشتم

بعد ده دقیقه ماشین ارشام پیچید تو کوچه

پیاده شدم و رفتم سمتش

درو باز کردم و خم شدم و گفتم: بیا با ماشین من بریم ....

بی حرف ماشینو خاموش کرد و با عجله پیاده شد

وضعیتش داغون بود

ارام پیاده شد عقب بشینه

و در همون حال سلام داد که ارشام فقط سر تکون داد

و با عجله نشست پشت

ارام بعد مکثی نشست

و ماشینو روشن کردم و راه افتادم

...

ارام

با بیحالی و ناامیدی به خیابون رو به رو نگاه کردم

ارشام بالتماس گفت: ارام تو رو خدا بیشتر فکر کن

\_این نیست یه خیابون بود که خونه باغ داشت فقط

سامیار دور زد و رفت خیابون بعدی



یک ساعته همه جارو گشتیم ولی هیچی یادم نبود آخرین خیابونو هم رفتیم تواشنا بود

به مغزم فشار ارودم

یه بریدگی از تو خیابون داشت که ماشین رو نبود

خودش بود

بلند گفتم:خودشه...اونجاست اون بریدگی..ماشینو پارک کن.

چشمای ارشام برق زد

سامیار ماشینو یه گوشه پارک کرد و سریع پیاده شدیم و تقریبا بادو رفتیم تواون بریدگی

همه جا سبز و خونه باغ بود

ویلائی مهرداد دقیقا رو به روی بریدگی بود...بن بست بود

\_اونهاش

ارشام:زنگو بزئم

سامیار:احمق ایفون تصویربونمیبینی...قلاب بگیر

ارشام:الان عقم ب هیچی قد نمیده...

و تکیه زد به دیوار و دستاشو پیچید دور هم

سامیار پاشو گذاشت رو دستای ارشامو از دیوار نسبتا بلند رفت بالا

ارشام:کسی هست اونجا

سامیار :ماشین مهرداد چی بود

\_مزدا تیری مشکی رنگ

سامیار: اینجاس

و پرید پایین

چند لحظه بعد دره فلزی بزرگ رو اروم باز کرد

و اول ارشام با هول رفت تو و بعد من

ارشام: کثافت عوضی... میکشمش

ایما

با رخوت چشممو باز کردم

تار میدیدم

چشممو چند بار باز و بسته کردم

نمیدونم کجا بودم

رو کاناپه سرمه ای رنگی دراز کشیده بودم

به لباسام نگاه کردم و تازه همه چی یادم افتاد

رفتیم پارک

هوس پفک کردم ارشام رفت بخره مهرداد اومد

و بهم گفت: یه سری عکس از لباسایه جدید آورده

و رفت از ماشین بیاره

و ب منم گفت پیام

رسیدم نزدیک ماشینش

با دستمال تو دستش نزدیکم شد و به زور گذاشت رو بینیم و دیگه چیزی نفهمیدم

با صداش بخودم اومدم

مهرداد:بیدار شدی

از جان پریدم

با ترس ب موجود بیشعور رو به روم نگاه کردم

نزدیکم شد

و گفت:اروم باش عزیزم نترس

کنارم نشست و کاملا بهم چسبید

بااون تن برهنه و شلوارک کوتاهش حالت تهوع میگرفتم

خواستم از جام بلند بشم که نداشت

بازومو گرفت

وکشید سمته خودش

افتادم تو بغلش

اشکم ریخت

ارشام کجایی

کاش بیایی

قلبم داشت میومد تو دهنم

زبونم قفل شده بود از ترس

زمزمه وار گفت: چرا مال من نشدی

لب زدم بهش بگم ولم کنه

لب زدم بهش بگم من مال ارشامم

لب زدم بهش بگم ارشام مال منه

لب زدم بهش بگم دستشو بهم نزنه

لب زدم بهش بگم جای من فقط تو بغل ارشامه

ولی این ترس و عادت همیشگیم که زبونم قفل میشد نداشت

فقط اشکام بودن که میریختن

مهرداد: گفتم که اولو اخر مال منی گوش نکردی... ببین الان پیشه منی... واسه همیشه... آخه اون

مردک چی داره که تو زنش شدی... از من میترسی؟ اره؟

چشمام بستم

اره میترسیدم

نه از خودم

از بچم

از ارشام

ازاینکه اگ الان مهرداد کاری کنه ارشام چی میشع

زندگیم چی میشه

مهرداد:چشماتو باز کن دوستدارم همیشه ببینم چشماتو

پیشونیشو چسبوند ب پیشونیم

دستمو گذاشتم روسینش

خدا داری امتحانم میکنی

این دیگه چ امتحانیه

کاش خواب باشم

ارشام مثل همیشه با شیطننتو اذیت بیدارم کنه

و بهم تاکید کنه دست ب سیا سفید نزنم ومراقب خودمو دخترش باشم

با صدای داد اشنایی

چشمام باز شد

خون یخ بسته تو رگام جریان پیدا کرد

با صورته خیس از اشکم برگشتم عقب

دستای مهرداد دور کمرم قفل شد

و بلند شد

ناجیمو دیدم

عشقمو دیدم

با اعصابانیت روبه روم وایساده بود

و به مهردا نگاه میکرد

با دستای مشت شده

ورگ باد کرده و چشمای قرمزش

داد زد: ززندت نمیدارم بیناموس

و اومد جلو

کمرموول کرد

یه قدم رفتم عقب

و شاهد مشتاو فحشایه ارشامو مهردادشدم

نگران و دلتنگ بهش نگاه کردم

لبش پاره شده بود

ولی بغزم دست بردارنبود

تازه آرامو سامیارو دیدم

ارام با عجله اومد سمتم

یه چیزایی گفت ک نشنیدم فقط تصویر بود

اشکام بی مهابا میریخت

نگاه از آرامی که تند تند حرف میزدو تکونم میداد گرفتمو به سامیار و ارشامو مهرداد دوختم

وحشیانه مهردادو میزدن

ارشام چشمش ب من افتاد م

ک مات و با گریه نگاش می کردم

اومد سمتم

ب پشت سرش نگاه کردم

که مهرداد گل دون گچی رومیزو پرت کرد سمتش

لب زدم.

داد زدم

جیغ زدم

ولی صدا نیومد

فقط لبام بازو بسته شد

خواستم بگم برگرده حواسش باشه

خواستم بگم

نشد

و گلدون دقیق خورد تو سرش

زانو هام خورد شد

وایساد

قلبه منم وایساد

با چشمای قرمزش نگام کرد

دستشو برد پشته سرش

سر خوردم

زیر دلم تیر کشید.

چشمام بسته شد

نفسم رفت

گلم خشک شد

داغی خونو رو پاهام حس میکردم.

چشمامو باز کردم

و ارشام افتاد

ب لباس سفید خونیش نگاه کردم

قطره اشکم سر خورد

چشمام بسته شد

افتادم رو زمین

نتونستم مردمو اونجوری ببینم

نتونستم...

ارام

نمیدونستم به ایما نگاه کنم یا ب ارشام

هل شده سره ایما رو گرفتم تو بغلم



و با صدای بلند ب سامیار ک داشت ب مهرداد فحش میداد

و مشت میکوبید ب صورتش

و مهرداد مثل مرده پهن زمین بود گفتم: ارشامو بردار بریم بیمارستان

اون مردکو ول کردو رفت سمته ارشام

یه نگاه ب من و ایما و در اخری نگاه ب ارشامو مهرداد کرد

و گفت: میتونی ایما رو بلند کنی

انقدر هل شدمو ترسیده بودم از خونی ک از ایما میرفت ک گفتم: اراع

دسته ارشامو گرفت و انداخت دورگردنش و ب مهرداد بلند گفت: هنوز کارم باهات تموم نشده

خودتو گمو گور کن بی ناموس

و رو به من گفت: اینجوری بگیرش بریم

و ب خودش و ارشام اشاره کرد

بعد چندی بالاخره راه افتادیم سمته در خروجی

و ب زور البته من و گرنه سامیار خیلی عادی ارشامو میبرد

جفتشونم گذاشتیم ب حالته نشستہ صندلی های عقب

و سامیار بالاخرین سرعتش رفت بیمارستان

\_زودتر برو سامیار

سامیار: دارم میرم ...

بعد یک ربع جلوی بیمارستان نگه داشت سریع رفت پایین و رفت تو بیمارستان

پیاده شدم

سامیار با دوتا تخت و چندتا پرستار با دو اومدن بیرون

و ایما رو اول گذاشتن و بعد ارشامو

ب پرستار زنی که با دو ایما رو هل میداد گفتم: خون ریزی داره... بار داره....

پرستار در همون حال گفت: چند ماه

\_دوماه

و بعد رفتن تو ی بخش که ورود ممنوع بود

ارشامو همون اول بردن ی سمت دیگه و سامیارم پیشش

تکیه دادم ب دیوار

چشمامو بستم

با استین مانتوم محکم کشیدم رو صورتم تا اشکام که یک ساعته داشتن میریختن رو پاک کنم

سر خوردم

و نشستم رو زمین

زانو هامو جمع کردم

سرمو گذاشتم رو زانو هام

و دستامو بغلم رو زمین

دوبار اشکم ریخت

خدایا چیزیشون نشه

بچه ایما چیزیش نشه

خودش و ارشام چیزیش نشه

با صدای دو

سرمو برداشتمو دوتا دکترو دیدم ک رفتن تو همون اتاقی ک ایمارو بردن

این اشکایه لعنتی حالمو داغون تر میکرد

ب مامان جون چی بگم

دوباره سرمو گذاشتم رو زانوم

انقدر تو همون حالت موندم

که همون پرستار اومد بیرون

بلند شدم و رفتم سمتش

بالتماس گفتم: خواهرم خوبه بچش خوبه

پرستاره داشت تو برگع ی چیزایی مینوشت بدون بلند کردن سرش گفت: دکتر الان میان توضیح

میدن

و رفت

وسط سالن وایساده بودم

و منتظر دکترو

بالاخره بعد پنج دقیقه اومد و پریدم جلوش

\_اقای دکترو خواهر خوبه

نفس عمیقی کشید و گفت: خوشبختانه هم مادر هم فرزند حالشون خوبه... ولی احتمال سقط دارن... باید استرحت مطلق داشته باشن... حتی کوچکترین استرسی براشون سمه... الانم بخاطر شوکی که داشتن احتمالاً تا چند روز بیهوش باشن... با اجازه

و رفت. نفس عمیقی کشیدم خدایا شکرت. . فداتشم خدایا

سامیار وبا قدمایه محکم و قیافع مغرورش از ته سالن دیدم که داشت میومد پیشم همونجا وایسادم رسید بهم و غرید: دهه باز داری گریه میکنی صدبار میگم گریه نکن... ایما خوبه

\_اره... خوبن... ارشام چیشد حالش خوبه

دست کرد تو جیبشوی دستمال پر آورد و گرفت سمتم: اره خوبه... سرش شکسته بهوش بیاد گچ بگیرن

خدایا بازم شکرت

خدایا ممنون که همیشه وهمه جوهره هوامو داری

به چشم نیمه کبود و گوشع لب پارش نگاه کردم و گفتم: صورتت

دستشو گذاشت رو چشمشو گفت: چیزی نیس

دره اتاق باز شد و ایما رو که دستش سرم وصل بود آوردن بیرون

دنبال تخت راه افتادیم

و تو به اتاق رفتن

و گذاشتنتش روان تخت

و رفتن

تو اتاق بودیم و من ب قیافه رنگ پریده ایما نگاه میکردم

## بیچاره خواهرم

نشستم کنارش رو تخت دستشو گرفتم و گفتم:بازم منو ترسوند یا بازم یادم انداختی نفسم ب  
 نفس تو بنده...بازم ب بدترین شکل ممکن نشونم دادی که اگ نباشی آرام میمیره...مثل اونوقه  
 که اپاندیستو عمل کردی...یهو دردت گرفت...مثل پنج سالگیم که مریض شدی...مثل وقتی که  
 دزد کیفتو زدو تو شوک بودی...ولی این دیگه خیلی بد بود...این نامردی بود...اونموقع فکر  
 پیش تو بود الان پیش فندوقتم بود...وهست زود بیدارشو خیلی زود

سامیار از اتاق رفت بیرون

ومنم صندلی توی اتاقو کشیدم نزدیک تخت و نشستم روش

...

.....(هوووووووا چرا انقدر سرده؟)

..... ای که

نزدیکتر

از جانی و

پنهان ز نگه...

هجر تو

خوشترم آید

ز وصال دگران....

دوروز بعد)

ارشام

با سر گچ گرفته دوروزه که کنار تخت ایما نشستم

و ب ایما زل زدم تا چشماش باز بشه

در اتاق باز میشه

و مامان محبوبه و مامان جون میان تو

امروز نزدیک صبح آرامو ب زور سامیار برد خونه

هم کلاس داشت و هم دوروز اینجا بود

چشم از ایما بر نمیدارم

مامان محبوبه با قیافه گرفته و چشمایه سرخش میگه: پسرم نه شام خوردی نه نهار دوروزه اب

رفتی حداقل بیا این کیکو بخور

دنیا بدون ایما همینه

یخ

سرد

زندگی جهنمه

جوابشو نمیدم

نا ندارم

حوصله ندارم

حس حرف زدن و هیچ کاریو ندارم

فقط میخوام ملکه زندگیم بیدارشه ببرمش خونه... این روزایه نفرین شده زود بگذره

ب ساعت مچی دستم نگاه میکنم

ساعت سه

تازه میفهمم ماما جون اینا رفتن من نفهمیدم

دستشو میگیرم و سرمو میذارم رودستش

لب میزنم: اذیتم میکنی... چرا اچه... مگه نمیدونی با این اذیت میمیرم... پاشو ی جور دیگه اذیتم

کن... پاشو

برای اولین بار تو زندگیم اشک میریزم

اولین بار؟ نه

اشتباه شد

دومین بار

وقتی بابا و ماما مردن اشک ریختم گریه کردم

همین

اونموقع ۹ سالم بود و الان ۲۸

آیما

سرم عجیب درد میکرد

چشمام باز نمیشد

ب زور لای چشمامو باز کردم

همه جا سیاه بود و تار

دوباره بازو بسته کردم

دوباره باز و بسته

و دوباره

سنگینی ی چی رو دستمو حس میکردم ولی توان نداشتم دستمو تکون بدم

ب اطرافم نگاه کردم

بوی الکل و سرمه بالا سرم نشون میداد بیمارستان

با یاد اوری ارشام

چشمام بیشتر باز شد

سرمو برگردوندم ک دیدمش دستمو گرفته و سرشو گذاشته رو دستم

راحت شدم

ب سر باند پیچیش نگاه کردم

خدایا مرسی



مرسی که حالش خوبه

دستی ک ازاد بودو بهش سرم وصل بودو اوردمو اروم گذاشتم روموهاش

سریع سرشو بلند کرد

ونگام تو نگاه خیسش گره خورد

قلبم فشرده شد

از دیدن گریش

چشماش برق زدو گفت:بیدار شدی خانومم

لب زدم:ارشاشا

دستمو محکم گرفتو گفت:جان دلم جوئه ارشام مردم من دوروزه هزار بار مردمو زنده شدم....برم

دکترو صدا کنم

و هل زدع رفت بیرون از اتاق

دستمو گذاشتم رو شکمم

بچم

چشمام پرشد

نکنه چیزیش شده

در اتاق باز شد و ارشامو دوتا زن که یکیش دکترو و یکیش پرستار بود اومد بیرون

دکترو چراغیو گرفت تو چشمامو

وگفت:دردنداری خانومی؟

با همون صدای گرفتم و خش دارم گفتم: بچم... خوبه

چراغو خاموش کردو گفت: بله مامانی ولی هم نی نیتو هم باباشو اذیت کردیا... نینیت ترسیده باید  
استراحت مطلق کنی

لبخنده کجی نشست رو لبم

دستمو گذاشتم رو شکمم

\_زیر دلم خیلی درد میکنه... و سرم

پرستار فشارمو گرفت

و دکترفت: طبیعیه... مسکن برات میزنن

ارشام که عقب وایساده بود یکم جلو تر اومدو گفت: کی مرخص میشه

دکتر برگشتو گفت: امروزم مهمونه ما هستین انشالله فردا صبح

ارشام: ممنون

دکتر: خواهش میکنم... خانوم رفیعی ی مسکن تزریق کنید براشون ...

و رو ب من گفت: خون ریزی داشتین احتما سقط دارین... نباید زیاد تحرک داشته باشین فقط

استراحت... غذاهای مقوی بخورین... مخصوصا سعی کنید از پله بالا نرید... خم نشید.. تاکید

میکنم فقطو فقط استراحت کنید

\_چشم

دکتر: خوبه... با اجازه

و رفت و پرستار تو سرمم یه سرنگ تزریق کردو رفت

ارشام اومد جلو رو تختم نشست

\_سرت خوبع

لبخندی زد

ارشام:عالی ام

ب لباسایه خونیه همون روزش نگاه کردم و ته ریشش

وموهای بهم ریختش

\_خیلی ترسیدم

چشمام دوباره پرشد

دلَم لوس شدن میخواست

واسه این مرد

ناز کردن میخواست

واسه این مرد

و ناز کشیدن از این مرد

خم شد

و گوشه لبمو بوسید

با همون فاصله گفت:ششششش دیگه بهش فکر نکن عشقم...اصلا...نترس...دیگع نمیذارم بترسی

ن تو ن فندوقم

بوی عطرشو ازاون فاصله کم با جونودل ب ریه هام فرستادم با عشق نگاش کردم

\_خیلی دوست دارم

و فاصلمونو تموم کردم

.....

...

..

سامیار

داد زدم:هل نکن دیگه الان میریم موها تو خشک کن

با هل هلکی و بدون توجه ب من موهاشو خیس خیس بست

و رفت سمت کمدش

ارشام چند دقیقه پیش زنگ زدو گفت که ایما بهوش اومدع و ب آرام که تازه از حموم اومده بود

گفتمو حالا با هول داشت لباس میپوشید که بریم بیمارستان

تکیمو از چارچوب گرفتمو رفتم سمتش

اصلا حواسش ب من نبود

و سرش تو کمد بود

بازو شو گرفتم

که پریدو برگشتو تند تند گفت:ویه چیشده چیکار داری

\_میگم موها تو خشک کن

آرام:حالا بعدا بروکنار بذار آماده شم دیر شد

کشیدمش و بی توجه ب ولم کناش و غر غراش ب زور نشوندمش رو صندلیه جلو اینه

سشوارو زدم برق

و برسه رو میزشو برداشتم

از تو اینه دیدمش که دست ب سینه واخمو بهم نگاه میکرد

بازم ب زور خندمو جمع کردم باهمون قیافه اخموم سشوارو روشن کردم

و گرفتم ب موهاش

برسو کشیدم ب موهای لختش

حس خوبی داشت

اینکه موهاش با باد سشوار میخورد ب صورتم

و بوی موهاش عالی بود

بعد یک ربع کارم تموم شد

سشوارو خاموش کردم

و گفتم: این کاری داشت تو هی فرار میکردی

دوباره شونه زدم موهاشو

تا روی باسنش بود

\_موهاتو هیچوقت کوتاه نکن

با غیض گفتم: چشم رخصت میدین پاشم برم لباس بپوشم

\_نه هنوز کارم تموم نشده

چپ چپ و با حرص نگام میکرد

و پای چپشو تند تند تکون میداد

برسو گذاشتم رومیرو

موهاشو سه قسمت کردم

و بافتم

ب نگاه متعجبش توجه ای نکردم

کارم ک تموم شد

گفتم: خب کالا برو لباس بپوش

سریع بلند شدو رفت ی مانتو شلوار و شال در آورد و گفت: برو بیرون

رفتم بیرون

و رو مبل لم دادم

نا خدا گاه دستامو اوردم نزدیک بینیم و بوش کردم تا دوباره بوی موهای ارامو استشمام کنم

با چشمای گرد شده از این کارم دستامو اوردم پایین

و از تو شیشه تی وی ب خودم نگاه کردم

لب زدم: دیونه شدی پسر از دست رفتی..

\_بریم

با صداس از جام بلند شدم و رفتم سمت در ورودی

و ارامم پشته سرم

دکمه اسانسور و زدم و با پام رو زمین ضرب گرفتم

و زیر چشمی ب ارام نگاه کردم

انگشتایه دست راستشو گرفته بود تو دست چپش و فشار میداد

اسانسور اومد بالا

و رفتیم تو

گوشیم تو جیمم زنگ خورد

از جیب شلوارم درش اوردم

و با دیدن اسم محدثه ک از دیروز هزار دفعه زنگ زده بود عصبی شدمو تماسو قطع کردم

ارام با دقت نگام کردو گفت: کی بود

زل زدم تو صورتش

ی لحظه ترسیدم

ترسیدم از گفتن واقعیت

اینکه محدثه تا چند ماه صیغه منه.

اگ بفهمه چی

سعی کردم همون حالت جدی خودمو حفظ کنم و گفتم: یکی از کارمندایه شرکت

ارام: من چند بار اومدم تو شرکت جز منشیو تو ارشامو سرایدار کسی نبود

اسانسور وایساد و من تند اومدم بیرون

و سوار ماشین شدم

ارامم سوار شد

ماشینو روشن کردم و از پارکینگ اومدم بیرون.

ارام: نگفتی

\_چون تو کار خون ان

ارام: مگ کار خونه ام دارین

\_ن اون قطعه ها رو وهمه رو کلاغا میارن ما صادرات میکنیم

ارام: نمکدون. چرا تا حالا نگفتت بودی

\_نشد

ارام: کجا هست حالا

\_شهرک صنعتی

ارام: اخی ن تو ن ارشام تا حالا نشنیدم تو حرفاتون از رفتن ب اونجا و کارخونه حرف بزنی

\_چون ما فقط قرارداد میبندیم... ارشام سر میزنه... من ی مدت گرفتاری مسئله بودم نرفتم

ارام: اهان

و دیگه حرفی نزد

نیم ساعت بعد جلوی در بیمارستان ماشینو پارک کردم و ارام خودشو پرت کرد پایین و دوید تو

بیمارستان

سری تکون دادمو پیاده شدم

مامان محبوبه و مامان جونو از دور دیدم که با عجله داشتن میومدن



انگار منو ندیدن

منتظرشون موندم

و موقع رفتن تو بیمارستان مامانو صدا زدم

برگشت و دنبالم گشت

نزدیکترش شدمو گفتم:سلام

مامان محبوبه:سلام پسرم آرام کو

مامان جون:سلام بریم تو

حین رفتن تو بیمارستان گفتم:رفت تو

اتاقه ایما رو پیدا کردیم

در زدیم

ورفتیم تو

آرام ایما رو محکم بغل کرده بود

و گریه میکرد

و ایما هی میگفت گریه نکن

....

ایما:

با زدن در اتاق نگامو چرخوندم و آرامو دیدم که نفس نفس زنون اومد تو

با دیدنم چشماش پرشد

و دوید ستم

ارشام کمکم کرد بشینم

زیر دلم خیلی درد میکرد

ولی خواهر مهم تر بود

محکم بغلم کرد

و سرشو گذاشت کنار گوشم

خواهر حساسم زود اشکش ریخت

و گفت:خوبی

کمرشو با دستم نوازش کردم و گفتم:اره عزیزم خوبم...تورو خدا گریه نکن

ارام:دلم برات تنگ شده

\_دله منم

ارام:دیگه اینجوری نشو

\_چشم

شونشو بوسیدم

وتوهمون حالت موندم

انگار میخواست با محکم بغل کردنم ثابت کنه که هنوز ایما هست

و میخواس خودشو اروم کنه

دوباره در اتاقو زدنو مامان جونو مامان محبوبه و سامیار اومدن تو

ایما بعد چند ثانیه ازم جدا شد

مامان جون و مامان محبوبه همزمان سلام دادن و اومدن سمتم

مامان جون صورتمو بوسید

وگفت:دردت ب سرم مادر خوبی

دستشو گرفتموی بوس کوچولو کردم و گفتم:من نه تا جون دارم مادری

مامان محبوبه:قربونت برم ایشالله همیشه تنت سلامت باشه

سامیار دست ارشاموول کرد و گفت:سلام حالت خوبه ایشالله ایما خانوم

\_سلام ممنون

یکی زد پس کله ارشام که ارشام چپ چپ نگاهش کرد و گفت:این داداش مارو نفله کردی...حسابی

تنبیه شد

با عشق ب ارشام نگاه کردم و لبخندی زدم

مامان جون آرامو که کنارم روتخت نشسته بود اشکشو پاک کرد و گفت:تو تواین دوروز حسابی

لاغر شدی...بازم ضعف میکنی از حال میری

لبا نگرانی ب آرام نگاه کردم

و البته نگاه تیز و تقریبا نگران سامیار از من جلوتر روش بود

صورتش زرد شده بود و زیر چشماش گود

و بدنش لاغر شده بود.

مطمئنم تا یک ماه افت فشار میگیره

مامان محبوبه:سامیار مادر وسایلتونو جمع کنید بیاین پیش ما این دختر باید تقویت بشه



گفت: چون ی جعبش برای پرسنل بیمارستان بود. این ارشام دوزخ دقشون داده گفتم گناه دارن.  
و توش چندتا مونده و ی جعبشم بره خودمون...

و اول ب مامان جون و بعد ب مامان محبوبه و ارامو و... گرفت

.....

یک ساعت موندو و بعد یک ساعت همشون رفتن

البته ارام میخواست همراه بمونه که ارشام نداشت و خودش موند

و منم که مسکن تاثیر گذاشته بود بیهوش شدم بعد از نیم ساعت از اومدنشونو و ب زور چشمم  
واز مونده بودو در اخر خوابم برد..

سامیار

ارامو رسوندم خونه بدون حرف پیاده شد و منم بلافاصله با سرعت از بغلش رد شدم و ب محدثه  
زنگ زدم

با اولین بوق جواب داد

محدثه: سلام

\_سلام کار دارستی

محدثه: ممنون خوبم عزیزم.. توام خوبی منم دلم برات شده

....\_

محدثه: سامیار

از لحن پر عشوش قیافم جمع شد

و گفتم: هوم

انگار ناراحت شد

مهم نبود ک بود؟

محدث: میخوام ببینمت... کجایی

\_ کار دارم محدثه

با ناراحتی گفت: اخی چه کاری همش ب من میگی کار دارم کار دارم

اعصبی گفتم: ازدواج ما از اولم الکی بود واسه رسیدنه من ب هدفم... انقدر جدی نگیرش الانم از

نظره من همچی تموم شدست

گریه کنان گفت: بابا رو گرفتن تنهام

با دسته چپم فرمونو محکم فشار دادم

محدثه: حاله خوب نیست... بیا پیشم

مکت کردم

ارام چی پس

دوباره صدای پر از التماسش اومد: توروخدا سامیار

پوفی کردم و گفتم: کجایی

اروم گفت: خونه ام... بیا زود

تماسو قطع کردم

راه خونه همایونو طی کردم

خدایا من کی از دست اینیکی راحت میشم

محکم کوبیدم رو فرمون

لعنتی

نباید کسی بفهمه.... آرام آگ بفهمه.....

نمیذارم بفهمه

اره نمیذارم

جلوی خونش وایسام

و بوق زدم

یه مرد پیر درو باز کرد

و رفتم تو حیاط

مثل همیشه و جای همیشه ماشین پارک کردم پیاده شدم

رفتم و در ورودیو زدم

بعد چند ثانیه محدثه درو باز کرد

با تعجب نگاهش کردم

این واقعا محدثه بود

چشمش قرمز قرمز شده بود و صورتش یه طرفش کبود بود و لباس زخمی

موهای مشکیش کوتاه شده بودن

و داغون بود

با تعجب و بهت گفتم: تو خوبی

با این حرفم بلند زد زیر گریه و سریع پرید تو بغلم

محکم از گردنم گرفته بود

حرکت یه دفع ایش باعث شد چند قدم برم عقب

دستام کنارم افتاده بود...هیچ علاقه ای نداشتم که با محدثه تو این حالت باشم

حین گریه ی چیزایی میگفت که متوجه نمیفهمیدم

ب زور دست راستمو اوردم بالا و گذاشتم پشت کمرش

بعد از چند دقیقه ازم جدا شد

و دستمو گرفت

و گفت:بریم تو

بدون کرف باهاش رفتم تو درو بستم

از پله ها بالا رفت

و رفت سمت اتاقش

تو اتاق دستمو ول کرد

نشستم رو تخت

و محدثه رو به روم

صورتشو از نظر گذروندمو گفتم:چیشده

دوباره خواست گریه کنه که دستمو سریع بردم بالا و گفتم:الکی گریه نکن...من اینجوری چیزی

نمیفهمم



یکم نگام کرد

چونش از بغض میلرزید

دلم براش سوخت

یه لحظه محدثه رو جای خودم

و خودمو جای ژاله دیدم

اخم کردم ازاین فکر بیخود

ژاله خیلی وقته برام مرده بود

قسمتی از مزخرف ترین روزایه گذشتع مزخرف ترم بود و ب هیچ وجه نمیخواستم یادش بیوفتم

نه اینکه عاشقش باشمو با ب یاد آوردنش فاز غم بگیرم دوست نداشتم باد خاکسترایه زندگی

گذشتم رو به زندگیه جدیدم بیارع

با صداش بخودم اومدمو بهش نگاه کردم

محدثه: تو که اونجوری شدی....دکتر آوردن....و دکتر وقتی داشت معاینت میکرد متوجه گریمت

شد....محمد همه چیو فهمید و مارو فرستاد تو شمال تو ی ویلا...از تو خبر نداشتم...اونجا ادمایه

محمد منو بابا رو اذیت کردن

...

سکوت کرد و بغضشو قورت داد و گفت: بخاطر همکاری با تو...دیروز اومدیم...بابا رو پلیسا بردن....تا

دادگاه و اعترافو...من بدون بابا چیکار کنم من هیچ کسم بدون بابا ندارم سامیار

و اروم اشکش ریخت

و ارومتر گفت: تو پیشمی مگه نه

کلافه دستمو لای موهام بردمو محکم کشیدم

این دیگه چی بود

بالتماس گفت: مگه نه

بهش نگاه کردم

نه

من نیستم

من دیگه نیستم

نمیتونم

من دل باختم

محدثه: من فقط.... فقط بابا و تورو دارم.....

و حق حق ارومش

اروم گفتم: اره من پیشتم

و از درون خودمو لعنت فرستادم برا این کارم

یکم اومد سمتم

و سرشو گذاشت رو پام

و دراز کشید

تو خودش جمع شد

چشمامو بستم

دستمو گرفت

بیخشید آرام ببخشید

این خیانت بود

اگه آرام ب من خیانت کنه....

نه

حتی فکرشم بده

من میکشم

هم خودشوهم کسیو که باون ب من خیانت کنه

من چی؟

الان خیانت میکردم

و آرام بیخبر بود

از این خوددرگیری کلافه بودم

بازم سرم درد میکرد

حالم خوب نبود

چشمامو باز کردم

محدثه بی هدف ب یه نقطه خیره بود و دستمو تو دستش فشار میداد

محدثه: من دوستدارم... خیلی....

مکشی بلندی کرد

سکوت اتاق و بینمون بهتر از اعترافیه محدثه بود

دوباره گفت: تو دوستم نداری اره

جواب ندادم

محدثه: نداری... اخیه چرا...

بازم سکوت

واینبار محدثه هم تلاشی واسه شکستنش نکرد

و انقدر ب دیوار رو به روش نگاه کرد که خوابید....

یک هفته بعد

سامیار

اون روز که پیش محدثه بود تا شب ساعت دو پیشش موندمو اومدم خونه

این یه هفته رفتار منو آرام خوب شده

زیاد بهش نزدیک نمیشم که دوباره اتفاق قبلی بیوفته

و ارشامو ایما هم فردای اون روز مرخص شدن رفتن خونشون

و من دیروز اولین جلسه مشاورم با مروارید دختر سرهنگ بود

یه مطب نقلی داشت

دوستداشتم وقتی درباره اتفاقایه زندگیمو میگم آرامم باشه

اما بخواسته ی مروارید این مشاوره ها باید تکی باشه... همون شب یعنی دیشب که از پیش

مروارید برگشتم همه جریانو از محمد گرفته تا مامانم و اون چند روز نبودم دلیل نخوابیدنم همه

روبه آرام گفتم

و تا آخرش پاب پایه من ب حرفام گوش کرد

نمیدونم خوب میشم یا نه

این چندمین باریه که میرم پیش دکتر

و اگه اینم جواب نده نمیدونم چیکار کنم

دیشب شبه خوبی بود

کنار آرام خوابیدم

و براش لالایی خوندم

لالایی که خودش عاشق شعرش بود

شعری که حفظ نبودم

فقط چهارتا بیت اولشو

زیر لب تکرار کردم: باز باران با ترانه..

خواستم ادامشو بخونم

که در باز شد

طبق معمول همیشه ارشام بدون در زدن میاد

اعصاب نشدم اخمم نکردم

چپ چپم نگاش نکردم

ب این نتیجه رسیده بودم که ارشام ادم بشو نیست

سرش تو ی پوشه بود

اومد جلو میز و گفت: این کل داراییه محمده...دیگه خودت میدونی میخوای چیکار کنی...

محمد شنبه اعدام میشد

و این منو خوشحال میکرد

تمام کارخونه هاش بعنوان وارث ب من و سومیتا میرسید

البته

نصف بیشترش پول قاچاق بود

که ب یه پایگاه بچه های سرطانی بخشیده شد

و فقط سه تا از کارخونه و خونس برا ما موند

که اونم تصمیم گرفتم برا سومیتا و مامان ی کاری کنم

و خیلی کارایع دیگه ک روحمو اروم میکرد

پرونده رو ازش گرفتم

وگفتم: حساب سومیتارو بهش میدم...برا ایندش ی کارایه لازم داره...و از سود سه تا کارخونه هام

میخوام یه ساختمون درست کنم واسه بچه های بی سرپرست...

همونجور که وایساده بود گفت:عالیه داداش رو منم واسه هرکاری حساب کن

تکیمو از صندلی گرفتمو گفتم: تو علاوه بر اینجا باید کارخونه رو هم بچرخونی

نشست رو صندلی و گفت: الان چهارتا کارخونه تولید چرم داریم کع دوتاش اینجاست و بقیش

خارج از کشوره..ب نظرم دفترو باید بزرگتر کنی...و چندتا دیگه حساب دار استخدام کنی

فکر خوبی بود

سرمو تکون دادمو گفتم: دوتاشو تو بچرخون دوتاشو من شریک

ارشام: باشه دادا

از هفتع بعد بریم واسه دیدن زمین.. باید یه جایه خوب پیدا کنیم

ارشام: ب بنگاه میسپرم

و از جاش بلند شد و گفت: من برم دیگه الان پرستاره ایما میره تنها میمونه توام پاشو برو  
هیچکس تو شرکت نیست

ب ساعته مچیم نگاه کردم ساعت نه بود

ارشام در اتاقو باز کردو گفت: خدافظ داداچ

خستگی از سر و روش میبارید

لبخنده کم جونی زدم بهش و گفتم: سلامت

رفت

از جام بلند شدم و وسایلیه روی میزو جمع کردم

کیفمو برداشتم

و لامپه اتاقم خاموش کردم

و رفتم بیرون

در ه شرکتو قفل کردم

و کلیدشو انداختم تو کیفم

اسانسور پایین بود

و یکم منتظر موندم تا بیاد بالا

اسانسور وایستاد

و در محافظش باز شد

و خواستم برم تو که یهو در اصلیش باز شد

و محدثه اومد بیرون

با تعجب نگاهش میکردم

که یهو خودشو انداخت تو بغلم

و بلند بلند گریه کرد

دستم کنارم اویزون مونده بودن

این از کجا اومد

ب زور از خودم جداش کردم

و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی

اشکاشو با دستمال دستش گرفت و گفت: تمام اموال بابارو برداشتن... همشو هیجارو ندارم برم تو حسابم پنج میلیون بیشتر نیست...

و دوباره گریه

\_اونا همشون قاچاق بودن... بذار حساب کتاب کنن اونایی ک واس خودتون بودن رو بر میگرددونن

محدثه: الان من کجا برم اخه

نفسمو دادمو بیرون

پوووووف



سوار اسانسور شدمو گفتم: بیا... میبرمت هتل

اروم اومد تو و گفت: من میترسم نمیتونم تنهایی بمونم

با اعصابنیت گفتم: میگی کجا ببرمت

دوباره گریه کرد

به سیاهی دور چشمش نگاه کردم و گفتم: تا فردا درست میشه باور کن... اونایی که از تو حساب جدا

و خودتون بودن رو برمیگردونن

جوابی نداد

فکری زد تو سرم

و ب زبون آوردمش

\_خونه سرهنگ... عموت میری

تندی سرشو آورد بالا

و گفت: نه.. بابا ممنوع کرده

با حرص بیشتری گفتم: پس برو پیش بابات تو زندان کنار هم اب خنک بخورید

با این حرفم بلندتر گریه کرد

پوووف

پشیمون از حرفم گفتم: اعصابمو خورد میکنی دیگ... من همین دوتا جارو میتونم و دارم که ببرمت

محدثه: اچه من تنها تو هتل نمیتونم بمونم میترسم نمیشه

\_پس میبرمت خونه سرهنگ

با تردید نگام کرد

که در اسانسور باز شد

قفل ماشینو زدمو

گفتم: برو سوار شو میام الان

وقتی نشست تو ماشین

گوشیمو در اوردم ب سرهنگ زنگ زدم

بعد چهار تا بوق جواب داد

سرهنگ: بله

\_سلام... سرهنگ

سرهنگ: سلام جووون خوبی

\_ممنون راستش ی موضوعی هست که باید بگم

سرهنگ: بگو جوون گوشم با توعه

\_الان دختره همایون اومد... مثل اینکه همایونو گرفتن و تمام اموالشو برداشتن تا چک بشه و پول

اون قاچاقو... بردارن

سرهنگ: درسته خب؟

\_محدثه جایی رو نداره بره میگم ببرمت هتل میگه نه. اگه میشه بیارمش پیشتون اگه مشکلی

نیست

صدای نفس عمیقش اومد

و بعدش گفت: نه پسرم بیارش مشکلی نیست

\_ممنون...فعلا

سر هنگ: منتظرم... خدافظ

قطع کردمورفتم سوار ماشین شدم

محدثه: ایینه ماشینو کج کرده بود و داشت ارایش پخش شدشو پاک میکرد

بی توجه بهش ایینه رو صاف کردم

ماشینو روشن کردم

محدثه: خونشون کجاست

\_میریم میبینی

محدثه: چجورادمیه... بابا هیچ وقت ازش نگفت... چندتا بچه داره

\_خیلی بهتر از منو تو... یه دختر تقریبا همسنه خودت... و یه نوه

محدثه: یعنی زن نداره

\_نه

محدثه: خیلی خشنه

برای این ترسش لبخنده محوی زدمو گفتم: ااره خیلی... حواست باشه ب پرو پاش نیچی...

یکم خودشو جمع و جور کرد

بیچاره سر هنگ اگه میدونست چ چیزایی راجبش نگفتم

با لکنت گفت: دخترش خونش کجاست

جدی گفتم: پیش سرهنگ زندگی میکنه...

محدثه: اونم اخلاقش خشنه

دور زدمو

و گفتم: اونکه دیگه بدتره... شبیه جادوگراست.. باهاش هم کلام نشو... یهو دیدی زد ناقصت کرد از

اعصاب ضعیفن کلا

خندمو قورت دادم

محدثه: قیافش چی

با کلافگی ساختگی گفتم: ای بابایه دختر خیلی چاقه... حالا خودت میبینی دیگه انقدر سوال

نپرس...

دیگه تا رسیدن ب خونه سرهنگ چیزی نگفت

جلوی اپارتمانش پارک کردم

و پیاده شدم

و بعد منم محدثه پیاده شد

زنگو زدم

که در و باز کردن

رفتم

و و هم پشته سرم

سوار اسانسور شدیم

و اسانسور دونه دونه طبقه هارو رفت بالا(گفتم اسانسور یادم اومد...قبلا اسانسور واسه حمل و نقل بود الان یه مکان واسه عکس گرفتن))

جلوی واحدشون وایسادم

در باز بود

رفتم تو و با صدای بلند گفتم:سرهنگ

صداش اومد کع گفتم:بیاین تو

برگشتمو ب محدثه ک بین در وایساده بودو با وحشت نگاه میکرد

گفتم:بیا دیگه

اب دهنشو با سرو صدا قورت دادو اومد

و دقیقا پشته سرم وایستاد

رفتم تو

و محدثه هم همچنان پشتم قایم شده بود

سرهنگ بچه بغل تواشپز خونه نیم رخس سمته ما بود

رو مبلاشون نشستیم

سرهنگ اومد

ملودی بغلش بود

اینبار یه لباس قرمز توپ توپی پوشیده بود با هدِ عروسکی سفید

از جام بلند شدم

و محدثه هم همین کارو کرد

سلام دادم

و اما محدثه اروم جووری که فک نکنم شنیده باشه سرهنگ لباسو ازهم باز کردو گفت: سلام

سرهنگ نگاه دقیقی به محدثه کردو جواب سلام مارو داد

و با صدای همیشع محکمش گفت: بفرمایید

نشستیم

محدثه سرب زیر بود

سرهنگ با دقت ب محدثه نگاه میکرد

و بالاخره سکوته بینمونو سرهنگ شکست

سرهنگ: آخرین باری که دیدمت.. چهارسالت بود... الان ماشالله خیلی خانوم شدی... همایون چقدر

دوستداشت و داره... منم مثل همایون... ب مروارید گفتم برات اتاق آماده کنه.. راحت باش اینجا

مثل خونه خودت... مروارید دخترمه الان میاد و این خانوم کوچولو هم دختر خانومه مروارید و امید

خونه ماست محدثه خانوم

محدثه که از رفتار مهربونه سرهنگ تعجب کرده بود با شک ب من نگاه کرد که با شیطنت ابرو بالا

انداختم

روشو ازم گرفت

و رو به سرهنگ گفت: شما میدونید بابام چی میشه

سرهنگ: بعدا راجبش حرف میزنم الان حالت خوب نیست

درع اتاق باز شدو مروارید اومد بیرون

دوباره محدثه با دیدن مروارید سریع ب من نگاه کرد

که خودمو زدم ب اون راه

مروارید با لبخند گفت: سلام خوش اومدین

\_سلام ممنون

محدثه:ممنون

سمت محدثه برگشتو گفت:خب خانومی حتما خسته ای اتاقو برات آماده کردم بیا بریم استراحت

کن

منم از جام بلند شدم

و گفتم:منم میرم...

سرهنگ رو بهم گفت:بودی جوون شام پیشمون باش

\_آرام خونه تنهاست ممنون

تندی برگشتن محدثه و ناراحتی و بغضشو سعی کردم ندید بگیرم

جو سنگینو و سکوتو بینمونو سرهنگ شکستو گفت:باشه پسرم برو خدانگهدارت

خداحافظ ارومی گفتمو رفتم بیرون

حین بستن در صدای مروارید اومد که اسممو صدا زد

برگشتمو سوالی نگاش کردم

مروارید:فردا یادت نره بیای مطب

\_میام

و بسته شدن در اسانسور اجازه نداد که جوابمو بده..

ارام

ساعت یازده بودو سامیار هنوز نیومده بود

اعصبی از تو اینه ویتترین ب خودم نگاه کردم

لباس شب مشکی دکلمه موهای فر درشت و ارایش کامل

و سپس ب میز

ب دونوع غذایی که درست کرده بودم نگاه کردم

لوسترو خاموش کردم

اروم اروم رفتم سمت میز

خونه تاریک بودو

فقط نور کم دوتا شمع روی میز بود

نشستم رو صندلی

سرمو گذاشتم رو میز

بغض کردم

کجایی سامیار

چرا نیومد



اعصابم شدیداً متشنج بود

حالم منقلب بود

حساس شده بودم

خیلی زیاد

یانه بهتره بگم عاشق شده بودم

سرمو از روی میز برداشتم

با دو تا فوت شمعارو هم خاموش کردم حالا

فقط نور کم تیر برق کنار پنجره اشپزخونه بود

از جام بلند شدم

اولین قطره اشکم ریخت

زیر لب گفتم: ب درک

و گوشه سفره روی میزو گرفتمو کشیدم

صدای افتادن ظرفا رو مغزم بود

و اینستادم ببینم و با دو رفتم تو اتاقم

پشته در نشستمو و اروم اروم هق زدم

عاشق که باشی

بهونه گیر میشی

حساس میشی

میخواهی همیشه باشه

همه جا

این عاشقی لعنتی یه نوع ایدزه

درمان نداره

...

سامیار

ساعت دوازده رسیدم خونه

ترافیک بود

و باعث شد دیر برسم

در خونه رو باز کردم

متعجب شدم

خونه کلا تاریک بود

لوسترو روشن کردم

سکوت

با پا درو بستم

و رفتم سمت اشپز خونه

چشمم خورد به زمین

با تعجب نگاه کردم

اینجا چ خبرع

همه چی روزمین و شکسته بود

بلند ار او صدا زدم

جوابی نیومد

نگران شدم

کیفمو پرت کردم رو زمین و دویدم سمتہ اتاقش در اتاقو با ضرب باز کردم نفس عمیقی کشیدم

تو تاریکی اتاق رو تخت تو خودش جمع شده بود

درو بستم

و رفتم تو

اروم صداش زدم

جوابی نداد

توان تاریکی چشمات از اشک برق میزد

ابازورو روشن کردم

که از جاش سریع بلند شد و با صدای بلندی گفت: برو بیرون

بازم تعجب

\_چیشده

با حرص گفت: میگم برو بیرون

با یه حرکت تو بغلم گرفتمشو زیر گوشش گفتم: نمیخوای بگی چی شده خانومم

تقلاهاش برای اینکه از بغلم بره بیرون باعث شد جفتمون پرت شیم روی تخت

و من روش بیوفتم

نفس زنون گفت: بلند شو

\_تا نگی بلند نمیشم

با جیغ و داد و پر بغض گفت: چیبییشده؟ من از ساعت چهار برای تویه بی لیاقت تدارکت دیدم

اونوخ تو ساعت یک میای

یعو تموم حسایه خوب عالم تو قلبم ریخت

حس خوبی بود

اینکه یکی انقدر برات مهم باشی که برات همه کار کنه و در اخر از نبودنت شاکی باشه

لبخندمو ندید

زل زده بودیم تو چشمایه هم

من عاشق این دختر بودم

تو صورتش فوت کردم و گفتم: ببخشید

بازم فقط مظلوم نگام کرد

\_اینجوری نگاه میکنی دوستدارم بخورمت

نگاشو آورد پایین

خم شدم

و زیر گردنش فوت کردم

حساس بود

گردنشو خم کرد

و زیر گوشش با پیچ پیچ گفتم: دوستدارم

یکم فاصله گرفتم ازش حالا نیم رخ صورتشو میدیم

سریع چشماشو باز کرد

تو چشمایه هم دیگه زل زدیم

\_دوسم داری

یکم نگام کردو چشماشو بست

و لبخند کم جوننی زد

\_خانومم باش...بذار مردت باشم

اروم گفت: خانومت میشم..مردم باش تا آخر عمر

\_تا آخر عمر....

خدایا اینهمه خوشبختی رو چجوری جبرانت کنم

فاصلمونو تموم کردم

و اینبار ارامم تو بوسه هامون همراهیم کرد

اینبار زندگی مشترک ما کامل شد

کنار هم پای پایه هم

با زمزمه های عاشقونه

و عاشقانه پا ب دنیا به زنونه و مردونه گذاشتیم

و این یکی شدن شروعی دوباره برای زندگی جفتمون بود

سامیار

چشمای داغمو بستم و موهاشو نوازش کردم ساعت نه صبح بود و من کل شبو نخوابیده بودم که  
کنال آرام باشم تا صدمه ای بهش نزنم

با ناله بیدار شد دستامو دورش شل کردم با موهای پریشون یکم نیم خیز شد

با نگرانی گفتم: چیشده

با ناله گفت: زیر دلم خیلی درد میکنه

نشستم رو تخت موهاشو ریختم پشت سرش

و گفتم: الان میریم دکتر خانومم

آرام: نه... برم حموم حالم جا میاد

\_پس پاشو بریم

از جاش کمکش کردم و بلند شد

اروم اروم رفتیم حموم

سریع ابو باز کردم

تو وان گرفتم

وان پر شد

و لباس خواب سفیده کوتاهشو از تنش در اوردم

و نشوندمش تو وان

\_اروم دراز بکش

دراز کشید و منم کنار وان رو زمین خیس نشستم

و اروم اروم شکمشوماساز دادم

بعد نیم ساعت دستمو گرفتمو گفتم:مرسی بسته

\_خوب شدی

لبخندی زد و گفت:اره اقامون

مثل خودش لبخندی زدم

\_پاشو دوش بگیر

و خودمم سریع لباسمو در اوردم

ی دوش دو نفره گرفتیمو اومدیم بیرون

حوله رو پیچیدم دورش و خودمم همین کار و کردم

نشوندمش رو تخت

و یه تاب و دامن گلبهی ازبین لباساش انتخاب کردم خواستم تنش کنم که خودش نداشتو پوشید

منم رفتم و از اتاقم

یه شلوارک طوسی و یه تی شرت سفید پوشیدم

دوباره برگشتم تو اتاقش

لباساشو پوشیده بود و داشت میرفت که بخواب که گفتم:موهاتو خشک نمیکنی

با مظلومی گف:نه اصلا حسش نیست

دلم برا لحنش ضعف رفتو گفتم:پس من الان صبحانه آماده میکنم .تو دراز بکش

سرشو تکون دادو دراز کشید

و مم رفتم تو اشپزخونه

ب ظرفا و غذاهای روی زمین که داغون بود نگاه انداختمو بااحتیاط رد شدم

از یخچال کره مربا و...اوردم بیرون

و نون و وچای سازو زدم برق

بعد نیم ساعت ک آماده شد

همه روتو یه سینی بزرگ چیدم

و رفتک تو اتاق آرام

با گوشیش ور میرفت که بااومدتم گذاشت کنارش

\_بفرمایید بانوی من

و سینی رو گذاشتم رو تخت

خواست پاشه که گفتم:نه دراز بکش تو خانومم خودم لقمه میکنم

بااعتراض ساختگی گفتم:عه من مریضم سامی

از اینکه اسممو مخفف گفته بود بدم نیومد

اصلا هرچی که ب آرام مربوط باشه رو دوستدارم حتی بدترین چیزارو

\_رو حرفه من حرف میزنی ضعیفه



خنده ارومی کردو با لوتی گری کفت:نه اقامون من شکر بخورم  
 لقمه کوچیک کره و عسل و گذاشتم تو دهنش و گفتم:نوش جون  
 سری تکون دادو با همون حالت که خوابیده بود برا منم ی لقمه گرفتو چیوند تو دهنم  
 وبا دهن پر حرفه خودمو تکرار کرد

ارام:نوش جونت

لب زدم دیوونه

بهترین و اولین صبحانه عاشقانه با عشقم...

ساعت ده ارشام زنگ زد و گفت که چرا نیومدم شرکت که گفتم امروز کلا نمیامو کارا رو خودش  
 راستو ریست کنه

امروز میخواستم پیش ارام باشم

و مراقبش باشم...

...

ارام

با جیغ جیغ گفتم:بخداااا دیگه جا ندارم

یه لقمه دیگه جیگر جلوم گرفتو گفتم:همین یدونه

\_بخدا دارم بالا میارم

با تردید گفتم:سیر شدی دیگه

\_اره

لقمه رو گذاشت تو دهنه خودشو گفت: پاشو بریم

از ترس اینکه دوباره گیره نده این ی لقمه رم بخور تقریبا خودمو از جیگر فروشی پرت کردم  
بیرون و سوار ماشین شدم

\_وییی چقدر سرده

سامیار: ولی این سردیه هوارو دوستدارم

کمر بندو بستمو گفتم: چرا

سامیار: چون بوی محرمو میده

\_اوهوم.. چند وقت مونده

سامیار: دو هفته

\_....

سامیار: آرام

جون میدادم واسه این جور صدا کردنش

با اون صدای همیشه خسته و خش دار و محکمش با طنین قشنگی اسممو صدا میزد

بی اختیار گفتم: جانم

لبخندش از چشمم پنهون نموند

سامیار: یه چی بگم گوش میکنی

قه قه ارومی زدمو گفتم: اوهوم بابایی

مثل خودم ولی نرم و مردونه خندیدو دستمو گرفت و گفت: اسم بچه هامونو تغییر بدیم بذاریم

نازنین زهرا و امیر حسین

دستمو گذاشت رو دنده و هم چنان که حواسش به جلو بود برگشت نگاهی بهم انداخت

\_باشه بذاریم

خوشحال شد

و دستمو برد سمت لبش و بوسید

خودمم از این اسم خوشم اومده بود

اینکه از الان برای بچه ی نداشتمون اسم انتخاب میکردیم خنده دار بود

سامیار: من دوستدارم زود بابا شم... وقتی ملودی رو میبینم دلم بچه میخواد یه بچه ای که مامانش

تویی... یه دختر خانوم که چشماش شبیه تو..

با ذوق گفتم: یه اقا پسر که مثل تو بوره

فشار دادن دستم اخر ذوقش بود

همین بود

سامیار همین بود

جلف نبود

و فقط در مواقع خیلی بد وقتی میخواست ارومتم کنه کمی فقط کمی جلف میشد

نه جلف بد

جلفی که فقط اخرش ب دوست دارم عشقم ختم میشد

گاه و بی گاه بغلم نمیکرد

ولی میدونستم چقدر محکم پیشمه

باصدای اهنگ کلاسیکی از فکر بیرون اومدم و گفتم: بریم پیش ماما اینا به ایما هم سر بزنینم

مخالف گونه گفت: نه... فردا میریم تو باید استراحت کنی

\_سامیااااار

جوابی نداد

و این یعنی هر چقدر لوس بشم حرف حرفه خودشه

این یعنی استراحت من حاله من از همه چی مهمتره

راهه خونه رو در پیش گرفته بود و کم مونده بود برسیم

بدون حرف ب اهنگ گوش میدادیم

ک گوشیم زن خورد

از تو جیب مانتو کلفته پاییزیم درش اوردم که دیدم شکیلاست

\_جانم

سامیار نیم نگاهی بهم انداخت

شکیلا: سلام خوبی رفتی حاجی حاجی مکه دیگه

\_مرسی گلم. تو خوبی وقت نشد بهت زنگ بزدم.. کجایی

شکیلا: خوابگاه... چه خبرا فردا دانشگاه میاین

\_سومیتا رونمیدونم اما من که میام

شکیلا: حتما بیاین فردا استاد مهر جو میخواد گروه بندی کنه بفرسته بیمارستان تا دیگه اگه خدا

بخواد بریم این یک سالم بخونیم بلکه بریم سرکار

خنده کوتاهی کردم و گفتم: توام مثله من از درس بدت میاد دیگه

شکیلا: اوهوم... خسته شدم انقدر درس خوندم راستی تو کجایی

\_ بیرونم با سامیار اومد بودیم نهار بخوریم داریم برمیگردیم

شکیلا: جووون بابا... الان واس نهار دیر نیست ساعت شیشه

\_ صبحانه خیلی خورده بودیم..

شکیلا: متاهلیه دیگه.. منه بدبخت مجرد نیستم که از گشنگی دارم میمیرم

سامیار بی حرف بود

و وارد کوچمون شدیم

خندیدمو گفتم: ایشالله توام مزدوج بشی

شکیلا: خب دیگه برو گمشو حوصلم سر رفت بای

\_ بی لیاقت بای

و تماسو قطع کردیم

سامیار: کی بود

\_ دوستم شکیلا

ماشینو برد تو پارکینگو گفت: اهان

پیاده شدیمو سوار اسانسور شدیم

سرمو تکیه دادم به بازوش وچشمامو بستم

دستش دور کمرم حلقه شد

و سنگینه نگاهشو از تو آینه ی اسانسور میدیم

با صدای زن که اعلام میکرد طبقه رو چشمامو باز کردم خیره ب چشماش از تو آینه براش  
چشمک زدم و بیرون رفتیم

درو باز کرد

و یکم رفت اونور تر تا من برم

رفتم تو و درو بست

شالمو در اوردم

و بعدشم دکمه های مانتومو باز کردم

یهو یاده اینکه امروز اید میرفت مطب افتادمو تندی گفتم: وای سامیار

با دو تا قدم پرید جلومو با نگرانی گفتم: جانم چی شد

\_مگه تو نباید میرفتی مطب دکترت

نفسه راحتی کشید و گفت: ترسوندیم دختر... امروز نمیروم

\_نمیشه ساعت شیشه تو ساعت هفت وقت گرفتی برو الان

رفت تو اتاقش و گفت: نه

دنبالش راه افتادم و گفتم: جووونه من

برگشتو با اخم گفت: انقدر اون جون تو قسم نده صد دفعه

تو دلم قربون صدقش رفتمو با صدای بچگونه گفتم: خب پس برو با تردید گفت: تو حالت خوبه

\_اره خوبه خوبم

با شک گفت: مطمئنی

رفتم نزدیکتر قده بلنده من جلوش کم بود

تا روی سینش بودم

و مرده من خوش قدو بالاترین بود

با ناز گردنشو گرفتمو خم کردم و زیر گردنشو بوسیدم

\_خوبم دیگه اقای برو

لباش کش اومد و دور کمرمو محکم گرفت و زمزمه کرد: دیوونم نکن موشی

سرمو کج کردم و گفتم: پس برو سامی

پیشونیمو اروم بوسید و گفت: چشم

دوباره همون جایه گردنشو بوسیدم و گفتم: اومدنی برام شیرینی بخر از این رولتا گندها

از طرز گفتنم بخنده افتاد و چشماشو باز و بسته کرد چ گفت: این یکی هم چشم دیگه چی بانو

لبامو دادم جلوسرمو تند تند تکون دادم و گفتم: زودی هم برگرد

خیره بهم با لبخنده محو گفت: این یکی هم چشم امر دیگه

سرمو خم کردم بیشتر از گردنش اویزون شدم و گفتم: مراقب اقایه منم باش

شقیقه مو بوسید و گفت: توام مراقب پرنسس من باش

ازش جدا شدم و تا در راهیش کردم

و رفت ...

سامیار

ده دقیقه مونده بود که تایم مشاوره تموم بشه

مروارید: باید بهش بگی

کلافه سرمو گرفت تو دستمو گفتم: نمیتونم...

مروارید: چرا

\_میتروسم... میتروسم بذاره بره... من اون شبم همه چیزو گفتم و قضیه ی محدثه رو فاکتور گرفتم

خودکارشو گذاشت رو میزو گفت: ولی بالاخره میفهمه... از خودت بفهمه بهتر نیست

\_جراعت گفتنشو ندارم

نفس عمیقی کشیدو گف: این قضیه ی وقت جدا میخواد... ما الان باید سعی کنیم تور از اون قرصا

جدا کنیم

سرمو تکون دادمو منتظر نگاش کردم

مروارید: قرصاتو آوردی

از جیبم قرصامو در اوردم و گذاشتم رو میزش

قرصارو برداشتو انداخت تو سطل اشغال زیر میز

مروارید: سعی کن ب نبودشون عادت کنی... به حرفایه امروزمون فکر کن ... کارایی که گفتمو انجام

بده ...

\_چند جلسه طول میکشه تا کامل خوب شم

مروارید: اگه اینجوری پیش بریم دوماهی باید بیای.. و این خیلی خوبه

صدایه در اومد



و با بفرمایید مروارید باز شد منشی مسنش گفت:مراجعه کننده بعدی اومدن...تایمشون شروع شده

مروارید:باشه ممنون

از جام بلند شدم

و اونم از جاش بلند شد

مروارید:یادت نره کارایی که گفتمو

چشمامو بازو بسته کردم:گفتم:نمیره ممنون

حین بیرون اومدنم گفت:از همین امشب شروع کن

\_خدافظ...

و رفتم بیرون

روبه روی میز منشی روی صندلیایه میخی سفید رنگ دو تا زن و یه دختره بی روح نشسته بودن

ک با خروج من اوناوارد اتاق شدن

توماشین به حرفایه مزوارید فکر کردم میگفت نباید بخودم تلقین کنم که نمیتونم بخوابم ...

میگفت بخودم ومغزم جا انداختم که یه عصبی ام و فقط قرصا روم تاثیر میذاره

و گفته بود از امشب کنار آرام بخوابم

حرفاش خوب بود اینکه گوش میکردو کمکت میکرد خوب بود

بعد چهل دقیقه رسیدم

ساعت ده بود

دره خونه رو باز کردم

صدای تی وی میومد

و گزارش والیبال

جلوتر رفتم

ارامودیدم که زل زده بود ب تی وی و حواسش نبود

اروم اروم جلورفتمو

\_سلام خانوم

هینی کشیدو دستشو گذاشت رو قلبش

و با ترس نگامکرد

\_ترسیدی

ارام:پ ن پ آرامش گرفتم

خودمو پرت کردم کنارشو بغلش کردم

و گفتم:خانوم والیبالیست بودن و رو نمیکردن

با ناز گفت:پس چی

\_کی با کیه

ارام:ایران و روس

و ب دقت ی تی وی نگاه کرد

بوی سوختگی میومد

چندبار بو کشیدمو گفتم:غذا گذاشتی



چشم خورد به اپارتمان رو به رویی که مردی با سیگار تو دستش اینجارو نگاه میکرد

رد نگاشو گرفتمو ب آرام موباز که دقیقا با یگم فاصله پیش سلطل اشغال رو ب روی پنجره بود  
دیدم

با اخم محکم پنجر رو بستمو پرده ی حریرو محکمتر کشیدم

ارام: عهههههه سامی باز کن دود بره

باهمون اخمم گفتم: لازم نکرده هواکشو بزن

از حرصی بودنم متعجب نگام کرد

بی اراده گفتم: تا حالا پنجره رو باز گذاشتی؟ از سوالم متعجب تر شد

و من مصمم برای جوابش

ارام: اره... گاهی اوقات ک هوای خونه خفه میشه یکم بازش میکنم

\_ پرده رو هم میکشی

اب دهنشو قورت دادو سرشوب معنی مه بالا وپابین کرد

یکم ارومتر شدم خوب بود که شیشه ها دودی بودو دیده نمیشد

ب قابلمه اشاره کردم و گفتم: حالا چی بود

قابلمه ی خالی و سیاه رو گذاشت رو ظرف شویی وهم زمان منم هواکشو روشن کردم

ارام: ماکارانی

\_ حالا چیکار کنیم

ارام: از بیرون

\_من زنه اینجوری نمیخواه... تکرار نکنی دیگه بعد با خنده نگاهش کردم

چشماشو کج کرد و دهنشم جمع کرد و با لحن نا مفهومی ادامو در آورد

خنده کوتاهی کردم و گفتم: چی میخوری

ارام: امم جوجه

سرمو تکون دادم رفتم تلفنه خونه رو برداشتم

و کیفه پولمو گذاشتم رو میز

و شماره غذا خوری رو گرفتم

سفارش سه پرس غذا رو دادم

و رفتم تو اتاقم

لباسامو تندنند عوض کردم

و رفتم بیرون

ارام در حال جمع کردن تخمه های روی میز بود

از پشت بغلش کردم و گفتم: دیگه دلت درد نمیکنه

با خجالت سرشو تکون داد

با لذت ب قرمز شدن و خجالتش از نیم رخ نگاه کردم

گردنشو اروم بوس کردم و گفتم: فردا میخوای نرو دانشگاه

ارام: نه بابا اینهمه غیبت داشتم... دیگه رام نمیدن که

\_پس خودم میبرمت

ارام: باشه... مرسی

وظیفست

صدای زنگ اومد

اروم ولش کردم

کیفه پولمو از روی میز برداشتم

و رفتم درو باز کردم

پسر جوونی که دستش غذا بود سلام کرد و اروم جوابشو دادم

غذاهارو گرفتمو حساب کردم

واومدم خونه

ارام تو اشپزخونه بود و صدایه ظرف میومد

کیفه پولمو گذاشتم رو اپن

غذاهارو گذاشتم رو اپن

ارام قاشق و ترشی آورد

دوتا لیوان و نمک گذاشت

و نشست رو به روی من

از داخل پلاستیک سفید رنگ

غذاهارو در آوردم و یکیشو جلوی ارامو یکیشم جلوی خودم گذاشتم

اروم اروم شروع کردیم ب خوردن

بعد نیم ساعت غذا مونو خوردیمو من رفتم حموم

وقتی برگشتم

ارام روی تخت دراز کشیده بودو با گوشیش مشغول بود

با دیدنم لبخندی زدو گفت: عافیت باشه عزیزم

\_مرسی..

کنارش دراز کشیدمو گفتم: امشب اینجا میخوابم

گوشیشو خاموش کردو برگشت سمتم

خودشو کشید تو بغلم

دستمو دورش محکم کردم و چرخیدم طرفش

حالا جفتمون ب پهلو رو به و تو بغله هم بودیم

خیره خیره نگاش کردم و گفتم: اگه بهت اسیب بزنی...

حرفمو برید و گفت: من مطمئنم که تو خوب میشی فقط یکم اعتماد ب نفس میخوای... انقدر ب جنبه ی منفیش فکر نکن... ب این فکر کن که باید کنار بیایی... محمد رفته... نیست... اعدام شده ی هفتست... و این تویی که داری زندگی میکنی... تو دیگه ی بچه نیستی که محمد بیادو کتکت بزنی... تو بزرگ شدی سامیار... تو خوب میشی... امید داشته باش... من دلم روشنه... فقط کافیست که تو بخوای

این مدل حرف زدنش خیلی قشنگ بود

پیشونیمو چسبوندم ب پیشونیشو گفتم: تو خودت ی پا مشاوره...

خندید

و من دوباره گفتم: چشم... خوب میشم....

و اون شب با هزار زور و زحمت یک ساعتی رو خوابیدم

و تقریبا هوشیار بودم که مبادا با ی تکون آرام کاری کنم و دیوونه بشم

واسه اولین بار خوب بود...

حداقل برای من...

و آرام

.....

آرام

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم

با چشمایه بسته قطعش کردم

نشستم روتخت

چشمام و باز کردم

جای خالیه سامیارو دیدم

و با صدای اب فهمیدم حمومه

سریع بلند شدمو رفتم تو سرویس بهداشتی اتاق خودش

و دستو صورتمو شستم

اومدم بیرون از این اتاق مشکی هم خوشم میومد هم خوف داشتم

ب کمد باز نگاه کردم ب این فکر کردم که باید لباساشو جاب جا کنیم



سرخوش رفتم صبحانه آماده کردم

و از فکر اینکه دیشب سامیار تونسته بود بخوابه یکم خیالم راحت و بیشتر خوش حال شدم

همه چی رو چیدم رو میز

و چای درست کردم

سامیار هنوز بیرون نیومده بود

پس تصمیم گرفتم تا اومدنش منم آماده بشم

رفتم اتاقمو

اول آرایش کردم

ریمل زدمو رژلب ماتی زدم

موهامو محکم از بالا جمع کردم

و طی یه تصمیم دیگه ب ابرو هامم مداد کشیدم

و یه شلوار مشکی و مانتوی کلفت بادمجونی کتیمو هم پوشیدم مقنعه کوتاه مشکیمو سرم کردم.

و سامیارم با تموم شدن کاره من بیرون اومد

حواله رو پیچیده بوپ ب پایین تنش و بالا تنش هیچی نداشت

الحق که خوش هیکل بود

و با یه حوله کوچیک اب موهاشو میگرفت

انقدر ضایع نگاه کردم ک گفت: چشمادرویش

چشماو از هیکلش گرفتمو ب چهرش دوختم

\_صبح بخیر

با مهربونی نگاه کرد

سامیار: صبحت بخیر خانوم

سامیار: چه خوشتیپ

با ناز گفتم: بودم

لباساشو از روی تخت برداشت و در کمال پرویی جلوی من پوشید

چپ چپ نگاهش کردم و سنگینیه نگاهم فهمید

نگام کرد ابروشو ب معنای چیه انداخت بالا

چشمام ریز کردم و گفتم: بی حیا

کوتاه خندید و گفت: نکه اصلا منو ندیدی... تو هیزی که منو دید میزنی

ساعت مچیشو از رو میز برداشتم و پرت کردم سمتش که گرفت و

لبه پاینیشو گاز گرفت و گفت: عهههه زشته... خانوم... ساعتی من چ گناهی کرده

\_پررو...

کامل لباسشو پوشید و اومد کنارم رو به روی آینه و ایستاد

تو دلم قربون صدقش میرفتم

چقدر خدا منو دوست داشت که سامیارو بهم داد

دستی ب موهای نیمه خیسش کشید و گفت: درست میکنی

کیفه مشکیمو گذاشتم رو تخت و سوارو روشن کردم

نشست و من موهاشو خشک کردم

موهاش از موهای من نرم تر بود کصافط

سنگینیه نگاهشو از تو اینه حس می کردم

بهش نگاه کردم

با عشق

نه یه نگاه معمولی

موهاش خشک شد و شروع کردم ب درست کردنش

انقدر لخت بود ب هیچ صراطی مستقیم نمیشد حدود یک ربع بیست دقیقه با بدختیو هزار جور

تافتو ژل و چسبه مو با حرص دادمش بالا

خندیدو گفت:مرسی

\_چی میزنی ب موهاش که انقدر لخته

سامیار کیفموبرداشتو باهم رفتیم اشپز خونه

ودر همون حال گفت:از همون شامپویی که تو میزنی مردونشو...موهای من کلا لخته از شامپو

نیست

نشستیم پشت میزو

یادم افتاد چای نریختم

بلند شدمو چای ریختم

بازم برام لقمه گرفت

این لوس شدن از طرف سامیار قشنگ بود

لقمه گرفت سمتو گفت: ساعت چند کلاست تموم میشه خانوم دکتر

\_ پنج

سرشو تگون دادو گفت: میام دبالت خودم

\_ مرسی

اعتراض گونه گفت: انقدر تشکر نکنم وظیفمه

\_ چشمش

سامیار: چشمش نه و چشم .. افرین

منو رسوند کلاس

و خودشم رفت سر کارش

تا داخل دانشگاه شدم سومیتا و شکیلا ریختن رو سرم

و باهم با خنده های بلند رفتیم تو کلاس

جای همیشگی نشستیم و مشغوا مرور جزوهامون شدیم

بعد پنج دقیقه استاد اومد و درس رو شروع کرد

وسطایه کلاس حس اینکه نگاهی رومه سرمو چرخوندمو با نگاه خیره فرشاد روحی درست با

فاصله ی پنج تا صندلی و درست جای همیشگیشون با دوستاش تو ردیف ما نشسته بود

اخم کردم و رو مو کردم سمت استاد

لجن

بی اختیار ازش بدم میومد

تونگاش شرارت بود

نه شرارت خوب که ازش خوشت بیاد

یه شرارت بد و منفی

که حالمو منقلب میکرد

و بازم بی اختیار تر نگاهشو با نگاه سامیار مقایسه کردم

نگاه سامیار جدی بود برق خاصی داشت بموقع برق شیطنت داشت

و محکم و مغرور بودنش زو ب رخ میکشید

و لی فرشاد...

از فکرم اومدم بیرون و تو دلم ی فحش اب دار ب فرشاد و یه دوستت دارم ب سامیار گفتم و یکی

هم تو دلم کوبیدم تو سر خودم که دیگه این چشم لجنی رو با سامیار مقایسه نکنم (امیدوارم

کسایی که چشماشون سبزه ب دل نگیرن... محضه اینکه حس آرامو بگم و نفر تشو نشون بدم

لازمه... وگرنه من خودم عاشق چشمایع سبزم...»

با ضربه ارومی که شکلیا ب پهلووم زد ب خودم اومدمو ادامه جزومو نوشتم...

کلاس تموم شدو ماهم اولین نفر بعد استاد رفتیم بیرون و تو کافه دانشگاه نشستیم

روبه شکلیا که با چایش مشغول بود گفتم: این گروه بندی که دیروز میگفتی چی هست

شکلیا سرشو بالا آورد

و بهم نگاه کرد

این دختر همیشه لبخند رو لبشه حتی وقتی غمگینه دو طرف لباش کش اومدست و این ب

مهربونیه صورتش جلوه بیشتری میده

شکیلا: دونفر دونفر میشیم و تو بیمارستان میریم اتاق عمل همون کار آموزی دیگه  
سومیتا: پوف امسال تموم کنم دیگه واسه دکتری و تخصص و کوفت و زهرمار نمیخونم

\_ افرین.. منم مثل تو... اصلا تو الگویه منی

شکیلا: توام الگوی منی آرام... منم نمیخونم بی حواس

یه قلوپ از چای داغم خوردم که تا ناخن انگشت شصت پای چپم سوخت

زبونمو سریع اوردم بیرونو تند تنپ نفس کشیدم

سومیتا و شکیلا با خنده نگام میکردن

که صدای فرشاد روحی چشم لجنی درست از پشته سرم اومد

فرشاد: داداش رکس وقتی خوشحال بود چیکار میکرد

متین: زبونشو میداد بیرون و تند تند نفس میکشید

اول متوجه نشدم چی میگن اما با حرفه بعدیشون از اعصابانیت قرمز شدم

متین: حیف شد بردنش... سگه خوبی بود...

فرشاد: ای بابا حیوون جاش باغ وحشه دیگه.. پس میخواستی بیاری دانشگاه؟

و بعد بلند بلند خندیدن

سومیتا و شکیلا با ترس بهم نگاه میکردن

اما خب منکه بی ادب نبودم .

بودم؟

این و داشته باشه اقا فرشاد... لفظی جبران نمیکنم... انشالله فیزیکی جبران میکنم

با آرامش کیک توت فرنگی‌موی جلوی چشمای متعجب شکیلا و سومیتا خوردم

خب حق دارن

تا حالا ندیدن من اینجوری بی اهمیت ب این ادمايه پررو بشینم

سرمو ب معنیه چیه تکون دادم

که اونا هم شونه بالا انداختنو کیک و چایشونو خوردن

....

کلاس دوم شروع شده بود

استاد مهرجو حضور غیاب کرد!

و شروع کرد حرف زدن

مهرجو: خانوما و اقایون میدونید کع این ترم باید برای کار اموزی برید بیمارستان... من همتونو دوتا

دوتا کردم... باهم گروه شدین که علاوه بر اینکه باهم بیمارستان میرید واسه کار اموزی... پایان

نامتونم باهم تکمیل میکنید... یعنی تا اخر ترم شما با همین گروه کار میکنید متوجه شدین؟

با بله ی بچه ها گفت: پس من میخونم اسمارو

مهر جو خوندو خوندو خوند

و در اخر سومیتا با متین

و شکیلا بالاله هاشمی یکی از دخترایه کلاس مون

و منم از بدخته بدم یا نمیدونم خوبم با چشم لجنی افتادم

خواستم اعتراض کنم که با فکری که تو مخم زد اروم نشستم توجام

چه بهتر

بلایی ب سرش بیارم

که طوطی های اسمون ب حالش گریه کنن

یه کاری میکنم سقط شی و ایستا ب من میگی رکس

قورباغه

چند نفری اعتراض کردن که استاد گفت هم گروهی ها عوض نمیشن

و بعد بدون توجه کوچکی ب اعتراض دوباره بچه ها و سرو صداشون درسشو شروع کرد که کم کم

کلاس ساکت شد و برخی در اوج ناراحتی ب درس گوش دادن و این خیلی درد ناک بود:))

\*\*\*\*\*

سامیار

ساعت چهار بود

رفتم اتاق ارشام

با بفرماییدش دروباز کردم

شدیدا سرش ب یه برگ مشغول بود

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:جانم دادا

رفتم و کنارش و ایستادم و ب برگه دستش نگاه کردم

و در همون حال گفتم:چیشد زمین پیدا کردی



تند سرشو آورد بالا و زد تو پیشونیش و گفت:وای..اره یادم رفت بگم...حسن پور چند تا عکس از  
چندتا زمین فرستاده بیا ببین

موسو حرکت داد صفحه خاموش کامپیوتر سفیدشو روشن کرد

و رفت تو عکساش

ب دقت زمینا و متراژشونو نگاه کردم و ازبین سه تا زمین اولین زمینوکه بزرگتر بود که کنار یه  
فضای سبز بود انتخاب کردم

ارشام:نظر منم همین بود..ب حسن پور میگم میریم از نزدیک میبینیم

\_قیمتشو نگفت

ارشام:نزدیک پونصد ملیونی پر میاد...جای خوبیه زمینش

سرمو تکون دادمو گفتم:برای فردا هماهنگ کن بریم...یه شرکت ساختمون سازی هم پیدا کردم  
عالیه کارشون...میخوام زودتر تمومش کنم

ارشام:باشه داداش

دستمو گذاشتم رو شونش و اروم فشردم گفتم:جبران کنم...مرسی

ارشام:خیلی وقته جبران کردی..بعدشم منو تو که این حرفارو نداریم داریم؟

با ی لبخنده خیلی محوی سرمو تکون دادم

و گفتم:حال ایما خوبه

ارشام:اره...پرستار گرفتیم بهتر شد کمتر تکون میخوره...شبم که من میرم پرستار میره و صبح

من میام شرکت اونم میاد

بازم سرمو تکون دادمو گفتم:پاشو برو...امروز کارمون زیاد بود.خسته شدی

ارشام: تو نمیخواهی سر ب کارخونه و کارگاه بزنی بیشتر از ی ساله نیومدی کارارو ببینی

\_گرفتار بودم....میام

ارشام: چندتا نیروی جدید آوردیم...و دستگاه رو عوض کردیم پیشرفته تر شدن

\_عالیه

ب ساعت مچی مشکیم نگاه کردم و گفتم: من باید برم دنبال ارام... توام برومنشی رو هم فرستادم

رفت

ارشام: این فرمو بخونم میرم..

رفتم دروباز کردم و خدافظی گفتم و رفتم تو اتاقم

وسایلمو جمع کردم

و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون شرکت

و دنبال ارام

کمی دور تر از دانشگاه پارک کردم

جایی بود ک ب ورودی دید داشت

دختر و پسرا گاهی بیرون میومدن

ساعت پنج و پنج دقیقه بود

بعد پنج دقیقه ارامو دیدم که همراه سومیتا اومدن بیرون

جلوی در دانشگاه خداحافظی کردن و سومیتا رفت سمت ماشین پارک شدش

ماشینو روشن کردم و رفتم رو به روش که سرش تو گوشیش بود

دوتا بوق زدم

سرشو گرفت بالا و با دیدنم لبخندی زد

ماشینو دور زد و سوار شد

آرام

داشتم ب سامیار زنگ میزدم که با صدای بوق اشنایی سرمو بالا گرفتم ماشینه سامیارو دیدم

سریع سوار شدمو گفتم: سلااااام

راه افتادو

نیم نگاهی بهم اندخت

سامیار: سلام خانوم.. خسته نباشی

وای که چقدر عاشق این خانوم گفتنش شده بودم

با لوسی گفتم: مرسی شماهم همینطور

سامیار: ممنون خانوم دکتر

\_سامیاری

سامیار: جانم

\_بریم پیشه ایما

سعی میکرد نخنده و این سعیش صداشو لرزون کرده بود

سامیار: بریم

دستامو محکم بهم کوبیدمو از گردنش محکم گرفتمو لپشو محکم بوسیدم ...

ایما

با صدای سمیه پرستار جوون بهش نگاه کردم

سمیه: خانوم کاری ندارین من باید برم

اروم گفتم: نه ممنون سمیه... الان ارشام میاد برو

سمیه: پس با اجازه.. غذاتونم امدست... خدافظ

\_ممنون خدافظ

بعد از رفتنش دوباره ب سقف نگاه کردم

خیلی ضعیف شده بودم

مدام سرگیج داشتم

فشارم میوفتاد

دستمو رو شکمم گذاشتم

با وجود اینکه دوماهم بود اما شکمم تقریبا بزرگتر از دوماهه ها بود

امروز سمیه دو ساعت زودتر میرفت

تولد همسرش بود و میخواست جشن بگیره

و خوب بود ک ارشام امروز زود میومد خونه

اتاقمونو از بالا انتقال داده بودیم ب اتاقای پایین

کوچیکتر بود از اتاق خودمون

اما خب همینکه حال بچم خوب باشه کافیه. البته مامان جونو مامان محبوبه کلی اصرار گردن که برم پیشه اونا اما نخواستیم ب زحمت بیوفتن...عوضش هر نیم ساعت ی بار پیشم بودن

تشنم شده بود

پتو رو کنار زدمو نشستیم رو تخت

چشمام سیاهی رفت

پنج دقیقه ای نشستیم تا حالم خوب بشه

یکم که حالم جا اومد از جام بلند شدمو

اروم اروم رفتم دره اتاقو باز کردم

با همون قدمایه ارومم رفتم تو اشپزخونه

لیوان بلنده طرح دارو از کنار سینک برداشتمو از یخچال اب ریختم توش

وخوردم

صدای باز شدن در اومد

و اروم بسته شدنش

از صدایه قدماش فهمیدم ارشامه

از تو اشپزخونه دیدم که بی توجه ب اطراف داره میره سمته اتاقم

خستگی از چهرش هویدا بود

اروم صدایش زدم

\_ارشا

تندی برگشتو با دیدنم نگران با قدمایه بلند اومد سمتم

لیوانو گذاشتم رو میز شیش نفره وسط اشپزخونه

جلو وایساد و کمرمو گفت و گفت: چرا بلند شدی اخه

سرمو چسبوندم ب بازوی سفتش و گفتم: سلام خسته نباشی

رو موهام بوسه ای زدو گفت: ببخشید زندگیم.. سلام ممنون... چرا بلند شدی از جات ی وقت حالت

بد میشه

با لذت ب اخمای درهمش از نگرانش نگاه کردم

گفتم: تشنم بود

ارشام: فداتبشم... بیا بریم دراز بکش سرپا نمون قربونت برم

و نداشت جوابی بدمو تند تند گفت: نمیخواه اصلا گردنمو محکم بگیر

و طی ی تصمیم ناگهانی دستشو انداخت زیر پاهامو و یکیشم زیر گردنم

وبلندم کرد

\_هییییی وای ارشا بذارم زمین

همونطور که میرفت سمته اتاقم گفت: تو هنوز ب این زور و بازوی من اعتماد نداری؟ نمیندازمت

بابا....

در حقیقت فقط نگران خودش بودم

با ناراحتی گفتم: نه... میترسم کمرت درد کنه

خیلی حساس شده بودم

با کوچکترین چیزا ناراحت میشدم

و ارشام اینو میدونست

ارشام: عزیزم منکه چیزی نگفتم... ببخشید اصلا... و لوپمو بوسید

دره نیمه بازه اتاقمو با پاش باز کردو منو گذاشت روتخت

همونطور که پتو رو روم مرتب میکرد گفت: پرستاره کی رفت

\_ همین الان پیش پایه تو

ارشام: خیلی وقته سرپا بودی

\_ نه... خوبم بابا ارشام چرا انقدر نگرانی

با مهربونی گفت: نمیخوام اتفاقی برات بیوفته نه تو و نه بچمون...

لبخنده عمیقی رو لبم نشست

و ارشام رفت بیرون

چند دقیقه بعد با یه پارچه اب و یه لیوان برگشت تو اتاق

پارچه اب و لیوانو گذاشت کنارم رو میز پاتختی و گفت: اینم از اب...

خدایا خدایا چقدر شکر کنم واسه دادن این مرد؟

چقدر ممنونت باشم؟

با لذت چشمامو بستم بی اراده گفتم: دوستدارم... فقط همین

چشمامو باز کردم و دیدم بالا سرم وایستاده

با لبخند

خم شدو

کناره لبمو بوسه ریزی زدو گفت: من بیشتر دوستدارم....

یکم خودمو بالا کشدمو فکشو بوس کردم و گفتم: فداتشم.... برو لباساتو عوض کن

ارشام: خدانکنه... چشم

از کمد رو به روی تخت یه شلوار گرمکن ابی و یه تی شرت سفید برداشتو لباساشو عوض کرد

یاده بحث چند وقت پیشمون افتادم

وقتی ازش خواستم منو ببره مزون با چه احمایی رو به رو شدمو انقدر حرف زدیم و بحث کردیم

که قرار شد مزونو بسپارم به شهاب و پانیز

و همینجورم شدو شهاب و پانیز قبول کردن ...

تخت بالا پایین شد ارشام کنارم دراز کشید

بغلم گرفت

دستشو گذاشت رو شکمم و اروم اروم حرکتش داد

لاله گوشمو گاز ارومی گرفتو گفت: قرصاتو خوردی

\_اوهوم

ارشام: هوا سرد شده... خونه هم هواش یکم یخه... فردا شوفاژارو درست میکنم... تو سردت نیست

برعکس من انقدر گرم بود که با یه تی شرت میگذشتم تو خونه



\_نه من همش گرمم میشه...زوده از الان شوفاژ روشن کنیم

ارشام:زود نیست...سرما میخوری

انقدر محکم و جدی گفت که جای هر گونه اعتراضیو نداشت

ارام

ماشینو تو حیاط پارک کردوباهم پیاده شدیم

مامان جون با صدایه ماشین دره خونه رو باز کردو با دیدنمون اومد بیرون

قدمامو تند کردم محکم بغلش کردم

\_سلام عشقم خوبی

مامان جون:سلام شیطون...خداروشکر خوبی تو دخترم

گونه تپلشو محکم بوس کردم و گفتم:عالی ام عشقم

سامیار از پشت سرم گفت:سلام

مامان جون منو ول کردو

گفت:سلام پسرم خوش اومدین..بیاین بریم تو

سه تایی رفتیم خونه

دروبوستم و گفتم:مامان محبوبه کجاست

مامان جون:داره شام درست میکنه بیاید تو

مامان محبوبه تقریباً بلندگفت:کی بود عاطفه جون

ماما جون: سامیاروارام

رفتم تو اشپزخونه پیش مادر شوهرم خودشیرنی

بغلش کردم و گفتم: سلام عزیزم خوبی

گونمو بوسید و گفت: سلام قربونت برم خوبم... تو خوبی سلامتی

ازش جدا شدم و گفتم: بله ممنون

سامیار مامانشو بغل کرد و مامان محبوبه هم شروع کرد ب قریون صدقه رفتنش

\_سومیتا هنوز نیومده

مامان جون: نه هنوز...میاد الان

\_ایما خونه؟

مامان جون: اره دخترم...این دختره از خر شیطون پایین نیومد..میگن بیا اینجا..میگه الا و بلا نه...

\_عیب نداره فداتشم..من برم بهش ی سر بزیم

مامان جون تا دم در راهیم کردوم من رفتم سمت ساختمونه ایما اینا

زنگ فانتزیه ساختمونو زدمو بعداز چند دقیقه ارشام درو باز کرد

\_سلام...ایما هست

خندم گرفت انگار اومدم دنبال دوستم

ارشام انگار همینو فهمیده باشه خندید و گفت: سلام...بیا تو

رفتم تو

ارشام در و بست و گفت:خوش اومدی..هنوز سرش تو گچ بود

و موهای پریشون

ارشام:تو اتاقه بیا

حین رفتن ب اتاق ایما گفت:سامیار کجاست؟

\_پیش مامان اینا

دره اتاقو باز کردو

ایما رو تخت دراز کشید بود

با دیدنم خواست بلند بشه که گفتم:بلند نشو بلند شو

نشستم رو تختو گفتم:سلام مامانی

هنوزم گودی زیر چشماشو داشت

و صورتش لاغر

لبخندی زدوگفت:سلام ابجی...خوبی

\_اینو که من باید بپرسم...خوبی؟

ایما:اره خیلی بهترم

\_فدای تو بشم..فندوقم خوبه

ایما:اونم خوبه خالش

دستمو گذاشتم رو شکمشو گفتم:معلومه تپله ها فندوقم

خندیدو گفت:از کجا فهمیدی دکتر

\_از بزرگی شکمت....

بر عکس انتظارم

اصلا نگران بزرگی شکمش نبود

همیشه از حاملگی بدش میومدو میگفت که اندامه ادمو خراب میکنه

انگار فکرمو خوند که گفت:وقتی مامان بشی دیگه این چیزا برات مهم نیست ن اندام ن قیافه فقط اون بچه ای که و بدنت داره رشد میکنه مهمه

ارشام با دوتا لیوان اومد تو اتاق

بلند شدم سینی رو ازش گرفتمو گفتم:ممنون

ارشام:خواهش میکنم...من میرم پیش سامیار؛چیزی لازم ندارین

ایما:نه عزیزم مرسی

ارشام رفتو ما دوتا باهم دوساعتی حرف زدیم از همه جا از همه کس...

سومیتا

با صدای مسئول قبرستون چشم از قبر گرفتم

پیرمرده خمیده ای که بااون کلاه سبزش خبر از سید بودنش میدادبا مهربونی گفت:دخترم...هوا تاریک شده باید در قبرستونو ببندم توام بهتره که برگردی

دوباره چشممو دوختم ب قبرو گفتم:باشه..الان میرم

پیرمرده با قدمایی سست دور شد

بغض تو گلومی بار دیگه شکست

کی گفتم من میتونم از داداشم متنفر باشم

هرچی باشه من ی خواهرم

و اون ی داداش

اشکم ریخت

آخرین گلو پر پر کردم و گفتم: کاش انقدر بد نبود... کاش مثل مه داداشا هوامو داشتی.. هوای بچتو داشتی... کاش ی بار بهم میگفتی ابجی و یه بار باهام خوب بودی...

نفس عمیقی کشیدمو آخرین نگامو انداختم ب قبر محمد تهرانی

از جام بلند شدمو اروم اروم از قبرش دور شدم

هوای سرد باعث شد تو خودم جمع شم

از کنار باجه نیمه کوچیکه نگهبان رد شدمو از دره قبرستون رفتم بیرون

سوار ماشین شدمو روشنش کردم بخاری رو روشن کردم و رو خودم تنظیم کردم

از اینه ماشین سیاهی چشمامو پاک کردم

با ناراحتی برگشتم خونه

...

.....

سامیار

حواسم ب حرفایه ارشام نبودو فکرم پیش سومیتا بود

ساعت پنج از آرام خدا حافظی کردو رفت و الان ساعت هفتو نیمه و نیومده

سومیتا تقریباً دوستی نداشت که خونشون بره... یا جایی نمیرفت بدون خبر



مامان با عجله پاشدو دستشو گرفتو گفت:چیشد دخترم حالت خوب

سومیتا:اره خوبم...یکم خستم...با اجازه

و رفت سمت پله ها

با دقت نگاهش کردم

مانان نشستو با اضطراب گفت:یعنی چیشده حالش خوب نبود

و ب من نگاه کرد

از جام بلند شدمو راه رفته ی سومیتارو رفتم

در اتاقشو اروم باز کردم

مانتوشو داشت در میاورد

برگشتو نگام کرد

بدون حرفی ب کارس ادامه داد

روی تختش نشستمو نگاهش کردم

مانتوشو انداخت رو زمین

و رو به من با صدای گرفتش گفت:کاری داری

ودرهمون حال دراز کشید

\_چیزی شده

سومیتا:نه..گفتم که خستم

\_اینو برو ب یکی بگو که تورو شناسه.

سومیتا: باشه.

\_ نمیگی کجا بودی

سومیتا:.....

\_ خب نگو کجا بودی..حداقل بگو چرا ناراحتی

سومیتا:.....

\_ خب اینم نگو..چرا گریه کردی

سومیتا:.....

\_ اینم نمیگی؟

با چشمای بسته لبخنده کم جونی زد

\_ نمیگی

چشماشو باز نکرد و گفت:قبرستون

باابروهای بالا رفته و چشمای گرد نگاهش کردم که گفت:سر خاک محمد

کم کم چهرم حالت عادی گرفت

سومیتا:تو ارشامو مثل یه داداش میدونی؟

.....\_

سومیتا:اگه ارشام یه روزی انقدر بد بشه اذیتت کنه...خیلی اذیتت کنه..ازش متنفر میشی؟

.....\_

سومیتا:نمیشی.تو و ارشام جونتون ب هم وصله....ارشامم هیچ وقت بد نمیشه....



.....\_

چشماشو باز کردو خیره بهم گفت: پس من چجوری از محمد متنفر بشم

دوباره چشماشو بست

حرفی واسه گفتن نداشتم

دیگه چیزی نگفت

نمیدونستم چی بگم

\_سومیتا...من ...

حرفمو برید و گفت: من تورو مقصر اعدام محمد نمیدونم سامیار...یکم حالم گرفتست فقط...اونقدر منطق دارم بدونم که اخرو عاقبتو محمد همون بود...و متاسفانه میگم که خوب شد زودتر ب پایانش رسید اینجوری حداقل روزی دونفر معتاد نمیشن...میشه تنهام بذاری

یکم نگاهش کردم

و اروم از جام بلند شدم

دره اتاقشو اروم بستمو همونجا وایسادم

کم کم صدای گریش اومد

چشمامو بستمو

دستمو مشت کردم

حالم بد بود

خیلی بد

اینکه عزیزت بخاطر کسی که ازش متنفری گریه کنه و ناراحت شه زیر وبمتون میکشه

از پلغ ها تقریبا با دو اومدم پایین

ارام هنوز پیش ایما بود

مامان نگاهشو دوخت بهم

\_ارشام ارامو صدا میزنی بریم

مامان: کجا پسرم شام بمونید... شام درست کردم

اونقدر حالم بد بود که نمیتونستم ی لحظه هم بمونم

داشتم خفه میشدم

\_نه مامان... کار دارم خدافظ

تندی اومدم بیرونو

ب حرفاش توجه نکردم

انقدر مغزم در گیر بود که نمیشنیدم چی میگفت

ارام اومد بیرون

و رو بهم گفت: چقدر زود میریم

\_خدافظ

ارشام خدافظی گفتو ارام وقتی دید

حالم مسائد نیست چیزی نگفت

سوار ماشین شدیم

و تو سکوت راه افتادم

اونقدر سرعتم بالا بود که آرام با ترس چسبیده بود ب صندلی

یکم سرعتمو کم کردم

کم

و کم

و کم

و در اخر کم تر

آرام صاف تر نشست

نفسایه عمیقی میکشیدم

حس میکردم دارم خفه میشم

نمیدونستم چیکار کنم

نه چشم دیدن محمّدو یادشو داشتم

نه چشم دیدن ناراحتیه سومیتارو

بین دوتا پارادوکس بودم

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم

ماشینو پارک کردم

سوار اسانسور شدیم

طبقه روزم

سنگینه نگاه آرامو حس میکردم اما اونقدر وضعم بد بود که عکس العملی نشون نمیدادم

اسانسور وایساد

درو با تند باز کردم و خودم رفتم تو

مستقیم راه حموم رفتم

گوشیمو کیفمو سر راه پرت کردم رو مبل

لباسامو در اوردم

اب یخو باز کردم

دو دقیقه زیرش موندم

حالا اب داغ

بازم دو دقیقه

انقدر اینجوری خودمو تنبیه کردم که در اخر خسته شدمو اومدم بیرون

پوستم قرمز قرمز شده بود

حوله رو پوسیدو کمر بندشو محکم بستم

رفتم بیرون

و تو اتاق

ارام نبود

بدون روشن کردن لامپ

دراز کشیدم

حتی حوصله لباس پوشیدن نداشتم

در اتاق باز شد

چشم از دیوار نگرفتم

ارام کنارم نشست و گفت: خوبی چیشده سامیار

بهش نگاه کردم

خوب نبودم

حالم بد بود

سرمو تکون دادم و گفتم: نیستم...

دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت: چرا تب داری

دستشو پس زدم و گفتم: نه.

ارام: پس چیشده ....

کشیدمش تو بغلم

اونقدر کارم یهویی بود که تعجب کرد و پرت شد روم

صورتش درست مقابل صورتم بود

..

یکم نگاهش کردم

گفتم: ارومم کن

و بعد لبامو گذاشتم رو لباش.....

ارام

چشمامو باز کردم

تو بغل سامیار بودم

و خواب بودم

با ترس بهش نگاه کردم

تازه دو ساعتی بود خوابیده بودو هر وقت چشمامو باز میکردم بیدار بود

اروم صداش زدم

پلکش لغزیدو

دوباره صداش زدم

از ترس اینکه نزنه ناکارم کنه تکون نمیخوردم

\_سامیار...صبح شده بیدار نمیشی

چشماشو باز کردو گنگ نگام کرد

\_بیدار شدی

سامیار:اره...صبح بخیر

از بغلش اومدم بیرون

کم کم داشت خوب میشد

قبلا ب گفته خودش صداشتم میکردی میپریدو الان خوب بود  
و میدونستم ب زودی بی خوابیاشو این عصبی شدن موقع خوابشم خوب میشد

\_صبح بخیر..شرکت نمیری

ساعت هشت بودو امروز خودم کلاس نداشتم

سامیار:کلاس نداری تو چرا بیدار شدی

\_برات صبحونه آماده کنم

دستمو گرفتمو مجبورم کرد دراز بکشم

سامیار:بخواب...نمیخورم

\_شامم نخوردی

رو موهامو بوسیدو گفت:تو شرکت میخورم عزیزم تو بخواب

سرمو تکون دادمو گفتم:مواظب خودت باش

سامیار:چشم

چشمامو بستمو سامیارم دوش گرفتمو رفت...

تا ساعت یازده خوابیدمو در اخر با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم

با چشمایه بسته از رو میز پیداش کردم و جواب دادم

\_الو..

....\_

گوشیمو از گوشم فاصله دادم ب شماره نگاهی انداختم ناشناس بود

\_الوووووو

....\_

\_کری؟

....\_

\_احمق بیشعور

....\_

با حرص قطع کردم گوشیه کوبیدم رو تخت

مزاحم بی خاصیت

انقدر خوابیده بودم که زخم بستر گرفته بودم

با کرختی از جام بلند شدمو رفتم تو حموم

یه دوش حسابی گرفتمو اومدم بیرون

لباس سبز مغز پسته ای استین سه ربع که روش عکس دختر بودو پوشیدم با شلوار سفید ساده

موهامو خشک نکردم

و خیس خیس بافتم تا وقتی باز میکنم خوش حالت شه

واسه خودم یه رژ قرمزم زدم و یکمم ادکلن

رفتم تا نهار درست کنم

حوصله خوردن صبحانه رونداشتم

اصلا از خوردن صبحانه اونم تنهایی خوشم نمیومد



دره فریزرو باز کردم ب وسایل توش نگاه انداختم

خب چی درست کنم؟

امممممم

یکم فکر کردم واسه شام تصمیم گرفتم لوبیا پلو درست کنم

و واسه نهار خودم لازانیا

دست بکار شدم

وساعت یک شروع کردم ب خوردن نهار

زود بود از الان شام درست کنم

پس رفتم دراز کشیدمو یک ساعتی با گوشیم رمانیو خوندم

خسته شدمو

اینبار رفتم نت

اول تلگراممو باز کردم

تو گروه بچه های دانشگاه

اون چهار نفرم ادد کرده بودن

پسره لجن هر جا میرم اونم هست باون دوستاش

ده کجی ب اسمش که توسط میلاد یکی از بچه های کلاس ادد شده بود کردم رفتیم عکساشو

نگاه کردم

خود شیفته چقدرم عکس از خودش گذاشته

بیشعور

قور باغه

عکسایه چهار تا شوئم نگاه کردم

در اخر یکی از عکسایه فرشاد روحی رو برداشتم

از فکر شیطانیم لبخندی زدم

نتمو خاموش کردم

و رفتم تو گالریم

دوباره ب عکسش نگاه کردم

یه عکس قدی که کنار ماشینش وایساده بود

صورتش کاملا واضح بود عکسش

و مشخص بود اتلیست

خب شروع کردم ب ایدیت کردنش

اول دماغشو بزرگ کردم

صورتشو سیاه کردم

ی خالم گذاشتم رودماغش

و لباشو بزرگ کردم

و در اخر چشماشو ریز جوری ک ی خط ازش موند

عکسو سیو کردم برای شکیلا فرستادم

ونقشمو بهش گفتم

ک کلی خندید

و گفت پایه اس

وایستا پسره دماغو بهت میگم کی رکسه

یه زبون درازی هم بهش کردم

قیافش خوب بودا

خب اگه خوب نبود که دخترایه دانشگاهمون انقد واسش عشوه نمیومدن اما چ کنم که من ازش  
متنفر بودم

و با شادی مضاعفی مقداری هم درس خوندم

ساعت شیش و نیم رفتم سر غذا

تا یک ساعت طول کشید تا درست بشه

یه سالاد کاهو هم درست کردم

دوغ ریختم تو پارچ

یک ساعته دیگه سامیار میومد

بوی غذا میدادم

پس رفتم ی دوش یک ربعه گرفتمو اومدم بیرون

موهامو اینبار خوب خشک کردم

سفت از بالا دم اسبی بستم

خط چشم زیر چشمم کشیدم

سایه قشنگی هم کشیدم

و یه خط چشم بالای چشمم کشیدم

و در آخر یه رژلب قرمز جیغ زدم

یه لباس عروسکی قرمز که استین حلقه ای بودو تا روی زانو هام و یه پاپیون ریز رو سرشونه هاش

و یه پاپیون سفید گنده ریو کمرش سمت چپم بود

و پایینش دور تادور پاپیونایه ریز بود پوشیدم

کفشایه تخته تابستونیم که سفید بودم پوشیدم

ادکلن زدم

و رفتم توحال

ساعت هشت و ده دقیقه بود

و طبق حساب

سامیار ساعت هشت از شرکت میومدو تا برسه هشتو نیم میشد

یکم خونه رو جمع و جور کردم

نشستم رو مبل تا بیاد

بالاخره بعد یک ربع اومد

درو باز کردو بست و بلند صدام زد

بلند شدمو رفتم استقبالش

با دیدنم ابرو شو داد بالا و گفت: اشتباه نیومدم

\_سلام...نخیر

کیفشو ازش گرفتم

سامیار: چه خوشگل شدی

\_بودم

سامیار: بر منکرش لعنت

\_خسته نباشی

سامیار: مرسی خانوم خوشگل

.....

دوتایی روبه روی هم سر میز نشسته بودیم

و سامیار مدادم از غذا تعریف میکرد و من ذوق زده میشدم

سامیار: همیشه قرمز بیوش...بهت میاد...همه رنگا میادا این بیشتر میاد

از توجهش رو ابرا بودم

دوباره ادامه داد

سامیار: امروز یه زمین خریدم...میخوام یه ساختمون واسه بچه های بی سرپرست بسازم...یه جور

پرورشگاه...

\_خیلی خوبه...مبارک

سامیار: مرسی عزیزم...یه شرکته خوبم پیدا کردم..فردا میرم باهاشون قرار داد ببندم.میخوام

خیلی زود تموم شه

\_ خیلی خوبه...موفق باشی عزیزم...ایشالله زود تموم بشه

یه لیوان دوغ برام ریختو

یه لیوانم برای خودش

سامیار:مرسی ایشالله.غذا خیلی خوش مزه شده دستت درد نکنه

\_نوش جونت

سامیار:چقدر کم غذایی...همش نصف بشقاب خوردی

\_معدم همینقدر ظرفیت داره خب

سامیار:همینه لاغری دیگه

با تعجب گفتم:مگه لاغرم

با خنده گفت:نه بابا...خیلیم خوش هیكلی...

و بعد دو تا کفگیر برنج واسم کشید

\_هییی چیکار میکنی سامیار؟

سامیتار:باید همشو بخوری...

\_نمیتونم این خیلی زیاده

سامیار:میتونی

و اشاره کرد بخور

\_زورگووووو

سامیار:ممنون از تعریف عزیزم

چشم غره ای رفتمو ب زور غدامو خوردم

شام کنار سامیار خیلی خوب بود

اصلا هر چیزی که ب سامیار ربط داشت خوب بود

حتی زور گفتناشم خوب بود

کمکم کرد ظرفارو جمع کردیم و من ظرفارو شستمونم با کلی تشکر و بوس و.. که واسه سنت

بده خواننده محترم رفت دوش بگیره:)

ظرفارو شستمونم سامیارم لباس پوشیده اومد

مشغول گوشیش بود

میوهایی که از قبل آماده کرده بودم رو با دوتا پیش دستی و چاقو بردم

گذاشتم

رو میز

اشاره کرد کنارش بشینم

نشستمونم

گوشیشو خاموش کرد و گذاشت کنارش و منو تو بغلش گرفت

تی وی رو روشن کردم

و سریال تازه شروع شده رو زدم

دوتایی نگاه کردین

یه پیش دستی برداشتمونم

پرتقال و نارنگی و سیب پوست گرفتم

یه دونه خودم میخوردم و یه دونه هم ب سامیار میدادم

فیلم تموم شد وهم زمان گوشیه سامیارم زنگ خورد

فوضولی نکردم که اسمشو بخونم اما با دیدن اسم اونی که بهش زنگ میزد اخم کردو ازم فاصله گرف

بع دقت ب مکالمش گوش دادم ودر ظاهر خودمو با پوست گرفتن سیب سرگرم کردم

سامیار:الو

....\_

سامیار:چیشده

....\_

سامیار:چی

....\_

دستی لای موهاش کشیدو گفت:نمیتونم

....\_

تقریبا با حرص گفت:بس کن

....\_

سامیار:میام

و تلفنو قطع کرد



سوالی نگاه کردم که اعصابی و با کلافگی گفت: برای بچه های شرکت یه مشکلی پیش  
اومده... انگار یکی از دستگاها خراب شده... میرم سر میز نم برمیگردم  
ناراحت سر تکون دادمو گفتم: اشکال نداره...

بدون حرف رفت تو اتاقش

واقعیتش ناراحت شدم

ولی خب چیزی نگفتم

بعد پنج دقیقه با لباس مردونه ی طوسی و شلوار مشکی اومد بیرون

تا دم در باهاش رفتم

برگشت سمتمو گفت: کیلید بر میدارم... درو قفل کن باشه

\_باشه

سامیار: خدافظ

\_خدافظ

با ناراحتی درو بستم

هر وقت ما باهم بودیم ی مزاحمی هم بود

پوف

خورده بود تو ذوقم

بدون جمع کردن خر تو پرتایه روی میز رفتم تو اتاقم

ساعت یازده ونیم بود

لباسمو با یه لباس خواب بلند عوض کردم و رفتم زیر پتو

...

....

سامیار

با حرص رو بهش داد زدم: من کدوم قبرستونی ببرمت؟ ببرمت پیش ارام؟ بگم اینم از هوووت باهم زندگی کنید

باز گریه رو سر داد

محدثه: من چیکار کنم اخه؟ من کجارو دارم الان؟ من اونجا نمیتونم بمونم همشون تیکه میندازن

میدونستم فیلم بازی میکنه

نه سرهنگ و نه مروارید اینکارو نمیکردن

با حرص فرمونو فشار دادم و گفتم: میبرمت هتل

بازم با اون صدایه تو دماغیش گفت: نه... تنها چجوری بمونم

زدم رو فرمونو داد زدم: برات جفت پیدا کنم تنها نباشی

محدثه: حداقل پیشم بمون

\_دیگه چی امر کن

چیزی نگفتو ب گریش ادامه داد

اعصابم کاملا خراب بود

هم از دروغی که ب آرام گفتم

وهم از دست محدثه

خدایا من چ غلطی کردم

نصف شبی از خونه سرهنگ اومده بود بیرونو بهم زنگ زده بود که منو از خونه انداختن بیرون...

و قتی ب سرهنگ گفتم گفت خودش وقتی ما سرکار بودیم با پرستار ملودی دهن ب دهن

گذاشته و رفته

محدثه: فقط همین امشب بمون

\_نمیشه... آرام منتظر مه

جیغ زد

محدثه: آرام. آرام آرام آرام... پس من ادم نیستم من منتظرت نیستم... یادت رفته میخواستی بعد

شیش ماه طلاقش بدی من زنت نیستم؟

مثل خودش بلند گفتم: من بمیرم طلاقش نمیدم... اونموقع ی خربیتی کردم و تورو صیغه

کردم.. من فقط خواستم کارم زود پیش بره... مچاما افتادم تو گ— وه دونی اه

بلند گریه کرد

جلوی هتل نگه داشتمو سریع یه اتاق رزو کردم

دره ماشینو باز کردم و نشستمو گفتم: اتاق گرفتم اینم کلیدش... اتاق ۴۵۶ برو... فردا میان بهت سر

میزنم... ب سرهنگم میگم زودتر کارای سرچ امواله همایونو تموم کنن

محدثه: فردا میای

\_اره

محدثه: قول میدی

\_میگم میام دیگه برو پایین

رفت پایینو تا بره تو هتل منتظر موندم

و بعدش ماشیمو روشن کردم و رفتم

بازم دروغ گفتم

خودم متنفر بودم از دروغ و حالا... پوز خندی زدمو با سرعت بیشتری رفتم سمت خونه

ب لطف لوس بازی های محدثه ساعت یک رسیدم خونه

اروم درو باز کردم

لامپا روشن بودن

و همه چی رو میز بود

دره اتاقو اروم باز کردم

خواب بود

درو بستمو لباسمو در اوردم

شلوارکی که انداخته بودم گوشه اتاقو براشتمو پوشیدم

کنارش دراز کشیدم

ارنجمو گذاشتم رو پیشونیمو ب سقف زل زدم

متنفرم از سقف سفید

دارم ب کجا میرم

محمد تموم شد و محدثه اومد

پوف

دروغ بعدیو کی میگم

تا صبح ب خودمو کارام لعنت فرستام ساعت هفت آرامو بیدار کردم

با چشمای خمار نگام کردو گفتم: کی اومدی تو

\_پاشو دانشگاه نمیری

ارام: مگه صبح شده

لبخنده ب گیج بودنش زدم و گفتم: بله خانوم... پاشو ساعت هفتم

ارام: پنج دقیقه دیگه بخوابم حالا

\_تنبل

خوابید

ومن دوباره بعد پنج دقیقه صداس زدم که گفتم: پنج دقیقه دیگه

بازم بعد پنج دقیقه صداس زدم

بازم گفتم ک پنج دقیقه بخوابم

انقدر اینکارو کرد که ساعت هفتو سی و پنج دقیقه شد

تکونش دادمو گفتم: آرام خانوم... ساعت هفتو نیم گذشت پاشو

با اکراه چشم باز کرد و بلند شد رفت سرویس

بعد دو دقیقه او مد بیرون

در حالی که صورتشو با حوله خشک میکرد گفت: صبح بخیر

\_ صبح توام بخیر

ارام: کی اومدی دیشب

\_ ساعت یک... کارم طول کشید

چشماو بستم تا از هر گونه سوال دیگه جلوگیری کنم تا دروغ جوابشو ندم

ارامم دیگه چیزی نپرسید

\_ سویچو بردار با ماشین برو

ارام: خودت چی پس

\_ ب ارشام میگم بیاد دنبالم...

ارام: هی یادم میره ماشینمو از پارکینگه قبلی بیارم

\_ یکی واست امروز میارم

ارام: ن بابا... دارم دیگه خودم

\_ من دلم میخواد برات ماشین بخرم تو چیکار داری

ارام: باشه... خب... چ بهشم بر میخوره..

خندیدمو چیزی نگفتم

ارام: من رفتم کاری نداری

\_مراقب خودت باش

ارام:چشم

و بوسه ای رو گونم زد و گفت:خدافظ

\_خدافظ عزیزم

دره اتاقو بست

و من ب جای خالیش نگاه کردم

چقدر دروغ گفتم خدا

نفس عمیقی کشیدم

و چشمامو بستم

ارام

سر راهم با ماشین سامیار رفتم دنبال شکیلا

دوتا بوق زدم که اومد بیرون

سوار شد و گفت:ماشییینو

راه افتادم

و گفتم:واسه سامیاره

شکیلا:قفل فرمون ببین داره

ماشینوی گوشه پارک کردم و خم شدم

و زیر صندلیو دیدم

\_اره داره...

شکیلا: خیییلی هیجان دارم

\_میدون یباید چیکار کنی دیگه

شکیلا: اره خیالت تخت ب سومیتام گفتم اونم هست

\_عالیه..

شکیلا: الان؟ یا بعد کلاس

\_نه الان وقت نمیشه بعد کلاس بریم

شکیلا: اوکی...

تایم کلاس تموم شد

منو سومیتا و شکیلا با لبخندایه شیطانیمون بیرون رفتیم

شکیلا: شما برین کافه... منم میرم کارمو شروع کنم

\_باشه فعلا

درست رو به روی میز فرشاد و دوستاش نشستیم

ی نگاه تحقیر امیز کرد که منم چپ نگاهش کردم

سومیتا: وای دارم میمیرم از استرس... نکنه بفهمن

\_نخیر... از کجا بفهمن... نفوذ بد زن



فرشاد طبق معمول تموم گوشتی و کیلیداشو و کیفشو روی میز گذاشته بود

لبخندمو جمع کردم تو دلم فاتحشو خندم

بعد یک ربع شکيلا با ظاهري اشفته اما الكي بدو بدو و نفس زنون اومد

همه توجه ها سمتش جلب شد

همه مه شد

با سوميتا طی نقشمون با نگرانی رفتيم سمتش

شکيلا الكي خس خس ميکرد

بلند گفتم: يکي ي ليوان اب بده

يه دختر که نميشناختمش يه ليوان اب داد

تموم سعيمو ميکردم که نخندم

بفرماييد

و نشوندمش رو يه صندلي

سوميتا: چيشده شكي؟

شکيلا: چند... تا ار... ازل تو پارکينگ دانشگاه داش.. تن... دره ماشينارو باز ميکردن منو که ديدن...

و زد زير گريه

افرين ب اين دختر

عجب بازيگري بود

\_ خب چيشد عزيزم

شکیلا: خواستن من... و بگیرن که فرا... ر کردم... ام... ا چند... تا ماش... ینو داغون... کرد... ن

دستم گذاشتم رو دهنمو یه هین بلندی کشیدم

سرو صدا بلند شد و همخ میپرسیدن ماشینه چی بودو بعضی هام میرفت پارکینگ

شکیلا: یه سوناتای سرمه ای و کمری مشکی

از زیر چشم فرشادو دیدم که با دوستاش دویدن سمت پارکینگ

اکثرا همه رفتن

و چند نفری موندن

بدون جلب توجه رفتیم سره میزمون

حین رد شدن از بغل میزشون گوشیه فرشادو برداشتم

سریع بلوتوث خودمو روشن کردم

احمق رمز نداشت

عکسو فرستادم براش

نتشو روشن کردم

و رفتم تلگرامش

یه عالمه پی ام اومد بالا

هستی مونا جیگر ملوس

اه اه دختر باز

عکسو گذاشتم رو پروفایلش

و داشتم میومدم بیرون که دیدم

یه کانال دارع که واسه خودشه

چقدرم ممبر داشت

سومیتا:زود باش آرام زود باش

تندی عکسو فرستادم تو کانالش

گوشیو خاموش کردم

اروم گفتم:بریم تموم شد

با استرس بلند شدن

مابین سومیتا وشکیلا وایسادمو دوباره از بغل میز که رد میشدم گوشیشو گذاشتم جاش

روی چمنای ته دانشگاه نشستیم

سومیتا نفس راحتی کشیدو گفت:بخیر گذشت

شکیلا:وای فقط ماشیناشو نو ببینید...با قفل فرمون پدرشونو در اوردم...واسه اون فرشاده که

شیشه و رنگ نذاشتم واسه اون متینم که کاپوت نموند

بلند بلند خندیدمو گفتم:هییییی دیگع حرف نزنید دربارش دیوار موش داره موشم که گوش

داره...

شکیلا نتشو روشن کردو

بعد چند دقیقه عکسو باز کردو انقدر از دیدنش خندیدم که سومیتا از سرفه رو ب موت بود

...

سامیار

تقه ای ب در زدمو با بفرمایید مردی درو باز کردم

از جاش بلند شد و نزدیکم شد

دست دادیمو گفت:سلام خیلی خوش اومدین آقای تهرانی...بفرمایید

\_سلام ممنون

مرده:من سلیمی هستم...

و درباره همه چی تو ضیح داد و قرار شد که زمینو بیننو تا شیش ماه آینده پروژرو تحویل بدن

بعد دوساعتی خدافظی کردیم

و اومدم بیرون

منشی از جاش برای احترام باشد

خداحافظی ارومی گفتمو خارج شدم از شرکت

گوشیم زنگ خورد

نگاهی بهش انداختم

هندزفریمو وصل کردم و گذاشتم تو گوشم

ارشام:سلام دادا چیشد

\_سلام...همه چی خوب پیش رفت ...طرح ومدلو گفت ...و قرار شد شیش ماه تحویل بدن

ارشام:خیلی عالییه...دارم میرم کارخونه...منتظرتم بیا

چندسالی میشد نرفته بودم اونجا!؟

\_باشه ارشام اومدم

راهمو کج کردم سمته کارخونه

دوباره گوشیم زنگ خورد

بدون اینکع ببینم کیه تماسو وصل کردم

\_الو

محدثه:سلام عزیزم

نفس عمیقی کشیدم تا عصبی نشم مکثمو دید و ادامع داد:سامیار میای دیگه امشب

با حرص گفتم:اگه زنده موندم میام انقدر زنگ نزن

با بغض گفتم:دلتم برات تنگ شد خب

فکمو محکم فشار دادم که چیزی نگم

اونکه گناهی نداشت

داشت؟

محدثه:من یه سری وسایل لازم دارم...

\_اس کن ...میخرم ..پشت فرمونم ...خدافظ

و سریع قطع کردم

وواقعا مثل خر توی گل گیر کرده بودم!!!!

دوتا بوق زدم

نگهبان مسن با تعجب ب ما شین نگا میکرد

شیشه رو دادم پایینو گفتم: درو باز نمیکنید

با دیدنم تعجبش بیشتر شد

خب حق داره

بعد یه سال اومدم..

با دو اومد سمتم خم شد و گفت: سلام اقا.. ببخشید نشناختم... شرمنده ام... خوش اومدین بفرمایین  
بفرمایین

و بعد با ریموت دستش درو باز کرد

سر تکون دادمو ی بوق دیگه زدمو رفتم تو حیاط بزرگ شرکت

ماشین ارشا رو دیدم

کنار ماشینش پارک کردم

و پیاده شدم

یه نگاه ب کل حیاط انداختم

ماشینای باری رو از نظر رد کردم

به ساختمون نگاه کردم

بزرگیش چشمک گیر بود

قدما یه بلند برداشتمو رفتم تو کارخونه

ارشام داشت با مشاور شرکت خانوم بنیادی حرف میزد و یه سری برگه هارو تند تند امضا میکرد

کتمو صاف کردم

و رفتم سمتشون

ارشام پشت ب من بودو منو نمیدید

خانوم بنیادی یه لحظه سرشو بلند کرد و نگام کردو دوباره سرشوانداخت پایین

طولی نکشید که با تعجب دوباره نگام کرد

زن بیچاره چقدر ازم میترسید

اخرین باری که اومدم اینجا اخراجش کرده بودم و ب واسطه ارشام دوباره برشگردوندم

انقدر از اخمو اعصابانیتم میترسید که تا منو میدید دستو پاشو گم میکرد

با صدای قدامم ارشام برگشت

ارشام:سلام.تازه اومدی

این جدی بودنه ارشامو توی کار و پیش کارمندا دوست داشتم

\_سلام بله.

خانوم بنیادی:سلام آقای تهرانی

\_سلام

ارشام:اینارو ارسال کنید...(برگه هارو داد بهش و ادامه داد):آقای فتحی کجان

بنیادی:بله...

و بعد با تته پته ادامه داد:ام...چیزه...آقای فتحی....امروز نمیان

دست راستمو کردم تو جیب شلوارم و هم زمان با اخمای ارشام اخمای منم تو هم رفت

با دیدن اخمای من چشماشو ازم دزدید

ارشام:چرا

بنیادی نفس عمیقی کشیدوگفت:ایشون....فقط پنجشنبه ها...میان

بلند گفتم:چی؟

یه قدم عقب رفت و گفتم:از کی

اب دهنشو با صدا قورت دادو گفت:چند ماهی میشه

ارشام:زنگ بزنیید بهشون همین الان بیان

با ترس چشمی گفتو سریع جیم شد

ارشام بعد از رفتن بنیادی گفت:مرد تیکه مفت خور...

\_بریم

وبه سمته تولید و...رفتم واسه بازدید

درو باز کردم و ار تک پله ب بلند اومدم پایین

صداهای دستگاہا همه جارو گرفته بود

و بقیه مشغول بودن

پنجاه نفری میشدن

که زیادیشون زن بودن

صدای بنیادی اومد ک گفت:بهشون زنگ زدم....گفتن تا نیم ساعت دیگه میان

ارشام:خوبه



یکم جلوتر رفتم

هنوز متوجه نشده بودن

بنیادی یکم جلوتر اومد و ارشام کنارم وایساد

بنیادی: خانوم فرجی دستگاهو خاموش کنید

یه خانوم تقریبا مسن برگشتو با دیدن ما سریع همه دستگاهارو خاموش کرد

\_اینا چرا اینقدر صدا دارن

خانوم بنیادی: یک سریشون مشکل فنی دارن... باید ترمیم بشن

\_با شرکتشون هماهنگ میکنم..

همه از جاشون بلند شدنو ردیف شدن

اروم اروم شروع کردم بین دستگاہا قدم زدن با ارشام و خانوم بنیادی توضیحای لازمو میداد

در اخر به بقیه که با اضطراب داشتن مارو دنبال میکردن خسته نباشیدی گفتم و اومدیم بیرون

درو بستمو رو ب بنیادی گفتم: سریع به آقای اسماعیلی (وکیل) و پورخلیلی (مسئول صادرات و

واردات) و آقای کانون (بازار یاب) بگین بیان تو اتاقم

بنیادی: بله چشم

با ارشام ب اتاقم رفتیم

پشتن میز نشستم و گفتم: فتحی رو اخراج میکنم... یه گوش مالی حسابی میخوان

ارشام رو صندلی میز کنفرانس شانزده نفره ی چسبید ب جلوی میز نشست و گفت: خوبه....

دره اتاق زده شد تکیع دادم ب صندلی و گفتم: بفرمایید

در باز شد و اسماعیلی اومد تو

اسماعیلی:سلام...

حتی بعد یک سالم همون قیافه و لحن خشکشو داره

سوال و حرف اضافه نمیزنه و چابلوسی نداره

ارشام جوابشو داد

و اسماعیلی رو به روی ارشام رو صندلی نشست

دوباره در اتاق زده شد

و بفرمایید من

در باز شد و پورخلیل و کانون وارد شدن

برعکس اسماعیلی کانون بسیار زبون باز بود...و این بیشتر بخاطر کارش بود

و پورخلیل که مرده پیری بود و قابل احترام

کانون ب سمتم اومد و گفت:سلام آقای تهرانی خیلی از دیدنتون خوشحال شدم

و روبه ارشام گفت:آقای راد خوب هستین

ارشام که بینهایت از این مرد بدش میومد با بدخلقی گفت:ممنون

کانون ازعکس العمل ارشام گرفته شدو بی سروصدا کنار اسماعیلی جا گرفت

پورخلیل محترم گفت:سلام آقایون

ارشام ومن همزمان جوابشو دادم

و اونم کنار ارشام نشست

طولی نکشید ک خانوم بنیادی هم اومد و با فاصله ی صندلی کنار پورخلیل نشست

صدامو صاف کردم و گفتم: بعد یکسال امروز اومدم... و بعد از اینم میام... (رو به بنیادی گفتم): اینکه چندین ماه آقای فتحی بجای اینکه کل هفته حضور داشته باشن یک روز در هفته هستن... و من یا آقای راد تازه خبر دار شدیم رو از چشم شما میبینم خانوم بنیادی... شما کارتون چیه؟ من اینجا کارمند اضافه نمیخوام.. شما اگه ماهم حضور نداشته باشیم باید همه اطلاعاتو برامون فکس میکردین....

با ترس گفت: آقای تهرانی من...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: لازم ب توضیح نیست... از این ببعد کوچکترین خطا برابره با اخراج... و امیدوارم این بی نظمتون تصحیح بشه (رو به اسماعیلی گفتم): آقای اسماعیلی تموم قراردادارو چک کنید کوچکترین خطا توی حسابا رو بهم بدین... و در ضمن آقای فتحی اخراجن و تا پیدا کردن یه حسابدار جدید کارارو شما پیش ببرید....

(رو به پورخلیلی گفتم): و شما آقای پورخلیلی شرکتایه که باهاشون قرار داد داریم و صادر میکنیم و تا فردا برام بیارین

چشمی گفت و من رو به کانون گفتم: آقای کانون چهارتا شرکت درخواست همگاری دادن... شیراز و تهران... کارایه پروازتونو تا فردا تموم کنید به شیراز میرید... و امیدوارم بتونید با جوابای خوب برگردید... رو به بنیادی گفتم: خانوم بنیادی هتل رزو کنید براشون و هزینه بلیط پرداخت بشه... اگهی برای استخدام حسابدار به عهده شما باشه... تا فردا فرصت دارین... فردا که میام گزارشا رومیزم باشه و همه کارا انجام شده باشه... تمام..

سریع از جاشون پاشدن

کانون دیگه حرفی نزد

انگار از جدی بودنم فهمید که حوصله ندارم

خسته نباشیدی گفتن و خارج شدن

ارشام:بابا جذبه ...خانون بنیادی سخته کرد

\_مزه نریز...این فتحی چرا نیومد

ارشام اومد جواب بده که دره اتاق زده شد

بازم بفرمایید گفتم

و فتحی هل شده و دستپاچه با قیافه ای که زار میزد تازه از خواب بیدار شده اومد تو

فتحی:سلام...قربونتون برم کی اومدین...من امروز خواب موندم...

ابرمو دادم بالا و بلافاصله اخم کردم و گفتم:فقط امروز

رنگش پرید وگفت:بله اقا ....

نذاشتم ادامه بده و بلند گفتم:اخراجی....برو پیش اسماعیلی برای تصویه حساب

بی توجه ب التماساش بلند داد زدم:بیرون

ترسید و رفت بیرون

ارشام:گرخید

\_پاشو جمع کن بریم

گوشیمو روشن کردم و اس مجدثه رو که چهل دقیقه پیش فرستاده بود خوندم

(مانتو شلوار ...لوازم ارایش لباس و...)

سرمو تکون دادم

ارشام بلند شد

ومنم دنبالش

کتمو صاف کردم و رفتم بیرون...

ارام

بقیه تایم های کلاسو اون چهار نفر نبودن و این چقدر منو خوشحال میکرد

((:(

بالاخره کلاس تموم شد

به ساعت نگاه کردم

ساعت پنج بود

سومیتا رو بهم گفت:سامیار میاد دنبالت

\_نه ماشین اوردم

سومیتا:اهان...پس من برم...باید برم کادو بخرم

با ابروهای بالا رفته گفتم:کادو؟!

سومیتا از جاش بلند شد و گفت:مگه نمیدونی؟فردا تولد مامان محبوبست

\_نه...وای.....تولد میگیرید

سومیتا:اوهوم

\_تو چی میخوری؟

سومیتا:نمیدونم حالا برم ببینم

\_منم فردا میرم میخرم

سومیتا: باشه عزیزم فعلا

لپ راسته من و شکیلا رو بوس کردو رفت

شکیلا: پاشو دیگه آرام همه رفتن

وسایلامو جمع کردم اول شکیلا رو رسوندم خونه و بعد خودم رفتم خونه

لباسامو عوض کردم رو کاناپه لم دادم

گوشیمو برداشتمو به سامیار زنگ زدم

بعد دو بوق جواب داد

سامیار: الو

\_سلام

سامیار: سلام خوبی

\_مرسی عزیزم... کجایی

سامیار: کارخونه بودم دارم میرم شرکت

\_دستگاهتون درست شد

مکته طولانی کرد و گفت: نه هنوز... امشب دیر میام

با ناراحتی که تو صدام واضح بود گفتم: چی چرا

سامیار: کارایه شرکت زیاده وقت نداریم... باید راستو ریستش کنم...

صداش یه جورایی میلرزید و من اینو پای خستگی گذاشتم

\_باشه.. میخوای برات شام بیارم

هل شد و گفت: نه... نه... نه... ی وقت پانسی بیای....

با تعجب گفتم: وا چرا

سامیار: خب... خب... اهان شبه بد موقعست راه شرکتی زیاد... درو قفل کن... بخواب منتظر نمون

\_باش

سامیار: ببخشید عزیزم همه روجبران میکنم...

\_عیبی نداره

سامیار: کاری نداری خانوم

\_نه مراقب خودت باش خدانگهدار

سامیار: همچنین... درو قفل کنیا... خدافظ

تماسو قطع کردم

و گرفته ب رو بهروم نگاه کردم

پوووووف

کاش اصلا شرکت نداشت...

اه

کلافه از جام بلند شدمو ب اتاق خواب رفتم روتخت دراز کشیدم

یکم خودمو تکون دادم

وبالآخره خوابیدم....

سامیار

زنگه اتاقو زدم. و طولی نکشید که در توسط محدثه باز شد

نذاشت برم داخل و پرید تو بغلم

محدثه: سلام عشقم دلم برات ی ذره شده

هلش دادم و از خودم ب زور جداش کردم

کنارش زدم

و رفتم تو

خریدارو گذاشتم روتخت

بق کرده اومد روبه رو م و ایساد

\_به سریاشو خریدم...من از لوازم آرایش چیزی نمیدونم..نخریدم

مانتوی مشکی که خریده بودمو گرفت بالا و گفت:مرسی عزیزم سلیقت حرف نداره

ب ساعت دستم نگاه کردم

ساعت نه

محدثه:میخواهی بری

با تعجب بهم نگاه میکرد

\_ارع

با لحن لرزونی گفت:قرار بود بمونی

کلافه رفتم سمتش و گفتم:اچه بمونم چیکار کنم؟.محدثه یکم منطقی باش...من ی زنو تو خونه

تنها ول کردم....



## اشکاش ریخت

سرشو گرفت تو دستشو گفت: من چی پس اخه؟ من تنها نیستم مگه؟

نشستم کنارش و مثل خودش سرمو گرفتم موهامو کشیدم ب عقب

حرفش حق بود و من اونقدر دل داده بودم که جز آرام کسیو نمیدیدم

محدثه: اخه منم ادمم... اخه منم نفس میکشم... اخه منم زنتم... مگه نیستم... اصلا باشه تو راست

میگی ازدواجه ما که رسمی نبود...

بهش نگاه کردم ززمه کردم: درکم کن...

چشماشو بست

و گفت: دوشش داری

اینبار من چشمامو بستم

چشمای آرام رو عدسی چشمام چاپ شد و مثل خودش اروم گفتم: خیلی...

محدثه: منم دوستدارم

چشمامو باز کردم صورت خیسشو دیدم

محدثه: منم خیلی دوستدارم... توام منودرک کن

از جام بلند شدم

و جلوی پنجرع وایسام

پرده رو زدم کنارو ب ماه زل زدم

نمیدونم کجا اشتباع کردم

نمیدونم

نمیدونم حق با منه یا محدثه

نمیدونم عشق ارامو ندید بگیرم یا عشقه محدثه رو

نمیدونم این مزخرفات تموم میشن یا نه

نمیدونم تواین وضع دل دادنمو عاشق شدنمو چیکار کنم

از پشت بغلم کرد و سرشو روی کمرم گذاشت

\_آخر شب بر میگردم خونه

چیزی نگفت

و فقط عمیق نفس کشید

حالشو درک میکردم

مثل خودم بود

خودم وقتی موهای ارامو بو میکشیدم و میخواستم عطرش تاابد تو ریه هام جا خوش کنه

ایراد از کیه

من؟

یا روزگار؟

اینکه عاشق فعل میشیو مفعول عاشقت میشه

اینکه میخوای جملتو با فعل تموم کنیو مفعول نگاش خیسع

چشمش دنبالتته...

بازم سردرد لعنتی بازم لرزش دستم

دستامو تو جیب شلوارم کردموا اجازه دادم محدثه توهمون حالت بمونه

نیم ساعتی بی حرف توهمون حالت موندیم

و در اخر کنار محدثه زو تخت دراز کشیدم

جفتمون خیره ب سقف

و دست چپ زیر سرمون

با دسته راستم گوشیمو از جیبم اوردم بیرون

و ب سرهنگ پیام نوشتم:(سلام...کی کارایه همایون تموم میشه؟)

و دکمه سند(send)رو زدم

بعد پنج دقیقه جواب داد:(سلام.تموم شدست.فردا خونه ها و ماشینشو بهشون بر میگرددونن)

گوشیمو خاموش کردم و کنارم روی تخت انداختم

هم خوابم میومد

و هم نمیومد

و این پارادوکس بدترین بود

چشماموبستم

نیم ساعت بعد محدثه خودشو کشید تو بغلم

و بخيال اینکه خوابم گفت:کاش میتونستم نگهت دارم....چرا انقدر دوستدارم نمیدونم:::کاش زمان

وایسه و تاابد اینجوری پیش هم باشیم

چشمامو باز نکردم

و نفسامو منظم تر کردم

یک ساعتی گذشت و محدثه هم خوابید

چشمامو باز کردم و دستمو از زیر سر محدثه بیرون اوردم ب سمته پنجره چرخیدم و لاب لای

پرده نارنجی رنگ ب ماه نگاه کردم

چشمام میسوخت ...

و مقاومت من برای خواب

از جام بلند شدم

و روی کاناپه تک سه نفره اتاق دراز کشیدم

دستمو قائم روی صورتم گذاشتم

و چشمام بستم

دوساعتی بعد خوابم گرفت

....

.....

ارام

با خوردن نور افتاب ب صورتم چشمامو باز کردم

جای خالی سامیار بهم دهن کجی میکرد

اخمام توهم رفت

هنوزم نیومده

با اخم و تخرسی از جام بلند شدم و رفتم سرویس بهداشتی

ابو باز کردم تو تند تند ریختم تو صورتتم

کل لباسام خیس شد

در اخر ابو بستمو رفتم تو حموم با لباس زیر دوش اب سرد وایسادم

لرز کردم اب داغو باز کردم

لباسامو از تنم دراوردمو وایسادم زیر اب

انقدر فکر کردم که ساعت از دستم رفت و دوساعت زیر دوش وایسادم

ب خودم اومدم

حتی حوصله شامپو زدنم نداشتم

بیخیالش شدمو اومدن بیرون

حوله رو پیچیدم دور م و خودمو پرت کردم رو تخت

هوای اتاق کمی خنک بودو باعث شد سردم بشه

پتو رو با پام اوردم بالا و کشیدم رو خودم

یعنی انقدر کار داشت که نیومدم

سعی کردم ب کادوی مامان محبوبه فکر کنم ....و انقدر خود درگیری کردم که بازم خوابم برد....

\*\*\*\*\*

در خونه رو باز کردم

خونه غرق سکوت بود

مستقیم رفتم تو اتاق

درشو اروم باز کردم

با دیدنش رو تخت لبخند رو لبام اومد

نزدیکترش شدم

کنارش دراز کشیدم

با حوله و موهای خیس خوابیده بود

معصوم ترین چهره رو تو خواب گرفته بود

پیشونیشو بوسیدمو گفتم: آرام

\_خانومی

\_بیدار نمیشی... ساعت چهارع

تکون ارومی خوردو لای چشماشو باز کرد

با دیدن اقیانوس چشماش گفتم: ساعت خواب

اخم کرد

و از جاش بلند شد

بی توجه ب من رفت سمت کمد لباساش

ابروهامو دادم بالا

و گفتم: چرا؟

جواب نداد و مشغول پوشیدن لباسش شد

خیره نگاهش کردم

پوشیدن لباسش که تموم شد جلوی میز آینه و ایساده موهاشو شونه کرد

با چشمام مسیر شونه رو دنبال کردم

از جام بلند شدم و سمتش رفتم

از پشت بغلش کردم

چونمو گذاشتم رو شونش

برسو گذاشت رو میز

و از تو آینه ب هم زل زدیم

\_قهری

آرام: نه

\_پس قهری

آرام: نه

\_خب قهر نیستی... این اداها واسه چیه

با پر خاش برگشت سمتمو گفت: چرا دیر میای

گردنم نبض زد

تکرار دروغام

دستمو مشت کردم

و با صدای ضعیفی گفتم: کارم طول کشید گفتم که بهت

نفس عمیقی کشید و گفت:اره...

\_دیگه دیر نمیکنم

ارام: کاراتو زودتر تموم کن

\_چشم...دیگه ناراحت نباش!

((

چندماه بعد)

ارام

\_سامیار

نگام کرد و گفت:جانم

\_دلم از اون اش نذری ها میخواد

ب سینی تو دست زنی که توش کاسه های اشو پخش میکرد اشاره کردم

دستمو ول کرد

و رفت سمت زنه

از پشت ب لباس و شلوار مشکیش نگاه کردم

تو دلم هزار بار قربون صدقش رفتم



صدای تبل و دوقول و دسته ها ونوحه خونا همه دست ب دست هم داده بودن تا منو سامیار مثل  
هر روز این آخرین روزم کنارهم با پای پیاده تو خیابون دنبال دسته و هیئت ها باشیم

با صداش چشم از پسر کوچیک که زنجیر میزد گرفتم

یه کاسه اش گرفت سمتم

از دستش گرفتم

\_مرسی

ب پارک کوچیک اشاره زد و گفت:بریم اونجا

بی حرف مسیرو طی کردیم

روی چمنای یخ زده نشستیم

و شروع کردیم ب اش خوردن

یاد ایما افتادم

و فندوقاش

بچه های سه قلوش

وای ک ارشام چقدر مثل زنا جیغ و داد و خوشحالی کرد

لبخندی زدم که از چشم سامیار دور نموند

سامیار:ب چی لبخند میزنی خانوم

هنوزم این خانوم گفتنش دلمو زیرو رو میکرد

زندگیم خوب بود

خوب نه عالی بود

فقط این دیر اومدنای سامیار بعضی وقتا اعصبیم میکرد

\_هیچی ب بچه های ایما

ب ساعتش اشاره زدو گفت:بریم؟ساعت دهه

کاسه های یکبار مصرف اشو گذاشتم تو همو از جام بلند شدم انداختم تو سطل

و دوباره رفتیم خونه

تو راه خونه ب اتفاقایه اخیر فکر کردم

یاد فرشاد روحی افتادم

چند روز بعد اون ماجرا فهمید کاره ما بود

و نفرت تو چشماشو ب همراه کشید

و منتظر تلافی ازشم

اما عجیبه که ساکنه

پایان ناممون رو داریم شروع میکنیم

هرچند با اخمو تخم هم دیگه رو تحمل میکنیم

اما دانشگاه و درس که شوخی بردار نیست

دره خونه روباز کردو رفتیم تو

شالمو در اوردم

و پالتمو حین رفتن ب اتاق دکمه هاشو باز کردم

سامیاراز پشت تقریبا بلند گفت: آرام فردا خونه ی مامان اینا شام دعوتیم

\_عه مناسبتش چیه

لباسشو در آورد

وگفت: نمیدونم

رو تخت دراز کشید

حالا دیگه تقریبا خوب شده بود

فقط گاهی اوقات تو خواب میپزید

و اینم درست میشد

یاد تولد مامان محبوبه افتادم

براش با سامیار همون روز یه سرویس خریدم

و جشن کوچیکی گرفتیم

سامیار: آرام

از جا پریدم و نگاش کردم

سامیار: امروز خیلی تو فکری

\_ب اتفاقا یه اخیر فکر میکردم

دستاشو باز کردو بهم اشاره کرد

خودمو تو بغلش جا کردم

گونمو بوسید

\_دلم میخواد زودتر بچه های ایما بیان

سامیار: اوه اوه سه قلو... چ جوری نگهشون میدارن اسماشون چی بود

\_اریا اریو اریانا

سامیار: خوشبحال ارشام

چرخید سمتش و گفتم: چرا اونوخت

سامیار: هیچی دیگه چندماه دیگه بابا میشه

لبخندمو کنترل کردم

سامیار حسود نبود

اصلا

فقط با این حرفا میخواست زودتر بابا شه

\_خب همه ی روز بابا میشن

سامیار: خب اخه هرچی زودتر بهتر دیگه... تازه بعضی وقتا دیرم میشه

ب این لحن حرف زدنش عادت کرده بودم

اینکه مستقیم بهت نمیگفت

\_اوهوم

سرشو تو گودیه گردنم کردو گفت: خیلی خستم

\_انقدر کار نکن

سامیار: اونوقت کی نون بیاره بخوریم

گوشیمو از رو میز برداشتم

و روشنش کردم

و رفتم تو گالریم

رو عکس موردنظر کلیک زدمو گفتم: این عکسم قشنگه

با دقت نگاه کردو گفت: عالیه... کی انداختی

\_دیروز دیر اومدی حوصلم سر رفت انداختم

هروقت حرف از دیر اومدناش میزدم حالش دپرس میشد

چیزی نگفت و گوشیمو گرفت

و ادامه عکسارو نگاه کرد

چندتا عکسو رد کردو رسید ب عکس فرشاد روحی

همون عکس ک اونوقع برداشته بودمو ایدیت کرده بودم. مگه من اینو حذف نکردم

باخم گفت: این کیع

ناخدا گاه ترسیدم از این چهرش

و ب تته پته افتادم

\_عکس.. نمیدونم...

سامیار: از کجا اومده

\_نمیدونم.. عکسایه تلگرامم سیو میشه یادم رفته حتما پاکش کنم

دروغگویه ماهری بودم!؟

عکسو پاک کرد

و گوشیمو داد دستم

گذاشتمش رومیز کنار تخت

و گفتم:سامیار ناراحت شدی

سامیار:ن فقط دوستندارم عکسایه بقیه تو گوشیت باشه

\_ببخشید

محکمتر بغلم کردو گفت:خیلی دوستدارم

مثل خودش گفتم:نه بیشتر از من

و تو بغل هم ب خواب رفتیم....

سامیار

با صدای گوشیم بیدار شدم

گوشیمو خاموش کردم ب آرام نگاه کردم

خوابش عمیق بود و متوجع نشده بود

اروم دستمو از زیر گردنش کشیدم بیرون

چرخ می زدو روی شکمش خوابید

از جام بلند شدم

رفتم حموم

ابو ولرم کردم و زیرش وایسادم

چشمامو بستم

و ب فکر رفتم

دوماه و چند روز مونده بود تا صیغه بین منو محدثه تموم شه

همایون چهارسال حبس خورده بود و خونه و...ب محدثه برگردونده شده بود

گاهی وقتا یانه بهتره بگم نصف روز تو هفته رو پیشش میموندم

تنهاییش بهونه شده بود دستش

مشاورم با مروارید ادامه داشت

همه چی خوب بود

و فقط دروغام...

تموم معادلاتمو بهم میریخت

سریع خودمو شستم و اومدم بیرون

کتو شلوار سرمه ای رنگمو پوشیدم

و موهامو با حوله بی سرو صدا مبادا آرام بیدار شه خشک کردم و دادم بالا

سوییچمو برداشتم و رفتم پایین

.....

در شرکتو باز کردم

منشی با دیدنم بلند شد

و سلام داد

با سر جوابشو دادم که گفت: آقای تهرانی آقای سلیمی خواستار یه قرار با شما شدن

\_ساعت ۳ منتظر شونم

و اجازه ندادم ادامه بده و سمتش اتاقم رفتم

درشو باز کردم و سومیتارو دیدم که روی مبل نشسته بود

با دیدنم از جاش بلند شد

دره اتاقو بستمو گفتم: سلام..راه گم کردی؟! از این ورا؟

خندید و گفت: سلام صبح بخیر

نشستم رو به روش

و گفتم: سلام ب روی ماهت

سومیتا: چ خبر

\_خبر اک پیش شماست..همه خوبن...چیزی شده

کمی جابه جا شد و گفت: راستش...یه موضوعی هست اومدم باهات راجبش حرف بزنم تا کمک کنی

چشمامو ریز کردم

و بهش پرسشی نگاه کردم

که ادامه داد

سومیتا: من برای ایندم ی تصمیماتی گرفتم...میخوام پیشرفت کنم ...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: سومیتا رک بگو ...



نفسشو پر صدا داد بیرون

سومیتا: من میخوام برم امریکا واسه تحصیل

با تعجب و شوک نگاهش کردم

چند لحظه حرفشو مزه مزه کردم با صدای بلندی گفتم: چی

سومیتا: میخوام برم امریکا

با خم گفتم: چه فرقی داره همین جا بخون

کلافه گفت: سامیار... اومدم بخت بگم کمکم کنی نه اینکه نصیحتم کنی... مامان محبوبه ب اندازه

کافی نصیحتم کرده تا راضی شده تو دیگه بی حرف کمکم کن

خب حق داشت واسه ایندش تصمیم بگیره این من بودم که خودخواهانه میخواست میپیشم باشع

سرمو تگون دادمو گفتم: باشه... چ کمکی

سومیتا: همه کارامو انجام دادم

فقط یه سری چیزا مونده که وکیلت امادشون کنه تا یک ماه دیگه میرم

\_ب این زودی

سومیتا: شام امشب ب این مناسبت بود که بگیم ب همه... زودتر اومدم بگم که کارامو درست

کنی... چندماهی هست پیگیرشم زود نیست

\_ازما خسته شدی

سومیتا: سامیار بچه شدی؟ فقط میخوام درسمو اونجا بخونم.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: باشه... همه رودرست میکنم

از جاش بلند شدو اومد سمتم

گونمو بوسیدو گفت:بهترینم....مرسی...خدافظ

ورفت

اول صبحی بااین خبر کاملا حالم گرفته شد ..

رفتم پشته میزم نشستم

و ب کارام با کلافگی رسیدگی

کردم

ارام

چشمامو باز کردم

چرخ زدم

انقد جام گرم بود دلم نمیومد از رخته خواب جدا شم

یهویی بلند شدم و مثل دیووونه ها رفتم تو حموم

لباسامو در اوردم و یه دوش کوچولو گرفتم

زیر لب اهنگ ترس از سامان جلیلی رو زمزمه میکردم و هم زمان حوله رو میپچیدم دور موهام

یه تاپ سفید و بافت بزرگ و شل ب رنگ ارغوانی و شلوار سفید برداشتم و پوشیدم

موهامو خشک کردم و محکم جمعش کردم بالای سرم

رفتم تو حال و دنبال تلفن گشتم

بلاخره زیر مبل پیداش کردم

طبق برنامه هر روز ب ایما زنگ زدم

بعد از چندتا بوق جواب داد

ایما: الو

\_ الو... سلام خوبی؟ خوبم.. نینیا خوبن

خنده ای کرد و نفس نفس زنون بخاطر وزنه بالاش گفت: علیک سلام... خداروشکر همه خوبیم

\_ چه خبرا

ایما: سلامتی..

\_ قضیه این شام امشب چیه

ایما: نمیدونم منم

\_ پس تو چی میدونی خوبه تو یه خونه این

ایما: من صبح تا شب رو تخت خوابیدم... امروز یکم زودتر میای

\_ میخوای الان بیام

ایما: نگفتم که دیگه انقدر زود...

با صدای بلند گفتم: کوووفت از همون اول میدونستم تو لیاقت نداری

خندید و گفت: خب حالا... منتظر تم بیا نهار پیش هم باشیم

با ناز گفتم: بذار از اقامون اجازه بگیرم حالا

ایما: زبون ب دهن بگیر حناق گرفته نمیبینی سه تا بچه جز من صداتو میشنون

با بیخیالی رفتم تو اشپز خونه و گفتم: فداسرم بذای بگیرن

دریخچالو باز کردم و مربا و وسایل صبحانه رو چیدم رو میز

ایما: خب حالا مزاحم استراحتم نشو...

\_ توام مزاحم صبحانم نشو

ایما: ساعت یکه تازه میخوای صبحانه بخوری

\_ اوهوم

ایما: مغز نداری راحتی برو خدافظ

\_ پس ایشالله بچه هات مثل من راحت باشن... بای بای

و قطع کردم و نشستم پشت میز و تا خرخره خوردم

تک لیوانیو که توش چای خورده بودمو شستم و رفتم که آماده بشم برم خونه ی ایما

یه پالتوی شیری و شلوار کرم برداشتم و شال کرمی که روش گلبرگ های صورتی بود سر کردم و

نیم بوتایه سفید و کیف ستشم برداشتم

یه رژ لب صورتی ب لبام زدم و رفتم بیرون

سوار سونتایی که سامیار بهم داده بود شدم

و پیششش ب سوی ایما

بعداز دقایقی رسیدم

و یادم افتاد لباس برای شام نیاوردم شونه بالا انداختمو ب سمته ساختمون ایما اینا رفتم

هوا سرد بود

و تموم برگایه درختایه حیاطشون زرد شده و ریخته بودن

در زدمو پرستار ایما درو ب روم باز کرد و گفت: سلام بفرمایید

از کنارش رد شدمو گفتم: سلام ممنون ایما تو اتاقشه

پرستار: بله بفرمایید منتظر تون هستن

\_ممنون

دره اتاقشو باز کردم و دیدم ک کتابی دستشه و رو تخت نشسته و داره میخونه

با دیدنم کتابشو بستو گفت: خوش اومدی

کنارش نشستم

و رو شکم بزرگش دست گذاشتم

و گفتم: سلام میبسی...وای خدا هر روز بزرگتر میشن

ایما دستشو گذاشت رو شکمش و گفت: اوهوم

\_چند ماه دیگه مونده تا بیان

ایما: چهار ماه

\_حالت خوبه؟ ضعف که نداری

ایما: نه عزیزم...عالیم...

\_ویارم داری

ایما: اره خیلی

ب لباسش اشاره کردم

یه لباس که سمته چپش صورتی بود و عکس یه خرس و سمته راستش ابی و عکس دو تا ماشین

و سمته راسته یقش حالت کراوات داشت و سمته چپ یقش پاپیو بود

\_ خیلی قشنگه و بهت میاد

ایما: طر حشو خودم دادم ب شهاب واسم آماده کردن... هم واسه دخترم هم پسر ام

شکمشو بوسیدمو گفتم: خیلی نازع

ایما: اتاقاشونو هنوز کامل نکردم... خودم که نمیتونم برم بیرون... میتونی وسایلشونو بخری؟

برای اینکه ناراحتیش یادش بره گفتم: خب کاری نداره ک... من الان عکسایه دیزاین اتاق بچه رو از

نت میگیرم تو هر کدومو که خوشت اومد میگی من ب ی دیزاینر میگم میاد همونو درست

میکنه... چطوره

ایما: اره.. خیلی عالی میشه... مرسی آرام

\_ پس من از امشب همه کارارو میکنم

دماغشو که باد کرده بود گرفتم و گفتم: مامانی انقدر تشکر لازم نیست...

دستمو کشیدو گفت: خیلی میتونم نفس بکشم اینم میگیری خفه شم

\_ خداکنه...

نهارو با مامان جونو مامان محبوبه و ایما در کنار هم خوردیم

ساعت چهار ایما یکم خوابیدو منم ب مامان جون و مامان محبوبه تو کارایه شام بهشون کمک

کردم

ساعت هشت دوباره رفتم خونه ایما

پرستار خدا حافظی کردو رفت

رو به ایما گفتم: لباس داری تنه من

ایما: اره لباسایه قبلیم هست... تو اون کشوعه

ب سمته دراور گوشع اتاق رفتم

و بازش کردم

و از بین لباساش یه تونیک سبز اب برداشتم و یه ساپورته مشکی هم برداشتم و یه شال حریر ابی

و پوشیدم

وسایل ارایشات کجان

اون تو

وسایل ارایششو برداشتمو یکم مداد ب ابرو هام و خط چشم ب چشمم زدم

رو به ایما گفتم: تو لباستو عوض نمیکنی

ایما: چرا

کمکش کردم از رو تخت بلند شد

میخواهی تو بشین رو تخت من لباساتو نشون میدم هر کدومو خواستی میپوشونم ها؟ سرپا نمون

نفس نفس زنون گفتم: اره پام درد کرد

کمدشو باز کردم

از بین لباساش چندتا جدا کردم و اوردم بیرون

و در اخر یه سارافون گشاد گلبهی رو انتخاب کرد

براش پوشوندم

و شلوار سفیدم پوشیدم و موهاشو شونه زدم

و بستم و شالشو انداختم رو سرش

\_ خب حالا بریم ارایشتم کنم

ایما: یکم رژ بزنی فقط

خط چشمو رژ لبو برداشتمو براش زدم

\_ ماه شدی

دستشو گرفت سمتم و گفت: تو حتما خودتو ندیدی که ب من میگی ماه

از دستش گرفتمو کمکش کردم بلند شه

\_ ادکلن نمیخوای

ایما: نه سرم دردمیکنه

از بازوش گرفتمو گفتم: خب بریم

\_ نه نه وایسا بیا این پالتوتم بیوش هوای حیاط خیلی سرده

پالتوی سرمه ایشم پوشوندم و باهم رفتیم خونه مامان اینا

دره نیمه بازو با پام هل دادم

و مامان محبوبه اومد سمتمون

از بازوی چپه ایما گرفتمو گفتم: دورت بگردم خوبی

ایما هن هن کنان گفت: اره مامان ...

روی مبل نشوندیمش

پالتوشو در آورد و داد دستم

\_ چیزی لازم نداری



ایما: نه مرسی

سومیتا: سلامممم

برگشتمو دیدمش که از پله ها داره میاد پایین

\_علیکه سلام مشتاق دیدار... دانشگاه که نیستی خونه ام نیستی

سومیتا بغلم کردو گفت: خوبی

\_ممنون تو خوبی

ب سمته ایما رفتو گونشو بوسیدو گفت: ممنون

سومیتا: سه قلوها خوبن

ایما: عالین

سومیتا کنار ایما نشستو گفت: خدارو شکر همیشه خوب باشن

زنگ درو زدن و من رفتم درو باز کردم

ارشامو سامیارم اومدنو جمع ما کامل شد

ارشام پرید داخل و گفت: ایما اینجاست

با خنده گفتم: سلام ممنون منم خوبم... بله اونجاست

خندیدو گفت: سلام ببخشید خوبین

\_ممنون

ارشام: من برم پیشم ایما

و تقریبا با دورفت

به سامیار که با لبخند خاصی و یه دست تو جیب شلوارش نگام میکرد نگاه کردم و گفتم: سلام  
خسته نباشی

اومد جلوتر و درو بست

روبه روم و ایسادو گفت: سلام خانومم مرسی

با ناز نگاهش کردم و گفتم: خوشتیپ کی بودی

خنده مردونش دلمو ریش ریش کرد

سامیار: دیوونه

چشماتو تنگ کردم و گفتم: خودتی

پشته سرشو نگاه کرد و گفت: اینجوری نگام میکنی جلو اینهمه چشم که از پشت دارن نگامون  
میکنن میخورمت

با تعجب چشماتو گرد کردم و بهش نگاه کردم که دوباره گفت: د نکن اونجوری چشماتو دیوونم  
کردی ضعیفه

برگشتم پشته سرمو دیدم که همه اعم از ارشام ایما سومیتا مامان جون مامان محبوبه رو میل  
نشستنو چهار چشمی ب ما زل زدن

با دیدن من سریع نگاهشونو گرفتن و ب درو دیوار نگاه کردن

خندمو کنترل کردم و برگشتم سمت سامیار

ک بهم زل زده بود

\_بریم تو

کتشو در آوردو ازش گرفتمو ب چوب لباسی اویزون کردم

و باهم ب حال کنار بقیه رفتیم

سامیار بلند سلام داد و بقیه جوابشو دادن

ارشام:چ زود تموم شد

کنار سامیار رو مبل دو نفره نشستم و گفتم:چی

ارشام:همون قضیه بوس و...اینا دیگه ایندفعه زود تموم شد

از خجالت قرمز شدم و سامیار باخم ب ارشام نگاه کرد که ارشام بیخیال سوت زدو رو به ایما

گفت:دختر بابا خوبه

ایما:فقط دختر

ارشام:پسرای بابا

ایما:فقط پسرای بابا

ارشام:قلب بابا

ایما:خوبیم هممون

ارشام زد روپاشو گفت:حیونکی دخترم

ایما با حرص گفت:حیوون خودتی

ارشام زد تو صورت خودشوگفت:من؟من حیوونم؟

ایما:اره

ارشام:مرسی

ایما: خواهش

ارشام: داشتم میگفتم... حیوونکی دخترم

ایما: حیووون خوووودتیا

ارشام: ای بابا خب طفلکی دخترم... بین دوتا داداش تنها مونده... من میدونم دیگه الان پدرشو در  
میارن

ایما: تو این اطلاعاتو از کدوم دانشگاه گرفتی

ارشام: خدا دادیه

ایما چشماشو چپ کردو همه ما خندیدیم

ارشام: خیلی خسته ام وای

\_راستی دستگها تون درست شدن

سامیار انگشت شصتیش که دستمو نوازش میکردو یه دفعه با این حرفم متوقف کرد

ارشام: وا ارام ده سال عقبیا؟ دستگهایه ما که پنج ماه پیش خراب بودن که اونم قبل از اینکه  
سامیار کاراشو راستو ریست کنه درست کردیم

کر شدم

دستم یخ زد

پنج ماه که سامیار هر شب دستگهای شرکتو بهونه میکنه و نمیاد

پنج ماه که شبا نمیاد

گوشم زنگ خورد

سرمو انداختم پایین

و دستمو از دستش اوردم بیرون

نه سامیار دروغ نگفت ب من

شاید ارشام حواسش نبود

ولی اخه این حسم که ب حرفایه ارشاک اعتقاد داره چی

سوالایه مغزم گز گز میکرد

حتی صدای حرفایه سامیارم تو گوشم نمیشنیدم

دوباره دستمو گرفت و فشار داد

ب چهرش که رنگ پریده بود

و نگران و ترسو نگام میکرد خیره شدم

اخره

چرا

نه نه

سامیار دروغ نگفته نگفته

صدای خنده جمع میومد

انگار هیچکس حواسش نبود که آرام داره جون میده

بلند شدم و رفتم سمت دستشویی

درشو قفل کردم و تکیه ب در سر خوردم و نشستم رو زمین

سرمو گرفتم تو دستم

وای خدا

داغه داغ بودم

قلبم درد می‌کرد

بلند شدمو اب زدم ب صورتم

چندتا نفس عمیق کشیدمو

رفتم بیرون

جلوی در سامیارو دیدم که ب محض باز کردن در خواست حرف بزنه

\_هیچی نگو... نمیخوام بشنوم..

و سریع ازش دور شدم

نمیدونم چجوری رفتم سر میز شام

نمیدونم چی خوردم

ونمیدونم سومیتا چی گفت که همه متعجب شدن

فقط

فقط با خودم جنگ می‌کردم

و میخواستم ثابت کنم که سامیار کار داشته

با صدای ارشام که گفت: چرا اخه

ب خودم اومدم

و سعی کردم ب حرفاشون گوش بدم

سومیتا سبیشوپوست کندو گفت: میرم واسه درس و دانشگاه

نمیفهمیدم منظورشون چیه

قیافه همه دپرس بود

و من

من؟

از همه داغون تر

فقط فهمیدم سومیتا میخواد بره امریکا

بازم حواسم پرت شد

بازم تو فکر رفتم

بغض نداشتم

فقط یه چیزی تو گلوم سنگینی میکرد

اونقدر داغون بودم که رفتن سومیتا تو حالم تاثیری نداشت

با صدای مامان محبوبه که بلند صدام میکرد از جام پریدمو بهش خیره شدم

مامان محبوبه: دخترم خوبی؟ احساس میکنم ناخوشی

به زور زبون باز کردم و گفتم: نه ماما خوبم... یکم سرم درد میکنه

سامیار از این حرفم بل گرفت

و سریع گفت: پس ما میریم خونه... آرام حالش خوب نیست

حرفی نزدم... واقعا نمیخواستم تو جمع باشم نیاز ب تنهایی داشتم

ب حرفایه بقیه ک میگفتن تازه سرشبه اهمیت ندادم

و سریع رفتم لباسامو پوشیدم

و نفهمیدم خدافظی کردم یا نه

نمیدونم

هیچی حالیم نبود

سرمايه هوا اینبار بد بود

داشت بهم ی چیو میگفت

حس می کردم داره ب یه باتلاق نزدیک می شم

حس می کردم دارم تموم می شم

لرز کردم

و سامیار بخاریو روشن کردو سمت من زد

استرس و اشوب از حرکاتش معلوم بود

گوشیش زنگ خورد

و اینبار چشمایه تیز من بود که روصفحه گوشیش قفل شد

و بازم اون حروف (M) که همیشه وقتی باهاش تماس می گرفت میرفت

اینبار جواب نداد

و من فقط نمی خواستم فکر کنم حتی یک درصد که اون میتونه همجنسم باشه

نه نه



از سامیار بعید این کارا

نه هیچی از هیچکس بعید نیس

ب خودم تشر زدم

و از این خود درگیری جنون گرفته بودم

سامیار: ارام.. ارام من من درگیر کارایه شرکت بودم.... باور کن

این دفعه دیگه باور نداشتم

حتی بخودم

سامیار: چحوری بگم...

کاش میتونست قانعم کنه

سامیار: من پیگیر اون ساختمونی کع برای بچه های بی سرپرست میساختیم بودم ارام.... تو فکر

میکنی من دروغ میگم؟

اره

دروغ گفته بود

عقلم میگفت دروغ گفته

و قلبم

وای قلبم

وای قلب عاشقم

به زور میخواست قانعم کنه که دروغی نبوده

دیگه حرف نزد

ماشینو پارک کردو

بالافاصله پیاده شدم

سریع پیاده شد و منتظر نمودم اسانسور بیاد بالا

فقط از پله ها دویدم

نفس نفس زنون خم شدم

فقط یه طبقه مونده بود

و لی دیگه جون نداشتم

به زور خودمو ب خونه رسوندم

سامیار جلوی در بود

با دیدنم اومد جلو و گفت:چرا واینستادی با اسانسور بیای

جوابم سکوت بود

رفتم تو

و مستقیم اتاق

پرت کردم خودمو رو تخت

بالافاصله سامیار درو باز کرد و گفت:باید بهت توضیح بدم

\_نمیخوام بشنوم

سامیار: من دروغی نگفتم... گفتم ک دنبال کارا بودم... فقط بهت نگفتم میخواستم سوپرایزت  
کنم... میخواستم اولین نفر باشی که میبینی

ب چشمایه مظلومش نگاه کردم

التماس توش موج میزد

و صداقت ه حرفش..

قانع نشدم

اما

عقلم قانع نشد

من عاشق بودمو چشمم کور

قلبم قانع شد

اروم شد

ضربان گرفت

فقط دنبال ی بهونه بود که بدونه سامیار هنوزم هست

خون تو رگام اومد

بهمین راحتی

قانع شدم

ملایمته منو که دید

جلوتر اومد

روم خم شد

و گفت: میببخشی

\_دروغنگو

سامیار: غلط بکنم بگم

....\_

لباش رو لبام نشست و ..

نمیدونم چجوری رفتم سر میز شام

نمیدونم چی خوردم

ونمیدونم سومیتا چی گفت که همه متعجب شدن

فقط

فقط با خودم جنگ میکردم

و میخواستم ثابت کنم که سامیار کار داشته

با صدای ارشام که گفت: چرا اخه

ب خودم اومدم

و سعی کردم ب حرفاشون گوش بدم

سومیتا سیبشوپوست کندو گفت: میرم واسه درس و دانشگاه

نمیفهمیدم منظورشون چیه

قیافه همه دپرس بود

و من

من؟

از همه داغون تر

فقط فهمیدم سومیتا میخواد بره امریکا

بازم حواسم پرت شد

بازم تو فکر رفتم

بغض نداشتم

فقط یه چیزی تو گلوم سنگینی میکرد

اونقدر داغون بودم که رفتن سومیتا تو حالم تاثیری نداشت

با صدای مامان محبوبه که بلند صدام میکرد از جام پریدمو بهش خیره شدم

مامان محبوبه: دخترم خوبی؟ احساس میکنم ناخوشی

به زور زبون باز کردم: نه ماما خوبم... یکم سرم درد میکنه

سامیار از این حرفم بل گرفت

و سریع گفت: پس ما میریم خونه... آرام حالش خوب نیست

حرفی نزدم... واقعا نمیخواستم تو جمع باشم نیاز ب تنهایی داشتم

ب حرفایه بقیه ک میگفتن تازه سرشبه اهمیت ندادم

و سریع رفتم لباسامو پوشیدم

و نفهمیدم خدافظی کردم یا نه

نمیدونم

هیچی حالیم نبود

سرمایه هوا اینبار بد بود

داشت بهم ی چیو میگفت

حس میکردم داره ب یه باتلاق نزدیک میشم

حس میکردم دارم تموم میشم

لرز کردم

و سامیار بخاریو روشن کردو سمت من زد

استرس و اشوب از حرکاتش معلوم بود

گوشیش زنگ خورد

و اینبار چشمایه تیز من بود که روصفحه گوشیش قفل شد

و بازم اون حروف (M) که همیشه وقتی باهاش تماس میگرفت میرفت

اینبار جواب نداد

و من فقط نمیخواستم فکر کنم حتی یک درصد که اون میتونه همچنسم باشه

نه نه

از سامیار بعید این کارا

نه هیچی از هیچکس بعید نیس

ب خودم تشر زدم

و از این خود درگیری جنون گرفته بودم

سامیار: آرام.. آرام من من درگیر کارایه شرکت بودم.... باور کن

این دفعه دیگه باور نداشتم

حتی بخودم

سامیار: چحوری بگم...

کاش میتونست قانعم کنه

سامیار: من پیگیر اون ساختمونی کع برای بچه های بی سرپرست میساختیم بودم آرام.... تو فکر

میکنی من دروغ میگم؟

اره

دروغ گفته بود

عقلم میگفت دروغ گفته

و قلبم

وای قلبم

وای قلب عاشقم

به زور میخواست قانعم کنه که دروغی نبوده

دیگه حرف نزد

ماشینو پارک کردو

بالافاصله پیاده شدم

سریع پیاده شد و منتظر نمودم اسانسور بیاد بالا

فقط از پله ها دویدم

نفس نفس زنون خم شدم

فقط یه طبقه مونده بود

و لی دیگه جون نداشتم

به زور خودمو ب خونه رسوندم

سامیار جلوی در بود

با دیدنم اومد جلو و گفت: چرا واینستادی با اسانسور بیای

جوابم سکوت بود

رفتم تو

و مستقیم اتاق

پرت کردم خودمو رو تخت

بالافاصله سامیار درو باز کرد و گفت: باید بهت توضیح بدم

\_نمیخوام بشنوم

سامیار: من دروغی نگفتم... گفتم ک دنبال کارا بودم... فقط بهت نگفتم میخواستم سوپرایزت

کنم... میخواستم اولین نفر باشی که میبینی

ب چشمایه مظلومش نگاه کردم

التماس توش موج میزد



و صداقتت حرفش..

قانع نشدم

اما

عقلم قانع نشد

من عاشق بودم و چشمم کور

قلبم قانع شد

اروم شد

ضربان گرفت

فقط دنبال ی بهونه بود که بدونه سامیار هنوزم هست

خون تو رگام اومد

بهمین راحتی

قانع شدم

ملایمته منو که دید

جلوتر اومد

روم خم شد

و گفت: میببخشی

\_دروغنگو

سامیار: غلط بکنم بگم

....\_

لباش رو لبام نشست و ..

با صداش که مثل همیشه برای دانشگاه بیدارم میکرد چشمامو باز کرد

لبخند زدو گفت:صبح بخیر

\_سلام صبح بخیر

ب بدنم کشو و قوسی دادم

سامیار روی موهامو بوسیدو گفت:دانشگاه داریا دیرت نشه

و دستمو گرفتو کشید و وادارم کرد که بشینم

\_خیلی خوابم میاد

سامیار:خانوم دکترخواب الو مگه امروز نباید تو اتاق عمل باشی

با یاد اوریش زدم تو پیشونیمو گفتم:وااای اره باید برم بیمارستان

تندی رفتم توحموم

و ب اصرار های سامی هم توجه نکردم

که میخواست بیاد حموم

سعی میکردم جریانہ دیشبو فراموش کنم.و تقریباً موفق هم شدم...

خودمو گربه شور کردم و پریدم بیرون

سامیار دست بسینه کنار در حموم وایساده بود

## و اونچرا اونجایی

سامیار: ببخشیدا منتظرم درو باز کنی بیام حموم

خندیدمو حوله رو محکم رو موهام کشیدم

سامیار: صد دفعه نگفتم اون موهاتو اونجوری خشک نکن... بذار خودم خشک کنم

دستامو گرفتم جلوشو گفتم: وای سامی مرگه من... تو سه ساعت لغتش میدی... برو حموم بدو

سامیار: ی بار دیگه اون جملتو تکرار کنی من میدونم با تو

با شیطنت گفتم: کدوم جلم

رفت تو حموم و داد زد: خودت خوب میدونی

رفتم سر وقت کمدم

و پالتو دیشبی رو با شلوار و مقنعه مشکی پوشیدم

کتونی های مشکی و کیفمو هم برداشتم

همه وسایلمو از کیفه قبلی ب این کیف انتقال دادم

موهامو که باز دورم ریخته بودو با سشوار سریع خشک کردم و در اخر محکم بالا جمعش کردم

مقنعه پوشیدم

و یه خط چشم کشیدم و ریمل و برق لب زدم و در اخر ساعت مچیمو و ادکلنمو زدمو رفتم تو

اشپز خونه

سریع دوتا کافی درست کردم و تو دوتا لیوان زرد رنگ کلاسیک ریختم

و درپوششو گذاشتم در اخر دوتا لقمه بزرگ گرفتم

و منتظر سامیار شدم

بعد بیست دقیقه اومد

شلوار سفید و بلوز مشکی و پالتویه بلند مشکی پوشیده بود

موهاشو داده بود بالا و کیفش دستش بود

اومد تو اشپز خونه

سامیار: بریم

لقمه و لیوانو گرفتم سمتش

سامیار: این چیه

\_وقت نشد صبحانه بخوریم... تو ماشین میخوریم اینارو

سامیار: مرسی عزیزم

درو باز کردیمو سوار اسانسور شدیم

تو اسانسور دوبار ع خودمو چک کردم

که سامیار گفت: خوشگلی خانوم

\_میدونم خودم

خندیدو چیزی نگفت

سوار ماشین شدیمو گفتم: منو میبری بیمارستان

سامیار: البته... کی پیام دنبالت

\_نمیدونم... نیا... خودم برمیگردم

سامیار: میام... تو ساعتشو بگو

\_باشه... کارم تموم شد زنگ میزنم

در لیوانارو باز کردیمو با لقممون خوردیم

جلوی بیمارستان نگه داشت و گفت: مواظب خودت باش... استرس که نداری

\_نه... البته یکم استرس دارما ولی زیاد نیست....

سامیار: خداروشکر... تو بهترین خانوم دکتر میشی

از حرفش تموم استرسم پر کشیدم گوشو محکم بوسیدم گفتم: خیلی دوست دارم خدافظ

منتظر جواب نشدمو پیاده شدم

و سامیار با دوتا بوق ازم دور شد

فرشاد روحی: به به مجنونتونم که دیدیم

با صداش چرخیدمو پشته سرم دیدمش

با لحن حرص در اری گفتم: مشکل چیه

با نفرت گفت: هیچی

و ب سمته بیمارستان رفت

شونه بالا انداختمو دنبالش رفتم ...

با صداش که مثل همیشه برای دانشگاه بیدارم میکرد چشمامو باز کرد

لبخند زدو گفت: صبح بخیر

\_سلام صبح بخیر

ب بدنم کشو و قوسی دادم

سامیار روی موهامو بوسیدو گفت: دانشگاه داریا دیرت نشه

و دستمو گرفتو کشید و وادارم کرد که بشینم

\_خیلی خوابم میاد

سامیار: خانوم دکتر خواب الو مگه امروز نباید تو اتاق عمل باشی

با یاد اوریش زدم تو پیشونیمو گفتم: وای اره باید برم بیمارستان

تندی رفتم تو حموم

و ب اصرار های سامی هم توجه نکردم

که میخواست بیاد حموم

سعی میکردم جریان دیشبو فراموش کنم. و تقریباً موفق هم شدم...

خودمو گربه شور کردم و پریدم بیرون

سامیار دست بسینه کنار در حموم وایساده بود

\_وا توچرا اونجایی

سامیار: ببخشیدا منتظرم درو باز کنی بیام حموم

خندیدمو حوله رو محکم رو موهام کشیدم

سامیار: صد دفعه نگفتم اون موها تو اونجوری خشک نکن... بذار خودم خشک کنم

دستامو گرفتم جلوشو گفتم: وای سامی مرگه من... تو سه ساعت لفتش میدی... برو حموم بدو

سامیاری بار دیگه اون جملتو تکرار کنی من میدونم با تو

با شیطنت گفتم: کدوم جلم

رفت تو حموم و داد زد: خودت خوب میدونی

رفتم سر وقت کمدم

و پالتو دیشبی رو با شلوار و مقنعه مشکی پوشیدم

کتونی های مشکی و کیفمو هم برداشتم

همه وسایلمو از کیفه قبلی ب این کیف انتقال دادم

موهامو که باز دورم ریخته بودو با سشوار سریع خشک کردم و در اخر محکم بالا جمعش کردم

مقنعه پوشیدم

و بع خط چشم کشیدم و ریمل و برق لب زدم و در اخر ساعت مچیمو و ادکلنمو زدمو رفتم تو

اشپز خونه

سریع دوتا کافی درست کردم و تو دوتا لیوان زرد رنگ کلاسیک ریختم

و درپوششو گذاشتم در اخر دوتا لقمه بزرگ گرفتم

و منتظر سامیار شدم

بعد بیست دقیقه اومد

شلوار سفید و بلوز مشکی و پالتویه بلند مشکی پوشیده بود

موهاشو داده بود بالا و کیفش دستش بود

اومد تو اشپز خونه

سامیاری: بریم

لقمه و لیوانو گرفتم سمتش

سامیاری: این چیه

\_ وقت نشد صبحانه بخوریم... تو ماشین میخوریم اینارو

سامیاری: مرسی عزیزم

درو باز کردیمو سوار اسانسور شدیم

تو اسانسور دوبار ع خودمو چک کردم

که سامیاری گفت: خوشگلی خانوم

\_ میدونم خودم

خندیدو چیزی نگفت

سوار ماشین شدیمو گفتم: منو میبری بیمارستان

سامیاری: البته... کی پیام دنبالت

\_ نمیدونم... نیا... خودم برمیگردم

سامیاری: میام... تو ساعتشو بگو

\_ باشه... کارم تموم شد زنگ میزنم

در لیوانارو باز کردیمو با لقممون خوردیم

جلوی بیمارستان نگه داشت و گفت: مواظب خودت باش... استرس که نداری

\_ نه... البته یکم استرس دارما ولی زیاد نیست....



سامیار: خداروشکر... تو بهترین خانوم دکتر میشی

از حرفش تموم استرسم پر کشیدم گوشو محکم بوسیدم گفتم: خیلی دوست دارم خدافظ

منتظر جواب نشدمو پیاده شدم

و سامیار با دوتا بوق ازم دور شد

فرشاد روحی: به به مجنونتونم که دیدیدم

با صداش چرخیدمو پشته سرم دیدمش

با لحن حرص در اری گفتم: مشکل چیه

با نفرت گفت: هیچی

و ب سمته بیمارستان رفت

شونه بالا انداختمو دنبالش رفتم ...

خوشبختانه عملی که با مدیریت استادمون داشتیم عالی بود

و درکل کارامون خوب پیش میرفت

ساعت یک بود که ب سامیار زنگ زدم

سامیار: جانم

\_الو سلام

سامیار: سلام عزیزم خسته نباشی خوبی

\_مرسی همچنین...

سامیار: کارت تموم شد؟

\_اره میای دنبالم

سامیار:بله خانوم...منتظرم باش

\_چشم اقای خدافظ

سامیار:خدافظ

قطع کردم لباسامو تعویض کردم

کیفمو برداشتم و رفتم حیاط بیمارستان

رعدو برق زد

و بارون نم نم زد

نفس عمیقی کشیدمو ب اسمون نگاه کردم

سامیار

بلند داد زدم:لعنتی کی از دسته تو من خلاص میشم

با جیغ جیغ گفت:\_بخدا نیای خودمو میکشم

با داد گفتم:ب درک بکش

با گریه گفت:سامیار توروخدا ..بیا...من تنهام زدم یارو رو ترکوندم

\_کجایی

محدثه:خیابون....

بدون حرف قطع کردم راهموبه ادرسی که محدثه گفته بود تغییر دادم

میخواستم برم میخواستم برم دنبال آرام

بازم محدثه

محکم زدم رو فرمول

تصادف کرده بود

ب باون که شدید شده بود نگاه کردم

گوشیمو برداشتم و ب آرام زنگ زدم

خاموش بود

همینو کم داشتم

بعدنیم ساعت رسیدم ب محلی که محدثه تصادف کرده بود

ماشینشو دیدم

و خودشو که تو ماشین نشسته بود

پیاده شدم

ب محض دیدنم پیاده شد

گریه کرده بود

\_کجاست

ب مردی که زیر بارون باون موتورش کنار جدول جوب نشسته بود اشاره کرد

ب سمتش رفتمو گفتم: اقا

سرشو بلند کردو گفت: بله

\_حالتون خوبه

پاش ضرب دیده بود

\_ببرمتون بیمارستان

ب زور بلند شد

و گفت: نه اقا ب خانومتونم گفتم..نیازی نیست...

\_آخه پاتون

مرد خندید و گفت: پای مصنوعی که نیازی ب بیمارستان نداره

و شلوارشو کشید بالا

اهی کشیدمو گفتم: حداقل خسارت موتورتونو...

مرده گفت: نیازی نیست

\_شما یه لحظه وایستین

و با دو ب سمت ماشین رفتم.

بارون تمام خیسم کرده بود

و محدثه کنارم وایساد و گفت: چیشد

خم شدم از داشبورد ماشین دسته چکمو برداشتمو مبلغیو نوشتم و بدون توضیح با دو ب سمت

مرده برگشتم

گرفتم سمتشو گفتم: این ب عنوان خسارت

خواست اعتراض کنه که گفتم: لطفا بگیرید

با تردید چکوازم گرفت

\_منزلتون کجاست برسونمتون

مرده: راهی نیست یه کوچست خودم میرم

موتورشو بلند کردم دادم دستش و با خدافظی ازمون دور شد

سوار ماشین شدم

محدثه ماشینشو قفل کردو نشست کنارم

بدون حرف ولی با اعصابنیت میروندم

دیکه خسته شده بودم

از دروغ

از این همه بی شعوریه خودم

از خیانتتم

از محدثه

از اینکه ب آرام دروغ میگم

هر روز بیشتر از دیروز

....

....

آرام

بابغض ب اطراف نگاه کردم

یک ساعته منتظرمو نیومده

با صدای نحس فرشاده روحی برگشتم سمتش

با پوزخند گفت: اوه کاشتت؟!.. نیومده؟ ببین چ بارونی هم میاد...

جلوم وایسادو با لحن حرص در اری گفت: میتونم برسونمت

\_بروکنار من با تو جایی نمیام

با بیخیالی گفت: خود دانی ولی مطمئن باش نه عشقتون میاد... نه تو این هوا تا کسی گیرت

میاد... منم عاشق چشم ابروت نیستم فقط میخوام انسانیت کنمو برسونمت

یکم ب اطراف نگاه کردم

راست میگفت

حتی کسی تو حیاطم نبود

بارون شدید شده بود

و سامیار نیومد

دلَم گرفت

قالم گذاشت

ب فرشاده منتظر نگاه کردم و اروم گفتم: باشه..

چشماش برقی زد و گفت: پس بریم

پشت سرش راه افتادم

ماشینشو عوض کرده بود

و یه فراری سرمه ای بود

سوار شدم

ماشینو روشن کرد و بعد

بخاریو روشن کرد

فرشاد: کمر بند تو ببند

ب حرفش گوش دادم

انقدر بغض داشتم که دیگه بودن در کنار فرشاد مهم نبود

فرشاد: ادرستون

زمزمه وار ادرسو گفتمو تکیه دادم ب شیشع و تموم سعیمو کردم تا گریم نگیره

و چشمامو بستم

نمیخواستم ب هیچ وج مشکوک بشم

نمیخواستم ب این حس زنونه بیدار شدم پر و بال بدم...

من این حسو نمیخواستم

با صداش چشمامو باز کردم

فرشاد: حالا منتظر کی بودی؟ بوی فرندت

قطعا روز خوبی نبود واسه تلافی!

وکاش اینو میفهمید

جوابشو ندادم که ادامه داد: از تو بعید ...

با حرص گفتم: شوهرم

ابرو شو داد بالا و سوت زد و گفت: اولالا نمیدونستم

\_اگه میخوای انقدر حرف بزنی بزن کنار پیاده شم

فرشاد: چی زودم بهش بر میخورع خانوم... باشه دیگه ادامه نمیدم

و واقعا هم تا مقصد حرفی نزد

\_همینجاست

جلوی اپارتمان نگه داشتو با دقت بهش نگاه کرد

ممنونه ارومی گفتمو پیاده شدم

همین که خواستم برم پنجره رو داد پایین و صدام زد

برگشتم سمتش

گوشیمو گرفت سمتمو گفت: جا گذاشتی خانوم رستگار

خم شدمو ازش گرفتمو بدون حرف رفتم تو ساختمون..

درو محکم بستم و مقنعمو در اوردم

بغضموشکستم

و رو مبل پرت کردم خودمو ..

سامیار

با حرص جلوی در خونش نگه داشتم



انقدر عصبی بودم که خودش فهمید حرفی بزنه خرخرشو میجوام.

پیاده شد

درو بست

بلافاصله با سرعت از کنارش رد شدم

محکم کوبیدم روفرمون

لعنتی

لعنتی لعنتی

بلند داد زدم

بارون مثل مته رو سقف ماشین میزد

هیچکس تو خیابون نبود

با آخرین سرعت میرفتم بیمارستان

و مهم نبود چندتا چراغ قرمز رد کردم

نفسمو تند تند میدادم بیرون

جلوی در بیمارستان ترمز کردم

صدای بدش باعث شد چند نفری که تو حیاط بودن برگردنو نگام کنن

با عجله پیاده شدمو رفتم تو بیمارستان

پرستاری که اونجا بود صدا کردم

\_ببخشید

برگشتو پرسشی نگام کرد

\_ببخشید کار آموزایی که امروز اومده بودن...رفتن

به ساعت دستش نگاه کردو گفت:یک ساعتی میشه رفتن

\_ممنون

و رفت

دستمو کشیدم لای موهامو

با قدمای بلند رفتم تو ماشین

و اینبار رفتم خونه

....

درو باز کردم

و اروم بستمش

اب دهنمو قورت دادمو رفتم جلو

رو مبل لم داده بود

مانتوش هنوز تنش بود

چشماشو بسته بود

جلوش روی زمین زانو زدمو اروم گفتم:ارام

پلکاش لرزید

خدایا

قول میدم

آخرین دروغیه که میگم

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: ماشین خراب شد

لعنت ب من

هرروز دروغ..

چشماشو باز نکرد

دوباره گفتم: خانومم.. ماشین خراب شد دیگه... گوشیتم خاموش شد

تو دلم بازم لعنت فرستادم ب خودم

ب معصومیت ارام و شیطون صفتی خودم

ب اینکه اونقدر عاشق بود که دروغمم تشخیص نمیداد

\_چشماتو باز نمیکنی

باز نکرد

موهاشو لمس کردم

اروم چشماشو باز کرد

و نگام کرد

نگاه پاک

بی ریا

بی دروغ

کاملاً برعکس من..

\_ببخشید

ارام:...

\_به چیزی بگو...

ارام:...

\_حرف بزن داد بزن...نمیدونم فقط ساکت نباش

با دستش هولم داد

و از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش

پشت سرش رفتم

و اون رفت تو حموم

درو قفل کرد

موهامو محکم کشیدم عقب

و رو تخت نشستم

ارنجمو گذاشتم رو زانو هام

ومو هامو گرفتم

چشمامو بستم

خدایا

دارم چیکار میکنم

من این ادم قبلم؟

خودم از دروغ بدم میادو دروغ میگم؟

کاش یا عاشقش نبودم

یا محدثه ای نبود..

اونقدر دوستش داشتم که میترسیدم با فهمیدنش بره

کفشامو در اوردم

و دکمه های لباسمو باز کردم

رو تخت پرت شدم

و دستاموباز کردم

چشمامو بستم

از دسته خودمم خسته بودم...

ارام

از حموم اومدم بیرون

دو ساعتی میشد که زیر اب بودم

رو تخت دیدمش

خواب بود

نفسمو اه مانند دادم بیرون

نمیدونم داری چیکار میکنی سامیار

یه تی شرت سفید و سویشرت و شلوار سبز برداشتم

سریع پوشیدم

و حوله رو پیچیدم دور موهام

و شارژ و گوشیمو برداشتم

رفتم تو اتاق قلبیه سامیار

همون اتاق مشکی الان میتونست یکم ارومم کنه

روتخت دراز کشیدم

تو همون حالت گوشیمو زدم شارژشه

و گذاشتمش رو میز کنار تخت

دستامو گذاشتم زیر سرم

و مثل خودش زل زدم ب سقف

ده دقیقه ای همونجوری موندم

تا اینکه گوشیمو روشن کردم

یک دقیقه بعد روشن شد

و سریع چندتا پیام اومد

تماس از دست رفته از سامیار

و یه شمارع ناشناس

پیام بعدی رو باز کردم

همون شمارع بود

که نوشته بود(امروز خوشتیب شده بودی)

با تعجب بهش نگاه کردم

مردمو برق میگیره منو چراغ نفتی!

گوشیمو خاموش کردم و انداختم کنار

چرخ زدم و رو شکم خوابیدم

دلم گواه بد میداد

یه جوری بودم

انگار که ی اتفاق بدی میخواد بیوفته

...

کلافه نشستم رو تخت

گوشیم زنگ خورد

با مکث طولانی برش داشتم

و با دیدن همون شماره ناشناس جواب دادم

مطمئنن اشتباه گرفته بود...

\_الو!

.....

\_الووو

.....

\_مگه لالی؟

.....

\_احمق

و گوشیه قطع کردم

پوووووف

مزاحم تلفنیه مارو باش

خدایا شکر واقعا

حوله رو از رومو هام در اوردم

و دوباره پیچیدم بهش

از پشت خودمو پرت کردم رو تخت و چشم بستم تا بخوابم

.....

با احساس اینکه چیزی رو صورتمه چشمامو باز کردم

چهره سامیارو تو چهار انگشتیه صورتم دید

چشمامو که باز انگشتشو کشید کنار و گفت: نمیخواهی پاشی

نگاه ازش گرفتمو ب دیوار روبه روم نگاه کردم

سامیار: قهری؟

....\_







وای چرا بیدارم نکردی

رفت تو اتاق خودمونو گفت: چون خودمم خواب بودم... خب بیوش بریم بیرون

کجا بریم

سامیار: تو چیکاری داری؟ اخیه زخم انقدر حرف میزنه .. بیوش لباس تو فقط

و گذاشتتم زمین

در کمندو باز کرد و یه پالتو چرم مشکی تا رو زانو و شال و شلوار داد دستم

سامیار: اینارو بیوش

....

به لباسامون نگاه کردم

سامیار یه کاپشن چرم مشکی کوتاه و تنگ پوشیده بود و زیرش تی شرت مشکی شلوار طوسی

و کفشایه مشکی

و منم پالتوی مشکی شلوار طوسی و کفش و کیف و شال مشکی

کامل است

دستم گرفتو باهم رفتیم بیرون

وقت نشد ارایش کنم

برای همین تو اسانسور یکم رژلب زدم و ریمل

سامیار با یه قیافه بانمکی نگاه میکرد

اسانسور و ایسادو و سوار ماشین شدیمو سامیار راه افتاد

جلوی یه رستوران ماشینو پارک کرد

و گفت:بفرما پایین خانوم

باهم پیاده شدیم

و شونه ب شونه هم وارد رستوران شدیم

گوشه ترین میز و انتخاب کردیم

و روبه روی هم نشستیم

گارسون اومد

و منورو داد

وماهم چلو کباب سفارش دادیم

سامیار:تو چجوری اومدی خونه

با تردید نگاهش کردم و گفتم:تاکسی

سرشو تکون داد

و گارسون غذامونو آورد

شروع کردیم ب خوردن

\_امروز باید میرفتی پیش دکترت اره.؟

سامیار:اره.کنسلش کردم فردا صبح میرم بعداز ظهر چندتا قرار دارم با شرکت

گوشیش زنگ خورد

و با مکث گوشیش رو جواب داد

سامیاری: الو

.....\_

سامیاری: سلام جانم... بیرونیم

.....\_

سامیاری رو به من گفت: گوشیتو نیاوردی؟

\_ نه یادم رفت

سامیاری: داداش یادش رفته...

.....\_

سامیاری: اره... اره بیاید... هست... اره... باشه فعلا

قطع کرد

\_ کی بود

سامیاری: فردا ایما میاد پیشت.. ارشام بود...

\_ اهان... چه خووووب

سامیاری: غذاتو بخور... چقدر تو کم غذایی

و خودش مثل هر کول قاشق قاشق غذا میخورد البته با یه پرستیژ خاص

غذامونو خوریمو سامیاری حساب کرد

ماشینو روشن کرد و گفت: پایه بستنی هستی؟

\_ نه... دلم از این الوجوه های رو چرخی ها میخواد

خندیدو گفت:الان از کجا پیدا کنم

\_سر بازار جمشید هست

سامیار:فکر نمیکنی یکم کثیفه..؟

\_اصلا کثیفیش باعث شده که انقدر خوشمزه بشه بخرررر دیگه

سامیار:چشم...شما جون بخواه

و با سر خوشی رفتیم الوچه بخریم

سامیار:کجاست

با دستم مردی که رو چرخ دستیشیه عالمه الوچه و لواشک داشت رو نشون دادم

و گفتم:اوناها

سامیار:بشین الان میام

ماشینو خاموش کردو رفت سمته مرده

و یه چیزایی بعش گفت و بعد پنج دقیقه با دستایه پر اومد

درو باز کردو خم شد و لواشکا و الوچه هارو گرفت سمتم

\_چههه خبره

سامیار:همشو الان نخوریا...مریض میشی

ازش گرفتمو

اونم نشست

اول ظرفه لواشک رو باز کردم و یکم ازش کندم و خوردم

از تر شیش چشمامو بستم

سامیار: قیافشووو نگاه

یکم ازش کندمو گفتم: میخوری؟

سامیار: ترشه؟

\_ خیلی

سامیار: نه ...

داشت ادامع میداد که لواشک تو دستم رو کردم تودهنش

با چشمایه باز نگام میکرد

کم کم چشماشو ریز کردو لواشکو مزه مزه کرد

ب قیافش بلند خندیدم

خودشم خندش گرفته بود

بعداز اینکه لواشکو قورت داد گفت: نه خوشم اومد خوشمزه بود

\_ پس چی؟ مگه آرام چیز بد بهت میده؟

سامیار: نخیر....

ماشینو روشن کردو گفت: خب دیگع چی میخوری خانوم

\_ اوممم... دیگه هیچی

سامیار: بریم خونه؟

\_ بریم

با سرعت تو خیابونای خلوت میروند

من الوجه میخوردم

سامیار: بسته .. مریض میشی

الوجه هارو گذاشتم تو ظرفش و پنجره رو باز کردم

باد سرو خورد تو صورتتم

یکم خودمو جمع کردم

و خم شدم از پنجره

سامیار سرعتشو کم کردو گفت: دختر الان میوفتی؟ بیا تو

\_چرا سرعتتو کم کردی

اومدم تو بهش نگاه کردم

سامیار پنجره رو داد بالا و گفت: میوفتی

\_مگه بچه ام

سامیار: بله.

زدم ب بازوش و گفتم: بچه خودتی

سامیار: تویی

\_تو

سامیار: تو

\_میگم تو



سامیار: منم میگم تو

\_منم میگم تو

یع دفعه جفتمون زدیم زیر خنده. تکیه دادم ب صدلی و ب رو ب روم باخنده نگاه کردم

سامیار: جفتمون بچه ایم

\_تو پیر مردی

سامیار: چند دقیقه پیش بچه بودم؟ الان پیر مرد شدم؟ دو دقیقه دیگه میگی تو فسیلی

خندیدم

\_نظر لطفمه

سامیار: بله درسته

پیچید تو کوچمون

و ماشینو برد تو پارکینگ

پیاده شدیم

الوجه هارو گرفتم تو دستم

و باهم رفتیم سوار اسانسور شدیم

تکیه دادم ب بازوش و از تو اینه بهش نگاه کردم

بهم نگاه میکرد

سامیار: تو بهترین چشمارو داری

....\_

سامیار: چشمتا جادوییه

....\_

کمرمو گرفتا گفت: هیچ وقت چشمتا تو ازم دریغ نکن

خودمو تو بغلش جمع کردم و اسانسور وایساد

پیاده شدیم

و درو باز کرد و رفتیم تو

لواشکار و گذاشتم تو یخچال

ساعت دوازده شده بود

و انقدر کنار سامیار بهم خوش میگذر که ساعت از دستم میره

رفتم تو حال

سامیار تو اتاق بود

لباسایه بیرونمو همونجا در آوردم

و با پالتو و شال تو دستم رفتم تو اتاق

تی شرتشو پوشید

و منم لباسمو با لباسای قبلی عوض کردم

خمیازه کشید

با تردید گفتم: خوابت میاد

سامیار:اره...

\_میشه...نخوابی....من خوابم نمیاد

با تعجب نگام کرد و وقتی دید مثل بچه ها نگاهش میکنم گفت:باشه...بیا بغلم

دستاشو باز کردو با دو پریدم تو بغلش کع فنزایه تخت قطع نخاع شدن...

انقدر خوابیده بودم که اصلا خوابم نمیومد

سامیار خمار بود

یک ساعتی تو بغلش بودمو انقدر براش حرف زدم که دهنم کف کرد

ب هیچ وجه خوابم نمیومد

و سامیار با اینکه خوابش میومد اما پا ب پام حرف زدو گوش کرد

دلَم براش سوخت

ساعت یکو نیم بود

چراغ خوابو خاموش کردم که گفت:چرا خاموش کردی

\_بخوابیم

سامیار:خوابت اومد

\_اره

انقدر خسته بود که اصرار نکرد و پاهاشو دستاشو محکم کرد دورو سرشو کرد توی گردنم شب

بخیر گفتو طولی نکشید که خوابید..

خیره بودم بهش

تو خواب مظلوم بود

طاقت نیاوردمو کنار چونشو بوس کردم

موهاشو از رو پیشونیش زدم کنارو اروم گفتم:خیلی دوستدارم

انقدر بهش نگاه کردم که چشمامو گرم شدو بخواب رفتم....

سامیار

ساعت نه بیدار شدمو بدون اینکه ارامو بیدار کنم رفتم حموم

کتو شلوار طوسی رنگمو پوشیدم

زنگو زدن

مطمئنا ارشامو ایما بودن

ب ارام نگاه کردم که با دهن نیمه باز و دستو پاهای چپ خوابیده بود

خوابش سنگین بودو متوجه نبود

سریع رفتم درو باز کردم

ارشام مثل خودم کت و شلوار طوسی ولی راه پوشیده بود

و کمر ایما رو نگه داشته بود

ارشام:سلام صبح بخیر

ایما:سلام...صبح بخیر

\_سلام همچنین بیاین تو

کنار کشیدمو اونا هم اومدن

ایما:ارام خوابه؟

\_اره بیاین الان بیدارش میکنم

ایما: نه بیدارش نکن ..منم میخوام بخوابم

ارشام: بدو دیگه دیر شد

\_ایما خانوم پس شما برین تو اتاق پیش ارام...

کیفمو که روی مبل بود برداشتمو گفتم: بریم

ارشام با حساسیت رو به ایما گفت: حواست ب خودت باشه ها زیاد جم نخوری.... خدافظ

ایما: خدافظ

خدافظ زیر لبی گفتمو با ارشام رفتیم بیرون

دکمه اسانسور و زدم و باهم رفتیم تو

ارشام: خوشتیپ کردی...

....\_

ارشام: دو تا شلوار داری ...بایدم خوشتیپ کنی

غریدم: ارشام..

از وقتی جریان دروغا... فهمیده بود تقریبا باهام سرسنگین شده بودو همش تیکه مینداخت

ارشام: ارشام چی؟ بدبخت... زندگیت زیر بناش رو دروغه... شنیدی میگن ماه پشته ابر

نمی‌مونه؟ امروز نفهمید... فردا نفهمید د پس فردا که میفهمه..

اسانسور و ایساد و من با پا محکم درو باز کردم رفتیم بیرون

ارشام: فرار کن... افرین... کاره خوبی میکنی همینجوری پیش بری سه تا زنم میتونی بگیر

داد زدم: خفه شو

صدام تو پارکینگ پیچید

نفس نفس میزدم از حرص

ارشام: چیه بدت اومد؟ حرف حق تلخه

\_ خفه شو فقط

ارشام: خفه میشم... تا اون روزی که گاف میدی خفه میشم... اما خدا بد جور میذاره تو کاست

و تنه ی محکمی بهم زدو رفت سمت ماشینم

دستامو مشت کردم با مکث رفتم سمت ماشینو قفلشو زدم. ارشام بلافاصله سوار شد

و درو محکم بست

و با اعصابانیت ب جلو نگاه کرد

ماشینو روشن کردم

دره پارکینگو با ریموت باز کردم

و بیرون رفتمو درو بستم

جفتمون عصبی بودیم

و این فاجع بود

ارشامی که دیر عصبی میشد و وقتی عصبی میشد زمین و زمانو بهم میزد

و منی که همیشه عصبی بودم

و بدتر از ارشام

و انقدر همو میشناختیم که اون میدونست الان نباید حرف بزنه و من میدونستم باید یه تو ضیح  
دیگه راجب کارامو ایندم بدم... و از دلش در بیارم...

موقع اعصابانیت حتی سرعتت ماشینم واسش مهم نبود

و من با آخرین سرعتم میرفتم

تامقصد جفتمون ساکت بودیم

رفتم تو حیاط کارخونه

ماشینو یه گوشه پارک کردم

و ارشام و من همزمان پیاده شدیم

و کنارهم رفتیم توکارخونه

مثل همیشه حتی وقتی در حد مرگ باهم دعوا میکردیم

بازم کسی خبردار نمیشد

بازم کسی از شکر اب شدنه دوستیمون نمیفهمید

و این عاده جفتمون بود

....

ارام

خمیازه ای کشیدمو چشمامو باز کردم

که یه نفرو کناره خودم دیدم

بیشتر چشممو باز کردم

و با تعجب دیدم که ایماست

کم کم با یاد اوری

اینکه قرار بود بیاد پیشم تعجبم رفت

ب مدل خوابیدنش نگاه کردم و اروم خندیدم

صاف خوابیده بود

شکمش زده بود بیرون

و دستاش رو شکمش بود

و دهنش کاملا باز بود و از دهنش نفس میکشید

موهاشو باز کرده بود

چرخیدم سمتشو ناخنمو کشیدم رو لبش

اخم کرد و کنار لبشو خواروند

اروم اروم خندیدم

دوباره کارمو تکرار کردم اما اینبار رو مژه هاش

چشماشو سریع باز کرد و قافل گیرم کرد

دستمو کشیدم کنار و خودمو زدم ب خواب

با دستش کوبید رو بازوم و گفت: منم که ندیدمت

چشمام باز کردم و گفتم: صبح بخیر

ایما: صبحت بخیر...



\_چقدر دستت سنگینه ایما

ایما: چیبیبیش

\_کی اومدی

ایما: سه ساعتی میشه...

\_پاشو پاشو عشقایه من گرسنه ان بریم صبحونه بخوریم

ایما رو بلند کردم

و باهم صور تامونو شستیم

و رفتیم تو اشپزخونه

صندلیو کشیدم کنارو گفتم: بفرما اینجا شما

نشست و گفت: چه خبرا

\_سلامتیا... امروز مجز دی میتر کونیم

ایما: دیووونه

میزو چیدمو کنارهم با شوخی و خنده صبحانمونو خوردیم

زنگ زددم به سومیتا و شکیلتا بیان پیشمون

و اونا هم باهم بعد یک ساعت اومدن

و چهار نفری باهم داشتیم حرف میزدیم

رو به همشون گفتم: نهار چی بخوریم؟

شکیلا: پیتزا, لازانیا, یکیشو انتخاب کنید

ایما بلافاصله گفت: همیشه هردو تاش؟

انقدر لحنش مظلوم بود که هممون حتی خودش زدیم زیر خنده

شکیلا: پس جفتشو درست کنیم... وسایلشو که داریم

\_اره..

شکیلا: پیتزا با منو ایما لازانیا با تو سومیتا

سومیتا: پیش ب سوی اشپزخونه

شکیلا نداشت اصلا ایما کار کنه و نشوندتش رو صندلی و تزئین پیتزارو ب عهدش گذاشت

و انقدر دلک بازی در آوردیم و خندیدیم که دوساعتو نیم طول کشید تا غذاها آماده بشن

بخاطر اینکه ایما اذیت نشه غذا رو رو کاناپه خوردیم

ایما بحالت دراز کش بود و داشت با ولع لازانیا میخورد

شکیلا: ایما نی نی هات تکون میخورن خودت میفهمی

ایما دستایه سوسیشو با دستمال کاغذی پاک کردو روبه شکیلا گفت: اره... جدیدا خیلی تکون

میخورن ...

شکیلا: اگه تکون خوردن ب منم بگو ببینم

\_حالا انگار چقدر معلومع

ایما: بستگی ب شدته لگد داره

خندیدم و سومیتا گفت: الان تکون میخورن؟

ایما: اوهوم ولی شدتش کمه

\_چجوری شد تشون زیاد میشه

بشقاب تو دستشو داد دست سومیتا و گفت: نگاه کنید ...

و چندتا ضربه خیلی اروم زد به شکمش طولی نکشید که شکمش تکون خورد

و جیغ ما رفت ب هوا

\_الهی قربونشون برم... معلومه عجوبه ان

ایما: به خالش کشیدن

\_بااون بابای دیونش و مامان خنگولش ب من چرا بکشن؟

ایما: من از پس زبونه تو بر نمیام.. بده ب من بشقابمو سومیتا

شکیلا: سومیتا کی میخوای بری

سومیتا: آخر ماه

شکیلا: اخی من نمیدونم دلالت چیه؟ مگه اینجا بده دانشگاهش

با مکث گفت: نه.. ولی خب اونجاهم میتونم پیشرفت کنم

شکیلا ادامه نداد

و اینبار خوده سومیتا گفت: غذاتونو بخورید کلیپ تولد سامیارو اوردم تولده بیستو یک سالگیش

باهم ببینیم

با شنیدن این حرف تند تند غذامو خوردم که باعث خنده بقیه شد

ایما: نه.. نگاه نگاه.. حالا خوبه هر روز میبینتشا..

\_نکه تو ارشامو نمیبینی

ایما دستشو گذاشت رو قلبشو گفت: فدای بشم

همزمان منو سومیتا و شکیلا گفتیم: اوووووق

ایما: من حامله ام شما چرا اوق میزنید حسودا

سومیتا: بابا ارشام کچل که دیگه فدای بشم نداره

ایما: کجاش کچله همسر م؟

\_\_بیشتر تحویل بگیر

بشقابشو دوبار داد دسته سومیتا و گفت: اخیش سیر شدم

ماهم غدامونو خوردیمو ظرفارم منو سومیتا شستیم و سومیتا کلیپو زد و وصلش کرد ب تی وی

سامیار با قیافه بچگونه ولی اخمو و ارشام با ریش بزیش واقعا خنده دار بودن

سومیتا تغییری نکرده بودو

و مامان محبوبه پیر تر شده بود

سامیار کلاه نمیداشت سرش و ارشام ب زور و با صدای زنونه ازش خواهش میکرد

بلند بلند میخندیدیم

و اخر سر سامیار تسلیم شد و کلاهو گذاشت سرش

قیافش بانمک بود

مثل پسرایه تخس

ارشام جیغ زد: عشقققم ارزو کن بعد شمعتو فوت کن

سامیار با کلافگی شمعتو فوت کرد

و نوبت کادو رسید

مامان محبوبه برایش یه دستبند خریده بود و سومیتا ادکلن و ارشام با کلی دلک بازی یه جعبه بهش داد

سامیار اروم اروم بازش کردو یه البوم بیرون آورد

و فیلم قطع شد

رو به سومیتا گفتم: تموم شد؟

سومیتا: اوهوم...

ایما: کادویه ارشا چی بود؟

سومیتا تی وی رو خاموش کردو گفت: البوم کامل از زمان دوستیشون بود که خودش تو لحظه های متفاوت گرفته بود.. سامیار هنوز دارتش.. ندیدی آرام

\_ نه ...

سومیتا: بعت نشون میده بهش یاد اوری کن

\_ همیشه یه کپی از این کلیپ بهم بدی؟

فلششو گرفت سمتمو گفت: این واسه تو... خودم دارم کپیشو

\_ فلشت؟

سومیتا: پیشت باشه...

ایما: ب منم بده کپیشو سومیتا

سومیتا: میریزم تو فلش میارم برات

ایما: مرسی

سومیتا: بچه ها من برم دیگه

شکیلا: منم دیرم شده

\_ کجااا؟! بودیم دوره هم

شکیلا: خوابگاه رام نمیدن

سومیتا: منم یکم کار دارم

و دوتایی بلند شدن آماده شدن رفتن

رو به ایما گفتم: قرصات وقتشه... کجاست؟

ایما: تو کیغم تو اتاق

رفتم قرصاشو بایه لیوان اب براش اوردم

و دادم خورد

تشکر کردو لیوانو گذاشتم جاشو برگشتم کنارش

و دربارع همه چی حرف زدیم....

....

ارشام

کارمون تموم شده بودو جفتمون کلامی ب جز اینکه دربارع کار باشه حرف نزده بودیم باهم

این پسر رسماً خودشو زندگیشو ارامو داشت نابود میکرد

سرعتش زیاد بود

ولی حرفی نزد

گوشیش زنگ خورد و با مکث نگاهی بهش انداخت

اخماشو کشید توهم

از حالتش معلوم بود بازم اون دخترس

سامیار: الو

....\_

سامیار: نه... کار دارم خدافظ

و تماسشو قطع کرد

پوزخنده صدا داری زدم که دستاشو محکمتر فشار داد ب فرمون

نزدیک خونشون بودیم

گوشیمو از جیبم اوردم بیرون

و به ایما زنگ زدم

بعد چندتا بوق جواب داد

\_ الو.. سلام ...

ایما: سلام جانم

\_ جونت بی بلا... آماده باش.. الان میام بریم

ایما: چشم

\_ حواست باشه ها لباس میپوشی.. نیا پایین خودم میام بالا دنبالت

ایما: چشم آقای

\_ فعلا

ایما: فعلا

قطع کردم

دوباره سکوت بینمون

ماشینو برد تو پارکینگ

و سریع پیاده شدمو دکمه اسانسور زدم

بعد چند دقیقه اومد سوار شدمو سامیار طبقه خونشونو زد

سامیار: فردا همه قرارا رو کنسل... کار دارم نیستم

با پوزخند گفتم: من منشیت نیستم

با حرص گفت: منم شوهرت نیستم انقدر مثل زنا قهر میکنی

\_ هه! قهر نیست... فقط خفه شدم...

با کلافگی گفت: ارشام من میدونم دارم چیکار میکنم

با حرص یقشو گرفتمو کوبیدم به دیوار اسانسور

غریدم: د نمیدونی د... میگم با گو... هه های ک داری میخوری داری تر میزنی تو زندگیت... مگه

نگفتی اون دختر فقط واسه اینکه محمدمو زمین بزنی؟ پس چیشد؟ محمد مرد میفهمی محمد تموم

شد اما تو از اون دختر دس نکشیدی



دستامو کنار زدو گفت: لعنتی منتظرم تا مدت این صیغه تموم شه

دستموب معنیه برو بابا تکون دادمو گفتم: خوبه بهونه هم داری

اسانسور وایساد و نتونست جواب بده

درو باز کردموزنگ در خونشونو چندبار زدم

بعد چند ثانیه آرام درو باز کرد

آرام: سلام بفرمایید تو

دختره ی مظلوم...

بیخبر...

\_ سلام ممنون آرام خانوم... خسته ام آگه میشه ایما رو صدا کنید بریم

ایما اومد

و آرام گفت: عه اینجوری که بد میشه

\_ ایشالله یه روز دیگه میایم

روبه ایما گفتم: آماده ای؟ بریم

اومد بیرون و گفت: سلام اره

\_ پس بریم

گونه آرام بوسیدو روبه جفتشون گفت: خدافظ... شب بخیر

سوار اسانسور شدیمو قبل از بسته شدن در گفتم: خدافظ

دره اسانسور بسته شد

ایما: چیزی شده

بغلش کردم و گفتم: نه عزیزم خستم فقط

ایما: شام خوردی

\_نه... گرسنم نیست

اسانسور و ایساد

و اروم اروم رفتیم سمت ماشینم

....

.....

سامیار

لباسامو تند تند در اوردم و انداختم رو زمین

و بدون اینکه ب آرام اجازه صحبت بدم رفتم حموم

ابو باز کردم و لرم شد

زیر دوش و ایسادم

چشمامو بستم

و سرمو گرفتم بالا

انقدر تو اون حالت موندم که نفس کم اوردم نفسمو با فشار دادم بیرون

و خیره شدم ب زمین

حق با ارشام بود و خودم میدونستم

اما ..

نمیدونم گیج شدم

شامپو رو ریختم کف دستمو زدم ب موهام

ودوباره زیر اب وایسادم

انقدر زیر اب وایسادم که ساعت از دستم رفت

ابو بستم

حوله رو پوشیدمو

کلاشو گذاشتم تو سرم

رفتم بیرون

و ارامو دیدم که خواب بود

جلوی در حموم بودمو نگاهش میکردم

چیکار کنم ارام

چیکار کنم

از اینکه محدثه رو صیغه کرده بودم پشیمون بودم

و دل لعنتیم خودشو باخته بود در مقابل ارام

چشم ازش گرفتمو

یه تیشرت و شلوارک در اوردم بیرون از کمد

به ساعت نگاه کردم

ده بود

لامپو خاموش کردم

کنارش رو تخت خوابیدم

چرخیدمو ب صورتش نگاه کردم

به موهایش

به لباسش

خدا چقدر وقت گذاشتی تا این دختر و افریدی

لب زدم: ببخش... فقط ببخش

...

پشت کردم بهش

چقدر بهش دروغ گفته بودم

چقدر ساده بود

و چقدر من شیطون صفت بودم

از خودم بدم میومد

چشمام گرم خواب شد

و خوابم برد

.....

.....

محدثه

عکساشو نگاه کردم

اشکم ریخت

واسه داشتنت هر کاری میکنم

هر کاری ...

دیونت شدم و نمیفهمی

دونه دونه عکساشو از نت میگرفتمو نگاه میکردم

ادرس صفحشو پیدا کردم و رفتم تو صفحش

بازم اشکام ریخت

فقط یک ماهو چند روز مونده که از دستش بدم

کاش زن نداشت

کاش عاشقش نمیشدم

کاش عاشقم بود

من تصمیمم رو گرفته بودم

انقدر محتاج سامیار بودم که هر کسی که مانع رسیدن من به سامیار بود رو کنار بزنم

حتی زن سامیار

سامیار مال منه و اینو ب همه ثابت میکنم

عکسشو گذاشتم تصویر زمینه لبتاب و گوشیم

خیره ب عکسش گفتم: تو مال منی نه کسه دیگه... فقط من

...

ارام

با صدای گوشیم بیدار شدم

و جای خالیه سامیارو دیدم

با ناراحتی رفتم صورتمو شستم

و همونطور که صورتمو با حوله خشک میکردم رفتم تو اشپز خونه

میزو دیدم که کاملا چیده شده از وسایل صبحانه

و سامیارو ک پشت ب من داشت قهوه میریخت

برگشتو منو دید

لبخند زدو گفت: سلام عزیزم صبح بخیر... ببین چیکار کرده اقاتون

و ب میز اشار کرد

\_سلام

سامیار: سلام ب روی ماهت... بشین... اینم از قهوتون

\_مرسی

نشستم رو صندلی

و سامیار رو به روم

با دقت گفت: صدات چرا گرفته

\_نمیدونم...\_

سامیار: حتما مریضی بریم دکتر

\_نه نه...\_

بهم لقمه داد

و اروم اروم خوردمش

حوصله نداشتم

کاملا کسل بودم

و خسته

و فقط دلم خواب میخواست

سامیار: رنگتم پریده.. بریم دکتر

تقریبا با داد گفتم: گفتم نمیخواه خوبم

با تعجب و سپس اخم نگام کرد و دیگه چیزی نگفت

با شرمندگی گفتم: ببخشید دسته خودم نبود

با مهربونی گفت: اشکال نداره فداسرت.. بخور

یه لقمه دیگه خوردمو از جام بلند شدم که گفت: عه کجا میری

\_دستت درد نکنه.. نمیخورم دیگه\_

سامیار: اخی تو که چیزی نخوردی

\_میل ندارم\_

نداشتم ادامه بده و رفتم تو اتاقم که آماده بشم برای دانشگاه...

هیچی از کلاس نمیفهمیدم

و سرگیجه داشتم

شکیلا اروم گفت: چته آرام اصلا حواست نیست

\_حالم خوب نیست من کلاس بعدی رونمیمونم

شکیلا: ای بابا... پس منم نمیونم

\_احمق نشو بمون جزوه بنویس

شکیلا: از بس تو بیشعوری

دیگه جواب ندادم تا حداقل اون گوش بده و جزوشو کامل کنه

با حالت زاری ب استاد نگاه میکردمو

و بعد از اینکه دوساعتو نیم درس داد خسته نباشید گفتو سریع از کلاس رفت بیرون

پاهام جون نداشت

و تند تند جزوه و خودکارمو ریختم تو کیفمو ب شکیلا خدافظ گفتمو رفتم بیرون

ب پارکینگ رسیدم

و خواستم سوار شم که چشمم خورد به لاستیک پنچر شده ی ماشین

چشمامو بستم از بی حوصلگی

فقط همینو کم داشتم

دره ماشینو محکم بستمو قفلشو زدمو رفتم بیرونه دانشگاه



تا تا کسی بگیرم

ده دقیقه ای کنار خیابون وایسام اما خبری از تا کسی نشد

پاهام واقعا زوق زوق میکرد

و سرگیجم بیشتر شده بود

سرمو انداختم پایین و شقیقه هامو یکم فشار دادم که صدای بوق اومد

با مکث سرمو گرفتم بالا و بازم موجود نحسو دیدم

شیشع رو داد پایین و گفت

فرشاد روحی: سلام خانوم رستگار ماشین نیاوردین

با یه حالتی نگاش کردم که خودش فهمید فضوله

اما این بشر خیلی پر رو بود

فرشاد روحی: ای بابا... بفرمایید برسونمتون

با غیض گفتم: لازم نکرده

با بیخیالی گفت: من بخاطر خودتون میگم چون تو این ساعت حالا حالا ها ماشین گیرتون نمیاد

به اطراف نگاه کردم حتی یه ماشین شخصی هم رد نمیشد

با تردید بهش نگاه کردم که گفت: بیاید دیگه

یه قدم جلو رفتمو اومدم دره عقبو باز کنم که گفت: وا اونسری جلو نشستین الان عقب؟ بفرمایین

جلو اونجوری بهتره.

حالت تهوع هم ب حال بدم اضافه شده بود

و حوصله اینکه ادامه بحثو بدم نداشتم پس بی حرف سوار شدم

یه لحظه از برق نگاهش ترسیدم

اما بازم حال بدم مانع فکرکرد به چیزه دیگه ای شد

تا رسیدن ب خونه حرفی نزدیم

انگار اونم سریه پیش ادرسو حفظ کرده بود چون چیزی نپرسید

جلوی خونه پارک کردو

گفت:درست اومدم دیگه؟

\_ممنون..خدافظ

پیادع شدمو درو بستم

و رفتم تو ساختمون

و سوار اسانسور شدم

و تکیه دادم ب اسانسور

بعد چند دقیقه وایساد اومدم بیرون

با بیحالی درو باز کردم

و رفتم خونه

کیفمو همونجا انداختم رو زمین

و خودمو رو مبل پرت کردم .با بدبختی پالتومو در اوردم و بعدش مقنعمو

دراز کشیدم رو مبل

و چشمامو بستم

فقط دلم خواب میخواستو بس...

محدثه

روبه شهیاد گفتم: چقدر بهت اعتماد کنم؟ میخوام خیلی جدی و طبیعی باشه.. این دفعه خیلی فرق داره

شهیاد با غرور گفت: منو دسته کم گرفتی؟ تو فقط عکسو بده ببین چیکار میکنم برات...

\_خوبه... فردا میفرستم عکسو برات

..میخوام تا هفته آینده تمومش کنی

شهیاد: منتظرم... فعلا

از جاش پاشد و تا در دنبالش رفتم

و بعد از رفتنش دروبستم

با خوشحالی برگشتمو نشستم رو مبل

یک قدم به داشتنت نزدیک شدم سامیار

بلند بلند خندیدم

مثل دیونه ها

صدام تو خونه ی خالی میپیچید

بازم بلند تر خندیدم

و بلند تر گفتم: دوستدارم دوستدارم سامیار

...

سامیار

دست کردم تو کیفم که دیدم کیلیدو جا گذاشتم زنگو زدم

و منتظر موندم تا آرام درو باز کنه

چند دقیقه گذشتو خبری نشد

دوباره زنگ زدم بازم کسی نیومد

تند تند هم در زدم هم زنگو زدم

نگران شدم

قلبم داشت میترکید

ساعت نه شب بود

آرام جایی نمیرفتو اگه میرفت میگفت بهم

بلند بلند صدا ش زدم

و زنگو زدم

خواستم برم از نگهبان کیلید یدک بگیرم که در باز شد

تند برگشتمو متعجب بهش نگاه کردم

صورت بی رنگش

و چشمایه خمارش

بیحالیش کاملا واضح بود

جلو رفتم و کمرشو گرفتم

تقریبا وزنشو انداخت رو دستم

با نگرانی گفتم: چیشده ... حالت خوب نیست

هل شده بودم

و کلماتونمیتونستم از دهنم بیرون بیارم

با صدای کلفت شده گفتم: خوبم خوبم .. خوابم میاد

دروبا پام بستم

و کیفمو انداختم زمین

و بغلش کردم

خونه تاریک بود

حفظی رفتم تو اتاق

با ارنجم کیلید برقو زدم

اتاق روشن شد

\_صبح میگم بریم دکتر داد میزنی...حالت بده چرا بهم نمیگی

گذاشتمش رو تخت

تب نداشت

\_الان میبرمت دکتر

دستمو گرفتمو گفتم: فقط خسته ام خیلی خوابم میاد چون ندارم رو پام و ایستم بخوابم اگه خوب  
 نشدم بریم  
 با تردیدنگاش کردم  
 و گفتم: باشه  
 درازش کردم هنوز لباس بیرونش تنش بود  
 مانتو شلوارشو در آوردم  
 و یه شلوارک پوشوندم بهش  
 و پتو رو کشیدم روش و خوابید  
 خیره بهش لباسمو در آوردم  
 و یه شلوارک پوشیدم  
 گرسنم بود  
 اما بدون آرام غذا محال بود  
 کنار دراز کشیدمو کشیدمش تو بغلم  
 نفساش منظم شده بود و خبر از خواب بودنش میداد  
 گوشیم لرزید  
 از میز پاتختی برش داشتمو بازش کردم  
 از محدثه بود که نوشته بود  بهشت  
 مکان نیست...

بهشت یک حسه

و فقط کسی که دوش داری

میتونه به وجودش بیاره... دوستدارم عزیزم

پیامو پاک کردم

و گوشیمو خاموش کردم

انداختم رو میز

و چونمو گذاشتم رو پیشونیه آرام

امروز با مروارید مشاوره داشتم

و چند جلسه دیگه اگه میرفتم کاملا خوب میشدم

و این خوشحالم میکرد

.....

.....

آرام

صبح با احساس خفگی چشمامو باز کردم

که دیدم سامیار تموم هیکلشو انداخته رو من

با بدختی هلش دادم

ب ساعت نگاه کردم

ساعت ده بود و سامیار نرفته بود سرکار

اومدم بیدارش کنم که یادم افتاد جمعست

انقدر خوابش عمیق بود که دلم نیومد بیدارش کنم

و همینجوری بهش خیره موندم

حالم بهتر از دیروز بود

ولی هنوزم اون کسالتو داشتم با دوز کمتر

سامیار صاف خوابید

برعکس منکه تو خواب با دهن نفس میکشم دهنش بسته بود

ب بینی قلمیش نگاه کردم

همیشه بینی قلمی رو ب بینی گرد ترجیح میدادمو بینی خودم گرد بود

مژهایش سایه انداخته بود رو صورتش

تو حال دیدنش بودم ک یهو چرخیدو بلند گفت: پخخخخخ

بلند تر جیغ زدم

و تو جام نشستم

باترس ب اطراف نگاه میکردم ک یهو صدای خنده سامیار فضای اتاقو پر کرد

با حرص نگاهش کردم

ب رو خودش نیاورد

اومدم بزنمش که بلندم کردو برد تو حموم

جیغ میزدم ولم کن اما فقط میخندید



سامیار: انقدر جیغ نزن میخوایم اب تنی کنیم

ناخنامو کردم تو کمرش

که گفت: ب پا ناخنا نشکنه گربه

جیغ زدم. و گفتم: وای ولم کن

وانو پر از اب کرد

و نشست توش

و منم بغلش

\_حداقل لباسمو دربیارم ولم کن

سامیار ابو گرفت روم

تند تند تکون میخوردمو میخواستم از بغلش بیام بیرون که محکم تر میگرفتم و نمیداشت

در اخر دوتایی حموم کردیمو اومدیم بیرون

سامیار: موهاتو خشک کن... میخوایم بریم بیرون

\_کجا؟

حوله رو در اور از تنش و گفت: میخوام زنمو ببرم گردش

شونه بالا انداختمو گفتم: عالیه

...

...

موهامو خشک کردم

سامیار تو این فاصله لباساشو پوشید

یه شلوار سرمه ای و بلوز مردونه ابی خوشرنگ و یه بافت که کم رنگتر از شلوارش و پررنگتر از بلوزش بود پوشیده بود

جلوی اینه کنارن وایسادو گفت: بیوش لباستو خانوم عجله کن

چقدر عجولی

نگاه خاصی کرد که معنیشو نفهمیدم

شونه بالا انداختم و رفتم سروقت کمدم

اول از همه یه شلوار کبریتی طوسی و یه پالتویه سرمه ای پوشیدم و شال بافت طوسی

و پوتینایه کوتاه سرمه ای

یکم رژ لب قهوه ای خوشرنگ زدم و خط چشم نازک کشیدم

ساعتمو بستم

و یکمم از ادکلنم زدم

و رو به سامیار که مشغول بستن ساعتش بود گفتم: چطورم

سرشو آورد بالا

و دقیق نگام کرد

وگفت: عالی مثل همیشه خانومم

از اینکه ازم تعریف کرده بود ذوق زده شدم

سامیار: بریم؟

فاصلمونو پر کردم دستمو دور بازوش پیچیدمو گفتم: بریم

دوتایی از خونه اومدیم بیرون

و رفتیم پارکینگ

با چشم دنبال ماشینش گشتم

ولی نبود

همونجور که از بین ماشینا رد میشدیم گفتم: پس ماشین کو

وایساد و پورشه سرمه ای که رو به رومون بود رو نشون داد

با دهن باز نگاه میکردم

سریع بخودم اومدم و فکمو جمع کردم

سامیار: خوشت اومد

\_خیلی قشنگه .. کی عوضش کردی

سامیار دستمو گرفتو برد سمت ماشین

و با ریموت درشو باز کرد

و گفت: دیروز... بشین خانوم

اگه آخرین روزی باشه که میشنوم و آخرین حرفی میشنوم باشه دلم میخواد سامیار یه بار منو

اینجوری خطاب کنه .. خانوم.

نشستم تو ماشین کنار سامیار

و گفتم: مبارکه

باخم ساختگی ماشینو روشن کردو گفت: دِهِهه ضعیفه نشنوفم از این حرفا... مبارکه خودت باشه... مال منه تو نداره...

خندیدموبا لحن گفتم: ببخشید تاج سرم..

بلندتر از خودم خندید

این خندها کیمیا بودن

کم دیده میشد از سامیار

با سرخوشی ب جلو نگاه کردم

سامیار دستمو گرفت

برد سمتش لبش و بوسید

و زمزمه کرد: دوستدارم خب؟

\_من بیشتر

نفسشو اه مانند داد بیرونو گفت: یه سوال بپرسم

\_اوهوم

سامیار: اگه یه روز ینفر که خیلی دوشش داری بدونی بهت یه دروغی گفته چیکار میکنی

لم دادم رو صندلی و گفتم: نمیبخشمش و دیگه تا عمر دارم باهاش حرف نمیزنم

سکوت کرد

انقدر سکوت که برگشتمو نگاش کردم

قیافش گرفته بود

\_ کجایی پسر

سامیار: همی‌نجام

صدای همیشه خ‌ش دارش گرفته تر شده بود

\_ چیشد یهو

سرشو تکون داد و لبخند مضحکی زد و گفت: هیچی...

\_ حالا نمیخوای بگی کجا میریم

سامیار: کم مونده برسیم

دیگه تا ادامه راه حرفی نزدیم

و کاملاً از شهر خارج شدیم

به یخ خاکی رسیدیم

\_ کجا میریم... اینجا کجاست

ماشینو یه گوشه پارک کرد و خم شد از صندلی پشت یه پارچه قرمز گرفت سمتم

با تعجب گفتم: این چیه

ابروشو داد بالا و گفت: ببند ب چشمت

\_ اینکارا برای چیه

سامیار: انقدر حرف نزن دختر ببند

با گنگی پارچه رو ب چشمام بستم

سامیار: هیجارو نمیبینی؟

\_نه

سامیار: مطمئن باشم

\_اره

از کنجکاوی داشتم سخته می کردم

سامیار پیاده شد و اینو از بازو بسته شدنه در فهمیدم

دره سمت من باز شد

و سامیار بازومو گرفت

و گفت: دستمو بگیر و پیاده شو

با کمکش پیاده شدم

مثل یه ربات منو به جلو هدایت میکرد

\_بردارم

سامیار: نه هنوز

یکم دیگه راه رفتیم

و وایساد

و منو کنارش نگه داشت

سریع گفتم: چشمامو باز کنم

سامیار: نه خانوم

پوفی کردم که صدای خنده ارومش اومد

و گفت:چند قدم برو جلوتر

ب حرفش عمل کردم

دریو باز کرد و صدای قژ قژش اومد

دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت:آماده ای

با هیجان سرمو تکون دادم که زیر گوشم گفت:باز کن چشمتو

سریع چشممو باز کردم

چشممو از تعجب زد بیرون .....

مبهوت بودم

و اصلا نمیتونستم نگامو بگیرم

صداش درست کنار گوشم اومد که گفت:تولدت مبارک خانومم

اصلا یادم نبود

متعجب بودم

شوک زده بودم

امروز تولدم بود و اصلا یادم نبود

ب زور لب زدم:سامیار

دستمو گرفتمو گفت:جانم سامیار

برگشتم سمتشو

نگاش کردم

باون چشمايه عسلیش بالبخند بهم نگاه میگرد

پریدم بغلش

محکم بغلش کردم

محکمتر بغلم کرد

عاشق این مرد بودم

این مرده غیر قابل پیش بینی

\_نمیدونم چی بگم...نمیدونم

سامیار:اطرافتو نمیخواهی ببینی

ازش جدا شدم

و به اطراف نگاه کردم

یه باغ کوچولو بود که دور تا دورش رو درخت بیدو مجنون کاشته زده بودن

و گل رز همه جاش بود

همه جا سبز و قرمز بود

و کلبه ای چوبی وسط باغ کوچولو بود

دهنم از اینهمه زیبایی باز مونده بود

تو کف خونه پر از شمع های کوچیک بود و یه راهیو با گلبرگهای رز قرمز درست کرده بودن

و بادکنکایه قرمز که اویزون از سقف بودن



سامیار: بریم تو

سرمو تکون دادم

خیلی شوک زده بودم

خونه نیمه تاریک بود

یه میز چهار نفره وسط خونه بود

و روش دوتا شمع و یه گلدون پراز گل رز بود

و بشقابایه سفید ک ب قشنگی چیده شده بودن

وسط خونه وایساده بودم

خونه کوچیکی بود

سرمو چرخوندم و سمته چپمو دیدم که پر از بادکنکایه قرمز بود

سامیار از پشت سرم گفت: بیا اینجا خانومم

رفتم سمتش

دره یه اتاقیو که کنار دره ورودی بود باز کرد

و منتظر نگام کرد

رفتم تو اتاق

یه اتاق کوچیک با یه تخت دونفره و یه کمد و آینه میز که روش پر بود از وسایل آرایش

روی تخت یه لباس زنونه قرمز که پوف زیادی داشت بود و کنارش یه کتو شلوار مشکی با یه بلوز

مردونه قرمز

کنار تخت دو جفت کفش

یکیش زنونه قرمز و یکیش مردونه مشکی

سامیار: این لباسو بپوش خانومی

برگشتم سمتش و گفتم: سامیار... خیلی ممنون... زبونم بند اومده نمیدونم چی بگم کی اینکارو کردی

خندیدو صورتمو با دوتا دستش گرفتمو گفتم: امروز روزه زمینی شدنته فرشته کوچولو اینکارا که چیزی نیست

بهترینا لیاقتته... بپوش منتظرم بیرون

لباسشو برداشت و رفت بیرون

رفت بیرون

رفتم سمته لباس

و از روتخت برش داشتم

دکلته بود و سمته چپش یه پاپیون مشکی داشت

لباس ساده و درعین حال شیک و قشنگ بود

به زور تنم کردم و زیپشو که سمته چپم بود بستم

تو اینه کوچیک اتاق ب خودم نگاه کردم

خیلی بهم میومد

موهامو باز کردم

و اطرافم ریختم

از روی میز گلسر کوچیک قرمزو برداشتمو زدم ب موهام و رژ لب قرمزو ب لبام

و کفشامم پوشیدم و اروم اروم رفتم بیرون

درو باز کردم

سامیارو دیدم که تکیه به دیوار منتظرمه

باباز شدن در

سرشو گرفت بالا و اینبار اون بهت زده شد

کم کم چشماش رنگ تحسین گرفت

اون منو نگاه میکرد و منم اونو

کتوشلوار کیپه تنش بود و خیلی جذابش کرده بود

اون پایبون مشکی که زده بود خیلی خوشگلش کرده بود

سامیار:خیلی خوشگل شدی

\_خیلی جذاب شدی

اومد جلو

یه قدم قدم جلوتر رفتمو فاصلمون کم شد

بازوشو گرفت سمتم دستمو دور بازوش پیچیدم

و به سمته میز رفتیم

صندلیو کشید عقب و نشستم خودش رو به روم نشست

\_اینجا خیلی قشنگه...سامیار..مرسی نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم

اخم کرد و گفت: این وظیفه منه.. تشکر لازم نیست...

به میز اشاره کرد و گفت: بفرما خانومم

تازه چشمم به میز افتاد که پراز غذاهای رنگی شده بود

قرمه و جوجه و کوبیده

و ژله و سالاد و نوشابه و دوغ

بشقابشو برداشت و پراز برنج کرد

و گرفت سمتم

سامیار: بفرما خانومی

\_خیلی زیاده

سامیار: زیاد نیست بخور

بشقابمو دادم بهش و بشقاب پراز برنجو گرفتمو قرمه ریختم روش

و اروم اروم شروع کردیم ب خوردن

...

.....

.....

سامیار زودتر از من غذاش تموم شد

ومن مشغول خوردن غذا بودم

سرم پایین بود

سنگینه نگاهشو حس میکرد

سرمو گرفتم بالا

و خیره تو چشمایه هم شدیم

تو همون حالت بشقابمو به جلو هل دادم

و خیره تو چشماش گفتم:مرسی عزیزم

چشم نگرفت

پلک نزد

و گفت:چرا انقدر دوستدارم

چشم گرفتمو به میز نگاه کردم

سامیار:چرا هر حرکتتو هر حرفتو دوستدارم

شنیدنه این حرفا از طرف عشت قشنگترین موسیقیه دنیاست

سامیار از جاش پاشد و به سمت دستگاہ پخشه قدیمی که سمت چپ میز قرار داشت رو روشن

کرد

اهنگ کلاسیک و بی کلامی پخش شد

به سمتم اومد و گفت:افتخاریه دور رقصو میدی؟

با لبخند دستمو گذاشتم تو دستش

و از جام بلند شدم

\_البته

دستمو گذاشتم رو شونش و یه دستم تو دستش

و یه دسته سامیار روی کمرم

سرش کنار گوشم بود

همزمان با اهنگ اروم اروم خوند

سامیار:

بمون تو قلب خسته ی من

بری میمیره این مرد

بگو دوستدارم به جون این تن

عاشق چشمت شدن شده تمومه کار من

صدایه خندهات شده لالیه من

دوستدارم

تنها همدمم

دوستدارم تنها مرحمم

دوستدارررررم

کنارم بمون

قشنگه اخره راهمون

نمیزنه بدونه هم قلبامون

کناره هم باهم تو اوج اسمون

بگو دوستم داری مهربون

دوستدارم تنها همدمم

دوستدارم تنها مرحمم

دوستدارم مممم

اهنگ قطع شد

حرکت ما

و صدای سامیارم قطع شد

سرجامون توهمون حالت وایسادیم

قشنگترین صدایه دنیا رو داشت مرده من

چشمامو بستمو گفتم: دوستدارم... دوستدارم مرده من

زیر گردنم داغ شد از بوسش

کمرمو دو دستی گرفت و با چشمایه تو صورتم دو دو میزدگفت: نمیخواهی کیکتو ببینی

\_کیکم هست

سامیار: تولد بدون کیک میشه

دستمو گرفتی گفت: بیا

نشوندتم

رو تک مبل دونفره ی توی خونه

که روبه روش یه میز کوچیک بود

سامیار: الان کیکم میارم

و رفت سمتش اشپزخونه کوچیکی که از جایی که نشسته بودم معلوم بود

چند دقیقه بعد

با کیک کوچیک قلب قرمز

که شمع ۲۳ روش روشن بود و دوتا پیش دستی و یه چاقو بزرگ تزیین شده و دوتا چاقو و چنگال

اومد

از جام پاشدم

و با عشق و لبخند نگاهش کردم

کیکو گرفت جلومو گفت: تولدت مبارک خانومم

کیکو گذاشت رو میز

\_بهترین تولد زندگیمه این تولد.. سامیار چجوری تشکر کنم ازت

نشست کنارم. و گفت: گفتم که وظیفمه... تشکر لازم نیست خانومی. ارزو کن شمعتو فوت کن

صاف نشستم

و دستشو گرفتم

نگاه خیرشو رو خودم حس میکردم

چشمامو بستم

و ارزو کردم که همیشه با سامیار در کنارهم و خانوادمون خوشبخت باشیم



چشمامو باز کردم

و شمعو فوت کردم

اروم دست زد برف شادی ای که نمیدونم از کجا آورد رو زد

با خنده برف شادی هایه چسبیده رو صورتم رو پاک کردم و بهش گفتم: قبول نیستا....همش  
ریخت رو من

برف شادی رو گرفت سمتم و گفت: شما اینو بزن تو سره من اگع من اخ گفتم

دستشو گرفتم و اروم بوسش کردم و گفتم: عاشقتم

دستمو محکم گرفتمو گفتم: نه به اندازه ی من

سامیار زودتر از من غذاش تموم شد

ومن مشغول خوردن غذا بودم

سرم پایین بود

سنگینیه نگاهشو حس میکرد

سرمو گرفتم بالا

و خیره تو چشمایه هم شدیم

تو همون حالت بشقابمو به جلو هل دادم

و خیره تو چشماش گفتم: مرسی عزیزم

چشم نگرفت

پلک نزد

و گفت: چرا انقدر دوستدارم

چشم گرفتمو به میز نگاه کردم

سامیار: چرا هر حرکتتو هر حرفتو دوستدارم

شنیدنه این حرفا از طرف عشت قشنگترین موسیقیه دنیاست

سامیار از جاش پاشد و به سمت دستگاہ پخشه قدیمی که سمتہ چپ میز قرار داشت رو روشن کرد

اهنگ کلاسیک و بی کلامی پخش شد

به سمتم اومد و گفت: افتخار یه دور رقصو میدی؟

با لبخند دستمو گذاشتم تو دستش

و از جام بلند شدم

\_البته

دستمو گذاشتم رو شونش و یه دستم تو دستش

و یه دسته سامیار روی کمرم

سرش کنار گوشم بود

همزمان با اهنگ اروم اروم خوند

سامیار:

بمون تو قلب خسته ی من

بری میمیره این مرد

بگو دوستدارم به جون این تن

عاشق چشمت شدن شده تمومه کار من

صدایه خندهات شده لالیاه من

دوستدارم

تنها همدمم

دوستدارم تنها مرحمم

دوستدارررررم

کنارم بمون

قشنگه اخره راهمون

نمیزنه بدونه هم قلبامون

کناره هم باهم تو اوج اسمون

بگو دوستم داری مهربون

دوستدارم تنها همدمم

دوستدارم تنها مرحمم

دوستدارممممم

اهنگ قطع شد

حرکته ما

و صدای سامیارم قطع شد

سرجامون توهمون حالت وایسادیم

قشنگترین صدایه دنیا رو داشت مرده من

چشمامو بستمو گفتم: دوستدارم ... دوستدارم مرده من

زیر گردنم داغ شد از بوسش

کمرمو دو دستی گرفت و با چشمایه تو صورتم دو دو میزدگفت: نمیخواهی کیکتو ببینی

\_کیکم هست

سامیار: تولد بدون یک همیشه

دستمو گرفتی گفت: بیا

نشوندتم

رو تک مبل دونفره ی توی خونه

که روبه روش یه میز کوچیک بود

سامیار: الان کیکم میارم

و رفت سمتش اشپزخونه کوچیکی که از جایی که نشسته بودم معلوم بود

چند دقیقه بعد

با یک کوچیک قلب قرمز

که شمع ۲۳ روشن بود و دوتا پیش دستی و یه چاقو بزرگ تزیین شده و دوتا چاقو و چنگال

اومد

از جام پاشدم

و با عشق و لبخند نگاش کردم

کیکو گرفت جلومو گفت: تولدت مبارک خانومم

کیکو گذاشت رو میز

بهترین تولد زندگیمه این تولد..سامیار چجوری تشکر کنم ازت

نشست کنارم .وگفت:گفتم که وظیفمه ...تشکر لازم نیست خانومی. ارزو کن شمعتو فوت کن

صاف نشستم

و دستشو گرفتم

نگاه خیرشو رو خودم حس میکردم

چشمامو بستم

و ارزو کردم که همیشه با سامیار در کنارهم و خانوادمون خوشبخت باشیم

چشمامو باز کردم

و شمعو فوت کردم

اروم دست زد برف شادی ای که نمیدونم از کجا آورد رو زد

با خنده برف شادی هایه چسبیده رو صورتم رو پاک کردم و بهش گفتم:قبول نیستا....همش

ریخت رو من

برف شادی رو گرفت سمتم و گفت:شما اینو بزن تو سره من اگع من اخ گفتم

دستشو گرفتم و اروم بوسش کردم و گفتم:عاشقتم

دستمو محکم گرفتو گفت: نه به اندازه ی من

خیره نگاهش کردم که گفت: چشمتو میخورم اونجوری نگام میکنی... کیکو ببر و گرنه همه رو همینجوری میخورم

\_ تو که الان یه عالمه غذا خوردی

بلند خندیدو گفت: چقدر تو خسیسی.. فقط چندتا دونه برنج بود اون

\_ تو که راست میگی

سامیار: خب معلومه .. من همیشه راست میگم

کیکو بریدم

و دوبار سامیار برف شادی زد

این دفعه همش رو سر خودش ریخت

\_ بابانوئل

برف شادی رو گرفت سمتش و خالی کرد رو صورتش

سامیار: پیر شم جذاب میشم؟

بلند بلند خندیدم به این دیوونگیش

سامیار: چیه خب؟ دوستدارم دحترم که میبرم مدرسه همه بهش بگن این پسره بوی فرندته

بلندتر خندیدم

وادامه داد: دخترمم بگه نه بابامه و یز خوشگلیه باباشو بده

\_اعتماد به سفت از پهلو تو حلقم

سامیار: یعنی زشت میشم

\_نه خیلیم جذاب میشی

سامیار: منو به کرف میگیری کیکو بهم ندی

باچشمای گردشده نگاهش کردم

خندید

سامیار: قیافشوووو

خودش یه قاچ از کیکو برامن و یه قاچ بزرگ برا خودش گذاشت تو پیش دستی

سامیار: اخییییییش تموم سعیمو کردم که بهش ناخنک نزنما

\_بچه کچولو

یکم از کیکو خوردم

و به سامیار که با ولع میخورد نگاه کردم

کیکشو کامل تموم کرد و گفت: اگه گفتمی نوبته چیه؟

\_چی؟

سامیار: کادو

\_اینا همش کادون...

سامیار: نه... کادوم فرق داره... بیا

دستمو گرفتم بلندم کرد

\_کجا میریم

سامیار: انقدر حرف نزن خاتوم بیا الان خودت میبینی

رفت کنار اشپز خونه که یه دره کوچولو داشت

رو باز کرد

عقب وایساد با ابرو اشاره کرد و گفت: بیا دیگه

سرمو خم کردم و رفتم

بازم دهنم باز مونده

دستامو گذاشتم رو دهنم تا جیغ نزنم

دستاشو دور کمرم پیچید و گفت: بازشون نمیکنی

به جعبه کادو هایی که با ترتیب از کوچیک و بزرگ روی زمین بطور خاص چیده شده بودن نگاه

کردم و گفتم: اینهمه کادو خیلی زیاده چرا زحمت کشیدی

و به عکس دونفرمون که روی دیوار بزرگ چاپ شده بود اشاره کردم و گفتم: خیلی قشنگه

خیلی...کناره تو همه چی قشنگه

برگشتمو دستمو دور گردنش انداختم

چونشو بوسه ی ریزی زدم

و گفتم: بهترین اتفاق زندگیم

چشماشو بست و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت: باتومن دوبار ع زندگی کردم

\_دوستدارم دوستدارم

سامیار: تاابد دوست دارم



چند لحظه همونجوری موندیم چشماشو باز کرد و گفت: کدومشو اول باز میکنی

برگشتم سمت کادوها

و گفتم: فکر کنم تا صبح باید کادو باز کنم

سامیار: نترس خانوم کلا پنجاهتاس

نشستم رو فرش کرمی رنگ

و اول از همه کوچیکترین جعبه رو باز کردم

یه انگشتر

دومی

سرویس

سومی

ساعت ست

چهارمی...

و

به کادوهایی که اطرافم باز شده بود نگاه کردم

عروسک

لباس

عطر

جواهر

و ساعت . و...

سامیار:خوشت اومد

\_خیلی...از همشون...مرسی..اینهمه کادو چقدر زحمت کشیدی

سامیار:انقدر تشکر نکن خانوممم

اون روز اونجا موندیم

جشن دونفرمون ادامه داشت

تا آخر شب

و در اخر کنارهم کنار زمزمه های عاشقونه سامیار شبو صبح کردیم

محدثه

رژگونه سرخابی رنگو بگونم زدم

گوشیمو روشن کردم

پیامی از شهروز داشتم

شهروز:سلام...همه چی امدست...کجا بفرستم

نیش خندی زدمو تایپ کردم:بفرست خونه خودم

رفتم تو لیست مخاطبینم و اسم "عشقم" رو لمس کردم

بازم صدای مسخره ای که میگفت:دستگاه مشترکه مورد نظر خاموش میباشد

گوشیمو خاموش کردم تو جیبع شلوارم کردم

و رفتم بیرون از اتاقم

معصومه (خدمتکار) رو بلند صدا کردم

که از تو اشپزخونه گفت:جانم خانم

رفتم تو اشپزخونه

و گفتم:صبحانه امادست

از روی صندلی پاشد و گفت:بله خانم..ماشالله چقدر زیبا شدین

به چرب زبونیش پوزخند زدم

و اروم اروم صبحانمو خوردم تا برم دیدنه بابا

از فکر دیدنش لبخنده بزرگی زدم

و از فکره اینکه قراره سامیار به زور

دی واسه من بشه بازم بلند بلند خندیدم

بدون توجه به چشمایه ریز معصومه که الان درشتشون کرده بود.....

سامیار

تو راه برگشت بودیم

ساعت ده و نیم بود و آرام صورتش به زردی میزد

آرام: سامیار بزن کنار

با نگرانی و تعجب گفتم: چرا

دستاشو گذاشت رو دهنش

سریع زدم کنار و پیاده شد

کنار جدول نشست و عق زد

پیاده شدمو کمرشو ماساژ دادم

با لحن عصبی گفتم: میگم ببریم دکتر هی میگی نه ...

از زیر صندلیه ماشین بطریه ابو کشیدم بیرون و گفتم: دستو صورتتو بشور برم اب معدنی بخرم

ابو گرفت

و منم رفتم سمت بوفه ای که اونور خیابون بود

چندتا اب میوه و اب معدنی و کیک خریدم

هنوز از جاش نکون نخورده بود

وبطریکنارش رو زمین بود

\_پاشو خانومم پاشو

کمکش کردم تو ماشین نشوندمش

خودمم سریع نشستم

ابو براش باز کردم

\_بخور اینو ..الان میبرمت دکتر.

خواست اعتراض کنه که دستمو گرفتم بالا و با جدیت گفتم:حرف نباشه

یکم نگام کردو ابو ازم گرفت یکم ازش خورد

ماشینو روشن کردم

و رفتم بیمارستان

\_اب میوه رم بخور رنگ به رو نداری

اروم نالید:نمیتونم ...

سرمو تکون دادم و گفتم:هی میگم بریم دکتر ...کو گوش شنوا...الان خوب شدی

ارام:خب حالم خوب شده بود

\_واسه هر چیزی یه بهونه داری دیگه

اروم خندید

ماشینو تو حیاط بیمارستان پارک کردم

و پیاده شدم

و سریع در سمته ارامو باز کردم

از کمرش محکم گرفتمو گفتم:وزنتو بنداز رومن

ارام:وای زشته میتونم راه برم

\_تو یه بار حرف گوش کن..چه زشتی زنی دوستدرم بغلت کنم اصلا دوستدارم ببوسمت به کی

چه

قرمز شد و گفت: بی حیا

وزنشو انداخت روم

اروم اروم میرفتیم سمته دره ورودی بیمارستان

\_بخاطر همین بی حیا بودنم خواستگار نداشتم

خندید

و گفتم: ببین برا خندیدن خانوم چه کارا که نمیکنم

رفتیم سمته پذیرش و بعداز گفته مشکلمش گفت باید آزمایش بده

آزمایشو گرفتن

و براش یه سرم وصل کردن

کنارش نشستیم بودم

در باز شد و پرستار اومد تو

رو به من گفت: شما همسرشونید

از جام بلند شدمو گفتم: بله

برگه ای رو گرفت سمتم و گفت: اینارو دکتر براشون تجویز کردن... تهیه کنید لطفا. داروخونه

پشته بیمارستانه

برگه رو ازش گرفتم

و گفتم: باشه ممنون

رو به آرام اروم گفتم: الان بر میگردم

چشماشو بازو بسته کرد

و از اتاق رفتم بیرون برای خرید داروها

آرام

در دوباره باز شد

چشمامو باز کردم

اینبار پرستار با یه خانوم که دکتر بود اومده بودن

دکتر مسنی بود

لبخند زدو گفت: حالت خوبه ضعف که نداری

\_نه ممنون بهترم

دکتر: چند وقته ازدواج کردی یک سال شده

\_نه هنوز

دکتر: آخرین رابطه کی بوده

صورتتم داغ شد

ودگتر باخنده گفت: خب... این سوالو جواب بده .. عادت ماهیانت عقب افتاده؟

یکن فکر کردم و گفتم: بله ..

دگتر برگه ای رو امضا کرد و گفت: احتمالاً بار داری

چشمام گرد شدو گفتم:چی

دکتر:احتمالا...معلوم نیست...برات سونوگرافی نوشتم...فردا انجامش بده...

زبونم بند اومدع بود

\_بله...حتما

دکتر:سرتم تموم شده مرخصی...

و رو به پرستار گفت:خانوم حبیبی سرمشون رودر بیارید..

دکتر:خدانگهدار

سرمو تکون دادمو پرستار سرمو باز کرد

باورم نمیشد

یعنی امکان داره

یعنی سامیار بفهمه ناراحت میشه

استرس گرفته بودم

به خودم نهیب زدم:احمق اونکه عاشق بچست

وای دانشگام چی میشه

هنوز یه ترم دارم

دستمو گذاشتم رو شکمم

هم زمان در بازشد

و اینبار سامیار اومد تو



سامیار: کارای ترخیصتم انجام دادم خانوم... آماده شو بریم

از جام بلندشدم

و با کمکش لباسامو پوشیدم

بهش چیزی نگفتم

تا سونوگرافی و آزمایشو انجام بدم و جوابشو ببینم....

گوشیش زنگ خورد

سرعتشو کم کرد و جواب داد گوشیشو

سامیار: الو

....

سامیار: نه نیام امروز

سریع گفتم: من حالم خوبه .. برو سر کارت

نیم نگاهی بهم انداختو گفت: نمیدونم معلوم نیست شاید او مدم

گوشیو قطع کرد

و گفتم: من حالم خوبه

سامیار: کاملاً واضحه

\_هرروز که همیشه خونه بمونی برو سر کارت تنبل... من میخوام برم بخوابم تو سرو صدا میکنی

نمیذارم بخوابم

لبخندی زد و گفت: بااحترام داری میگی نیا خونه دیگه

\_اوهوم

سامیار: پررو

\_منو بذار خونه خودت برو سرکار

سامیار: حالت خوبه دیگه

\_اوهوم

سامیار: زود برمیگردم پس

\_باشه

سامیار: برات غذا بگیرم

\_نه نه اصلا گرسنم نیست

سامیار: پس شام خودم میگیرم چیزی درست نکن

ماشینو جلوی خونه نگه داشت

برگشتم سمتشو گفتم: چشم... اقای خودم مراقب خودت باش

سامیار: چشمت بی بلا... همچنین خانومه خونم

\_خداافظ

لپمو کشیدو گفتم: خداافظ کوچلو

پیاده شدمو سامیار منتظر موند تا برم تو خونه

سوار اسانسور شدم

لباسام بوی بیمارستان میداد و حالمو بد میکرد

رنگ صورت‌م زرد بود

اسانسور وایساد

و دره خونه رو باز کردم رفت‌م تو

مستقیم رفت‌م تو اتاقم

تا لباسامو عوض کنم برم دکتر

یه پالتوی مشکی و شلوار مشکی و شال ابی پررنگ و کیف و کفش مشکی پوشیدم و اومدم بیرون

.....

.....

محدثه

جلوی خونش ماشینو نگه داشتم

خواست‌م پیاده شم دره خونشون باز شد و همون دختر که تو پاساژ دیده بودمش اومد بیرون

زنه سامیار

با دقت نگاهش کردم

همه چیش عالی بود و ایرادی نداشت

سامیار حق داشت که عاشقش باشه

سر خیابون وایساد و سوار تاکسی شد

ماشینو روشن کردم دنبالش رفت‌م

بعداز نیم ساعتی جلوی ساختمان پزشکان وایساد و پیاده شد و رفت تو

منتظر موندم تا بیاد بیرون و تموم کنم همه چی رو

.....

.....

ارام

رو به دکتر گفتم: کی جوابش رومیدین

دکتر: نیم ساعت دیگه...

\_ممنون

اومدم بیرون

مریض بعدی رفت تو

شالمو درست کردم و رو صندلیه چوبی مطب منتظر نشستم

گوشیمو از تو کیفم در اوردم

و روشنش کردم

با روشن شدنش سیل پیام اومد برام

که تولدم رو تبریک گفته بودن

ایما مبینا سومیتا و شکیلاو..

پیامی هم از اون شمارع ناشناس داشتم

بازش کردم

و با تعجب دیدم که تولدم رو تبریک گفته

با سردرگمی گوشیه تو کیفم انداختم

دلشوره گرفته بودم

نگام افتاد به زوجی که برای تعیین جنسیت اومده بودن

خندون بودن

یه لحظه خودمو با اون شکم تپل کنار سامیار تصور کردم

دلم قنچ رفت

منشی صدام زد

از جام بلندشدمو بااسترس رفتم سمتش

برگه ای رو گرفت سمتمو و گفت: تبریک میگم باردارین.

تموم خوشی های دنیا تو قلبم اومد

دستمو گذاشتم رو شکمم

نفهمیدم چجوری از منشی تشکر کردم

فقط اومدم بیرون از مطب

من مامان بچه ای بودم که سامیار باباش بود

اروم اروم کنار خیابون راه میرفتمو به تصویری که هیچی ازش معلوم نبود نگاه میکرد

اولین عکس از بچم

با صدای بوق ماشینی از بغل دستم سرمو چرخوندم و خانومی رو دیدم

شیشه طرف راننده رو داد پایین و گفت: آرام؟

با تعجب سر تکون دادم

بازم دلشوره افتاد به جونم

خم شد

و دروباز کرد

و گفت: همیشه وقتتون رو بگیرم چند لحظه

\_برای چی منو از کجا میشناسید

ابروشو داد بالا و گفت: شما سوارشو میفهمی...

تردیدمو که دید گفت: راجب همسرت

با این حرف ضربان قلب گرفتم

و سوار شدم

ماشینو راه انداخت

بعد از سکوتی گفتم: نمیخواهی چیزی بگی

دختره: اسمم محدثه است... بریم کافه یا رستوران

\_هیچکدوم... همینجا بگین من وقت ندارم

خنده بدی کرد و گفت: باشه

کنار پارکی ماشینو پارک کرد

و خاموش کرد و برگشت سمتم

واون به من زل زد و من به اون....

.....

محدثه:چند سالته

\_فقط میخواستی سنمو بپرسی

دوباره خنده بدش

بی اختیار دستام یخ زده بود

استرس داشتم

و برگه ی آزمایشم رومحکم فشار میدادم

خم شد و از صندلی پشتی پاکتی رو برداشتو گرفت سمتم

چشمام بین صورتش وپاکت دو دو میزد

قلبم محکم میکوبید

درشو باز کردم

و توشو نگاه کردم

عکس بودن

کشیدمشون بیرون و نگاه کردم

اینبار دیگه ضربان قلبم نزد

وایساد

دنیا وایساد

دستام داغ شد

خیره بودم به عکسا

به سامیار

تند تند عکسارو نگاه میکردم

بغض داشتم

گلم میسوخت

اما اشکم نمیومد

آخرین عکسو نگاه کردم

صدایی از محدثه نمیومد

سامیار با بدن لخت محدثه رو بغل کرده بود

باورم نمیشد

خواب بودم نه؟

عکسا تموم شد

برگه ی تا شده رو باز کردم

محدثه: سامیار گولت زده... منو سامیار یک ساله باهم هستم... این آزمایشو ببین... حامله ام... سه

ماهه... سامیار عذاب وجدان داره... طلاقتم نمیده... نذار بچه ی من بی پدر بشه.. خودت برو... اون

دوستنداره برو

بچه ی من چی؟

یک ساله؟



گولم زوده؟

خواب بودم

مطمئنم

خواب بودم

محدثه: زندگیه منو خراب نکن برو ...

\_باور نمیکنم

لبخندی زدو گفت: اگع امشب سامیار اومد بدون دروغ گفتم اگه نیومد بدون همه چی راست بوده...هوم؟

با بی رحمی بهم نگاه میکرد

اون شبایی که سامیار میگفت کار دارم تو شرکتم پیش این بوده

اولین اشکم ریخت

میخواستم ب خودم بفهمونم که این دختره همه چی رو الکی میگه

تموم حرفاش مثل فیلم از جلو چشمم رد شد

خواستم پیاده بشم که دستمو گرفت

برگشتم و بهش نگاه کردم

من چی کم داشتم از این

من چی کم داشتم

محدثه: وسایلتو جمع کن... برو... زندگیه سه نفره مارو خراب نکن....

دستمو کشیدم و رفتم بیرون

و دوییدم

نمیدونم کجا

نمیدونم

فقط دوییدم

رعد و برق بلندی زد

و بلافاصله بارون با شدت بارید

همه مردم میدویدن تا خیس نشن

و فقط من بودم که وسط پیاده رو وایساده بودم

اگه دوستم نداشت چرااون حرفارو زد

اگه محدثه رو داشت چرا منو وارد زندگیش کرد

چرا

به اسمون تیره نگاه کردم

خدایا تو برامن گریه میکنی

برا من گریه نکن

خدایا تو دیگه کی هستی

اچه چرا اینجوری شد زندگیم

کاش پام میشکست

کاش اون روز نمیرفتم شرکتش

کاش میمیردم و عاشقش نمیشدم

وای خدا

این بچه رو چیکار کنم

(زندگیمونو از اول شروع کنیم)

(اسمشونو بذاریم اتریسا و ساشا)

(خانومم)

وای وای

سامیار منو کشتی

با تنه ای که پسر جوونی بهم زد بخودم اومدم نفهمیدم چی گفت بهم که دوتا دوستایه همراهش

خندیدن

اشکام تو بارون روی صورتم گم میشد

خیابون خلوت شده بود

برای تاکسی دست تکون دادم

و خم شدم و گفتم: دربست

راننده: بشین ابجی

باهمون لباسایه خیس نشستم

اگه سامیار امشب نیاد؟

خدایا

بیدارم کن بیدارم کن بینم تو خونه خودمونم و ایما داره به زور بیدارم میکنه

بیدرم کن بینم مامان جون داره چای دارچینی درست میکنه

بیدارم کن بینم از سامیار خبری نیست

بیدارم کن

بلند زدم زیر گریه

راننده با تعجب گفت: ابجی چیشده

سرمو تکون دادمو گفتم: برید....

راننده حرفی نزد

سرمو چسبوندم به شیشه سرد

به دستایه خالیم نگاه کردم

برگ از مایشم کو

نبود

نیست

وای... نمیدونم کجا افتاد

بینیمو پر صدا کشبدم بالا

دوباره یادم افتاد حرفش (انقد بینیتو نکش حالم بهم خورد)

نفهمیدم کی رسیدم

راننده بلند صدام زد

پریدم از جام

و گنگ نگاش کردم

راننده: رسیدیم ابجی

دست کردم تو کیفم نمیدونم چقدر پول بود فقط دوتا پول بهش دادم

و پیادع شدم

راننده داد زد: ابجی بقیه پولت

محلش ندادم

بی حوصله بودم

زانو هام درد میکرد

کمرم خورد شده بود

رفتم تو ساختمون

چشمام میسوخت

به ساعت نگاه کردم

چهار بود

سامیار امشبو بیا... بهم ثابت کن.. بیا و بگو همه چی دروغه بیا فقط بیا

....

ساعت دهه شبه و من باهمون لباسا روی تک مبل رو به روی ساعت نشستم و زل زدم به ساعت

میاد

میدونم میاد

میاد

....

سامیار

ساعت هفت آماده شدم که برم خونه

گوشیم زنگ خورد

ناشناس بود

جواب دادم

\_الو

مردی گفت: اقا من با خانومتون تصادف کردم ...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: چی؟ آرام؟ حالش خوبه کجاید

مرده: نمیدونم شماره شمارو دادن خودشون گفتن همسرشونید بیاید بیمارستانه ....

\_باشه باشه

سریع قطع کردم

آرام چیزیش نشه

اونکه خونه بود

از استرس دوباره حمله های اعصابیم اومده بود سراغم پلکام میپرید و دستام میلرزید

با هر جون کندنمی بود خودمو رسوندم به بیمارستان

ماشینو پارک کردم دویدم تو

رو به پرستاری که داشت میرفت گفتم: خانوم ...

برگشتو گفت: بله

\_همسرمو آوردن اینجا تصادف کرده.. کجاست حالش خوبه

پرستاره: محدثه جلیلی؟

با تعجب نگاهش کردم

محدثه؟

نفس راحتی کشیدم

ارام نبود محدثه بود

خدایا شکر

پرستار: دست و یکی از پاهاش شکسته دارن گچ میگیرن بفرمایید از این طرف

با اسودگی رفتم دنبالش

دسته خودم نبود این بی رحمیم

جلوی اتاقی وایساد و گفت: اینجان

\_کی بهشون زده

پرستار: همین الان خانومتون رضایت دادن و اون اقا هم رفتن

سرمو تکون دادمو گفتم: ممنون

تقه ای به در زدمو درو باز کردم

پرستارو دکتریو دیدم که دسته محدثه رو گچ میگرفت

محدثه با دیدنم اشکاشو ریخت

دکتر: بفرماید

محدثه: همسر من

دکتر: سلام... کارشون تموم شد... میتونین مرخصش کنید یه عصا هم برارشون بخرین

\_سلام ممنون

به ویلچر اشاره کرد و گفت: باین ببرینش

سرمو تکون دادم

دکترو پرستار رفتن بیرون

محدثه: سامیار

\_باز چرا تصادف کردی

محدثه: داشتم... داشتم از خیابون رد میشدم ماشینه کوبید بهم

بینیشو کشید بالا

از اینکارش اخمام جمع شد

\_پاشو

محدثه: نمیتونم

پوفی کردم و گفتم: بشین برم کارای ترخیصتو انجام بدم



محدثه:باشه

رفتم بیرون

این دختر جز دردسر چیزی نبود...

.....

.....

محدثه

با بسته شدن در اتاق لبخنده بزرگی زدم

به دستو پای شکستم نگاه کردم

می ارزید برای داشتن سامیار

سریع گوشیمو برداشتمو به خونه زنگ زدم

معصومه جواب داد

تند گفتم:معصومه همین الان وسایلتو جمع کن برو خونه دخترت فردا ظهر بیا

معصومه:وا خانوم واسه چی

\_همین کاریو که میگم بکن زود باش برو

معصومه:چشم خانوم

قطع کردم

بیچاره مرده

کاش میدونستی سامیار انقدر دوستدارم که خودمو انداختم جلو ماشین

دره اتاق باز شد

قیافمو مظلوم کردم

نیم نگاهی بهم انداختو گفت: پالتوت کو

\_اونجاست

از چوب لباسیه کنار در پالتومو برداشت و پوشوند

ویلچرو هول داد سمتت تخت

بغلم کرد و گذاشتتم رو ویلچر

و رفت بیرون از اتاق

ویلچرو کنار ماشینش گذاشت و در سمتت شاگردو باز کرد

دوباره بغلم کردو گذاشتتم تو ماشین

از اینکه تو بغلش بودم

لبخندی رو لبم نشست

ماشینو روشن کردو بی حرف راه افتاد

...

.....

اینهمه نزدیکی به سامیار دیوونم میکرد

خیره بهش بودم

سامیار: اتاقت کدومه

\_اولین

دره اتاقو باز کردو

رفت تو منو گذاشت رو تخت و گفت: من برم کاری نداری

قیافمو مظلوم کردم و گفتم: پس من تنها چیکار کنم با این وضع

سامیار: معصومه خانم مگه نیست

پر بغض گفتم: نه دخترش مریضه رفته اونجا... بمون.. من نمیتونم تنها اینجوری بمونم

کلافه شده بود

و عصبی

سامیار: آخه...

سریع گفتم: فقط امشبو

سامیار: آرام تنهاست

\_پس من... باشه برو

چشمامو بستم

واشکم ریخت

آرام آرام فقط آرام

سامیار: فقط امشبو

سریع چشمامو باز کردم و گفتم: باشه مرسی عزیزم

چیزی نگفتو پشته پنجره وایساد

\_سامیار

سامیار: بله

\_گرسنمه

کلافه نگام کردو گفت: من اشپزی بلد نیستم

\_ببین معصومه چیزی درست نکرده

پوفی کردو رفت بیرون

تموم شد آرام

تموم شد

.....

.....

ساعت دوازدهه نیومد

سرمو گرفتم تو دستم

ساعت هشت باید میومد

و الان ساعت دوازده شده

گوشیمو برداشتمو بهش زنگ زدم

خاموش بود

تصمیمم رو گرفتم

به شکیلا زنگ زدم

بعد چهاربوق صدای خواب الودش اومد

شکیلا:الو

\_شکیلا

بغضم شکست

من طاقت نداشتم

سامیار منو له کرد

کجا برم حالا

بااین بچه

وای خدا

شکیلا با تعجب گفت:ارام خودتی چیشده

\_شکیلا..بدبخت شدم

صداش میلرزید

شکیلا:ارام ابجی جون کجایی چرا چیشده اخه جون به لبم کردی

\_میای دنبالم؟

شکیلا:فداتشم میام...گریه نکن کجا بیام

\_بیا خونم

شکیلا:میام الان

گوشیو قطع کردم و تلو تلو خوران رفتم تو اتاقمون

اتاقمون؟

اینجا الان قتلگاه منه

با دیدنه لباسایه بهم ربختش رو تخت گریه گرفت

نشستم رو تخت

و بلند گریه کردم

میخواستم خودمو خالی کنم

چه روزایی و آینده هایی داشتم

همش بازی بود

گولم زده

اون از اولم منو نمیخواست

از زیر تخت ساک طوسی رنگمو بیرون اوردم

بلند شدمو با کمر شکسته هرچی لباس داشتم رو کردم تو ساک

کتابایه مهمم رو برداشتم

مدارکمو

شناسنامه و کارت ملی و ... همه رو برداشتم

خدافظی امروزمون آخرین خداحافظی بود

(خدافظ خانوم کوچولو)

صداش هنوز واسم لالییه

هنوز میخوام نگاه کنم به خنده هاش

زود نیست

عمر خوشبختیم کم نیست؟

آخرین نگاهو به خونه انداختم

به اشپز خونه

به اولین غذایی که باهم درست کردیم

همه لحظه ها از جلو چشمم رد شد

زنگو زدن

نگاهی به ایفون انداختم و شکيلا رو دیدم

بازم با حسرت به خونه نگاه کردم

(زندگیه سه نفرمارو خراب نکن)

بعد من میارتش اینجا

توخونه من

مگه نگفت فقط من خانوم خونشم

صبح گفتم

خودش گفتم

دوباره زنگ زد

چجوی برم؟

(اگه امشب سامیار اومد بدون دروغ گفتم اگه نیومد بدون همه چی راسته)

نیومدی

سامیار نیومدی

چشم از خونه گرفتم

کیلیدو گذاشتم رو جاکفشی و درو باز کردم

میرم ولی قلبمو میذارم اینجا

جسمم میره از این خونه

ولی روحم میمونه اینجا

سوار اسانسور شدم

نمیدونم کیه منم یا نه

این دختر تو اینه رو نمیشناسم

نفسمو اه مانند دادم بیرون

درد سرم عمیق بود

قلبم میسوخت

اسانسور وایساد

جون نداشتم ساکورو زمین بکشم

شونه هام خم شده بود



درو باز کردم

شکیلا رو دیدم که گوشی به دست جلوی در بود

با باز شدن در سریع برگشت

با تعجب به من و ساکه تو دستم نگاه کرد

با دیدنش اه دلم تازه شد

بازم بلند زدم زیر گریه

شکیلا محکم بغلم کرد

\_شکیلا دیدی گولم زد دیدی بازیم داد اخه دوسش دارم کجا برم؟ کجارو دارم

شکیلا: هیس اروم باش عزیزم... بیا و ماشین .. بیا حالت خوب نیست

کمکم کرد و ساکمو گذاشت توماشینش

تکیه دادم ب صندلی

نشست و ماشینو روشن کرد

\_شکیلا با این بچه ی تو شکمم کجا برم

تعجب نکرد

شکیلا تعجب میکرد؟

اروم بود مثل همیشه

فقط لبخند نداشت

حرف نمیزد

نمیپرسید و این حالمو بهتر میکرد

\_کجا برم ها دیگه کیو دارم من

شکیلا: منو داری... خودم پیشتم

انگار منتظر این حرف بودم

همین حرف

شکیلا: الان حالت خوب نیست بریم خوابگاه من.. امشبو بخواب... صبح حرف میزنیم باشه؟

سرمو تکون دادم

و رفتیم خوابگاه شکیلا

...

.....

سامیار

چشمامو باز کردم گویج به اطرافم نگاه کردم

روی کاناپه اتاق محدثه خوابیده بودمو کمرم درد میکرد

با یاد اوری آرام سریع صاف نشستم که گمرم صدای بدی داد و تیر کشید اهمیت ندادم

محدثه خواب بود سریع بلند شدمو رفتم پایین

صدای ظرف از اشپزخونه میومد رفتم تو و معصومه خانوم رو دیدم

با دیدنم هین بلندی گفت

\_منم... ببخشید ترسوندمتون

معصومه: سلام اقا شما ببخشید من...

\_معصومه خانوم محدثه تصادف کرده بالاست... حواست بهش باشه من عجله دارم باید برم

نموندم و عکس العملش رو نگاه نکردم دویدم بیرون سوار ماشین شدم

و با سرعتی زیاد رفتم خونه...

....

ماشینو پارک کردم تو پارکینگ

و دکمه اسانسور رو زدم

بعد چند دقیقه اومد پایین

درو باز کردم و پسری با چشمایه سبز اومد بیرون

با دیدنم پوزخند زد

یه جا دیده بودمش

خیلی آشنا بود ولی یادم نبود

اونقدر درگیر ارام بودم که به پوزخنده پسر اهمیت ندادم

در اسانسور و بستم طبقه مورد نظرو زدم

چی بگم بع ارام بگم کجا بودم؟

خدالعنتت کنه محدثه

پوووووف

اسانسور وایساد

و رفتم بیرون

دست کردم تو جیبمو کیلیدو در اوردم

درو باز کردم

درو بستم

و یه قدم رفتم جلو

زیر پام یه چیزی صدا داد

خم شدم

یه پاکت سفید رنگ

برش داشتم

هنوز کمرم درد میکرد

کتم و پاکتو رو مبل انداختم

و رفتم تو اتاقمون

درو باز کردم

ارام نبود

امروز دانشگاه نداشت

با تعجب به تخت نگاه کردم

و برگشتم

چشمم خورد به کمد به بهم ریخته

جلوتر رفتم

ترس و استرس باهم بجومم افتاده بود

بیشتره لباساش نبود

وسایلاش نبود

هم شدم و زیر تختو نگاه کردم ساکشم نبود

مات وسط اتاق وایساده بودم

سریع از اتاق اومدم بیرون

و رفتم دنبال گوشیم

از جیب کتم درش اوردم

خاموش بود

لعنتی

کی خاموش شده بود

گوشیمو انداختم رو مبل

کجایی آرام

گیج بودم

نمیدونستم چیکار کنم

چشمم خورد به پاکت روی مبل

برش داشتم

و پشتشو خوندم (سامیار تهرانی)

همین

بازش کردم و دستمو کردم توش چند کاغذ بود کشیدمش بیرون

عکس بودن

نشستم رو مبل

و نگاهشون کردم

رگ گردنم زد

به چشمام اعتماد نداشتم...

به خودم اعتماد نداشتم

شوخی بود

(نمیدونم..عکسایه تلگرامم سیو میشه...حتما یادم رفته حتما پاکش کنم)

همون پسر توی اسانسور.کنار آرام

توی ماشین

پنج تا عکس بودن

آرام نبود

چشمام درست نمیدید

میکشمت

میکشمتون

میکشمت آرام

....

.....

.....

.....

(شیش سال بعد)

سامیار

از ساختمون داشتم میومدم بیرون

که ایدا صدام زد

ایدا:بابا...بابا سامیار

برگشتمو به جسم ضعیفش نگاه کردم

راه رفته رو برگشتم

خم شدمو بغلش کردم

\_جانہ بابا...چرا گریه کردی

بینیشو بالا کشید و گفت:داداش ارمانم نیست بابا

لبخند زدمو گفتم:فدایه چشمات بشم دختر گلم..رفته واکسن بزنه تو اتاق بهداشتو دیدی؟





\_پسره من که مرد بود...از یه سوزن میترسی...من پسر ترسو نبودم...تو ارمانه منی؟

ایدا: ترسو

زبونشو برای ایدا دراز کرد و گفت: موها تو میکشما

ایدا بغض کرده رو به من گفت: بابا میخواد موهامو بکشه

ارمان: ترسو تویی

\_ارمان خواهر تو اذیت نکن...

ارمان: من واکسن نمیزنم بابا

در گوشش گفتم: حتی اگه جایزش یه پیتزا پر از سس باشه؟

چشماشو درشت کرد و گفت: دوتا پیتزا

\_دوتا پیتزا

ارمان: دونفری میریم

\_دونفری میریم

ارمان: خانم ازادی واکسنمو میزنی

گذاشتمش زمین و رفت نشست رو صندلی خانم ازدی خندید و سر تکون داد

رو به ایدا گفتم: دختر بابا اجازه میدن من برم

از گردنم محکم گرفت و گفت: هنوز نگفتی مامان من کجاست

\_پیش خدا

ایدا: چرا اریانا هم مامان داره هم بابا اما منو ارمان فقط بابا سامیار داریم.. چرا مامانه اریانا و ملودی  
نمیره پیش خدا

\_ خدانکنه... بابایه ملودی هم پیش خداست

ایدا: ملودی میگفت باباش پلیسه

\_ خب پلیساهم میرن پیش خدا

ایدا: تو نرو پیش خدا

\_ چشم

ایدا: زود برمیگردی دلم برات تنگ میشه زود زود

\_ چشم پرنسس

ایدا: برام اومدنی شکلات میخوری

\_ دندونات درد میکنه

به دوندون های افتادش اشاره کردو گفت: منکه دندون ندارم

خندیدم

ارمان واکنش زده بود

اومد جلوی پام و ایساد و گفت: به چی میخندی بابا

\_ هیچی پسر... مراقب خواهرت باش تا برگردم

ارمان: حرفمو گوش نمیده

\_ میده... مگه نه ایدا

سرشو تکون داد

و لپشو بوسیدم

و با ارمان دست دادم

و گفتم: شاهزاده ارمان مراقب پرنسس ایدا باشا.. خدافظ

ارمان: چشم سرورم

ازشون جدا شدم

لبخندی زدم

و رفتم بیرون از ساختمون....

سوار ماشینم شدم

و روشنش کردم

گوشیم زنگ خورد

بدون نگاه کردن به اسمش جواب دادم

\_بله

اقای تهرانی

\_خودم هستم

از تیمارستان..... تماس میگیریم

\_بله بفرمایید

خانم محدثه جلیلی حالشون بدتر شده..مدام اسم شمارو میارن...و میخوان ببیننتون..دکترشون  
گفتن انگار چیزی میخواد بهتون بگه.اگه میشه تشریف بیارید اینجا

فرمونو تو دستم محکم فشار دادم

و گفتم:فردا میام

ممنون...ببخشید مزاحم شدم خدانگهدار

\_خدافظ

گوشیمو قطع کردم

و از حیاط بزرگ ساختمون اومدم بیرون

از تو اینه به موهای سفید شده ی کنار شقیقم نگاه کردم

پوزخند زدم

بعد نیم ساعت رسیدم خونه

ماشینو بردم پارکینگ

و پیاده شدم

سوار اسانسور شدم

دکمه رو زدم

و اسانسور راه افتاد

تو اینه اسانسور نگاه می بخوادم کردم

پخته تر شده بودم

و احمو تر

چشم از خودم گرفتم

اسانسور وایساد

واومدم بیرون

دره خونه رو باز کردم

و رفتم تو

ارشامو دیدم که رو مبل نشسته

ابرومو انداختم بالا

وگفتم:نگفتم کیلیدمو بده

سرشو آورد بالا

و گفت:سلام از ماست

هنوز عوض نشده بود

هنوز همون بود

\_اینجا چیکار میکنی

ارشام:دهه بچهام دلشون خوشه عمو دارن...فردا تولده بچه هاست...اومدم دعوت کنم...

\_اصلا یادم نبود...میام

ارشام:تو چی یادت میمونه...

به خونه نگاه کردو گفت:نمیخوای دستی به این خونه بکشی...بعد شیش سال هنوز همون وسایله

به عکس بزرگ روی دیوار اشاره کرد و گفت: نمیخواهی اون عکسو برداری

اخم کردم

\_باز مامان گفته بیای نصیحتم کنی

ارشام: الاغ... این چه جور زندگی کردنه. بیچاره زنه بعد اون قضیه شیش سال پیش سخته کرده... تو

دیگه سکتش نده واسه دومین بار

\_ارشام برو.. میام تولد بچه ها

ارشام: آرام...

نذاشتم ادامه بده و بلند گفتم: ارشام برو

از جاش بلند شد

و گفت: ادم نمیشی

و رفت بیرون

نگرانم بود برادرم بود و حق داشت

جلوی عکسش وایسادم

عصبی بودم

داد زدم: تو لبخند بزنی... بخند به من بخند ...

داد زدم

\_تُ \_خ\_ م\_ ه\_ سگ میکنم موهاتو

مشتمو محکم کوبیدم به عکس

نفسام تند تند شده بود

رفتم اتاق

رو تخت دراز کشیدم

سیگارمو از تو جیب کتم در اوردم

و دودش کردم

رفتم به شیش سال پیش (زمینو زمانو بهم دوختم...پیداش نکردم اب شده بود رفته بود تو زمین...حالم بد بود دوباره قرصامو مصرف میکردم...دانشگاه نبود..نمیومد...بعد شیش ماه دست از گشتن کشیدم...ارام بهم خیانت کرده بود باهمون پسره فرشاد روحی...اونم از همون روز غیب شده بود رفته بود...دانشگاه نمیرفت اون پسره هم...باهم رفتن...یک سال گذشت نیومد سرکار نمیرفتم کارم شده بود تو خونه تو اتاق نشستن..مامانم وقتی فهمید سخته قلبی کرد متنفر شدم ازش از هرچی زن بود متنفر شدم.. نمیذاشتم کسی بیاد تو خونم..همایون تو زندان درگیر شده بود و کشته بودنش..محدثه دیوونه شد..ساختمونی که واسه بچه های بی سرپرست ساخته بودم آماده شده بود تصمیمم رو گرفتم میخواستم بازم سرپا وایستم اینبار بدون هیچ زنی مروارید دوباره کمکم کرد...دوسال گذشت...منتظر بودم دوباره ازش خبری بیاد...هیچی نبود...بچه های زیادو سرپناه دادیم...تو همون سال ایدا و ارمان رو آوردن...پدرو مادرشونو توی تصادف از دست داده بودن...دوقلو بودن...ناخواسته عاشق این بچه شدم...وقتی بهم گفتن بابا...وقتی بغلم کردن...به زندگی امیدوار شده بودم...بازم خبری از ارام نبود...سه سال گذشت زندگیم شده بود کار و کار اونقدر که یکی از برترین شرکتها شدیم

هرسال به دوتا خیریه کمک میکنم...بعد سه سال ب دیدن محدثه رفتم..حالش بد بود ساکت بود خیره بود به یه نقطه...چهارسال گذشت...مامان قلبش اذیتش میکرد...با دیدنه ایما یاده ارام میوفتادم کمتر میرفتم پیششون...ارشام کمک میکرد پیشم بود...بچه هاش بزرگ شده بودن و نور خونشون...اریو اریا و اریانا...نبود بازم ارام نبود...پنج سال گذشت..زندگیم شده بود بچه های بی سرپرستی که بهم میگفتن بابا...زندگیم شد کارم..سرهنگ و مروارید کنارم بودن دخترش

ملودی بزرگ شده بود... فهمیدم شوهرش پلیس بودع و تو یه ماموریت کشته میشه و مروارید و  
ملودی رو تنها میذاره هنوز همون خونه هنوز همون وسایل...هیچو عوض نکردم..هیچیو...)

گوشیم زنگ خورد

از فکر اومدم بیرون

سیگارم تو دستم بود فشارش دادم توی جا سیگاریه روی تخت

و گوشیمو از تو جییم در اوردم

\_بله...

اریو:الو عمو سامیار

\_الو جانم عمو

اریانا:بده به من گوشیمو میخوام خودم بهش بگم

اریا:اصلا من میگم

اریانا:من

به دعواهایه پشته گوشیشون لبخند زد

اریانا جیغ زد:من میگم

ارشام:دعووا نکنید وای خدا ایما بیا کمک...اصلا همتون باهم بگید

ساکت شدن و یه دفعه همشون گفتن:عموووووو فردا تولدمونه بیا!!!!!!

\_چشم میام چشم

اریانا:عمووووو



\_جانم

اریانا:چی برام میگیری

ایما:زشته وایی اریانا

\_چی بگیرم عمو

اریانا:عمووو تو مهد کودکمون عمو به عسل براش ایید خریده بود

\_منم برای تو میخرم

ارشام:پدرسوخته تو که ایید داری

اریانا:اونو عمو نخریده خب

اریو:عموووو

\_جانم

اریو:برا من چی میخری

\_چی بخرم عمو

اریو:ماسسکککک بتمن...

بتمن

\_چشم میخرم

اریا:عمو پس من چی

\_برای تو چی بخرم؟

اریا:ماشین کنترلی

\_چشم میخرم عمو

اریانا:عموووو جونم

\_جانم

اریانا:زود میای؟

\_میام عمو

اریانا:دوستدارم عمویی خدافظ

اریو:عموووو منم دوستدارم

اریا:من بیشتر از اینا دوستدارم عمو

\_منم دوستون دارم...خدافظ بچه ها

قطع کردم زیر لب گفتم:الحق کع بچه های ارشامین ..

دوسشون داشتمو اینو نمیتونستم انکار کنم...

....

آرام

پتو رو روشن مرتب کردم

و از اتاقشون اومدم بیرون

شکیلا پرید جلومو گفت:خوابیدن

\_اره

شکیلا: انقدر که باهاشون بازی کردم خسته شدن

نفسمو محکم دادم بیرون

دستمو گرفتم و گفتم: چیشده آرام

خوب میشناختتم

بعد شیش سال همه حرکاتمو از بر بود

\_میتروم شکیلا

دستمو کشید و گفتم: بیا تو اتاقم حرف زنیم

وارد اتاقم شدیم

نشستیم روی تخت

و گفتم: از چی میتروسی

\_از آینده... از اینکه فردا برمیگردم تهران... آگه ببینمش چی... شکیلا من هنوزم دوستش دارم

شکیلا: نمیبینیش... اصلا شاید رفته باشه از تهران... میخوای نری تو

\_نه... نمیتونم طاقت نیارم.. ساشا برع و من نرم

شکیلا: نترس تو مارو داری...

از جام بلند شدم

و گفتم: وسایلتو جمع کردی

شکیلا: آره صبح که تو رفتی بیمارستان جمع کردم

\_بخواب... صبح سر حال باشی..

شکیلا: شب بخیر ابجی جونم

لبخند زدمو گفتم: شبت بخیر عزیزم

دره اتاقشو بستم

و رفتم تو اتاق خودم

روتخت دراز کشیدم

و پتو رو روخودم کشیدم

از فکره دوباره دیدنش قلبم تند تند زد

نتونستم بخوابم

دلَم میخواست به گذشته فکر کنم

رفتم تو حموم

وانو پر کردم و نشستم توش

چشمامو بستم

و گذشته رو به یاد اوردم

(اون شب پیش شکیلا موندم... صبح همه چی رو بهش

گفتم... داغون شده بودم... میخواستم بچمو سقط کنم... از خوابگاه بیرون نمیومدم افسرده شده بودم... دو ماه گذشت... و من بدون گرفتن انتقالی و شکیلا با گرفتن انتقالی راهیه مشهد شدیم... با خانوادش آشنا شدم... با خاله شکوه (مادر شکیلا) با عمومهدی (بابایه شکیلا) نمیخواستم سر بارشون باشم از نظر روحی داغون بودم... خاله شکوه کمکم کرد... سه ماهم شده بود یکم شکمم بزرگ شده بود... نمیخواستم بچه ی سامیارو... درخواست طلاق ندادم نمیخواستم هیچ ردی از خودم بذارم... هیچی... خاله شکوه و شکیلا نداشتن سقطش کنم... بعد هفت ماه حالم بهتر شده

بود عاشقش بودم هنوز... عمو مهدی نداشت جایی برم و گفت پیش ما بمون... هرروز میرفتم حرم ..گریه میکردم..دعا میکردم ..شکمم خیلی گنده شده بود و راه رفتن برام سخت شده بود...هنوز نرفته بودم جنسیت بچه رو بدونم...کم کم منو به خانوادشون معرفی کردن ...با همشون آشنا شدم... با دایی یزدان...مرده سیو شیش سالع ای که تازه نامزد کرده...مرده خوبی بود...دلم برای ایما و مامان جون مامان محبوبه تنگ شده بود...بچه های ایما به دنیا اومده بودن و چقدر دوستداشتیم بینمشون...یه شب دلم درد گرفت ...وقته زایمانم بود...با عمو مهدی و شکیلا و خاله شکوه رفتیم بیمارستانه عمو مهدی...بچه هام دوقلوبودن...یه دختر و یه پسر...نمیخواستیم بینمشون...نمیدونستم چیکار کنم...نمیدونستم چجوری براشون شناسنامه بگیرم...برای اولین بار دخترمو بغل گرفتم تا بهش شیر بدم...چشمش رنگه چشمایه خودم بود تپل بود...و سفید ...عاشقش شدم...از خدا طلب بخشش کردم ...واسه ناشکری...پسرم ولی ضعیف بود...قلبش ضعیف بود...لاغر بود و چشم عسلی...گذشت گذشت.. تو بیمارستان عمو مهدی با پارتی بازی پرستار بخش شدم...مدرکی نداشتم..و این واسم پلاس بود...خوشگلترین بچه هارو داشتم هنوز شناسنامه نگرفته بودم واسشون ...اتریسا و ساشا صداشون میکردم و میخواستم تو شناسنامه اسمشون امیر حسین و نازنین زهرا باشه...ساشا منو یاده سامیار مینداخت...چهرش حرکاتش...حالا بچه هام تموم جونم شده بودن...کار میکردم ..خاله شکوه دیگه مطب نمیرفت و وقتشو با بچه ها پر میکرد ...عمو مهدی عاشق بچه ها بودو نمیداشت از پیششون جم بخوریم شکیلا مثل خواهر برام بود...درسشو میخواند...ساشا حالش بد بود باید قلبش پیوند میخورد...گذشت تا شدن پنج ساله...تو این سالها هر شب به یاده سامیار گریه کردم...اینکه نمیدونستم کجاست وچیکار میکنه دیوونم میکرد...اینکه الان بچشون هست کنار هم خوشن حالمو خوب میکرد...هنوز بچه هام شناسنامه نداشتن...دلتنگ بودم برا خانوادم اما باید کنار میومدم..پسر بیچارم نمیتونست بدوعه...نمیتونست زیاد حرکت کنه و این قلبمو داغون میکرد...شش سال گذشت و حالا میخوام برگردم تهران برای ساشا...توی بیمارستان دوسته عمو مهدی که تو تهران بود یه قلب پیدا شده بود...بخاطر ساشا میخواستم برم...پسرم نمیتونست فوتبال بازی کنه و منو اتیش میزد...فردا پرواز داشتیم...استرس داشتم اما ساشا مهمتر بود...)

چشممامو باز کردم

دوساعت بود که تو اب بودم

بیرون اوادم

و لباسامو پوشیدم

خزیدم زیر پتو چشمامو بستم تا بخوابم و با کلی درگیری خوابیدم...

....

.....

صبح نوازش موهام توسط کسی چشمامو باز کردم

و قیافه ساشا اولین چیزی بود که دیدم

دست از نوازش موهام برداشت و گفت: صبح بخیر مامانی

بغلش کردم و دماغموبه دماغش چسبوندمو گفتم: صبح بخیر عشقه مامانی

خوب نمیتونست (س و ز) رو تلفظ کنه

ساشا: بابا مهدی گفت یه ساعت دیگه پرواز داریم... تو آماده نمیشی؟

محکم بوسش کردم و گفتم: چرا عزیزم آماده میشم .. اتریسا کجاست

ساشا: باخاله شکيلا رفتن حموم... چرا منو نمیبین

\_چون شما مردی

ساشا: چه فرقی داره خب اتریسا هم زنه... خاله اتریسارو بیشتر دوستداره

خندیدمو گفتم: عزیزم... خاله جفتتون رو یه اندازه دوستداره

در اتاق زده شد

و صدای عمو مهدی اومد

عمو مهدی: ساشا

ساشا از رو تخت اروم رفت پایین

عادت کرده بود که نپره...

درو باز کرد و گفت: بله بابا

عمو مهدی: پسر جون حموم نرفتی هنوز

ساشا: نه الان میرم

عمو مهدی: بیا پسر با باباش میره حموم

ساشا خوشحال شد و سریع برگشت سمتم و گفت: مامان من میرم حموم

نذاشت جوابشو بدمو سریع دروبست

سرتکون دادم و از رو تخت اومدم پایین

صورتمو توسرویس بهداشتی کوچیک اتاق شستم

مانتو سرمه ای نیمه کلفتم رو با شلوار مشکی پوشیدم

نزدیک عید بودیم و هوا معلوم نبود سرده یا گرم

شال مشکی با گلایه سفیدمو پوشیدم

و رژ لب صورتی مات و خط چشم کلفتی کشیدم

موهامو تازه رنگ کرده بودم

به خواست بچه ها بلوندش کرده بودم

ساک کوچیکمو برداشتم و رفتم بیرون

در اتاقو بستم

و ساکو کنار پله ها که دو طبقه رو بهم متصل میکرد گذاشتم

خونه عمو مهدی دوبلکس بود

هشتا اتاق طبقه بالا داشت و طبقه پایین مختص پذیرایی بود

دره اتاقه ساشا و اتریسارو باز کردم

و ساک بزرگی که براشون آماده کرده بودم رو اوردم و کنار ساکه خودم گذاشتم

رفتم پایین

و خاله شکوه داشت میز شیش نفره صبحانه رو میچید

\_سلام صبح بخیر

خاله شکوه زنی قد بلند بود و استخون بندیش بزرگ

تقریبا شبیه شکيلا بود

فقط رنگ چشماش روشنتر از شکيلا بود

زنه ارومی بود

چرخید سمتمو گفت: سلام عزیزم صبح توام بخیر

\_شکيلا و اتریسا هنوز نیومدن

سینی چایو ازش گرفتم و چیدم روی میز



خاله: تو که اون دوتا وروجکو میشناسی حمومشون دوساعت طول میکشه... تازه بهشون تاکید کردم که زود بیان

نشستم رو صندلیو به بخار چایم خیره شدم

خاله رو به رو نشست و گفت: توفکری

\_طبق معمول

خاله: میترسی

سرمو تکون دام

خاله: ازچی

\_از رو به رو شدن

خاله: تو خیلی وقته کنار اومدی

\_هنوز دوشش دارم... نمیتونم نداشته باشم... ساشا... کپیه سامیاره منو یاده اون میندازه... اروم بودنش وحتى راه رفتنش

خاله: بهتره بهش بگی وجود اتریسو و ساشا رو

سرمو محکم اوردم بالا جوری که صدایه استخونامو شنیدم

\_خاله تو دیگه چرا؟ اون الان داره زندگیشو میکنه... اصلا فکر میکنی براش مهمه؟

خاله: ارام بچه هات سال بعد باید برن مدرسه.. هنوز شناسنامه ندارن... مهدکودک واسه یزدان بود مدارکی ازت نخواست... بیمارستان برای دوسته مهدی ازت مدارکی نخواست... مدرسه چی؟ بزرگ میشن... میرن دانشگاه هویتشونو میخوان

سرمو گرفتم تو دستمو باناله گفتم: چیکار کنم خاله؟ چیکار کنم

خاله: به باباشون بگو..اون حق داره که بدونه

مکت کردم

خالع: این یه فرصته میتونی بری بهش بگی...

\_ساشا خوب شه...راجبعش تصمیم میگیرم

یکم نگام کردو گفت:هرکاری کردی ما پیشتیم...

با قدرشناسی نگاهش کردم و گفتم: شما همتون فرشته اید

صدای جیغ اتریسا اومد

دویدید تو اشپز خونه و از گردنم اویزون شد

اتریسا: ماما نمننی سلام تمیز شدم؟

و جلو وایساد و چرخی زد

پیرهن سرمه ای مخمل پوفی که قدش تا مچش بود و استین سه ربع بود پوشیده بود و موهاشو

بالا سرش جمع کرده بود

\_عالی شدی عالی

اتریسا: خاله شکلا میگه شبیه سیندلا شدم..بین کفشامو

و پای چپشو آورد بالا

کفش ابی که جلوش یه پاپیون بزرگ داشت پوشیده بود

\_اره مامان...ولی تو از سیندرلا خوشگلتری

چشمش به خاله افتاد که با لبخند نگاهش میکرد

پرید بغلش و بوسش کرد

خاله گفت: چقدر تو خوشگلی

اتریسا: مامان شکوه تو که از من خوشگلتری

خاله: این زبون ریختناتم شکیلا یادت داده

شکیلا از پشت سرم گفت: من غلط بکنم این خاهوم ریزه دسته منو از پشت بسته

خاله: صدبار نگفتم جلو بچه باادب باش

شکیلا: وا مگه چی گفتم

و رو به من گفت: سلام آرامش

اتریسا: به مامانم نکو آرامش اسمش آرامه ارام

شکیلا: ور پریده چقدر تو نمک شناسی

اتریسا: نمک شناس یعنی چی؟ منکه نمکو میشناسم

خندیدیم و گفتم: ذهنتو درگیر نکن دخترم

اتریسا: پس بابا مهدی کو

خاله: با ساشا رفتن حموم

بغ کرده گفت: چرا به من نگفتن

اتریسا علاقه شدیدی به عمپ مهدی داشت و حسودی میکرد

\_چون تو با خاله شکیلا رفته بودی

اتریسا: خب باید میومد منم میبرد

شکیلا: من میدونم دیگه تو بالاخره یه روز هوویه مامان من میشی

خاله: لال نمیری شکیلا... جلو بچه اینارونگو

شکیلا خندیدو نشست کنارم

شکیلا: این بچه همه چیزو میدونه شما خیالت تخت

اتریسا: هوو یعنی چی

خاله: هیچی گلم بشین صبحانه بخوریم.. تا تو شیر تو بخوری بابا مهدی هم میاد

طولی نکشید که عمو و ساشا هم اومدن

کنارهم با شوخی و خنده صبحانه خوردیم...

عمو مهدی بلند گفت: همه چی رو برداشتین

خاله: اره مهدی فقط درارو قفل کن

عمو درایه خونه رو قفل کردو سوار شد

اتریسا سرشو بین دوتا صندلی بردو گفت: باباجون هواپیما ترسناکه؟

عمو مهدی ماشینو روشن کردو با مهربونی گفت: نه بابا جون چرا ترسناک باشه

اتریسا: من میترسم...میشه من پشت پیشششینم

عمو مهدی خندیدو گفت: چرانسه گل دختر

شکیلا: اترریسا تو هووویه من شدی

اتریسا: خاله هووو چیه

شکیلا دماغ اتریسارو کشیدو گفت: به جور دزدی

ساشا تو بغلم جابه جا شدو گفت: یعنی اتریسا دزده؟

شکیلا کلاه ساشارو پایین تاروی چشماش کشیدو گفت: نه خاله... بیخیال اصلا توضیح دادنی نیست

در گوشه ساشا گفتم: درد میکنه

و به قلبش اشاره کردم

ساشا: نه... مامان

\_جانم

ساشا: پیونده قلب چیه

اهی کشیدمو دستمو دور کمرش سفت کردم و گفتم: یعنی یه قلب تازه میذارن تو بدنت

ساشا: قلبه من کهنه شده؟

\_ نه فقط مریضه.. باید خوب بشه

ساشا: پیوند قلب درد داره

چشمام پر شد

\_ نه درد نداره

ساشا: چقدر طول میکشه

\_ خیلی کم

ساشا: توام باهام میای؟

\_میام مامان

ساشا: چرا قلبه من مریضه...سرما خورده؟

\_اره...

ساشا: من از هواپیما نمیترسم

\_چون تو مرده منی

ساشا: من بچه ی توام.

....\_

ساشا: چرا تو مثل مامان شکوه مهدی نداری؟

\_اب میوه میخوری

سرشوتکون دادو از پنجره بیرون و نگاه کرد

زرنگ بودن تیز بودن

و همه چیزو میفهمیدن

ساشا: دلم واسه دایی یزدان تنگ میشه

\_زود برمیگردیم

ساشا: اگه پیوند قلب و انجام بدم میتونم فوتبال بازی کنم؟

\_اره مامان

ساشا: میتونم بدوعم

\_اره عزیزم

دیگه چیزی نگفت

اتریسا با شکيلا تو گوشي بودنو ريز ريز ميخنديد

به فرودگاه رسيديم

دسته اتریسا و ساشا رو گرفتم وبعد از تحویل بار و ....سوار هواپیما شدیم

اتریسا کنار شکيلا و عمو مهدی نشست و منو خاله و ساشا هم کنار هم....

و طولی نکشید کع هوا پیما همراه قلبه من اوج گرفت.....

.....

.....

سامیار

با صدای اهنگ مزخرفه گوشیم چشمام باز کردم

با لباسایه بیرون خوابم برده بود

صدای گوشیم خاموش کردم

به ساعته مچیع دستم نگاه انداختم

ده و نیم بود

از جام بلند شدم

لباسمو در اوردم و رفتم حموم

زیر دوش اب یخ وایسادم

چشمامو بستم

(انقدر جیغ نزن میخوایم اب تنی کنیم)(ولم کن )

سرمو تگون دادم

ابو داغ کردم

بدنم سوخت

ولی زیرش وایسادم

بعد بیست دقیقه اومدم بیرون

سشوارو زدم تو برق وتو اینه به خودم نگاه کردم

(موهاتو خشک کن میخوایم بریم بیرون)(کجا)(میخوام زنمو ببرم گردش)

با حرص سشوار رو خاموش کردم و پرتش کردم زمین که صدایه بدی داد

کتو شلواره مشکی رنگمو با بلوز سفید پوشیدم ساعته استیلمو بستم و موهامو خیس دادم بالا

به ژل خالی نگاه کردم

کشو رو باز کردم

همه چی بهم ریخته بود

ژلو پیدا نکردم

اومدم کشو رو ببندم که کش موهایه نارنجی رنگی دیدم

برش داشتم

دوتا تار مو ازش اویزون بود

\_چی میخوای اول صبحی...همه چرتو پرتات یادم میاد



کش مو رو پرت کردم تو کشو درشو محکم بستم

بیخیال ژل شدم و رفتم بیرون از اتاق

چشمم افتاد به عکسش

جای تی وی عکسشو روی دیوار چاپ کرده بودم

خیره به عکسش گفتم: دستتو بردار از این خاطرهام زالو صفت

رفتم تو اشپز خونه

در یخچالو باز کردم

هیچی نبود

محکم درشو بهم کوبیدم

برگشتم تو حال

بازم چشمم افتاد به عکسش

جلوتر رفتم

وایسادم رو به روی عکس

\_متنفرم از چشات... خندهات... متنفرم از اسمت...

با قدمایه بلند رفتم بیرون درو محکم بستم

اسانسور مشغول بود

تند تند پله هارو اومدم پایین

سوار ماشین شدمو

دروبا ریموت باز کردم ورفتم بیرون...

جلوی خونه مامان اینا ماشینو پارک کردم

پیاده شدم

و درو باز کردم و رفتو تو

زنگو دوبار زد

بعد چند لحظه مامان درو باز کرد

با دیدنم چشماش برق زد

مامان:دورت بگردم خوش اومدی

\_سلام مامان مرسی

بغلش کردم و گفتم:کی هست

دستم و گرفتو گفت:همه اینجان

باهم رفتیم تو

صدای بچه ها از اشپز خونه میومد

ارشام نبود و شرکت بود

به مامان جون که رو مبل نشسته بود و به نقطه نامعلومی نگاه میکرد نگاه کردم

شکسته شده بود

\_قلبت چطوره

مامان:خوبه مادر

\_ خداروشکر

رفتم تو اشپزخونه

اریانا زودتر منو دیدو جیغی زد و از صندلیش پرید پایین

و بعد اون اریا و اریو

سه تاشونو بغل کردم

اریانا:عمووو خوبی

اریا:دلم برات تنگ شده بود

اریو:عمو ماسک بتمن خریدی

\_ وایسید یکی یکی... اومدم ببرمتون یه جایه خوب... برین صبحانتونو کامل بخورین تا بریم

جیغ زدن و پرید از بغلم پایین

ایما از جاش بلند شد

از جریان شیش سال پیش تو صورتم نگاه نمیکنه

و خجالت میکشه

مسخرست یکی دیگع گند میزنه

این خجالت میکشه

ایما:سلام خوش اومدین

\_ سلام ممنون ارشام نیست

ایما:نه رفت شرکت

\_چه ها میخوام ببرم جایی..کاری که باهاشون نداری

ایما:نه...زحمتتون نشه

\_نه بابا چه زحمتی

اریانا:من تموم کردم

اریو:منم

اریا:منمم

اریو:بریم عمو

\_از مامانتون اجازه گرفتین؟

هر سه جفتشون یه دفعه شروع کردن به حرف زدن

و معلوم نبود چی میگن

ایما خندید و گفت:منکه نفهمیدم چی میگین...اما برین

ای ول بلندی گفتن

و اومدن سمتم

اریو:عمو مسابقه بدیم؟

\_چه مسابقه ای

اریو:هرکی زودتر رسید به ماشینت برندست

سوییچو پرت کردم سمته اریا و گفتم

\_قبوله یک دو سه

و همزمان شروع کردن به دوییدن

بلند خندیدم

و رفتم بیرون از اشپزخونه

مامان جون رو به روم اومد و بهم برخورد کردیم.

تلو تلو خورد

گرفتمش

و گفتم: شرمنده ندیدمتون

مامان جون: من شرمندتم پسرم... تا آخر عمرم

بازو شو ول کردم

و گفتم: چرا شرمنده باشین

مامان جون: آرام منو رو سیاه کرد جلو....

\_ شما خودتو ناراحت نکن... تقدیر این بوده... بچه ها منتظرن من باید برم خدانگهدار

تند ازش دور شدم

اونم تقصیری نداشت

شایدم تقصیره من بود

دروغ گفتم

دروغ گفتم

اما حقم این نبود

رسیدم به بچه ها

اریو گلو نشسته بودو اریانا و اریا پشت

اریا و اریو چشماشون قهوه ای بود کپیه هم بودن. موهای لخت روشن. دماغ کوچولو و ابروهای کشیده اریو قد کوتاه تر از اریا بود

اریانا اما...

کپیه خالش بود(ارام)

دماغش دهنش چشماش

سوار ماشین شدم اریو گفت: عمو اهنگ بذار

\_چی بذارم

اریو: تتلو

با تعجب خندیدمو گفتم: ندارم

اریو: غمت نباشه عمو

و یه فلش گرفت سمتم

بلند بلند خندیدم

\_اینو از کجا آوردی

اریو: واسه خودمه

فلشو زدمو

اولین اهنگ از تتلو پخش شد

اریانا سرشو نزدیکم کردوگفت:عمو کجا میریم

\_ سوپرایزه

اریاناخب فقط به من بگو

\_نچ

دستی لایه موهام کشیدمو خیابونو دور زدم

اریا:عمو بابام میگه...

\_چی میگع

اریا:برای جذب کردنه دخترا مثل عمو تند تند دستتو بکش تو موهات.اره عمو؟

\_بابات اینو گفته

اریا:اره..مگه نه اریو

اریو:اره عمو تازه بابام میگه باید جنتلمن باشی

زیر لب گفتم:بابات دیونست

اریانا:چی عمو

\_هیچی.

اریا:عمو تو چرا میر غضبی

با تعجب از تو اینه بهش نگاه کردم که گفت:بابام میگه هرکی پیر باشه و زن نداشته باشه میر

غضبه مثل عمو

\_بابات خیلی...الله اکبر

اریو: عمو من دوستندارم میر غضب باشم... میخوام زود استین بالا

بز نم

این موجودات عجیب بچه های ارشام بود و مثل خودش

\_بله؟

اریو: تازه زوجم انتخاب کردم.. فقط اگه شما رضایت بدین

\_کی هست حالا زوجت

اریو: ایدا؛ عمو اگه ایدا زنم بشه تو میشی پدر زنم؟

\_اینارو کی بهت گفته؟ بابات

اریا: نه عمو من گفتم

اریانا: عمو ولی من با کسی که مثل تو باشه ازدواج میکنم

اروم خندیدم

اریو: خب چرا باخوده عمو ازدواج نمیکنی

اریا: احمق ادم که با عموش ازدواج نمیکنه. با خالشم نمیتونه ازدواج کنه

اخمام جمع شد و چیزی نگفتم

اریو: ماکه خاله نداریم

اریا: یه چیزی بگم بینه خودمون میونه؟

همشون سر تکون دادن

اریا منتظر به من نگاه کرد که گفتم: اره بگو



اریا: یه بار شنیدم که مامان به بابا میگفت دلم برای ابجیم تنگ شده میگفت کاش دوباره  
بینمش... اسمشم گفت ..چی بود؟ اهان آرام اره آرام بود

اریانا: مامان همیشه به من میگفت تو کپیه آرامی

نفسامو بلند شد

اخمام زیادتر شد

اریو: عمو تو میدونی؟ مامانم ابجی داره

با صدایی گرفته گفتم: نمیدونم

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و گفتم: پیاده شین... دسته همو ول نکنین و بی اجازه هم جایی  
نرین باشه؟

همزمان باشه ای گفتنو پیاده شدن

سرمو محکم فشار دادمو گفتم: همه جا حرف از توعه... برو نیا تو یادم

پیاده شدمو رفتم پیششون....

.....

اریانا همونطور که دستمو محکم میگرفت گفت: عمو چرا اومدیم مرکز خرید

\_بیا تا بگم

رفتیم طبقه دوم که مختص لباس و اسباب بازی و ... بچگونه بود

اریانا با دیدن عروسکا گفت: عمووو میخری برام

وایسادمو اونا هم روبه روم وایساد

\_امروز روز شماست هرچی که خواستین انتخاب کنید

همزمان پریدن بالا و گفتن:هوررررا

اریو:بریم اونجا

و به مغازه ای که بزرگتر از همه بود و وسایلاش تک اشاره کرد

:بریم

باهم وارد مغازه شدیم

و گفتم:اول چی بخریم

اریانا:برای من عروسک

رفتیم سمت لورگالایه عروسک

ارینا چهارتا انتخاب کرد

اریو:حالا بریم من ماسک بخرم

رفتیم بین لوازمایه پسرانه

دوتا ماشین کنترلی برداشتند ماسک بتمن

اریانا:عمو من ماسک ندارم

ماسک عروسکیه دخترونه رو برداشتمو گفتم:اینم واسه شما

بعداز حساب کردن پول اسباب بازی گفتم:خب حالا بریم برای اریانا ایپد بخریم

بهم نگاه کردوگفت:عمو من پارسال عسلو تو مهد کودکمون میدیم امسال مدرسهش با مدرسه ی

ما یکی نیست.بخاطر همین دیگه نمیخوام ایپد

\_مطمئنی

اریانا:اره سامی

سره جام وایسادم

امروز همه منو میبرن به شیش سال پیش

با صدای اریو به خودم اومدم:عمو نمیای

وسایلیایه تو دستمو محکم نگه داشتمو گفتم:چرا بریم

رفتیم پارکینگ

و بچه ها سوار شدن

رو به اریو گفتم:میخواین وسایلاتونو بذارم تو صندوق عقب؟

محکم اسباب بازی هاشونو نگه داشتنو گفتن:نه

نشستمو ماشینو روشن کردم

اریو:عمو میریم خونه الان؟

\_اره عمو

اریانا:عمو جون

\_جانم

اریانا:مرسی بابت کادوهات

اریا:عمو دستت درد نکنه مرسی

اریو:متشکرم عمو

لبخندی زدمو گفتم:قابل شمارو نداشت

اریو: عمو اهنگ بذار

سیستمو روشن کردم و دوباره اهنگ تتلو پخش شد و اریو بلند بلند باهاش خوند

....

...

....

ارام

بارامونو تحویل گرفتیم

و از فرودگاه اومدیم بیرون

دوسته عمو گفته بود بیایم خونشون اما عمو قبول نکرده بود و برای این چند وقتی که اینجا بودیم

یه خونه نزدیک بیمارستان اجاره کرده بود

چقدر دلم تنگ شده بود برای این شهر الوده

برای ادماش

برای همه

با عشق هوارو به ریه هام کشیدم

دستم یخ زده بود

مثل همون روز که همه چیو فهمیدم

به اسمون نگاه کردم

شکیلا: دلت تنگ شده بود

\_ خیلی

عمو ونی رو دربست گرفت

وسایلامونو گذاشتیم تو ون و نشستیم

ساشا و اتریسا انگار که همه چی براشون غریبه بود یه جور بغ کرده پیشم نشسته بودنو هرکدوم  
یمی از دستامو گرفته بودن

اتریسا:مامان

\_جانم

اتریسا:دستشویی دارم

\_الان؟یکم خودتو نگه دار تا برسیم خونه

اتریسا:نمیشه اخه شدید

\_یکم خودتو شل کن

اتریسا:شل کنم که میریزه

ساشا:چیشده

اتریسا:دستشویی دارم

\_چشماتو ببند تا صد بشمار میرسیم

چشماشو بستو شروع کرد به شمردن

بعد یک ربع

عمو به راننده گفت:برید تو این کوچه

راننده پیچید تو یه کوچه باغ

تموم خونه ها قدیمی بودن و با حیاطایه پراز درخت

خیلی کوچه قشنگی بود

راننده جلوی خونه ای با در فلزی وایساد و عمو حساب کرد

شکیلا و خاله و بعد منو بچه ها با وسایلامون پیاده شدیم

عمو از پسری که جلوی در بود کیلیدو گرفت و پسر با تشکر رفت

اتریسا میپزید

شکیلا:بابا دروباز کن اتریسا وضعیتش قرمز

ون دو زد و رفت

و عمو دروباز کرد

خاله:خوب کردی اینجارو اجاره کردی مهدی.همش نگران ساشا بودم که چجوری میخواد تو این

شهر الوده بمونه

با قدرشناسی به جفتشون نگاه کردم

اگه اینارو نداشتم چیکار میکردم

چشمام پر شد

اتریسا و شکیلا جلوتر از ما رفته بودن

رو بع عمو خاله گفتم:تاابد مدیونتونم نمیدونم چجوری جبران کنم

خاله:عه ارام این چه حرفیه

عمو: توام مثله شکیلائی برام دخترم این حرفارو نزن. من اتریسا و ساشارو بیشتر از جونم دوستدارم

با قدرشناسی نگاشون کردم که عمو رو به ساشا گفت: مرد کوچولو بیا اینجا ببینم

ساشا اروم رفت و دسته عمو رو گرفت

و دوتایی از ما دور شدن

شونه به شونه خاله از حیاط نسبتا طولانی خونه که پر از درخت بود که تازه شکوفه زده بودن رد میشدیم

تا اینکه به در ورودی رسیدیم خونه بزرگ و قدیمی بود

دره نیمه بازو باز کردیم

و وارد شدیم

وسایلیا به توی خونه هم قدیمی بود

یه دست مبل سلطنتی وسط حال و یه تی وی صفحه تخت کوچیک ب دیوار زده بودن و پراز تابلوهای منظره

چند پله میخورد بع پایین

که توش فقط اتاق بود

شکیلا اتاق اولین که همه چیش سرمه ای بود رو انتخاب کرد و منو اتریسا و ساشا هم یه اتاق با دیواریه زرد که دوتا تخت داشت

یکیش یه نفره و یکیش دونفره رو انتخاب کردیم تخت هارو بهم وصل کردیم

و وسایلمونو توکمد چیدیم

اتریسا : من میخوابم مامان

\_نهار نمیخوری؟

پتو رو به زور روی خودش انداختو گفت:نه

خمیازه کشیدو سریع خوابید

ساشا:مامان

اخیرین لباسو تو کمد انداختم

و گفتم:جانم

ساشا:کی میریم بیمارستان

بغلش کردم و روی تخت دراز کشیدم

\_فردا

ساشا:امروز بریم بگردیم

\_میریم مامانی

سرشو گذاشت رو دستموگفت:پس هر وقت رفتیم بیدارم کن

\_چشم

طولی نکشید که اونم خوابش برد...

.....

.....

دلَم تنگ مامان جون بود



ایما ارشام

همه

سومیتا

گوشیمو برداشتمو رفتم تو مخاطبینم

شماره تک تک شونو داشتم

بی اختیار روی شماره ایما کلیک کردم

قلبم تند تند میزد

بوق زد

دستام یخ زده بود بازم

نفسام سنگین شده بود

بعث چهار تا بوق جواب داد

ایما:الو

نفس نکشیدم

چشمام پرشد و اشکم ریخت

ایما:الووو

جلوب دهنمو با دستم گرفتم تا صدای گریم در نیاد

صدای بلند پسر بچه ای اومد که گفت:مامااااااا عمو سامیار میخواد دخترشو بده به من

چشمامو بستم

دختر داشت

تلفنو قطع کردم

اشکام تند تند میریختن

من بودم که بدبخت شده بودم

منو بچه هام

به ساشا نگاه کردم

لبمو گاز میگرفتم که صدام در نیاد

صورتتم تو دستم گرفتمو اروم هق زدم

برای خودم بچه هام

برای همه چی

نیم ساعتی گذشت

دره اتاق زده شد

صورتتمو با استینه لباسم پاک کردم

و گفتم:بله

شکیلا:ارام نمیاید نههار؟

\_بچه ها خوابن منم میل ندارم

شکیلا:ارام...چیزی شده

صدامو صاف تر کردم و گفتم:نه .

فهمید دروغ گفتم

میدونست میخوام تنها باشم

چیزی نگفتو رفت

کنار بچه ها دراز کشیدم

سرم درد میکرد

چشمامو بستم

و بعد چند دقیقه خوابم گرفت

....

.....

.....

سامیار

ساعت پنج از شرکت اومدم بیرون و رفتم پیش بچه ها

ماشینو پارک کردم تو حیاط و رفتم تو ساختمون

ایدارو دیدم که رو صندلی نشسته و پاشو تگون میده

رفتم سمتش با دیدنم از جاش پرید

و دوید طرفم

بغلش کردم

ایدا:سلام بابا چرا دیر اومدی

\_سلام پرنسس یکم کارام طول کشید

ایدا:دلم برات تنگ شده بود

گونشو بوسیدمو گفتم:دله منم

\_بریم پیش بقیه

ایدا:برام شکلات خریدی

\_بله که خریدم

دره اتاق پسر بچه هارو باز کردم

رو تختاشون بودنو سحر داضت براشون داستان میخوند

با دیدنم همشون پریدن پایین از تختاشون

و دورم جمع شدن

همشون سلام دادن

ایدارو گذاشتم پایین و دستشو گرفتم

ارمان باختم رو تختش نشسته بود

و گفتم:چرا نه نفرین پس

صدو پنجاه تا اتاق بود

که هفتادتا برای پسرا بودو تو هر اتاق ده تا پسر بود

و هشتا برای دخترا و تو هر اتاق ده تا دختر

امیر:ارمان نیومده...قهره

\_چرا قهره

عرفان:نمیدونیم بابا سامیار

\_نهار تونو ساعت چند خوردین

حمید:ساعت دو

\_من به یکی قول دادم...که براش پیتزا پراز سس بخرم...کیا میخورن

همشون دستشونو بردن بالا و ارمان بدون اخم نگام کرد

رو به سحر خانم که دختر بیست ساله ای بود گفتم:همه بچه هارو جمع میکنی توی سالن غذا خوری

سحر:بله الان

\_ایدا هم با خودتون ببرین

دسته ایدارو گرفتو

و رفتن بیرون

\_شما هم برین پسرا

با سرو صدا رفتن و ارمان از جاش تکون نخورد

اروم اروم رفتم سمتش

رو به روش دستامو تکیه دادم به تختش و گفتم:چرا قهری پسر

ارمان:قرار بود دو نفری بریم پیتزا بخوریم

\_دلت میاد؟

گنگ نگام کردو گفتم:منو تو پیتزا بخوریم و داداشا تو خواهرات نخورن

بی حرف نگام کرد که گفتم:دلت میاد

سرشو تکون داد

از کمرش گرفتمو کج گرفتم بغلم

و گفتم:پس بزن بریم پیتزا بخوریم

بلند خندید و گفت:پیشه من میشینی

\_پیش تو میشینم

همه بچه ها جمع شده بودن تو سالن

و پیتزا هارم آورده بودن

حساب کردم پولشونو و کنار بچه ها غرق دنیای بچگونه پیتزا خوردم

تا ساعت هشت پیشون بودم در اخر با دادن شکلات به همشون رفتم خونه ارشام اینا...

ارام

ساعت شیش با ماشینی کع عمو اجاره کرده بود منو بچه ها و شکیلا رفتیم گردش

اول رفتیم سینما و بعدش پارکو....

و در اخر توی یه رستوران غذا خوردیم

حالم خوب نبود اما به خاطر بچه ها لبخند میزدم و گاهی میخندیدم

ساعت یازده بود

شکیلا خسته شده بودو خوابش میومد

بچه هام همینطور

ساشا و اتریسا همینکه سوار ماشین شدن خوابشون برد و شکیلا هم خمار بود

\_بخواب رسیدیم خونه بیدارت میکنم

شکیلا از خدا خواسته صندلیو یکم پایین بردو خوابید

همه چی مثل قبل بود

هیچی تغییر نکرده بود توی این شهر

همه چی مثل شیش سال پیش بود

با یه تصمیم ناگهانی راهمو به سمته خونه ایما کج کردم

ایما بهونه بود

میخواستم یه بار ببینمش

نفسام به زور بالا میومد

هرچقدر نزدیک میشدم قلبم تند تر میکوبید

یه کوچه مونده بود

ماشینو یه گوشه پارک کردم

تند تند نفس کشیدم

به شکیلا نگاه کردم

خواب بود

از تو اینه به بچه ها نگاه کردم

جفتشون خواب بودن

ساعت یازدهو نیم شده بود

اروم اروم به ماشین حرکت دادم

و وارد کوچه شدم

بازم چشمام پر شد

با فاصله از خونه ماشینو پارک کردم

تو این کوچه هم چیزی تغییر نکرده بود

همه چی مثل قبل بود

چشم دوختم به دره خونه

ساعت دوازده شد

وبی حرکت به در خونه نگاه میکردم

سرمو گذاشتم رو فرمون

و اروم گفتم: حداقل مامان جونو ببینم.

بعد پنج دقیقه سرمو گرفتم بالا و از چیزی که دیدم نفس کشیدن یادم رفت

اشکام ریخت

خودش بود

خودش بود



لعنت فرستادم به تاریکی شب که نمیتونستم قیافشو دقیق ببینم

با دقت بهش نگاه میکردم

بعثت یک دقیقه دختر بچه ای اومد سمتش

خم شدو دستشو گرفت و بعد اون زنی با پالتویه مشکی اومد

حتما محدثه بود

واونم دخترش

اشک میریختم

سوار ماشین شدن و از کنارن با سرعت گذشتن

سرمو گرفتم تو دستم

دیدم خوشبخته

دیدم اصلا دوست نداشت

ماشینو روشن کردم با سرعت از کوچه زدم بیرون

بازم مثل شیش سال پیش قلبم درد میکرد

سامیار

کیکو ایما آورد

عکس سه نفرشون روش چاپ شده بود

ملودی و اریانا میرقصیدن

مروارید با خنده برآشون دست میزد

گوشی تلفن زنگ

و ارشام جواب داد

از صحبتاش فهمیدم که سومیتاست

با بچه ها یک ربعی حرف زد و بعد با ایما و مامان و مامان جون

و در آخر بامن

شیش سال بود که رفته بود امریکا و یک بار به دیدنمون اومده بود

درسش تموم شده بود و تو یکی از بیمارستان های امریکا کار میکرد

\_ الو

سومیتا: سلام بر اق سامیار

\_ سلام خوبی

سومیتا: ممنون تو خوبی چه خبر؟ چیکارا میکنی

\_ سلامتی منم خوبم

سومیتا: تولده برادر زادهاتو تبریک میگم

\_ ممنون.. نمیخواهی برگردی؟

سومیتا: چرا. تا یک هفته دیگع برای همیشه برمیگردم

با تعجب گفتم: یک هفته

خندید و گفت: میخواستم سوپرایز بمونه...

\_ خیلی خوبه. مامان خوشحال میشه

مامان سوالی نگام کرد گوشیمو از دهنم فاصله دادمو گفتم: سومیتا تا یک هفته دیگه برمیگرده

مامان با عجله اومد و گوشیمو از دستم گرفت

و شروع کرد به حرف زدن

سرمو تکون دادم

مامان تماسو قطع کرد

اریو: کیکو ببریم

ایما: شمع فوت نکردین که

ارشام شمعارو روشن کرد

مروارید: قبلش ارزو کنید

اریو: ارزو میکنم به عشقم برسم

همه بلند بلند خندیدن

ارشام کنارشون نشست و گفت: تو دلت ارزوکن بابا

چشماشونو بستن ارزو

مروارید بلند شدو با دوربینش شروع کرد به عکس و فیلم گرفتن

بچه ها با دلچک بازی کیکو بریدنو بین همه تقسیم کردن

کادوها رو دادن

و در اخر زودتر از همه خوابیدن

رو به مروارید گفتم: ماشین نیاوردی

مروارید: نه خراب بود بابا هم رفته ماموریت. با تاکسی اومدیم

\_من میخوام برم خونه ..اگه میرید برسونمتون

سرشو تکون دادو گفت: زحمتت نشه

فقط نگاهش کردم که گفت: خب بابا باشه تسلیم

و بلند ملودی رو صدا زد

منم از جام بلند شدم

ارشام: عه میرین

\_اره دیر وقته

ایما: مروارید بمون پیشمون شبو

مروارید کاپشن بادیه ملودی روتنش کردو گفت: نه فداتشم صبح کلی کار دارم

خدافظی گفتم

و اومدم بیرون

تو حیاط اروم اروم قدم زنان راه خروجو پیش گرفته بودم که مامان صدام زد

برگشتم

\_جانم

مامان: پسرم نمیخواهی یه تکونی به زندگیت بدی؟

....\_

مامان: همین مروارید... خیلی دختر خانومیه ملودیم مثل بچه خودمون. چه اشکالی داره. بخدا  
مروارید مثل ارام نیست که با یکی دیگع بهت خیانت کنه

تیز نگاش کردم

هنوز گردنم بخاطرش نبض میزد

هنوز روش غیرت داشتم

\_مامان

مامان: مگه دروغ میگم؟ مروارید...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: شب بخیر مامان

و تند از خونه اومدم بیرون

جلوی ماشین وایسادم

خیره به زمین

عصبی نفس کشیدم

ملودی: عموو بریم

برگشتمو به زور لبخند زدمو دستشو گرفتم

پشته سرش مروارید اومد

سوار ماشین شدیم

عصبی بودم با سرعت از تو کوچه رد شدم

لحظه اخر چشمم خورد به تویتا سفید رنگی که روشن شد

اونقدر با حرفایه مامان حاله بد بود که توجه نکردم

مروارید: اروم باش پسر. قصد داری به کشتن بدی مارو

از سرعتم کم کردم

ملودی: مامان خستم خوابم میاد

مروارید: الان میرسیم مامان

مروارید: حالت بده

\_نه

چیزی نگفت

مثل همیشه منتظر میموند تا خودم حرف بزنم

یک ربع بعد جلوی خونشون نگه داشتم با تشکر پیاده شدن

منتظر موندم تا برن خونه

بعد از رفتنشون با آخرین سرعت رفتم خونه

ارام

اروم زدم به شونه شکیلا و صداش زدم

با منگی چشماشو باز کردو گفت:ها

خندمو کنترل کردم و گفتم: رسیدیم

نگام کرد و گفت: اهان باشه

و دوباره تکیه دادو چشماشو بستو خوابید

یکی از سخت ترین کارایه دنیا بیدار کردن شکیلاست

دوباره تکونش دادم و بلند تر گفتم: پاشو باید بری تو خونه

به اطراف نگاه کردو گفت: اهان

\_بیدار شدی کامل

سرشو تکون داد

کیلیدو از کیفش در آورد

شکیلا: تو نمیای

\_درو باز کن .بچه ها رو بیارم اول

شکیلا: یکیشو تو بردا یکیشم من

به قیافه خواب الوش نگاه کردم و گفتم: تو خوابی. میوفتین. خودم میارم برو درارو باز کن دیگه

بی حرف پیاده شد

قفل فرمون زدم

و پیاده شدم

ساشا نشست خوابیده بود و اتریسو سرشو گذاشته بود رو پاهای ساشا

خندیدمو اول اتریسو رو بغل کردم

شکیلا: میمونم اینجا تا بیای

\_باشه

رفتم حیاط

زیر لب گفتم: چقد زود بزرگ شدین.

سنگین بودن نفسم گرفته بود دره

نیمه بازه خونه رو با پام باز کردم

که با عمو که خواب الوبود رو به رو شدم

\_سلام

عمو: سلام دخترم چقدر دیر اومدین. ساشا وشکیلا کوشن

نفس زنون گفتم: ساشا خوابه شکیلا جلوی دره تا برم ساشارم بیارم

عمو: نمیخواد تو اتریسارو ببر تو اتاق الان ساشا رو میارم

\_مرسی ممنون

از پله ها اروم اروم پایین رفتم

اتریسا سرشو روشنم جا به جا کرد

دره اتاقو با ارنجم باز کردم

اتریسارو گذاشتم رو تخت

پالتوی چرمشو از تنش در اوردم

و بعد نیم بوتایه سفیدشو

بافته موهاشو باز کردم

و سایپورتشو با یه شلوار راحتی عوض کردم



عمو دره اتاقو زد

برگشتمو گفتم: بفر ما بید عمو

ساشا به بغل اومد تو

و گذاشتش سمت چپ تخت

\_مرسی عمو

عمو صاف و ایساده گفت: کاری نکردم دخترم. اهان راستی. تا یادم نرفته بگم صبح ساعت نه میریم برای ساشا پرونده تشکیل میدیم و بستری میشه .

خیره به زمین گفتم :عمو نمیدونم چجوری از تون تشکر کنم. تا عمر دارم مدیونتونم

عمو: هزار بار گفتم. تو برام مثل شکیلائی. الانم بخواب انقد لازم نیست تشکر کنی. شب بخیر دخترم

لبخند زدم گفتم: شب بخیر بابا مهدی

و ایساده و برگشت و نگام کرد

لبخندش شبیه شکیلا بود

نگاهش پر از حرف بود

و لبخندش خبر از خوشحال بودنش

بعد از مکثی از اتاق رفت بیرونو درو بست

بغض کردم

این روزا گریه هام اختیاری نبود

بغضام اختیاری نبود

دوباره برگشتمو لباس اتریسارو با یه تاپ عوض کردم

پتوروش مرتب کردم

و رفتم سمت ساشا

بینیمو بالا کشیدم

و اشکمو با ارنجم پاک کردم

یکی مثل عمو انقد مرد

و یکی مثل سامیار نامرد

دخترش بابا داره

و دختره من نداره

کفشایه ساشارو در اوردم

و جوراباشو از پاش بیرون کشیدم

شلوارشو با شلوارک عوض کردم

و کاپشنشو در اوردم

به لباس لیمویی دکمه ایش لبخند زدم

نشستم کنارش

دستشو گرفتم

و خیره نگاهش کردم

کپی سامیار بود

حتی خوابیدنش

اروم گفتم: یکی شبیه تو از دست دادم... تنهام گذاشت. تو تنهام نذار. خوب شو مرد شو کمکم کن. تکیه گاهم شو.

سرمو بالا گرفتمو گفتم: نمیخواستمشون. کفر کردم. میخواستم بکشمشون. هزار بار معذرت خواستم.. بازم میگم غلط کردم خدا. بچمو به تو میسپارم.

لباسشو در اوردم

زیر لباسش لباس زیر کوچیک سفید پوشیده بود

لبخنده تلخ زدم

خم شدمو جای قلبشو بوسیدم

لباسامو در اوردمو بین جفتشون خوابیدم

طولی نکشید که اتریسا اومد تو بغلم

و روی دست سمت چپ خوابید

و بعد پنج دقیقه ساشا اومد رو دست سمت چپ خوابید

محکم بغلشون کردم

حالم خوب نبود

دیدنش حالمو بد کرد... خیلی بد

بعد از یک ساعت فکر کردن خوابم برد

ارام

اروم زدم به شونه شکیلا و صداش زدم

با منگی چشماشو باز کردو گفت:ها

خندمو کنترل کردم و گفتم:رسیدیم

نگام کرد و گفت:اهان باشه

و دوباره تکیه دادو چشماشو بستو خوابید

یکی از سخت ترین کارایه دنیا بیدار کردن شکیلاست

دوباره تکونش دادم و بلند تر گفتم:پاشو باید بری تو خونه

به اطراف نگاه کردو گفت:اهان

\_بیدار شدی کامل

سرشو تکون داد

کیلیدو از کیفش در آورد

شکیلا:تو نمیای

\_درو باز کن .بچه ها رو بیارم اول

شکیلا:یکیشو تو بردا یکیشم من

به قیافه خواب الوش نگاه کردم و گفتم:تو خوابی.میوفتین.خودم میارم برو درارو باز کن دیگه

بی حرف پیاده شد

قفل فرمون زدم

و پیاده شدم

ساشا نشست خوابیده بود و اتریس سرشو گذاشته بود رو پاهای ساشا

خندیدمو اول اتریس رو بغل کردم

شکیلا: میمونم اینجا تا بیای

\_باشه

رفتم حیاط

زیر لب گفتم: چقد زود بزرگ شدین.

سنگین بودن نفسم گرفته بود دره

نیمه بازه خونه رو با پام باز کردم

که با عمو که خواب الوبود رو به رو شدم

\_سلام

عمو: سلام دخترم چقدر دیر اومدین. ساشا و شکیلا کوشن

نفس زنون گفتم: ساشا خوابه شکیلا جلوی دره تا برم ساشارم بیارم

عمو: نمیخواد تو اتریسارو ببر تو اتاق الان ساشا رو میارم

\_مرسی ممنون

از پله ها اروم اروم پایین رفتم

اتریسا سرشو روشنم جا به جا کرد

دره اتاقو با ارنجم باز کردم

اتریسارو گذاشتم رو تخت

پالتوی چرمشو از تنش در اوردم

و بعد نیم بوتایه سفیدشو

بافته موهاشو باز کردم

و ساپورتشو با یه شلووار راحتی عوض کردم

عمو دره اتاقو زد

برگشتمو گفتم: بفرمایید عمو

ساشا به بغل اومد تو

و گذاشتش سمت چپ تخت

\_مرسی عمو

عمو صاف و ایساده گفت: کاری نکردم دخترم. اهان راستی. تا یادم نرفته بگم صبح ساعت نه میریم  
برای ساشا پرونده تشکیل میدیم و بستری میشه .

خیره به زمین گفتم: عمو نمیدونم چجوری از تون تشکر کنم. تا عمر دارم مدیونتونم

عمو: هزاربار گفتم. تو برام مثل شکیلائی. الانم بخواب انقد لازم نیست تشکر کنی. شب بخیر دخترم

لبخند زدم گفتم: شب بخیر بابا مهدی

و ایساده و برگشت و نگام کرد

لبخندش شبیه شکیلا بود

نگاهش پر از حرف بود

و لبخندش خبر از خوشحال بودنش

بعد از مکثی از اتاق رفت بیرونو درو بست

بغض کردم

این روزا گریه هام اختیاری نبود

بغضام اختیاری نبود

دوباره برگشتمو لباس اتریسا رو با یه تاپ عوض کردم

پتو رو روش مرتب کردم

و رفتم سمته ساشا

بینیمو بالا کشیدم

و اشکمو با ارنجم پاک کردم

یکی مثل عمو انقد مرد

و یکی مثل سامیار نامرد

دخترش بابا داره

و دختره من نداره

کفشایه ساشا رو در اوردم

و جوراباشو از پاش بیرون کشیدم

شلوارشو با شلوارک عوض کردم

و کاپشنشو در اوردم

به لباس لیمویی دکمه ایش لبخند زدم

نشستم کنارش

دستشو گرفتم

و خیره نگاهش کردم

کپی سامیار بود

حتی خوابیدنش

اروم گفتم: یکی شبیهتو از دست دادم... تنهام گذاشت. تو تنهام نذار. خوب شو مرد شو کمکم کن. تکیه گاهم شو.

سرمو بالا گرفتمو گفتم: نمیخواستمشون. کفر کردم. میخواستم بکشمشون. هزار بار معذرت خواستم.. بازم میگم غلط کردم خدا. بچمو به تو میسپارم.

لباسشو در اوردم

زیر لباسش لباس زیر کوچیک سفید پوشیده بود

لبخنده تلخ زدم

خم شدمو جای قلبشو بوسیدم

لباسامو در اوردمو بین جفتشون خوابیدم

طولی نکشید که اتریسا اومد تو بغلم

و روی دست سمت چپ خوابید

و بعد پنج دقیقه ساشا اومد رو دست سمت چپ خوابید

محکم بغلشون کردم

حالم خوب نبود



دیدنش حالمو بد کرد... خیلی بد

بعد از یک ساعت فکر کردن خوابم برد

سامیار

با صدای گوشیم چشمامو باز کردم

گنگ به اطراف نگاه کردم

پنجره اتاق باز بود

و باد سردی میومد

صدای زنگ گوشیم سکوت اتاقو میشکست

خم شدمو از رو میز برش داشتم

ارشام بود

سرمو کوبیدم به بالشتو با صدای گرفته جواب دادم

\_بله

ارشام: سامیار خوابی

\_نه ساعت چهار صبح بیدارم دارم چیستان حل میکنم

ارشام با تته پته گفت: یه چیزی شده

با خواب الودگی گفتم: چی

ارشام: چیزی نشدهها نگران نباش

\_میگی یا قطع کنم خوابم میاد

ارشام: مامان محبوبه حالش بد شده بردیمش بیمارستان... بیا

سیخ نشستم سره جام و گفتم: کجا؟ چرا خوبه الان

ارشام: اره. تو بیا حالا

و قطع کرد

سریع از جام پریدم

و از تو کمدم تو تاریکی شلوار و بلوز در اوردم

و پوشیدم

و کالجایه مشکیه کنار تخت پوشیدمو سوییچو گوشیمو برداشتم و با دو رفتم بیرون

سوار ماشین شدم

و با آخرین سرعت رفتم بیمارستان

بعد از نیم ساعت رسیدم

ماشینو پارک کردم پیاده شدم و با دو رفتم تو بیمارستان

رفتم سمت پرستاری که اونجا بود که ارشام از پشت صدام کرد

برگشتمو با قدمایه بلند رفتم پیشش

\_چیشده مامانم خوبه کجاست

ارشام: اروم باش بابا... خوبه

\_چیشدی دفعه خوب بود

حین راه رفتن گفت

ارشام: بعد از رفتنت یکم رنگش پرید ... شبوموندن خونه ما ... ساعت سه بیدار شدم برم ابی  
 بخورم دیدم افتاده جلوی اشپزخونه آوردیمش گفتن باید بستری بشه..

\_چرا زودتر نگفتی

چپ نگام کردو گفت: نکه بیدار بودی گفتم مزاحم چیستانت نشم

\_مامان الان کجاست

ارشام: سی سی یو

\_میدارن بینمش

ارشام: نه

رسیدیم ب یه سالن

ایمارو دیدم که روی صندلی های ابی رنگه اونجا نشسته بود

آخره سالن

روی دره بزرگی نوشته بودن سی سی یو

رسیدیم به ایما

از جاش بلند شد

صورتش خیس بود

ایما: سلام

\_سلام

نشستم روی صندلی و سرمو گرفتم تو دستم

بغض تو گلومو قورت دادم

لعنت بهت

لعنت به روزی که اومدی تو زندگیم

باعثو بانیه قلب مامان بود

قسم خوردم اولین جایی که دیدمش بکشمش

ارشام دستشو گذاشت رو شونم

ارشام:درست میشه داداش

سرمو بلند کردم و گفتم:شما برین خونه من هستم

ارشام:واسه چی بریم...نگرانیم

\_برین بچه ها خونن فردا مدرسه دارن..الانکه نمیشه کاری کرد فریا بیاین

انقدر گفتم که رفتن

سرمو چسبوندم به دیوار و چشمامو بستم

دستامو مشت کردم

سرم درد میکرد

سیب تو گلوم بالا و پایین میشد

دلم میخواست گریه کنم

دلم میخواست گریه کردن برام اسون بود

اما نمیتونستم

...

.....

.....

(بچه ما من دقیق نمیدونم ای سی یو برای قلع یا سی سی یو) (اصلا جفتشون برای قلبه یانع؟) اگه اشتباه کردم تو این پارت و بخش قلبو بهم بگین درستش کنم ممنون میشم:))

بعد از مدتی شروع کردم تو سالن قدم زدن

به ساعت روی دیوار نگاه کردم

پنج و پنج دقیقه

تکیه دادم به دیوار

و با کفشام رو زمین ضرب گرفتم

پرستاری از جلوم رد شد

سریع گفتم: خانم

برگشتو گفت: بله

\_میشه بگید حال مادرم چطوره

انگار که به یه گیج نگاه میکنه بهم نگاه کرد

خب حق داشت اسمشو بگو دیگه اون مادرمه منو از کجا میشناسه

\_اسمش محبوبه..

نذاشت حرفمو ادامه بدمو تند گفت: اهان همون که ساعت سه آوردین؟. حالش تعریف کردنی نیست. الان بیهوشه. صبح ساعت هشت دکتر میاد برای معاینه توضیحات لازمو میدن

با تمسخر نگاهش کردم

سریع رفت

من تو رو واسه چی صدا کردم؟ توضیحاته لازمو بگی خوب

دوباره نشستم رو صندلی

و چشمامو بستم

و نمیدونم کی خوابم برد...

ارام

گوشیم زنگ خورد

دستام خشک شده بود زیر سر بچه ها

به زور سر ساشارو گذاشتم رو بالشت و ساعت گوشیمو قطع کردم

دستم از زیر سر اتریساروم بیرون کشیدم که چشماشو باز کرد

بی حرکت نگاهش کردم تا دوباره بخوابه که به دستاش کش دادو گفت: صبح بخیر مامانی... نمیریم

بیمارستان

با تعجب نگاهش کردم

وقتی دید جواب نمیدم سرشو گرفت بالا و نگام کرد و گفت: مگه ساشا نمیخواه عمل کنه؟ دیشب  
بابا مهدی گفت

چشمام همچنان گرد مونده بود

سوتی داده بود

بیدار بوده و خودشو زده بوده به خواب

اومدم دعواش کنم که سریع گفت: اگه دعوا کنی... به همه میگم یواشکی یه جا رفتیو بعدشم  
گریه کردی

باخم نگاش کردم و جوابشو ندادم

از جام بلند شدم

اتریسا پرید جلوم و گفت: ببخشید... خب خوابم میومد اما انقدر ماشین تکون خورد که نتونستم  
بخوابم خب مامانی... ببخشید دیگه بخدا به هیچکی نمیگم

\_دیگه تکرار؟

اتریسا: همیشه

اتریسا: بریم آماده شیم

\_کجا

دستشو گذاشت رو کمرش و با دسته دیگش زد تو پیشونیش گفت: وای خدای من خب بریم  
بیمارستان دیگه

\_اونوقت تو کجا میای خانم

اتریسا: معلومه من داداشمو تنها نمیذارم... پیام دیگه تورو خدا

\_نمیشه

بغ کرده نگام کرد

داشت اشکش درمیومد که گفتم: باشه

پرید بالا و پایین و گفت: مررسی عاشقتم مامی..

و با دو رفت بیرون از اتاق

اروم خندیدم

گودزیلا بود این دختر

کنار ساشا نشستمو موهاشو لمس کردم

اروم صداش زدم

\_ساشا

\_اقاساشا

\_بیدار نمیشی پسر

چشماشو یهو باز کردو گفت: سلام صبح بخیر خانوم

با بهت نگاه کردم

خانوم

خانوم

خانوم

خانومی



خانوم کوچولو

خانوم خونم

با صدای بلند ساشا به خودم اومدم

قیافش کپیش بود

وای خدا

نگاهم مستقیم به چشمش بود

اروم گفت: مامان؟

بعد از مکثی گفتم: صبح بخیر گل پسر

گرفتمش بغلمو گفتم: جانم

ساشا: میگم عمل خیلی درد داره؟

میترسید و در عین حال نمیخواست ترسشو کسی بدونه

\_ نه مامان درد نداره که تورو بیهوش میکنن اصلا متوجه نمیشی

ساشا: همیشه تو عملم کنی

\_ نه مامانی من که جراح قلب نیستم

ساشا: بابا مهدی که هست

\_ بابا مهدی میاد پیشت

ساشا: بیهوشی درد داره؟

\_ نه اصلا

ساشا: بیهوشی چیه

\_به جور خوابه که متوجه اطرافت نمیشی

ساشا: جایه بخیه هام میمونه؟

گونشو بوسیدمو گفتم: نه دورت بگردم

ساشا: تو منتظرم میمونی مامان؟

صورتشو گرفتم تو دستمو گفتم: اره مامان...

ساشا: اگه قلبم درست شد برام اسکوتر میخری؟

\_اره میخرم

ساشا: از اون سبز و قرمزا بخر

\_چشم... حالا بریم صورتتو بشور امدت کنم؟

ساشا: ابجی کو؟

\_بریم پیداش کنیم

اروم باهم رفتیم سرویس بهداشتی که پیش اتاقا بود

اتریسا سعی داشت صورتشو بشوره

ولی قدش به روشویی نمیرسید

بغلش کردم و گفتم: حالا بشور دختری

صورتشو شست مسواکشو دادم دستش و خمیر دندون زدم براش

ساشا رو بغل کردم و اونم صورتشو شست

مسواکشو دادمو

خودم صورتمو شستم

دوباره اتریسارو بغل کردم تا دهنشو بشوره و بعدش ساشارو

رو بهشون گفتم: برین تو اتاق تا بیام لباساتونو بپوشونم

اتریسا مثل همیشه با پرش و دو رفت و ساشا اروم

نفس عمیقی کشیدمو مسواک زدم

و رفتم تو اتاق

اتریسا: مامان اینو بپوشم؟

ساشا: توام میای

اتریسا با خودشیرینی گفت: اوهوم میام که تو تنها نباشی

ساشا: توام منتظرم میمونی؟

اتریسا: میمونم

ساشا: قول بده

انگشت کوچیکشونو باهم کرده زدنو بلند گفتن: قوله مردونه

با لبخند نگاشون می کردم

از تو کمدم برای اتریسا یه پیرهن صورتی با استینایه پرنسسی و یه ساپورته سفید در اوردم

و برای ساشا یه تی شرت سفید و شلوار لی مشکی

لباسارو گرفتم تو دستامو گفتم: اول لباس کیو بپوشونم

اتریسا: به نظر من اول لباس ساشارو بپوشون چون ما خانومیم بالاخره کارمون طول میکشه ساشا  
حوصلش سر میره

اروم خندیدمو گفتم: اینارو کی بهت یاد داده

اتریسا که دیده بود من خوشم اومده از حرفش با لوندی گفتم: خودم مامانی  
خندیدمو

روبه ساشا گفتم: بیا لباس تو بپوشونم

ساشا: اخیه اتریسا اینجاست

اتریسا: من چشمامو میگیرم تا تو لباساتو بپوشی

ساشا: محکم بگیرا

اتریسا: باشه

اتریسا با دست چشماشو گرفت و ساشا اول با دقت نگاهش کرد و بعدش اومد لباساشو پوشوندم

اتریسا: باز کنم؟

ساشا: باز کن

برسشو برداشتمو موهاشو به سمت بالا شونه کردم و گفتم: کارت تموم آقای خوشتیپ

ساشا: مرسی مامانی.. من میرم پیش خاله شکیلا

\_برو مامانی

لباسایه اتریسارو هم پوشوندم

و موهاشو بافتمو با کش صورتی بستم که افتاد رو شونه هاش

کفشایه عروسکی سفیدشو پوشیدو گفت:کیفم کجاست مامان.

کیفشو از توی کمد در اوردم

و دادم دستش

تبلتشو گذاشت توش

اتریسا:خوشگل شدم مامان

و ژشت مدلارو گرفت

\_تو همیشه خوشگلی هر روز خوشگلتر از دیروز میشی

اتریسا ذوق زده گفت:دایی یزدان میگه من عاشق موهای بورم.بخاطر همین با خاله مهناز نامزد کردم که بچه م شبیه تو بشه موهاش.

بعداز مکثی گفت:منم دوستدارم یه بابا داشته باشم که موهامو دوست داشته باشه

چشمامو بستم و اب دهنمو قورت دادم

\_توام داری دیگه بابا مهدی

اتریسا: اون بابا بزرگمه...چرا بابای واقعی نداریم

جوابی ندادمو مانتوی مشکیمو پوشیدم

اومد جلوم وایسادو پرسشی گفت:از اون بابا جووونا نداریم .چرا؟ نکنه بابام تو جنگ شهید شده؟مثل بابایه پروانه؟

\_اره.

اتریسا:دیشب بخاطر همین یواشکی گریه کردی؟

\_اره

اتریسا: من شبیه بابام هستم؟

بهش نگاه کردم و گفتم: تو شبیه منی

اتریسا: ساشا چی

\_ شبیهش... برو تا من لباسمو بپوشم

اتریسا: باشه من رفتم مامانی

درو بستو رفت

نفسمو راحت دادم بیرون

و تو اینه به خودم نگاه کردم

چیکار کنم خدایا

موهامو محکم از بالا بستمو شال سفیدمو پوشیدم نیم بوتایه سفید مشکیمم پام کردم

به ابرو هام مداد کشیدو خط چشم زدم و در آخر برق لب

کیفمو برداشتم

و رفتم بیرون از اتاق ...

صدای خنده بچه ها از اشپزخونه میومد

رفتم تو اشپزخونه

همه بودن

منتظر من تا صبحانه رو شروع کنن

سلام بلندی دادم و جوابشو به همون گرمی گرفتم

صبحانه رو خوردیم

با اصرار زیاد نذاشتم خاله بیا و شکیلا اومد که مراقب اتریس باشه

راهی بیمارستان شدیم:

بعد از یک ربع رسیدیم بیمارستان

و منو و عمو و ساشا رفتیم اتاق دوست عمو تا کارارو انجام بدیم

و شکیلا و اتریس روی صندلی منتظر نشستن

دوست عمو یه مرد مسن که تموم موهاش سفید بود رو دیدیم

عمل فردا صبح انجام میشد

و ساشا از الان بستری میشد

عمو فرم ساشا رو پر میکرد و منم ساشا رو توی بخش تختش رو نشون دادم

زنگ زدیم به شکیلا

بعد از دوتا بوق جواب داد

شکیلا:جانم

\_شکیلا میری برای ساشا لباس عمل بخری؟توی بوفه گنار بیمارستان میفروشن

شکیلا:الان میرم .کجایی

\_بیار طبقه بالا میام ازت میگیرم

شکیلا:باشه

....

.....

شکیلا

گوشیمو قطع کردم و رو به اتریسا گفتم: اتی پاشو بریم وسایل بخریم

اتریسا: خاله میشه من نیام. منتظرت بمونم

به جمعیت شلوغ نگاه کرد و گفتم: نه خیلی شلوغه

اتریسا: اونجا خلوته

و به بخش قلب اشاره کرد

خلوت بود

فقط یه مرد بود که خواب بود روی صندلی

با تردید گفتم: اونجا منتظرم بمون. پانشی بری جایی؟

اتریسا: نه خاله قول میدم. قول مردونه

و انگشت کوچیکشو آورد سمتم

و بهم قول دادیم

دستشو گرفتم و رفتیم بخشه قلب

کنار مرده نشست و گفت: اینجا میشینم تا بیای

\_فعلا بای بای جوجو

دستشو آورد بالا و بای بای کرد

و منم رفتم تا لباس عمل ساشارو بخرم



.....

.....

.....

سامیار

با صدای تفنگ از خواب پریدم و گنگ به اطرافم نگاه کردم

سر چرخوندم و دختر بچه ای رو کنار خودم دیدم که سرش تو تبلتش بود و منبع صدای تفنگ از اونجا بود

سرشو گرفت بالا و بهم نگاه کرد

با دیدن قیافش اخمام جمع شد

دوبار پلک زدم

اینم شبیش بود

با دیدن اخمام چشماش ترسیده شدو اروم گفتم: ببخشید

سعی کردم اخمامو باز کنم و لبخند کجی به زور زدم

چرا

دختره: بیدارت کردم

خیلی وقته خوابیدع بودم دیگه باید بیدار میشدم خانوم کوچولو

باختم گفتم: من خانوم کوچولو نیستم

پس اسمت چیه

دختره: اتریسا

دستام مشت شد

و به چهره اشناش زل زدم

و اروم گفتم: چقد تو خوشگلی؟

ذوق زده تبلتشو گذاشت تو کیفش و گفت: واقعا؟ به نظرت من شبیه زیبایه خفته هستم؟

قلبم یه جوری شده بود

لبخند زدمو گفتم: نه. تو خوشگلتری

لبخند قشنگی زد

چشماشو با حالت با مزه ای تنگ کردو گفت: مرسی آقای...

به بلبل زبونیش لبخند زدمو گفتم: سامیار

اتریسا: خوشبختم

\_منم پرنسس اتریسا

به موهای بافته شدش نگاه کردم

و دلم یه جوری شد

ناخدا گاه دستمو گذاشتم روموهاشو لمسش کردم

\_خوشبحال بابات که دختری به نازیه تو داره

تکیه دادو پهاشو تکون دادو گفت: من بابا ندارم

ابروم دادم بالا و گفتم: مگه میشه

به اطرافش به دقت نگاه کردو با صدای ارومی گفت:مامانم میگه بابات شهید شده.میگه رفته  
جنگ ولی میدونم الکی میگه.به کسی نگیا قول بده؟

انگشت کوچیکشو آورد جلو و منتظر نگام کرد

انگشتمو با انگشتش گره زدم

و گفتم:قول مردونه

قلبم تند تند میزد

انگار که شنایی باشه برام

توهم زده بودم

اتریسا:تو دختر داری؟

\_نه ولی دوست دارم یه دختر به نازیه تو داشته باشم

لبخند زدو گفت:واقعا

\_اره واقعا.چرا اینجایی خانوادت کوشن

لبخندش رفتو ناراحت گفت:داداشم مریضه.میخواد قلبشو عوض کنه.من اومدم که تنها  
نباشه.مامانم با بابا مهدی رفتن تا بستریش کنن.خاله شکیلام رفت یه چیزی بخره گفت اینجا  
بشینم تا بیاد.

\_ایشالله داداشت زود خوب میشه

اتریسا:تو خانواده نداری؟

\_دارم.

اتریسا:پس مامانت کو

به دره سی سی یو اشاره کردم و گفتم: اونجاس مامانه منم قلبش درد میکنه

اتریسا: ایشالله خوب بشه مامانت

با صدای دکتری که صدام کرد

چشم از چهره قشنگش گرفتمو به دکتر نگاه کردم

\_بفرمایید

دکتر: اقایه تهرانی بفرمایید تو اتاقم تا یه سری مطالب رو بهتون بگم

\_باشه

و روبه اتریسا گفتم: از دیدنت خوشحال شدم پرنسس

انگار از کلمه پرنسس خوشش میومد که تا میگفتم ذوق میکرد

اتریسا: منم خوشحال شدم از دیدنتون

از جام بلند شدم و لبخندی بهش زدمو ازش دور شدم

چند بار برگشتمو نگاهش کردم

و بازم قلبم تند تند زد

دره اتاق دکترم زدمو رفتم تو ...

بعد از شنیدن حرفایه دکتر داغون اومدم بیرون

مامان یه سگته رو رد کرده بود باید تو بیمارستان میموند

دستمو لای موهام کشیدم

راه میرفتم اما تو حال خودم نبودمو نمیدونم کجا

با تنه ای که یکی بهم زد بخودم اومدمو بهش نگاه کردم

و در واقع من بهش تنه زدم

پسر بچه ای بود که باخم نگام کردو رفت

ارشامو دیدم که روی صندلیا نشسته

با دیدنم با دو اومد سمتم

ارشام:داداش چرا رنگت اینجوری شده خوبی؟

سرمو تکون دادمو رو صندلی قبلیم نشستم

ومات و به دیوار سفید روبه روم نگاه کردم

ارشام:چیشده سامیار مامان محبوبه خوبه؟د حذف بزن

\_به سخته رو رد کرده

ناباور نگام کرد

ارشام:اخه اخه ما که اصلا نمیداشتیم بهش استرس وارد شه

\_کاره خدا که به استرس و این چیزا بند نیست

ارشام بی حرف مثله خودم به دیوار نگاه کرد

چرا بازم دوستدارم

چرا بازم اسمتو دوستدارم

بهم خیانت کردیو مامانمو به این روز انداختی

پیدا میکنم و میکشمت

سرمو چرخوندم

و اتریسارو دیدم که دست در دسته دختری بود

بههم نگاه و چشمک زد

ناخداگاه بهش لبخند زد

خیره چشمای ابیش بودم

چشمای اونم این رنگی بود

انقدر به رفتنش نگاه کردم که دود شد

اتریسا

اتریسا

.....

.....

ارام

رو به شکیلا گفتم:شکیلا اتریسارو به تو میسپارم. حواست باشه بهش

شکیلا:چشم مثل چشمم ازش مراقبت میکنم .میگم میخوای تو بری من بمونم پیشه ساشا

\_نه .اینجوری نمیتونم طاقت بیارم

شکیلا:پس نگران اتریسا نباش

بغل کردم و گفتم:تو جواب کدوم کاره خوبمی؟

شکیلا:بروووبا رمانتیک

از بغلش اومدم بیرونو گفتم: خدافظ

اتریسا و ساشا باهم حرف میزدن

اتریسارو صدا زدم

شکیلا: خاله جون ما باید بریم

اتریسا و ساشا هم دیگه رو بغل کردن

و من اتریسارو

\_دختره مامان خاله رو اذیت نکنا

اتریسا: قول میدم. فردا میام پیشتون

\_نیا خسته میشی

اتریسا: میام دیگه

محکم بوسش کردم و گفتم: دوستدارم

از گردنم اویزون شد و گفتم: منم

\_مراقب خودت باشا

اتریسا: توام. مراقب ساشا هم باش

\_باشه گل دخترم

دسته شکیلارو گرفتم و رفتم بیرون

رو به عمو گفتم: عمو نمیدونم چجوری...

حرفمو برید و گفتم: ای بابا تشکر بسته.

ساشا: بابا مهدی فردا تو معلم میکنی

درمونده نگام کرد

میدونستم طاقت نداره عملش کنه

و تا اسمش میاد عرق میکنه

عمو: من بلد نیستم بابا جون این عملو اما کنارت میمونم

ساشا: مرسی بابا

سرشو بوسیدو گفت: پهلووون منی

با لبخند نگاشون میکردم

عمو: بعد از عمل یه مچ میندازیما

ساشا: شرطی؟

عمو: شرطی.

ساشا: سره چی

عمو: هرچی تو بگی

ساشا: بعد از عمل میگم

عمو: باشه پسرم. کاری نداری

ساشا: نه مراقب خودتون باشید

عمو: توام پسرم خدافظ

\_خدافظ عمو



ساشا: خدافظ بابایی

با رفتنشون دره اتاقو بستمو گفتم: بایه کارتون چطوری

ساشا: اینجا که دستگاه تصویر نیست

\_لبتاب که هست

ساشا: اووووردی مامان

\_اوهوم. بیه کارتون برات دانلود کردم بگو چی؟ اگع تونستی حدس بزنی؟

ساشا: عهههه بگو دیگه مامان

لب تابو گذاشتم رو تخت و صندلیو چسبوندم به تختش

\_نچ خودت

ساشا: قسمت پنج عصر یخبندان؟

تختشو بالا بردم

و لب تابو روشن کردم

\_دقییقا

با غرور گفتم: میدددونستم

کنارش نشستمو باهمم کارتون دیدیم.

.....

.....

سومیتا

ناباور بهش نگاه کردم

توان لب زدن نداشتم

حرفاییو که شنیده بودم باور نداشتم

لب زدم: تو چیکار کردی

با حالی داغون گفتم: بخدا اونموقع خام بودم سومیتا بچه شدم فقط خواستم اذیتش کنم تو دیدی

منو چقدر تحقیر کرد

بلند داد زدم: تو چیکار کردی فرشاد

فرشاد: سومیتا اروم باش

داد زدم: اروم باشم؟ هه اروم باشم؟ شیش ساله با کارت زندگیه دونفرو خراب کردی میفهمی؟

چیزی نگفتو تو سکوت نگام کرد

\_فرشاد سامیار فکر میکنه آرام بهش با تو خیانت کرده

\_انقدر بیشعوری تو. با چه نقشه ای وارد زندگیه من شدی؟

فرشاد: سومیتا بقران به اون خدایی که میپرستی من نفهم بودم. بعد از اینکه آرام اونهمه ضایع

کرد حالم ازش بهم خورد و سراز زندگیش در اوردم. فهمیدم شوهر داره. خواستم زهرمو بریزم یه ر

وز که بارون میومدو تا کسی نبود سوارش کردم اعصبی بودو حال درستی نداشتم ادرس

خونشوفهمیدم و با کمک به دوستم که عکاسه عکسارو درست کردم بردم انداختم تو

خونشون. سومیتا من انتقالی گرفتم اینجا. ناخواسته دیدمت. بخدا من دوستدارم

\_حالم ازت بهم میخوره انقدر گستاخی که بعد شیش الان بهم میگی؟ میتونستی زودتر بهم

بگی. آرامو چیکار کردی کجاست ها

فرشاد: سومینا به عشقمون قسم من نمیدونم من از ارام خبر ندارم. من ترسیدم از دستت بدم .

کیفمو برداشتمو گفتم: نترسیدی تو یه ادم روانی هستی. تا فهمیدی میخوام به خانوادم معرفیت کنم چاییدی و گفتی. میدونی چیه؟ ماد یگه عشقی بینمون نیست.

و سریع از خورش اوادم بیرون

حتی نیومد دنبالم

زدم زیر گریه و سرمو بیشتر کردم تو شال گردنم

بیچاره ارام

خدایا منو ببخش

چقدر بهش تهمت زدم

کاش اون روز فرشادو نمیدیدم

نمیدونستم به قلب شکستم گریه کنم یا به ارامو سامیار

به تاکسی دست تکون دادمو سوار شدم و گفتم

gokbard\_ (از شهرهای امریکا

راننده اوکی ای گفتو راه افتاد

گوشیمو در اوردمو به سامیار زنگ زدم که تماس برقرار نشد

باید هر جور شده بهش میگفتم باید.

اشکمو پاک کردم به مردمی که شیش سال باهاشون زندگی کردم نگاه کردم

خوشحال و ناراحت و پیر و جوووون که در حال خرید بودن

بازم اشکم ریخت

کاش میومد دنبالم

لعنت به دلم

سامیار

ساعت دوازده شب بودو من همچنان تو بیمارستان

دکترانمیداشتن ببینمشو این حالمو بدتر میکرد

از رو صندلی بلند شدمو رفتم تو حیاط بیمارستان تا یکم هوا بخورم

روی انتهایی ترین صندلی نشستم

باد خنکی میومد

و موهامو تو هوام بازی میداد

شل تر نشستمو به ماه نگاه کردم

کامل بود و میدرخشید

بی حس بودم

و فقط و فقط فکرم خوب شدنه مامان بود

یک ساعت اونجا نشستم

وبعداز یک ساعت برگشتم تو بیمارستان.

....

.....

ارام

صبح ساعت شیش پرستار اومد و بیدارمون کردوگفت عمل ساعت هفت شروع میشه

لباسایه ساشارو پوشوندم

ساشا:مامان

\_جانہ مامان

ساشا:چرا بابا مهدی نمیاد

اومدم جواب بدم که در بازشدو عمو وخاله و شکیلا و اتریسا اومدن تو

عمو:سلام صبحتون بخیر

به همشون سلامو صبح بخیرگفتیم

خاله صورتمو بوسیدو بعدش رفت پیشه ساشا

انگار ترسش کمتر شده بود

پرستار درو بازکردو گفت:اقا کوچولو آماده ای؟

ساشا:بله

پرستا لبخندی زدو گفت:پس پاشو بریم

ساشا سریع به عمو نگاه کرد

عمو:بریم پسر

همگی دنبال ساشا و عموو پرستار رفتیم

عمو از قبل اجازه گرفته بود که تو اتاق عمل باشه

جلوی اتاق عمل وایسادن

بغلش کردم و گفتم: زود برگرد منتظرتم همینجا

اتریسا: منم میشینم اینجا تا بیای

خاله بغلش کرد

واشکش ریخت

و شکیلا دستشو گذاشته بود رو دهنش تا صدای گریش در نیاد

خاله: میسپارمت به خدا پسر

بعد از کلی وقت ساشا و عمو رفان تو اتاق عمل و قلب من از جاش داشته کنده میشد

یک ساعت گذشته بود از عمل

همه منتظر بودیم

خبری نداشتیم

شکیلا: آرام انقدر راه نرو بیا بشین

دستام یخ زده بود

\_چرا عمو نیاد؟

خاله: دخترم بشین قران بخون با راه رفتن که چیزی عوص نمیشه

و قران کوچیکو گرفت سمتم کنارش روی صندلی نشستم

و قرانو باز کردم

و شروع کردم به خوندنش

.....

.....

سامیار

رو زمین تکیه به دیوار نشسته بودم

و ارشامو ایما روی صندلی

پرستار از بخش اومد بیرون سریع بلند شدمو رفتم جلوش

\_میخوام مریضمو ببینم

پرستار:اقای تهرانی از صبح چهارمین باره که میگم اجازه ندادن دکترشون

داد زدم:میخوام ببینمش.کجاست این دکتر

ارشام:سامیار .....

پرستار:چه خبرته اقا اینجا بیمارستانع

\_میخوام ببینم مامانمو خواستم از دربرم تو که جلومو گرفت

باخم وحشتانکی بهش نگاه کردم

ترسیده دستشو از رو برداشت و گفت:فقط دو دقیقه

دذو باز کردو رفت تو و منم دنبالش

لباس و ماسک مخصوص رو گرفت سمتمو گفت:اینارو بپوشید

پوشیدم

و گفت: اتاق ۱۲۸.... فقط دو دقیقه ملاقات ممنوعه

بدون حرف د نبال اتاق گشتم

از پشت شیشه ی بزرگ دیدمش

بغض گلوم بزرگتر شد

درو اروم باز کردم

و رفتم تو

با دیدنه اونهمه دم و دستگاهی که بهش وصل کرده بودن نفسم بند اومد

با حال داغون نگاش کردم

رفتم جلو

و زل زدم به صورتش

رنگش پریده بود و زیرچشماش سیاه شده بود

زانو زدمودستشو گرفتم

\_مامان مامانم دورت بگردم قربونت برم بیدارشو

\_مامان من که کسیو ندارم چرا اینجوری اذیتم میکنی؟

دستشو بوسیدم

و پاشدم

صورتشو لمس کردم



اشکم ریخت

خم شدمو پیشونیشو بوسیدم

\_مامان خوب شو تو رو خدا جای تو اینجا نیست میمیرم بخدا با این اذیت

در باز شد سریع یه قطره اشکه رو صورتو پاک کردم

پرستار: آقای تهرانی لطفا تشریف بیارید بیرون

خیره مامان بودم

پرستار: آقای تهرانی

باکراه از مامان چشم گرفتم

و رفتم از اتاق بیرون

نفس عمیقی کشیدمو لباسارو در آوردم و از بخش رفتم بیرون

ارشام با دیدنم سریع اومد جلو و گفت: دیدیش خوبه

فقط سرمو تکون دادمو دوباره روی زمین تکیه به دیوار نشستم

گلووم میسوخت

و حالم افتضاح بود....

ارام

سه ساعت گذشته بود

و دلم مثل سیرو سرکه میجوشید

قرانو بستمو تو دستم نگهش داشتم

خاله رفته بود نماز خونه بیمارستان تا نماز بخونه  
 و شکيلا تسبيح به دست صلوات ميفرستاد  
 اتريسا چرت ميزد  
 بغلش کردم و گفتم: سرتو بذار رو پام بخواب  
 دراز کشيد رو صندلی و سرشو گذاشت رو پاهام و طولی نکشيد که خوابيد  
 انگشتمو تند تند تکون میدادم  
 استرس امونمو بریده بود  
 پنج ساعت گذشت  
 و بالاخره عمو اومد بیرون  
 خسته بود  
 درسته عمو عمل نکرده بود ولی خسته بود  
 سره اتريسارو گذاشتم رو صندلی و پریدم جلوی عمو  
 \_عمو چيشد پسر م خوبه  
 لبخند بی جونی زد و گفت: خدارو شکر... عمل خوب پیژ رفت عمو  
 برگشتمو شکيلارو بغل کردم  
 \_خدایا شکرت شکرت خدا شکرت  
 صورتمو پاک کردم  
 خاله هم اومد و با شنیدن خبر هزاربار شکر کرد

طولی نکشید که ساشارو روی تخت آوردن

بیهوش بود

و رنگ پریده

دستشو گرفتم

و نگاهش کردم

پرستار: خانم اجازه بدین باید ببرمشون

کنار وایسادم

و تختو هل دادن

دنبالشون رفتیم

عمو: میبرنش بخش قلب

\_ اتریساً تنها موند

عمو: نه شکیلا هست

رفتن طبقه پایین و بردنش سی سی یو

پشته در وایسادم

\_ عمو کی بهوش میاد

عمو: احتمالاً فردا بهوش میاد و منتقلش میکنن بخش

\_ نمیذارن ببینمش

عمو: نه عمو

نشستم رو صندلی

و عمو و خاله هم کنارم

طولی نکشید که اتریسا و شکیلا هم اومدن

اتریسا رفت تو بغل عمو

و گفت:بابا داداشم خوب شد

عمو لپشو کشیدو گفت:اره دخترم خوب شد

اتریسا با کنجکاوی اطرافو دید زد

عمو:دنبال چی میگردی

اتریسا:یه اقایی بود اینجا به من گفت پرنسس مامانش مریض بود دنباله اونم .

عمو:حتما مامانش خوب شده رفته

اتریسا:نه وقتی اومدیم بیمارستان صبح دیدمش بازم که رو زمین نشسته بود

عمو:حالا چیکارش داری

اتریسا:خیلی مهربون بود

خاله:ساشا که خوب شه نذر کردم این انگشترمو بندازم تو حرم امام رضا

و انگشتر خوشگلشونشون داد

با قدر دانی نگاهش کردم

نمیدونستم چی بگم

خدارو شکر می کردم که بچم خوبه

و بازم خدارو شکر که این خانواده رو دارم

سامیار

بازم تو سالن ورودی منتظرم بود

با دیدنم از صندلی پرید پایین

قدم تند کردم و بغلش کردم و چرخوندم

ایدا: سلام بابا سامیار

\_سلام دختر گل خوبی

موهای بافته شدش منو یاده اتریسا مینداخت

با بغض گفت: نه

\_چرا بابا

ایدا: چرا کم میای پیشمون

\_فداتشم. کارام زیاده

ایدا: امروز میمونی اینجا

با کلافگی گفتم: نه ایدا خانوم باید برم جایی

بازم بغض کرد

برای خوشحال کردنش گفتم: چقدر خوشگل شدی

یکمی از اخماش باز شد

\_شبییه عروسک شدی

ایدا: منم باهات پیام

\_ کجا

ایدا: هر جاکه میری

رفتم تو دفترم و روی صندلی چرخ دارم نشستمو ایدارم گذاشتم روپام

\_ همیشه بابا جون. اینجا بده مگه

ایدا: بد نیست. اما من فقط دوستدارم توام پیشم باشی. دیروز فاطمه رو یه مامان و بابا برد. میترا سم

منم یه بابا و مامان ببرن. یا ارمانو

با ناراحتی نگاهش کردم

و اون با بغض

محکم گرفتمش تو بغلم

\_ نمیذارم بابا نمیذارم ببرنتون

ایدا: خب تو منو با ارمانو ببر

\_ منکه زن ندارم بشه مامانتون

ایدا: خب عیب نداره

\_ همیشه که خانوم گل باید یه مامان باشه

ایدا: هر موقع زن گرفتی مارو میبری پیش خودت؟

\_ میبرم خانومی

ایدا: چرا چشمات قرمز شده

\_نمیدونم...\_

گوشیم زنگ خورد

از تیمارستان محدثه بود

کلافه تر شدم

و جواب ندادم

ایدا با ترس گفت:میری بابا

\_باید برم.ولی زود برمیگردم

ایدا:خیلی زود برگرد

\_چشم

ایدا:ارمانم میخواست ببینت بابا

از روپام گذاشتمش روزمین و گفتم:بریم همه رو ببینیم

دستشو گرفتمیچ رفتیم پیشه همه بچه ها...

.....

.....

آرام

\_برید خونه دیگه شما خسته شدین

اتریسا:من نمیررم

\_نمیشه مامان

اتریسا:بابااااا مهدی خب به دوستت بگو ما همه بمونیم بیمارستان

خاله:شکیلا و اتریسا برن من میمونم

شکیلا:من نمیروم

\_فکر کنم من باید برم

خندیدن

و روبه عمو مهدی گفتم:عموشما خیلی خسته شدین.برین استراحت کنید

عمو:دلما اینجا میمونه اگه برم

\_برید فردا بازم بیاید الان که کاری از دستمون بر نیامد موندن هممون فقط اذیت میشیم

عمو کمی قانع شده بودو حالانوبت بقیه بود

\_خاله شماهم همینطور از صبح کلی زحمت کشیدین برین استراحت کنید

خاله:نمیتونم دخترم

\_خاله جوووون بازم میاید دیگه

شکیلا:من نمیروم الکی منو قانع نکن

اتریسا:منم

\_من از پس شما دوتا بر نیام.چیزی بهتون نگم سنگین ترم

دستاشونو زدن بهمو گفتن:اییی وللل

عمو و خاله رو راهی کردم و برگشتم تو سالن و کنار اتریسا نشستم



اتریسا مابین منو شکيلا نشسته بود

خميازه ای کشيد که گفتم:هی بهت ميگم برو خونه گوش نميدي کع

اتريسا:خب خاله که نيست ساشا هم نيست تنها ميمونم حوصلم سر ميره

شکيلا:قربونت برم من

\_يعنی ساشا خوبه

شکيلا:الانکه بی هوشه .ايشالله خوبه

\_ايشالله.من برم نماز خونه بیمارستان نماز شکر بخونم

شکيلا:ما اينجايم

بلند شدمو گفتم:باشه.فعلا

اتريسا:بای مامانی

خنديدمو گفتم:بای بی بی

اول رفتم سرويس بهداشتی و وضو گرفتمو بعدش رفتم تو نماز خونه کوچيک بیمارستانو نماز  
خوندم و خداروشکر کردم شروع کردم به قران خوندن

.....

.....

ساميار

ماشينو جلوی تيمارستان پارک کردم

گوشيم زنگ خورد و اين بار سوميتا بود

وقت نبود جوابشو بدم

و تماسو قطع کردم و گوشیو سایلنت

دره فلزی بزرگو زدمو بعداز چند دقیقه نگهبان درو باز کرد

و گفت:بفرمایید داخل

رفتم تو واز حیاط بزرگ و پراز درختش عبور کردم

کسی تو حیاط نبود

رو به پرستاری که پشته میز نشسته بود گفتم:بخشید

سرشو از برگه روی میز بلند کردو گفت:بفرمایید

\_میخواستم با دکتر محدثه جلیلی حرف بزنم

پرستار:اقای تهرانی هستین؟

\_بله

پرستار:چقدر دیر کردین.دکترشون نیستن.بفرمایید راهنماییتون کنم چند وقتییه که فقط اسم

شمارو میبرن و ناله میکنن وضعشون بدشده

دنبالش راه افتادم

و بدون حرف

پرستار:انگار میخواه چیز ی بهتون بگه.

دره اتاقی رو باز کرد و گفت:اینجان

کنار وایسادو رفتم تو

و دروبست

و محدثه رو دیدم که پشت به در دراز کشیده و تو خودش جمع شده

اروم اروم جلو رفتم

خیلی لاغر شده بود

تکونی نخورد

\_محدثه

تکون تندی خورد و برگشت

با دیدن قیافش اخمام جمع شد

استخون گونه هاش بیرون زده بود

و چشمش گود رفته بوت

خیره بهم بودیم

نزدیکترش شدمو رو تخت نشست و پاهاشو بغل کرد

با فاصله ازش روی تخت نشستم

سرش میلرزسد

\_خوبی

محدثه: منو ببخش بگو منو ببخشه

با صدای بلند گفت: من ببخشه باید منو ببخشه

\_اروم باش

محدثه: من عکسارو نشونش دادم. من الکی گفتم بگو منو ببخشه.

سریع خم شدو از زیر بالشتش برگه ای مچاله شده رو در آورد

دستاش میلرزید و تعادل نداشت

برگع رو گرفت سمتم

با تردید ازش گرفتم

و مچاله هاشو باز کردم

محدثه: بگو ببخشه .

و یک دفعه موهاشو کشیدو بلند بلند گریع کردو داد زد

نمیدونستم چیکار کنم

و گنگ از جام بلند شدم

همچنان به کارش ادامه میداد و فقط میگفت: بگو منو ببخشه

طولی نکشید کن دوتا پرستار مرد و یه پرستار زن داخل شدن

ومحدثه رو به زور کنترل کردن و کنار گردنش امپولی رو تزریق کردن

و محدثع در جا بیهوش شد

پرستارروی تخت گذاشتش

پرستار مرد: اقا باید برید

با حالی بد از اتاق خودمو پرت کردم بیرون

به کاغذ توی دستم نگاه کردم

روی یکی از صندلی های سالن نشستم

و برگه چروکو باز کردم

و با تعجب بهش نگاه کردم

زیر لب مطلبشو خوندم

ازمایشگاه نور

نام آرام رستگار

....و

تاریخ برای شیش سال پیش بود

اخمام جمع شد

جواب آزمایش بارداری

که مثبت بود

هزار جور فکر اومد تو مغزم

بچه من بوده

یا بچه اون کثافت

حتما بچه اون بوده که رفته

مغزم درد میکرد

اینهمه فشار

توبه روز

بازم بغض

با پاهای بی تعادل پاشدم

شونه نام خم شده بود

تلو تلو خوران خودمو رسوندم به ماشین

و تو ماشین نشستمو چشمامو بستم

حامله بود

از من

بچه من بود

یا نه

مغزم پراز سوال بود

حالم خوب نبود

ماشینو روشن کردم راه بیمارستانو در پیش گرفتم....

ارام

ساعت چهار بود و ما منتظر نشسته بودیم

اتریسا:مامان

قرانه توی دستمو بستمو گفتم

\_جانم

اتریسا:گرسنمه

باشه عزیزم پاشو بریم یه چیزی برات بخرم

شکیلا:میخوای من ببرمش

با تشکر نگاش کردم و گفتم: زحمت نشه

شکیلا دسته اتریسارو گرفت و گفت: چه زحمتی هی این حرفومیگی.

اتریسا و شکیلا اروم اروم رفتن و من تنها موندم

سرمو گرفتم پایین و به کفشام چشم دوختم

به اندازه ی یه عمر خسته بودم

از این بلا تکلیفی

از این زندگی

از خودم

نیم ساعت گذشته بود و هنوز نیومده بودن

سرمو گرفتم بالا و از روی صندلی پاشدم

و اروم اروم رفتم سمته در خروجی بیمارستان

دره بزرگ و شیشه ای داشت

پشتش وایسادم و بیرونو با دقت نگاه کردم تا شاید ببینمشون

بعد از اینکه موفق نشدم ببینمشون

برگشتم سمته بخش قلب

سرم دوباره پایین بود

حین ورود به بخش قلب سرمو اوردم بالا و بادیدن شخص رو به روم خون به مغزم نرسید

چشمان پر شد

اروم اروم بدون جلب توجه پشت دیوار قایم شدمو تموم بدنم چشم شد برای دیدنش

صداشو با جون گوش دادم

ایما:ارشام پس سامیار کو

سرمو بیشتر خم کردم و ارشام دیدم

قلبم گرفت

ایما:این کیف برای کیه

و به کیفم اشاره کرد

ارشام:نمیدونم .

ایما:سامیار کو چرا نیس برو از یه پرستار پیرس ببین مرخص نشده رفته باشن

به طور سختی نفس میکشیدم

اینجا بود

اینجا تو همین بیمارستان بود

دستمو گذاشتم رو گلوم و سعی کردم نفس بکشم

اشکام تند تند میریخت

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای شکیلا به خودم اومدم

شکیلا:یا خدا.ارام ابجی چیشده خوبی وای ساشا خوبه



و اتریساً ترسیده نگام کرد

سرمو تکون دادم

شکیلا: پس چیشده بگو

شکیلا: اصلاً بیا اینجا

و دستمو کشیدو از پشتع دیواری که قایم شده بودم منو آورد بیرون

با ترس به جایی که بودن و الان نبودن نگاه کردم نفس عمیقی با ندیدنشون کشیدم

زل زده بودم به جایی که ایما وایساده بود

تغییر نکرده بود نه

شکیلا: وای چیشده چرا به اون صندلی زل زد

اتریسا: مامانی

سعی کردم خودمو جمعوجور کنم

\_چیزی نشده

شکیلا اومد حرف بزنه که به اتریسا اشاره کردم

و اونم ساکت شد

اتریسا: پس چرا گریه میکرده

\_دلم گرفته بود. چی خریدین

دستشو گرفتمو رفتیم سمته صندلیا

واتریسا توضیح میداد که چی خوردن

و برای منم خریدن

\_مرسی مامان

اتریسا:نمیخوریش

\_گرسنه نیستم دخترم

دیگه چیزی نگفتو با تبلتش بازی کرد

شکیلا اروم گفت:چیشده

\_دیدمش

با تعجب گفت:کیو

و منم تموم داستان رو بهش تعریف کردم

شکیلا:نمیخواوم بترسونمتا.ولی خب امکان داره الان همشون اینجا باشن یا ببیننت

قلبم با این حرفش یخ زد

میترسیدم از دوباره دیدنشون

شکیلا: آرام به نظرم فرصته خوبیه خودتو نشون بدی.وقت نداری دیگه.خیلیم دیر شده سامیار

باید بفهمه که بچه داره و بچه ها هم باید بفهمن بابا دارن.آرام اگه یه روزی بخاطر اینکه بهشون

نگفتی بابا دارن ترک کن چی

با ترس بهش نگاه کردم

شکیلا:میدونی سامیار میتونه ازت برای اینکه بچه هاشو پنهون کردی شکایت کنه؟

سرمو تکون دادمو گفتم:نمیتونم.

شکیلا:میتونی تو فقط بخواه

\_اگه بچه هارو بگیره و بهم نده

شکیلا: مطمئن باش اون الان خودش بچه داره و خوشبخته و فقط تو ازش دوتا شناسنامه بخوا اون از خدایه که تو نباشی

با شنیدن این حرفا بازم گریه کردم

شکیلا: نگفتم که گریه کنیا. گفتم بدونی. قربونت برم اون لیاقتتو نداشت.

\_ساشا که مرخص شد میرم پیششون.

شکیلا: افرین کاره خوبی میکنی بخدا. نترس ما تا ابد پیشتیم

گونشو بوسیدمو گفتم: مرسی شکیلا

اونم متقابلا گونمو بوسیدو گفت: عششششقه منی .

سامیار

ماشینو کنار بیمارستان پارک کردم

و پیاده شدم

و اروم اروم و بدون توجه به جمعیت شلوغ حیاط بیمارستان رفتم تو

گوشیم برای چندمین بار زنگ خورد و از جیبم در اوردم تا جواب این مزاحم رو بدم

با دیدنه اسم سومیتا روی گوشیم نفسی کشیدمو تماسو برقرار کردم

\_الو

صدایی نیومد

\_الو سومیتا

مردی حین راه رفتن بهم تنه ای زد

بین راه بودم

خودمو کشیدم کنار و گفتم: سومیتا

چند ثانیه بعد گفت: الو سامیار

\_جانم؟

صداش کمی میلرزید

سومیتا: من... من... باید یه چیز یو بهت بگم

حوصله ام ته کشیده بود

تموم ذهنم اشوفته بود

\_باشه. دو روز دیگه میای حرف میزنیم.

سومیتا: الان

\_جانم بگو

سومیتا: من... آرام... خب

کلافه گفتم: سومیتا تو فردا نه پس فردا میای. اونموقع حرف میزنم خدافظ

تماسو قطع کردم

دوباره شنیدنه اسمش همه حس هایی که ازش بدم میومد تو قلبم اومد

و رفتم سمتش بخش قلب

با دیدن دو تا صندلی های پر توسط دو تا خانوم اهی کشیدمو نقطه دورتر نشستم

بازم مغزم رفت سمتہ اون آزمایش

اقا

سرمو گرفتم بالا و به دختری که روی اون صندلی بود و حالا رو به روی من بود پرسشی نگاه کردم

دختره: بفرمایید

و دستشو که توش بسته شکلاتی بود رو گرفت سمتم

دختره: صلوات بفرستید

دستمو اوردم جلو و یه شکلات کاکائو برداشتم

و دختره هم دور شد

چشم چرخوندم و به دختره دیگع ای که رو به روم با چندتا صندلی فاصله نشسته بود نگاه کردم

سرشو خم کرده بودو صورتشو نمیدیدم

بخاطر موهای بلونش

سنگینیه نگامو حس کردو سرشو گرفت بالا

چهره خسته ای داشت

بلافاصله وقتی نگام کرد

سرمو گرفتم پایین

شکلاتو توی جیبم گذاشتم

و طولی نکشید که اون دختری که شکلات پخش میکرد برگشت پیش دختری که موهاش بلوند بود...

سرمو چسبوندم به دیوار یخ و چشمامو بستم...

....

.....

ارام

رو به شکلی که پاهاش درد میکرد گفتم: بریم نماز خونه یکم پاهاتو دراز کن شاید خوب شد

با قیافه جمع شده سرشو تکون دادو حرفمو تایید کرد

بلند شدم

شکیلا: یهو درد کرد. سابقه نداشت. وای مچ چپم سوز داره

\_بذار کمکت کنم

کمکش کردم

که وایسته

\_اتریسا مامان بیا

کیفشو تو دستش گرفتی کنارم رله اومد

شکیلا لنگان لنگان راه میومد و من بازوشو گرفته بودم

دره کوچیک نماز خونه رو باز کردم

\_از دیوار بگیر تا کفشاتو در بیارم

اروم بازو شو ول کردم و اونم دستشو به دیوار گرفت

خم شدم و بندایه کتونی ال استار قرمز شو باز کردم

و سپس بندایه کفشایه اتریسارو

اتریسا زودتر رفت تو

و روی فرش قرمز رنگ نماز خونه نشست

با شکيلا رفتيم تو

و کمکش کردم بشینه

شکيلا: ای ای .وای آرام زانوم داره میترکه

\_بِهو چيشد اخه

شکيلا: اخ نمیدونم

پاهاشو دراز کردم و گفتم: بذار یکم ماساژ بدم شاید بهتر شع

مخالفت نکرد

اتریسا اومد جلو و گفت: خاله منم این پاتو ماساژ میدم

شکيلا: قربونت برم خسته میشی

همزمان با اتریسا شروع کردیم پاهای شکيلارو ماساژ دادن و اتریسا با گفتن: نه خاله نمیشم

به بحث مخالفت شکيلا پایان داد

بعد از یک ربع گفتم: بهتر شدی

با قیافه در هم گفت: اره یک ممنون

کنار کشیدم و تکیه به دیوار کرمی رنگ نماز خونه زدم

دستامو باز کردم اتریسا تو بغلم جا گرفت

چونمو روی موهای نازش

شکیلا: ساعت چنده

به ساعت مچیم نگاه کردم

گفتم: نزدیک ۷

اتریسا دراز کشید و سرشو گذاشت روی پام

موهاشو لمس کردم و گوش به حرفای شکیلا دادم: میگم آرام فکر میکنی میتونم مطب بزنم یا از

پیش بر پیام

سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم:

چرا میترسی دختر خوب تو درس خوندی بلدی مدرک داری تو بهترین بیمارستان کار کردی. من

ترستو درک نمیکنم

نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونم خودمم درک نمیکنم

دست افتاده کنار شو گرفتمو گفتم: خودتو باور داشته باش

خیره بهم گفت: وقتی برگشتم دنبال یه جا میگردم که مطب بزنم

\_هر کاری بتونم برای کمک کردن بهت میکنم

شکیلا: مرسی آرام مرسی که هستی

دسته همو فشردیمو دوباره با دسته دیگم موهای اتریسارو که با آرامش به حرفامون گوش میداد

نوازش کردم



از ته دلم برای بهترین دوست و خواهرم ارزویه موفقیت کردم .

.....

.....

سومیتا

کلافه روی کانپه اپارتمان نقلیم نشستیم

دستامو توی موهام فرو بردم

دلم داشت میترکید نمیتونستم باور کنم ک فرشاد پشت اون چهره عاشقش چی قایم کرده بود

۶ سال بازیم داده بود

۶سال لحظه به لحظ زندگیمو کنارش بودم و کنارم بود

اونهمه عشق بینمون

اونهمه مهربونی فرشاد

اونهمه خوبی فرشاد

باورم نمیشد کسی که زندگیه ارامو سامیارو بهم زده فرشاده

فرشاد ی که بینهایت دوستش دارم

ایفون به صدا در اومد

با کرختی از رو کانپه بلند شدم

و به تهس ایفون رفتم

با دیدنه تصویر فرشاد دوباره بغض

کردم

دستامو بردم تادکمه بازکردنه درو لمس کنم اما بین راه متوقف شدم

دوباره زنگ زد

و اینبار بلافاصله درو باز کردم و بعد دره حال رو باز کردم خودم روی کاناپه جای قبلیم جا گرفتم

تپش قلب گرفته بودم

و انگشتایه دستامو بهم میپیچیدم

طولی نکشید که صدایه قدماش روی پارکت خونه اومد

قدم قدم نزدیکم میشد

سرمو گرفتم پایین

حس میکردم نگاهاشو

نزدیکترشد و سکوت بینمون رو شکست

فرشاد:سلام

فرشاد: میدونم بخدا میدونم چه غلطی کردم حداقل نگام کن تنهام نذار بذار درستش

از جام پریدمو غریدم

\_چیه درست کنی ها؟نبودنه آرامو حاله سامیارو یا سخته کردنه مامان محبوبه رو

پشیمون بهم خیره شد

فرشاد: آرامو پیدا میکنم همه چی رو درست میکنم تو فقط تنهام نذار

پشتمو کردم بهش و گفتم: برو فرشاد برو. همه چیو به سامیار میگم. خودتو گم و گور کن چون پیدا کنه زنت نمیداره

فرشاد: فردا نه پس فردا باهم برمیگردیم و خودم میگم ب همه همچیو شده بمیرم.

فرشاد: سومیتا

برنگشتم

از عقب بهم نزدیک شد

دستاشو دور کمرم قفل کرد و گفت: پیشم بمون تنهام نذار بخدا دوستدارم

تقلا کردم از اغوشش بیام بیرون

محکمر گرفتتم و گفت: بمون بذار برای داشتنت بجنگم بمون

برگشتم

و بهش خیره شدم

بغضم ترکید

من دوشش داشتم

بلند بلند زار میزدم

و فرشاد محکمر بغلم میکرد

فرشاد: قول میدم درستش کنم گریه نکن زندگیم گریه نکن

میدونستم سامیار چه عکس العملی داره و این منو میترسوند

....

ارام

گوشیم زنگ خورد و تصویر خاله با لبخنده ارامش بخشش نمایان شد

شکیلا: کیه

\_خاله شکوه

جواب دادم

و اتریسا آماده برای حرف زدن سرشو از روی پام برداشت

\_جانم

خاله:سلام گلم خوبی

\_سلام خاله ممنون تو خوبی عمو مهدی خوبه

خاله:خوبیم دخترم. حال ساشا چگونه دیدیش

\_نه خاله اجازه نمیدن

خاله:شام خوردین؟ماکارونی درست کردم بیاریم واستون

روبه اتریسا و شکیلا گفتم:خاله ماکارونی درست کرده گرسنه این بیاره؟

هر دو رد کردن و گفتن که گرسنه نیستن

\_خاله ممنون گرسنه نیستیم

خاله:باشه عزیزم .میخوای من پیام تو برگردی خونه یکم استراحت کنی؟

\_نه خاله ممنون اینجوری خیالم راحتتره

خاله:باشه گلم .پس فعلا

\_ خدانگهدار خاله

قطع کردم

و رو به دخترا گفتم: ساعت نه بریم بیرون یکم پاهاتو تکون بده خواب نره بدتر بشه

شکیلا: اره خیلی وقته اینجاییم

اتریسا بدون حرف بیرون رفتو کفشاشو پوشید

بازم از بازویه شکیلا گرفتم و کمک کردم راه بیاد

اینبار خودش کفشاشو پوشید و لنگان لنگان راه اومد

رفتیم بخش قلب و با دوتا دختر روبه رو شدیم با دوتا صندلی فاصله ازشون نشستیم

اتریسا کنارم جا گرفت و گفت: مامان

\_ جانم

اتریسا: دست شوپی دارم

بلند شدمو گفتم: بریم دخترم

رو به شکیلا گفتم: من اتریسا رو ببرم دست شوپی میام

شکیلا: باشه ابجی

دسته اتریسا رو گرفتمو باهم به طرف دست شوپی بیمارستان رفتیم

.....

سامیار

نگاه خیره دختره موبلوندی که اونجا بود اذیتم میکرد

با اخم به دیوار روبه روم نگاه میکردم

ولی سنگینی نگاهش حس میکردم

کلافه با اخم بهش نگاه کردم

از رو نرفتو بهم خیره شد

اخمامو غلیظ کردم و از جام پاشدمو رفتم توحیاط

روی صندلی نشستم و به ماه نگاه کردم

به ساعت استیل مچیم نگاه کردم که عدد یک ربع به نه روشن میداد

نفس عمیقی کشیدم

و بازم یا اون آزمایش افتادم

نفرت تموم وجودمو گرفت

رو به ماه زمزمه کردم: چرا؟ دل به هر کی میبندم نابودم میکنه؟

صدایی از کنار گوشم گفت: کی نابودت کرده

سرچرخوندم و بازم همون دختره موبلوندو دیدم کج با پرویی کنارم جا گرفت

با حرص غریدم: چی میخوای

چشمای قهوه ایشو گرد کردو گفت: چرا انقدر بد اخلاقی

جواب ندادم و بازم به ماه نگاه کردم

ادامه داد: اسمم ناهیده و تو؟

جواب ندادم

و منتظر موندم تا نقطه جوش اعصابانیتم بره بالا

بازم ادامه داد: چرا اینجایی یعنی کی اینجا بستریه

\_برو

اولین هشدارو دادم

ناهید: چرا

نقطه جو شم به مرز بالا رفت

و با یه حرکت دستشو که حالا روی بازوم بود رو گرفتمو تو همون حالت نشسته پیچوندم که باعث شد جیغ اروم و غلیظی بزنه

با چشمایه ترسناک بهش نزدیک شدمو از لای دندونام غریدم: از جلو چشمام گم شو

ترسیده نگام کرد و تند تند سر تکون داد دستشو فشار محکمی دادمو و بعد محکم به طرفش پرت کردم

از جاش پرید و با گرفتن مچش بلند داد زد: روانی برو بمیر

نگاهای چند نفری که تو حیاط بودن به طرفمون برگشت و ناهید با قدمایه بلند پر از حرص دور شد

بدون توجه به چشمایی که نگام میکردن بیشتر لم دادم و به ماه زل زدم

گفت: روانی واقعا روانی بودم روانی بودم که نمیدونستم چمه واقعا به یه مرگ نیاز داشتم حداقل مرگه موقت

دستی به ته ریش در اومدم کشیدم و پاهامو دراز تر کردم

روانی بودم که نمیدونستم میخوام چیکار کنم

پوزخندی زدم

باخته بودم و میخواستم خودمو گول بزنم که چیزی نیس

اروم گفتم: کی موند برات؟ جز این مادرت.

سرمو گرفتم بالا و رو به اسمون گفتم: این یکیو نمیدارم بگیری

با صدای اشنایی نگامو از اسمون بی ستاره گرفتم و به جسم ظریف روبه روم نگاه کردم

بی اختیار لبخند زدم

از دیدن چشمایه دریایه اشناش

به مغز درگیرم فشار اودم که اسمشو یادم بیاد

اتریساره اتریسا

\_خوبی خانم کوچولو

کمی جلوامد و با چهره خسته گفت: ممنون...میشه بشینم

بی اختیار لبخنده بزرگتری از مقایسه ادب این دختر کوچولو و اون دختر بزرگ پر رو زدم

و با مهربونی بی دلیل گفتم: چرا که نه بفرماید

کنارم با فاصله جا گرفت

زل زدم به تک تک اجزایه صورته اشناش

بهم نگاه کردو گفت: مادرتون خوب شد

صاف نشستمو گفتم: نه هنوز



اتریسا: داداشم عملش تموم شد

با وسواس پرسیدم: حال داداشت خوبه الان

اتریسا: اره بابا مهدی گفت صبح بهوش میاد

بی اختیار نفس عمیق و راحتی کشیدم

اتریسا: چرا شما بچه ندارین

لبخند زدمو بااوج درد گفتم: نمیدونم دارم یا داشتم یا از اولم نداشتم

گیج گفتم: اخ گفتین زنم ندارین

بحث و تغییر دادمو گفتم: مدرسه میری خانوم کوچولو

غرید: من خانوم کوچولو نیستم

لبخند زنون گفتم: خانوم بزرگ

با صدای که بلند بلند اسمشو صدا میزد از روی صندلی پرید پایین و گفت: من باید برم خاله

شکیلا صدام میکنه خدانگهدار

و بلافاصله دور شد

خیره نگاه کردم که زنی که چهرشو دقیق نمیتونستم ببینم جلوی در ورودی بیمارستان دسته

اتریسا روگرفتو لنگان لنگان وارد بیمارستان شدن

تا آخرین لحظه نگاه کردم به رفتن دختر ک آشنا

سر تکون دادم

تا ذهنمو از هرچی محدثه و اتریسا آشنا و برگه آزمایش و... راحت کنم

و فقط به مادرم فکر کنم

یا نه

شایدم واسه خوشحال شدنش بار دیگه به ازدواج فکر میکردم

ازدواج بدون عشق

بازم پوز خندی کنج لبم اومد

و بازم خیره ماه شدم

و بی حس نگاه کردم بهش

و خودمو گول زدم که علاقه ای به آرام گذشته ندارم و اون برگع آزمایش برم اهمیتی نداره

و فقط ازش متنفرم

فقط خودمو گول زدم

گول زدم تا غرورم له نشه

تا غرورم پیش خودم له نشه.....

آرام

ساعت دو شب بود و شکیلا و اتریسا خواب بودن

و دوتا دختر دقیقا روبه روی ما بودن که خیلی هم عصبی بودن گویا

نگاه ازشون گرفتم و به کفشام خیره شدم

شکیلا تکونی خورد و چشماشو اروم باز کرد

کشو قوسی به بدنش داد

و گفت: وای وای کمرم گرفت

اروم خندیدم

و گفتم: بریم تو نماز خونه بخوابید اتریسایا هم اذیت میشه این جا

به اتریسایا که کج روی صندلی خوابیده بودو سرش روی پام بود نگاه کردو گفت: باشه

اروم تکون خوردم

و اتریسایا رو بغل گرفتم

و شکیلا لنگان لنگان دنبالم اومد

اتریسایا رو گذاشتم روی زمین و نفس عمیق کشیدم

کمرم راست کردم و دو تا چادر از چادرایه نماز خونه برداشتم

تا کردم

ویکی رو زیر سر اتریسایا و یکی رو زیر سر شکیلا گذاشتم

شکیلا کنار اتریسایا دراز کشیده بودو با چشمایه خمار نگام میکرد

اروم گفتم: من اینجا بمونم یا برم؟

شکیلا: روی اون صندلی های سفت میخوای بشینی؟ اینجا حداقل دراز بکش تا صبح. منم خوابم

سنگینه میدونی که حواستم به ما باشه

و بعد اروم خوابید

سر تکون دادمو کنارشون نشستم

پاهامو دراز کردم و به دیوار یخ تکیه دادم

بازم گوشیم لرزید از جیبم در آوردم

و پیامی که برام اومده بود رو باز کردم

اسم دایی یزدان لبخند محوی رو به لبام هدیه کرد

پیامی که داده بود رو خوندم «سلام ملکه برفی خوبی بیداری»

با خوندن ملکه برفی لبخندم عمیق ترشد

دایی یزدان میگفت اون سالی که من اومدم پیششون اولین بار بود که بعداز چندین سال برف

خیلی زیادی اومده بودو از همون روز لقب ملکه برفی رو بهم داده بود

تایپ کردم «سلام دایی ممنون. تو خوبی بیدارم»

دکمه سند رو زدم و پیام تحویل داده شد

بعداز چند ثانیه جواب داد «منم خوبم. ساشا خوبه اتریسا؟»

واین شد که ما تا ساعت پنج صبح باهم حرف زدیم ..

با خداحافظی که با دایی یزدان کردم گوشمو برگردوندم تو جیبم

و به خودم یکم تکون دادم

چشمام میسوخت

یکم بستمشون تا یکم بهتر شه

و نمیدونم کی خوابم برد.....

.....

.....

سامیار

تا ساعت هفت صبح تو حیاط موندم

و هفت رفتم تو بیمارستان

دکتر مامان اومده بود

و مامان معاینه شده بود

و حالش بهتر شده بود

و حالا به بخش منتقل میشد

شماره اتاقو از دکتر پرسیدم و زمزمه وار دنبال اتاق ۷۸۶

و بالاخره پیدا کردم و

منتظر موندم تا کمک پرستار سرم روم وصل کنه

و بعداز چند مین کارش تموم شدو بدون حرف رفت بیرون اتاقی که مامان توش بود بزرگ بود

و کلا دو تا تخت بود

که یکی برای مامان بود و یکی هم روبه روی تخت مامان و کنار پنجره که خالی بود

صندلی ابی تیره که کنار تخت مامان بود رو به مامان نزدیک تر کردم و نشستم

به چهره بی رنگش نگاه کردم

و بعد به دمودستگهایی که به بدنش نصب بود

سیب گلومو قورت دادم

و با غم نگاش کردم...

.....

.....

ارام

شکیلا و اتریسای همچنان خواب بودن

و ساشا به بخش منتقل شده بود

بین راه برگشتم که برم اتریسای و شکیلا رو بیدار کنم که خاله وعمو مهدی رو دیدم

با قدمایه بلند سمتشون رفتم و سلام دادم و اونا رفتن پیش ساشا ومن رفتم دخترا رو بیدار کنم

خاله: دخترم اتاق چنده؟

برگشتمو گفتم: اتاق ۷۸۶

وبه راهم ادامه دادم...

.....

.....

دره نماز خونه رو باز کردم

و به چهره اتریسای و شکیلا نگاه کردم

غرق تو خواب بودن

اول به طرف اتریسای رفتم

و اروم تکونش دادم

\_ اتریسای دخترم بیدار نمیشی؟

اروم تکون خورد

دوباره صدایش زدم

\_ اتریسای بلند شو دخترم ساعت ده

بیدار شد و خواب الونگام کرد

هجوم مایع تلخی رو تو دهنم احساس کردم

اتریسا:مامان

نگاه بهش کردم که با تعجب نگاه میکرد

سرم تیر کشید و همه جارو تار میدیدم

و کم کم چشمم رو هم افتاد و لحظه آخر صدای جیغ اتریسا رو شنیدم و رو زمین افتادم

....

.....

سامیار

ساعت ده شد

و تلفنم زنگ خورد شماره

ارشام رو صفحه ی گوشیم ظاهر شد

\_ الو

ارشام:سلام کجایی

\_ سلام بیمارستان

ارشام:مامان محبوبه خوبه

\_اره منتقل کردن بخش.

ارشام: تایم ملاقات کیه

\_فکر کنم ساعت یک

ارشام:باشه کاری نداری داداش

\_نه دادا فعلا

ارشام: فعلا

\_فعلا

بلافاصله بعداز قطع تماس دره اتاق باز شد و پسر بچه ای رو روی تخت آوردن تو

بیهوش بود

و رنگ پریده

جابه جاش کردن و رفتن

ناخداگاه به طرفش رفتم و به برد کوچیک بالای سرش نگاه کردم تا اسمشو ببینم

درکمال تعجب فقط نوشته بود:(بیوند قلب)

از تختش فاصله گرفتم و به طرف مامان رفتم

و بازم ناخداگاه برگشتم و به پسر بچه نگاه کردم

در همین حین در باز شد و یه مرد و زنه تقریبا مسن اومدن تو

و به طرف پسرک رفتن

زیر چشمی نگاهشون کردم



زنه با گریه گفت:مهدی چرا انقدر رنگ پریده شده

مرده دستشو دور شونه ی زن قفل کردو گفت:تازه عمل کرده شکوه طبیعیه.جلوی آرام نگی  
میترسه

بازم اسمی که ازش فراری بودم ...

اخم کردم

و تموم بدنم گر گرفت اب حرص

زنه بازم گفت:بمیرم برای دخترم.چقدر عذاب کشیده.

به صورته مامان نگاه کردم

ومامان اروم چشماشو باز کرد

نیم خیز شدمو گفتم:مامان؟مامان میشنوی صدامو؟دورت بگردم درد داری؟

و با هل رفتم بیرون برای صدا زدن پرستار

و بعد با پیدا کردن پرستار به اتاق برگشتم تو اتاق

پرستار از مامان چندتا سوال پرسید و یه مسکن تزریق کردو با گفتن غذایه چرب بهشون ندید  
خارج شد

دستشو گرفتمو گفتم:تو مارو کشتی

با دست دیگش ماسک سبز رنگو از روی دهنش برداشتو با صدای گرفته گفت:خدانکنه

ماسکو برگردوندم جاش وگفتم:جاییت درد نمیکنه

سرشو تکون دادو

دره اتاق به تندی باز شد ودختری با نفس نفس اومد تو

و روبه زن و مردی که همراه پسر بچه بودن گفت: آرام بیهوش شد سرم زدن بهش

و هر سه از اتاق خارج شدن

مامان با شنیدن اسم آرام تیز بهم نگاه کرد

و من بی واکنش به مامان نگاه کردم

و لبخنده کجی زدم

و کم کم مامان بخواب رفت....

.....

آرام

چشمامو باز کردم

و گنگ به اطراف نگاه کردم

و خاله و شکیلا و عمورو دیدم که اتریسا به بغل بالای سرم بودن

خاله لب تر کرد و گفت: خوبی دخترم

لبای خشکمو با زبون خیس کردم و گفتم: چیشده

اتریسا: مامانی یادت نیست؟ اومدی منو بیدار کردی یهو بیهوش شدی دکتربرات یه سرم تقویتی

تزریق کرد

همه چی یادم اومد

و تند گفتم: ساشا چیشد

و از جام نیم خیز شدم

که دستم سوز بدی کرد

و سرم از دستم کنده شد

رگمو گرفتم و اخی گفتم که خاله تند اومد سمتم

و گفت: چیشد وای دختر چیکار کردی

\_چیزی نشد خاله بریم پیش ساشا

عمو: بذار دکتر بیاد معاینت کنه خیالمون راحت شه

\_خوبم عمو بخدا خوبم

اتریسا: ما کلی گل و شیرینی خریدیم مامان ببین

و به گوشع اتاق که پر بود از گلایه رز قرمز و ابی و چند جعبه شیرینی اشاره کرد و گفت: بابا مهدی

ومن رفتیم خریدیم تا برای خوب شدن داداش تو بیمارستان پخش کنیم

با قدر دانی به عمو گفتم: عمو چرا زحمت کشیدی

بوسه ای به موهای اتریسا زدو گفت: کاری نکردم که

اتریسا: بابا مهدی بریم گلا رو پخش کنیم؟

عمو: بریم خوشگلم

و با برداشتن گلا و جعبه های شیرینی از اتاق رفتن بیرون

شکیلا با یه پرستار اومد تو

و پرستار بعداز گفتن جملاتی رفت

و خاله کمکم کرد و بلند شم و کفشامو بپوشم

بدنم کوفته بود و خسته

و اروم اروم رفتیم پیش ساشا

....

.....

سامیار

ساعت یک ارشام و ایما و بچه هاشون و ملودی و مروارید و مامان جون او مدن ملاقات

پ اتاق شلوغ شد

با صدای ناله ارومی تیز به تخت پسر بچه نگاه کردم که همراهش هنوز نیومده بودن

و قدمی به سمتش برداشتم

ایما: این کیه

اروم گفتم: نمیدونم پیوند قلب بوده

و منو ایما به طرفش رفتیم

پسر بچه با چشمایه خیس بهمون نگاه کرد

ایما: اقا کوچولو خوبی

جوابی نداد

ایما اروم گفت: چقدر شبیه تو ع سامیار

و من زل زده بودم به بچه

که با ترس نگامون میکرد

حرف ایما درست بود

اب دهنمو قورا دادم

ناله کرد:مامان

ایما:الان میاد مامانت

خیره به بچه بودمو قدرت حرف زدن نداشتم

قطره اشکی از چشمایه بینهایت کپیه چشمایه من ریخت و گفت:مامانم کجاست

\_میاد

مامان صدا زد

برگشتم

مامان:این طفلک همراه نداره

\_انگار مامانش حالش بد شده همشون رفتن

ناله وار گفت:اب

حیرون بهش نگاه کردم

بازم بی اختیار اب دهنمو قورت دادم دستام میلرزید

و قلبم تند میزد

اریو:عمو بپرس اسمش چیه

اومدم حرف بزنم که در باز شد

وهمه سرا به طرف در برگشت و همخ نفس کشیدن یادشون رفت

با تعجب بهش نگاه کردم

که اونم با ترس و تعجب به همه ما نگاه کرد

و در آخر به پسر بچه نگاه کرد

تعجبم کم کم جاشو به اعصابانیت دادم و رگ گردنم تند تند زد

سکوت بینمون با صدای پسر بچه شکست که گفت:مامان

خیره بهم بودیم

دستامومشت کردم

و صدای پسر بچه تو ذهنم اکو شد

«مامان»

با لرزش جلوامد

و پشت سرش همون زن و دختر و مرد همراه یک دسته گل رز بزرگ و اتریسای کوچولو

دندونامو بهم فشردم

زل زدم بهش

.....

ارام

با وحشت به صحنه روبه روم زل زدم

کاش شکلیا بیدارم کنه

عمو بیخبر از همه جا با جعبه های شیرینی جلو رفت

سرمو انداختم پایین

قلبم؟

قلب نداشتم نه نداشتم

سنگینی نگاهها نمیداشت نفس بکشم و سر دردمو تشدید میکرد

صدای عمو مصادف با رها شدن نفسم شد

عمو: پسر بابا گریه چرا ببین خواهرت برات چی آورده اتریس گلارو بیار دخترم

و اتریس دسته شکیلا روول کردو با گلا دووید پیش عمو

ساشا زل زده بود به من

نگاهش کپیه مردی بود که با چند قدم فاصله بهم نگاه میکرد

کاش عمو این مرد رومیشناخت و اتاقو قبل از اینکه من ببینم جابه جا میکرد

با صدایخاله از هیروت درو اومدم و واقعیته شوم رو دیدم

خاله: ارام دخترم بیا دیگه ببین چجوری بهت زل زده

نگاه چرخوندم و روی مامان جون ثابت کردم که با چشمایه نیمه خیس نگام میکرد

شکیلا از پشت هولم داد که باعث شد پرت شم به جلو

وبا صدای بلندی گفت: برو دیگه عه ناز میکنه

از کنار ایما رد شدم که با بی رحمی سرشو برگردوند

و بعد به ارشام نگاه کردم که همون کارو تکرار کرد

بغضمو خوردم و از جلوی سامیار رد شدم که نفس عصبی که کشید تو صورتتم خورد

روی تخت کنار ساشا نشستم و دسته کوچیکشو گرفتم تو دسته یختم

ساشا: دردناشت

بی حرف نگاه کردم

وروبه عموگفت: بابا مهدی

عمو از ته دل گفت: جانم

ساشا: کی میریم شهر بازی

عمو با صدای بلند خندید که صدایش تو سکوت عمیق و نگاههای خیره رومون گم شد وگفت: چقدر

عجولی پسر بذار برگردیم شهرمون میریم من قول دادم و پایبند قولم

بلا فاصله بعد از این حرف عمو در اتاق با صدای بلندی باز و بسته شد

چشمامو بستمو اجازه دادم بغضم سرباز کنه و اروم اروم اشک ریختم

ساشا: مامان خوب شدم ببین گریه نکن

خاله شونه هامو فشرده گفت: عه آرام دخترم گریه نکن جلو بچه ببین ترسیدن

حرفایه خاله تاثیری نداشت و صدای مامان جون خسته تر از همیشه اومد که گفت: بریم ارشام

پسرم محبوبه هم دورش شلوغ نباشه بهترع

و چند دقیقه بعد همه رفتن

مامان محبوبه روی تخت بود و من ندیده بودم

سرمو چرخوندم و پشته سرمو نگاه کردم

که مامان محبوبه رو بی حال و با چشمایه بسته دیدم روی تخت



اه عمیقی از دهنم بیرون اومد

با صدای نسبتا بلندی زدم زیر گریه

که این بار اتریسا هم از ترس گریه کرد

عمو دلداریش دادو کنار پنجره اتریسا به بغل وایساد

خاله و شکیلا نگران باهام حرف میزدنو من توجهی نمیکردم

خاله: ارام دخترم چیشده

شکیلا زمزمه کرد: ارام

ساشا: مامان برا من گریه میکنی

نفس تازه ای گرفتمو لبخنده کج و کوله ای زدمو گفتم: نه پسر.م. خوبم

از روی تخت پایین اومدم

و با گفتن: میرم صورتمو بشورم

از اتاق بیرون اومدم

تموم بدنم سر شده بود

به دره اتاق تکیه زدمو چشمامو بستم و اشکم ریخت

چشمامو باز کردم و سامیار روروبه روم دیدم که با چشمایه پرنفرت نگام میکرد

جمله ی دایی یزدان تو مغزم اومد که همیشه میگفت: از هرچی بترسی سرت میاد

...

دستگیره روول کردم

من لایق این نفرت بودم؟

منه بیگناه

با کم جونی راه افتادم برم که صدای خش دارش باعث شد پشت بهش متوقف شم

سامیار: دیدیش؟ بخاطر تو الان روی اون تخته

لبامو بهم فشار دادم تا صدای گریم درنیاد

دوباره گفت: بخاطر تو الان اینجا...

صدای ارشام مانع از گفته ادامه حرفش شد

ارشام: سامیار برو خونه من میمونم

سامیار: بخاطر هرزه بودنت مامانه من اینجا

نفسم بند اومد

قلبم فشرده شد

ارشام بلند گفت: سامیار

و من با قدمایه لرزون و تند رفتم تا دیگه نشوم تا نبینم

هرزه لقبه من بود؟

من یا خودش

وای آرام

وای

در دست شویی رو با پا باز کردم و خودمو پرت کردم تو

و با صدای بلند زار زدم

تن بی جونمو کشیدم سمتش روشویی

و از تو اینه مربع کوچولو روی دیوار به قیافه مادرمردم نگاه کردم

چه خوش خیالی آرام

میخواستی بری بگی دوتا بچه داری

ازش شناسنامه میخواستی

از خواهرم چی

من بدبخت شدم

من و بچه هام اواره شدیم

وای خدا

تکرار کردم:

هرزه؟ من هرزه ام

تو هرزه ای آرام

با باز شدن دره دست شویی و نمایان شدن چهره دختر جوونی بخودم اومدم و اب یخ رو باز

کردمو تند تند زدم به صورتتم....

.....

.....

سامیار

سرم تو همین چند ثانیه تیر کشید

ودستام لرزشش شروع شد

نگاه نگران مروارید اینبار روی من بود

خیره بع دره اتاب نفس تندی کشیدم

خوب بود که مامان خواب بود

به دخترک نگاه کردم

که چند روزه با من حرف میزنه و من چهره اشناشو نمیشناختم

پا تند کردم از اتاق بیرون رفتم و درو با صدابندگی بستم که پرستار مسن باخم نگام کرد

اهمیتی ندادم

عصبی بودم از همه از خودم بیشتر از همه

چه نقشه ها کشیدم

چه برنامه ها ریخته بودم که دیدمش دونه دونه موهاشو بکنم

با اعصابانیت به دستای لرزونم نگاه کردم

وجدانم بهم پوزخند زد

بااین دستا؟

بااین دستا میخوام حسابشو برسم؟

چند مین بعث بقیه هم با حالی داغون اومدن بیرون

ارشام جلوتر از همه اومد پیشمو دست روی شونم گذاشتو گفت:سامیار.....

سریع دستشو پس زدم

و به دره اتاق نگاه کردم و گفتم: برو...

بعد از چند ثانیه رفتن

دره اتاق باز شد

و او مد بیرون تکیه به دره چشم بست

با نفرت و عصبی نگاهش کردم

چشماشو باز کرد و با ترس نگاه کرد

پشت بهم کرد و خواست بره که گفتم: دیدیش... بخاطر تو الان روی اون تخته.. و ایستاد و گفتم: بخاطر تو الان اینجا...

ارشام مانع از گفتن ادامه حرفم شد

اهمیتی ندادم و گفتم: بخاطر هرزه بودنت مامانه من اینجا...

با گفتن هرزه قلبم خون پمپاژ نکرد

و آرام لرزید و سریع رفت

بازم دستایه ارشامو پس زدم

و گفتم: خودم میمونم

ارشام: سامیار بیا برو خونه داداش

بلند گفتم: خودم میمونم

ارشام: حالت بده ببین دستاتو میلرزه

هلش دادمو گفتم: برو

ارشام کله خر تر از این حرفا بود

ارشام: حالت خوب نی

داد زدم: خوبم برو

پرستار مسنی که بهم اخم کرده بود عصبی گفت: اقا اینجا بیمارستانه صداتوبیار پایین

ارشام معذرت خواهی کردو

رو به من گفت: لج نکن...

\_میری یانه

هلش دادمو

ارشام کمی نگام کرد

وبا تردید رفت

.....

.....

ارام

نفسی تازه کردم و درو باز کردم

و تندی به سمت تخت مامان محبوبه نگاه کردم و با ندیدنشون اهی راحت کشیدم

عمو با ناراحتی گفت: ارام دختر جون خوبی

درو بستمو به زور لبخند زدم

گفتم:هیچی نبود خیالتون راحت از دیدن اقا پسرم خوشحال شدم

خاله که قانع نشده بود

اروم گفت:بعدا راجبش حرف بزنیم

اروم گفتم:باشه

اتریسا یه بغ کرده رو از بغل عمو گرفتمو محکم گونشو بوسیدم و گفتم:دختر نازم چرا ناراحته

شکیلا با لحن جالبی گفت:دخترمون مامانیه خب

اتریسا بغض دار گفت:مامانی

\_جانم

اتریسا:چرا گریه کردی

لبخند زورکیمو تجدید کردم

وگفتم:\_گریه نکردم که اشک شوق بود

رو به ساشا گفتم:درد نداری مامانی

ساشا:یکم

عمو:مسکن زدن الان خوب میشی پسر جون

پرستار با نمکی درو باز کردو تاکید کرد :وقت ملاقات تموم شده یه همراه کنار بیمار باشه بقیه

تشریف ببرن

و بعد از چند دقیقه اتریسا رو به زور با بقیه فرستادم خونه

ومن موندم پسرمو یه دنیا استرس

با تردید به سمت تخت مامان محبوبه رفتم

و با دیدن چهره افتاده ش لبمو محکم گاز گرفتم

دسته لرزونمو اوردم تا صورتشو لمس کنم

نتونستم

اروم گفتم: میگه من باعث اینم که اینجایی.. تو بگو مامان محبوبه من چیکار کردم... کی باعث

اینکه من اینجوری شدم ها تو بگو... تو بگو بدبختیه من باعثش چیه

منتظر نگاه کردم

اما خواب بود

بیخبر بود

وجوابی نداد

باغم نگاهش میکردم

صدای بوق مانیتور که تپش قلب مامان محبوبه و ساشا رو نشون میداد سکوت اتاقو میشکست

از تخت فاصله گرفتمو روی صندلی همراه کنار تخته ساشا جا گرفتم

و به چهره تو ی خوابش نگاه کردم

از این شباهت بین پدر و پسر حالا میترسیدم

یک لحظه از فکر اینکه سامیار بفهمه همه چی رو و بچه هارو ازم بگیره چشمام گرد شد و یخ زدم

نه نه سامیار نمیتونه انقدر بی رحم باشه

وجدانم نهیب زد: اگه بی رحم نبود باهات اونجوری بازی میکرد؟



اینبار روی صندلی ولو شدم

میخواستم خودمو قانع کنم که سامیار بی رحم نیست اما جوابی پیدانمیکردم که هم خودمو قانع کنم هم وجدانمو خفه.

کلافه دستمو گذاشتم روی صورتم

و اروم زمزمه کردم:خدایا خودت کمکم کن

دره اتاق باز شد و م جرعت سر بلند کردن رو نداشتم

بوی عطر تلخش توی اتاق پخش شد و مو به بدنم سیخ .

در اروم بسته شد

ومن بخودم لعنت فرستادم که به عمو نگفتم اتاقو عوض کنه

صدای پوزخندش توی اتاق پخش شد دستامو از روی صورتم برداشتم و نگام به نگاهش گره خورد

نفس کشیدن یادم رفت

اعتراف اینکه رنگ چشماش تودنیاتکه درد داشت

درد داشت برای من نبود

درد داشت باید انقدر به چشمایه ساشا نگاه کنم تا اونو ببینم

به خودم اومدم و دیدم داره نزدیکم میشه لرزیدم

هنوزم از عصبانیتش وحشت داشتم

پاهام قدرت تکون خوردن نداشتم

ومغزم فرمان نمیداد

روبه روم وایساده بود

خم شد و نفسش توی صورت تم پخش شد.

توی گوشم زمزمه کرد:بابای حرومزادهاات کجان

لبامو بردم توی دهنم و چشمامو باغم بستم

حروم زادهام؟

دوباره گفت:برا اونم ادایه فرشته هارو در میاوردی؟

جوابی ندادم

ومنگ به حرفای عجیبش گوش دادم

و اون ادامه داد: دخترت...اتریسا... گفت باباش شهید شده ...هه..چیه به اون بیناموسم خیانت

کردی؟

چشمام باز شدو گرد

لب زد:خیانت

گیج شده بودم با سردرگمی نگاهش میکردم .پوزخندش پررنگ تر شد و گفت:اره خیانت.چیه نکنه

من خیانت کردم. اره .حواسم نبود تو پاکی و من اهریمن.

با صدای لرزون گفتم:من خیانت کارم یا تو...یا ت...وکه ...نتونستم حرفمو ادامه بدم اولین اشکم

ریخت

فوت کرد تو صورتمو گفت:اره من بد.تو خوب.این بار نمیدارم در بری.میکشمت....

و سریع رفت پیش مامان محبوبه ومن بهت زده موندم

به زور نفسمو دادم پایین

و به حرفایه گیج کنندش فکر کردم  
 هنوز درگیر بودم که صدای گوشیش اومد  
 ومن هنوز توبهت به سرامیک های سفید رنگ زل زده بودم.....

سامیار

گوشیم زنگ خورد  
 زیر چشمی بهش نگاه کردم که هنوز متعجب بود  
 پوزخندی زدم وبدون دیدن اسم مخاطب جواب دادم

\_الو

صدای جیغ ایدا توگوشی پیچید

ایدا: سلام بابایی

اروم گفتم: سلام گل دختر

ایدا: چرا دیگه نمیای پیشمون

\_میام .

ایدا مغموم از اینکه خشک جواب میدم اروم گفتم: امروز میای

\_نمیدونم

ایدا: بیا دیگه

\_فردا میام قول میدم

ایدا: من دلم برات تنگ شده

\_منم. فردا میام خب؟

ایدا: باشه.

\_کاری نداری

ایدا: نه بابایی. مراقبه خودت باش خدافظ

\_همچنین. خدانگهدار

گوشیو گذاشتم روی میز کناره تخت

و باخمایی که باز نمیشد به دیوار سفید نگاه میکردم و برای آرام نقشه میکشیدم.

به رو به روم خیره بودم ولی کاملا از زیر چشم زیر نظر داشتمش

چند دقیقه تو همون حالت گذشت

و صداش اومد

آرام: من نمیدونم تو از چی حرف میزنی

تیز برگشتم و با حرص نگاه کردم

و تقریبا بلند ولی زیر دندونم گفتم: نمیدونی چه گ...هی خوردی حرف نزن حرف نزن بذار

از اینجا برم. بلایی به سرت میارم که اون توله هات تفم تو روت نندازن

با صدای بلندم پسر بچه از خواب پرید

و باعث شد دیگه ادامه نده

نفسام بقدری بلند بود که گلوم میسوخت

عصبی بودم از اینکه خودشو زده به کوچه علی چپ

بعد از اینکه پسر بچه خوابید

اروم گفت: من باید طلبکار باشم یا تو؟ خیلی جالبه دسته پیش میگیری پس نیوفتی؟

غریدم: همینجا خفه شو چون همینجا دهن تو خورد میکنم

اینبار با حرص گفت: بیخود حرف نزن. اگه هرزه منم که تو سردسته همه هرزهایی.. اگه من توله

و حروم زاده دارم تو چی؟ حتما بره تو حروم زاده نیستن

ابرو هام پرید بالا

و گفتم: خاک تو اون سرت که به اون بچه ها این حرف میگی

با فکر کردن به اون بچه های مظلوم بی سرپرست

عصبی تر میشدم

تند گفت: تو بیشعور ترین ادمه دنیایی

جوابی ندادم

و تو دلم بر اش برنامه ریختم

....

.....

ارام

کم مونده بود دوباره بغضم بتر که

به ساشا نگاه کردم

خدایا این مرد دلش از چیه

این مرد چرا انقدر نفهمه

با سر درگمی به آینده فکر کردم

به اینکه چجوری اینبار فرار کنم

خدایا کجا برم

لبامو بردم توی دهنم

ومحکم گاز گرفتم

دیگه مهم نبود

مهم نبود بهم گفت هرزه

مهم نبود به بچه های خودش گفت حروم زاده

مهم نبود بهم چه توهینایی کرد

الان این مهم بود چجوری برم

کجا برم

سرم داشت میترکید

و سردرگم بودم

.....

.....

...

سامیار

گوشیم زنگ خورد

و با تاخیر سرمو از روی پشتی صندلی برداشتم و بعد گوشیمو از روی میز

با دیدن شماره سومیتا تازع یادم اومد که امروز میخواست برگرد

\_الو

سومیتا: سامیار اینا چی میگن مامان محبوبه تو بیمارستان و من نمیدونم

انگشتامو کشیدم روی چشمامو گفتم: نمیخواستم نگران بشی. کی اومدی

سومیتا: میزنم تو سرتا. دارم میام بیمارستان. دو ساعت پیش رسیدم

\_الکی نیا نمیدارن بیای تو.

سومیتا: چرا

\_وقت ملاقات خیلی وقته تموم شده

سومیتا: باید هرچه زودتر باهات حرف بزنم

\_باشه فردا

سومیتا: الان. خیلی مهمه. من میرم خونت. کیلیدشو از ارشام گرفتم منتظر تم بیا

کلافه گفتم: مامان اینجا تنها میمونه.

سومیتا: الکی نگو. اونجا کلی پرستار هست. به یکیشون بگو یک ساعت حواسش باشه.

سر تکون دادمو گفتم: باشه. خدافظ

تند از جام بلند شدم

و بی توجه به آرام که خیره نگام میکرد از اتاق رفتم بیرون

و بعد از ده دقیقه پرستاری رو با چند تومن مسئول مامان گذاشتم و رفتم خونه....

.....

سومیتا

با استرس گفتم: میدونی که چی بگی

و فرشاد بدتر از من گفت:اره اره

سومیتا: برو تو این اتاق تا من بهت نگفتم نیا بیرون

قبلش به صورته صافش نگاه کردم که میدونستم ضرب دسته سامیار و میچشه

دره اتاقو باز کردم

رفت تو

با بستن دره اتاق دره خون هم باز شد

زیر لب گفتم:خدایا به امید تو

و رفتم جلو .....

.....

لبخند زدم به لبامو گفتم:دلم برات یه ذره شده بود

محکم بغلم کرد و گفت:رفتی حاجی حاجی مکه دیگه

ازش جدا شدم و گفتم:بی انصاف نباش هم درس هم کار



روی مبل نشست و گفت: من تسلیم

کنارش نشستم و نگران گفتم: مامان محبوبه خوبه

سامیار: اره بد نی. چی میخوای بگی که چند روزه هم خودتو هم منو دق دادی

اروم زدم به شونشو گفتم: خیلی مهمه

توجهش جلب شد و خیره دهنم شد

اومدم دهنمو باز کنم که صدای زنگ گوشی فرشاد از اتاق اومد

چشمام گرد شد و سامیار برگشت و گفت: کسی همراهت اومده

هنگ کرده و با ترسی که سعی در پنهون کردنش داشتم گفتم: نه گوشیم تو اتاق

قانع نشده با شک نگام کرد

سامیار تیز بود و الان منتظر یه عکس العمل از من بود تا بره تو اتاق

یه لعنتی به فرشاد فرستادم و به زور لبخند زدمو گفتم: خب....

سامیار: نمیخوای بگی

صاف تر شدمو گفتم: چرا چرا..

نمیدونستم چجوری شروع کنم

منتظر گفتم: چیشده سومیتا

\_ آرام....

تیز نگام کرد

و چیزی نگفت

\_ آرام ...اونجور که تو فکر میکنی نیست..یعنی چجوری بگم

کلافه گفتم:سومیتا حرفتو بزن

اب دهنموقورت دادم

وبی شک اگه سامیار ادم عصبی نبود گفتنش برام راحت بود

پوفی کردم و گفتم:اون عکسایه که دیدی..ارام بااون پسره بود..

اخم کردو

من ترسیده تر

تندی ادامه دادم:باهمون هم کلا...

وتند تر از من گفتم:نمیخواه بگی...میدونم...ادامه حرفتو بگو

\_ خب آرام اصلا بااون پسره رابطه نداشته...

بلند گفتم:سومیتا اونور چی بخوردت دادن پاک مغزتو به باد دادی

و با نگاه خشمگینشو دوخت بهم

\_ تو از حقیقت بی خبری

سامیار: حقیقته لخته جلوی چشمات.

\_ میذار حرف بزنم

سامیار: داری چرتو پرت میگی

\_ شاهد دارم

سامیار: چیه دیده هیچکی دیگع ادم حسابش نمیکنه حالا میخواد خودشو بندازه به من؟ کور خونده من دیگع اون خر شیش سال پیش نیستم. اتفاقا فکر ازدواجم. اما نه با اون تحفه. بهش بگوبفکر طلاق باشه...

اومدم حرف بزئم که صدای فرشاد تو خونه پخش شد

فرشاد: داری اشتباه میکنی

از ترس نمیتونستم نفس بکشم

قدرت تکون خوردن نداشتم

و تموم فکرم رفت پی اشوبی که تو راهه....

سامیار

متعجب بهش نگاه کردم

و کم کم اخمام بیشتر توهم رفت

همون ادمی بود که تا چهل سال کابوس شده بود برام

بلند دادزدم

\_ تو اینجا چه گُ...هی میخوری بیناموس

و به سمتش هجوم بردم

سومیتا جلوم وایساد

بازم دیونه شده بودم

و روغیرته زخم خورده شیش سال پیشم نمک پاشیده بودن

سومیتا: تورو خدا سامیار

بلند گفتم: چی روتورو خدا سومیتا این مردکو اوردی اینجا که چی

فرشاد: من هم کلاسی ارام بودم.

بلند بلند گفتم: به درک

فرشاد: از اولینروز باهم لچ کردیم چ تیکه پروندیمو اذیت...

نداشتم حرف بزنه و گفتم: خوبه دوتا حیوون بهم میاید لیاقت همودارین گمشو بیرون تا فکتو

نیاوردم زمین

بی توجه به من ادامه داد: ازش کینه گرفتم... و میخواستم اینبار یه جوری تلافی کنم که از همه جا

ضربه بخوره

تند تند نفس میکشیدم

با یاد اوری گذشتع گفتم: سومیتا این حیوونو اوردی اینجا که چی بشه

سومیتا با چشمایه خیس نگاه کرد

و من کلافه ....

فرشاد: میخواستم اول بهش نزدیک بشم... نمیشد امکان نداشت به هیچ وج پا نمیداد... تو

همون روزا استاد برای کار توی بیمارستان وامتحان عملی مارو گروه کرد و این به پوئن مثبت بود

برام... کمتر بحث میکردیم و اما من فهمیدم همسردار و نمیدونم چیشد خواستم زندگیشو بهم

بریزم... با کاری که با عکسم کرده بود یک ماه مسخره ادمو عالم بودم..

با چشمایه ریز شده نگاهش میکردم که پشته سومیتا و ایستاده بدون نگاه کردن بهم داره چرت

میگه

و من بدون توجه زیادی به حرفاش نقشه داغون کردنه صورتشو میکشیدم

فرشاد: یه روز که یه عمل داشتیم و خیلی خوب تموم شد بدون هیچ برخوردی باهم رفتیم بیرون اون زودتر از من رفت وقتی خواستم برم خونه دیدمش تو حیاط بیمارستان منتظره...عصبی بود انگار. از شانس خوبم هوا بارونی بود و تاکسی نبود بهش پیشنهاد دادم که برسونمش و به زور وتردید قبول کرد. سعی میکردم اروم رفتار کنم تا شک نکنه. ادرس خوشوفهمیدم...همینجا بود بعد از رفتنش شروع کردم به برنامه ریختن فردایه همون روز از همسایه بالایتون پرسیدم راجب همسرش و.. یه دوست عکاس داشتم و تونستم با دادنه چهره ارام اون عکسارو درست کنم میدونم کارم بی عقلی بود اما اونموقع عصبی بودم و به عواقبش فکر نمیکردم. درست همون روز دیدمت و یک ساعت بعدش پرواز داشتم به امریکا..... و اونجا سومیتا رو دیدم و الان اومدم بگم که همه چی سر جوونیو نادونیه من بوده....

با پوزخند برایش دست زدم و خنده بلندی کردم و گفتم: داستانه جالبی بود...نویسنده خوبی میشی تو.

فرشاد: برای اینکه ثابت بشه همه چی میتونی عکسارو ببری عکاسی بهت میگه که فتوشاپه یا نه سومیتا: همه اینایی که شنیدی حقیقته. منم هم کلاسی ارام بودم و شاهد جنگ بینشون

گنگ نگاه کردم به عکس ش روی دیوار

مغزم تیر میکشید

چشم چرخوندم و نگاه کردم به مردکرو به روم که حالا با پشیمونی نگام میکرد

و سومیتا با وحشت

دست مشت کردم

تو مخیلم نمیگنجید

حرفاش

ارومتر از صدای قلمم گفتم: چرا

فرشاد: متاسفم

جلوتر رفتمو سومیتا رو هل دادم کنار

سینه به سینهش و ایستادمو گفتم: از تاسف متنفرم

و بعد مشتایه دیووانه وارم بود که رو تن و بدنش نشونه میرفت

وجیغایه بلند سومیتا

نمیدونم چقدر کوبوندمش

و نمیدونم چش شد

لحظه ای دست از سرش برداشتم که با اه و ناله پخش زمین بود

ارنجمواز دسته سومیتا بیرون کشیدمو با بی جوننی خودمو رسوندم به اتاق

محکم بازش کردم که صدای برخورد در با دیوار چنگ زد به گوشم

تند تند کشویه دراوره اتاق رو باز کردم با پیدا کردنه پاکته عکسا رفتم بیرون

بی توجه به اون دوتا از خونه زدم بیرون

و سوار اسانسور شدم

تواینه ش به خودم نگاه کردم

باید این داستان تموم میشد

.....

سوار ماشین شدمو

با سرعت روندم

با یاد اوری عکاسه سر خیابون زدم رو ترمز و دور زمو بعداز پنج دقیقه ماشینو جلوی عکاسی پارک کردم

پیاده شدم و دره کشویی عکاسی روباز کردم

مرد کم مویی پشت پیش خوان بود که بادیدنم گفت: بفرمایید

پاکتو گذاشتم جلوش

ودونه دونه عکسارو ریختم بیرون

مرد با کنجکاوی گفت: چه کمکی میتونم کنم

محکم گفتم: میخوام بدونم فتوشاپه یانه

مرد سر تکون داد و گفت: چند لحظه منتظر باشید

بی حرف سر تکون دادم

و مرد روی صندلی نشست

چرخ زدمو به عکسایه بچه های قدو نیم قد روی دیوار کرمی رنگ نگاه کردم

بعداز چند دقیقه مرد گفت: ببخشید اقا

برگشتمو منتظر نگاش کردم از جاش بلند شدو عکسارو گذاشت تو پاکتو گفت: این عکسا فتوشاپن

باتعجب و حس راحتی به مرد نگاه کردم

انگشتمو محکم روی شقیقه م فشار دادم

پس چرا رفت

چرا

بازم سوالایه جور واجور

پاکتو از مرد گرفتمو به زور گفتم: چقدر شد

مرد با لبخند گفت: کاری نکردم. هزینه ای نداره

\_ممنون

انقدر اروم گفتم که بعید میدونم شنیده باشه

تموم مغزم درگیر چرای رفتنش بود

سوار ماشین شدم

و به روبه روم خیره شدم

این معما خیلی سخته خیلی

دست تو موهام کشیدم

و ادامه دادم راه دستمو

و به گردنم رسید

گردنمو محکم فشار دادم

هنوزم میخوامش؟

یه لحظه فکر اینکه برگرده و زندگی رو از اول شروع کنیم حس خوبی بهم دست داد

و بایاد اوری اون دو بچه بازم یه عالمه سوال

اونا کی بودن



کلافه ماشینو روشن کردم

باید میدیدمش باید توضیح میداد

راه بیمارستانو پیش گرفتم

\*\*\*\*\*

آرام

عمو تند گفت: آرام چرا همون دیروز نگفتی

سرمو گرفتم پایین

وگفتم: نشد که بگم

عمو: منتظر باش تا پیام

واز اتاق بیرون رفت

به مامان محبوبه نگاه کردم

که خواب بود

لبخندی زدم

و سرمو برگردوندم

بعداز ده دقیقه عمو با دوتا پرستار اومد

وگفت: میریم یه اتاقه دیگه

چیزی نگفتمو تخت ساشا رو هل دادن

و من با برداشن وسایل و نگاه اخر به مامان محبوبه بیرون رفتم

از دوتا راهرو رد شدیم

و بالاخره وارد انتهایی ترین اتاق شدیم

اتاق کوچیکتر از اتاق قبلی بود و فقط یه تخت تو اتاق بود

پنجره بزرگتری داشت و نورگیر تر بود و کنار تخت یه صندلی مشکی تاشو که تخت هم میشد بود

دیواریه اتاق ابی خیلی کمرنگ بود و تی وی کوچیکی به دیوار روبه روی تخت نصب

ساشا رو گذاشتن روی تخت و با در ست کردن سرمو و... از اتاق بیرون رفتن

روبه عمو گفتم: اگه بپرسه میتونه پیدامون کنه

نگران بودم

نگران همه چی

حالا از این شهر پراز خاطره متنفر بودم

عمو دستی به موهای نیمه بلند ساشا کشید و گف: پرونده ای نداریم که بتونن راهنمایی کن

برای اولین بار از نداشن مدارک و شناسنامه اروم خندیدم

\_ مرسی عمو...

عمو اخم کرده گفت: آرام تو کی یاد میگیری انقدر تشکر نکنی

بی حرف با لبخند پرننگی نگاهش کردم

و عمو گفت: شکوه خیلی نگران بود حدسش درست بود میگفت یه چی بوده که ارامو انقدر ناروم

کرده

\_ بهش بگین...

عمو: من باید برم. حواست باشه از اتاق بیرون نیای به همه پرستارا سپردم که اگه خیلی پایچ شدن بگن از بیمارستان رفته. هرچی خواستی به پرستار بگو گفتم تند تند بهت سر بزنی. این بخشم برایه زایمانه فکر نکنم انقدر ذهنش قد بده که اینجارم بگرده البته نمیدارن بیاد تو

اروم خندیدم

هرچقدر سامیار زرنگ بود عمو دوبرابر زرنگ بود

با صدای عمو که خدافظی گفت بخودم اومدم

این مرد چقدر مقدس بود

تا دم در اتاق باهاش رفتمو خدافظی کردیم

دره اتاقو بستم و نفس راحتی کشیدم

و بدون استرس کنار ساشا جا گرفتم....

.....

سامیار

دره اتاقو باز کردم با تعجب به تخته خالی نگاه کردم

عقب رفتمو شماره اتاقو دوباره نگاه کردم

مامان روی تخت بود

اما آرام نبود

دره اتاقو بستم و به طرف پیشخوان پرستاری رفتم

روبه پرستاری که سرش تو کامپیوتر روبه روش بود گفتم: ببخشید

بدون بالا گرفتن سرش گفت: بفرمایید

کفری گفتم: بیمار اتاق ۷۸۶ کجاست

پرستار: اسمشون

درمونده به پرستار نگاه کردم

و اروم لب زد: نمیدونم

پرستار بد خلق کلافه گفت: گفتین اتاقه چند

کلافه تر از خودش گفتم: ۷۸۶ تخته ۶۷

پرستار اخم کرده گفت: مسخره کردین اقا.. اون تخت که خالیه یک هفتس

با تعجب به پرستاره نگاه کردم

گفتم: همین دو ساعت پیش یه پسر بچه رو اون تخت بود

پرستار غر زد: برو اقا ما وقت چرتو پرت گویی شمارو نداریم

و از جاش بلند شد و رفت

با تعجب به دره اتاق نگاه کردم

و بعد به اتاقیه بعدی

فکری که به سرم زد رو با قدم اولم عملی کردم

دونه دونه دره اتاقارو باز کردم و نگاه کردم

و بازم نبود

کلافه روی صندلی سالن نشستم

کجا رفت

یکی زدم تو پیشونیم مطمئنم توهم نزدم

ولی نبود

نبود

دره اتاقو باز کردم

هنوز بوی عطرش تو اتاق هست

دره اتاق باز شد و یه پرستار دیگه اومد

تو به طرف مامان رفت

و بعداز چک کردن وضعیته مامان خواست بره بیرون که تند گفتم: ببخشید

برگشتو گفت: بله

جلوتر رفتم و با چند قدم کوتاه روبه روش و ایستادم و گفتم: حقوق شما چنده

متعجب نگام کرد

ومن سوالی

با تعجب گفت: بله؟

دوباره تکرار کردم: حقوقه ماهانتون چقدره

پرستار با تعجب گفت: یک و پونصد

با جدیت گفتم: اگه بهتون دو برابر حقوقتون همین الان پول بدم یه کاری برام انجام میدین

باچشمایه گرد نگام کرد

و من برای تحریک کردنش گفتم: اگه کارتو خوب انجام بدی پنج برابر حقوقت میشه

منتظر نگاهش کردم

که بعد از چند مین گفت: چه کاری باید انجام بدم

لبخنده محوی زدم

و با انگشت اشاره م به تخت خالی اشاره کردم و گفتم: رو اون تخت یه پسر بچه خوابیده بود.  
پیونده قلب بوده الان نیست به همکاری گفتم گفت این تخت از اول خالی بوده اما من خودم  
دیدم ...

به برد کوچیک بالای تخت که با ماژیک ابی روش نوشته بود پیوند قلب اشاره کردم و گفتم: اینم  
شاهد... اون پسر کجاست؟

پرستار با تردید بهم نگاه کرد

و بعد به تخت

و گفت: من خبر ندارم

مطمئنم از اینکه کاسه ای زیر نیم کاسه س

گفتم: شیش برابر حقوقت

پرستار تردید داشت

برای محکم کاری گفتم: بین خودمون میمونه....

پرستار: بخش زایمان اتاق ۹۹

لبخندم پررنگتر شد

و گفتم: شماره حساب

و بعداز گرفته شماره حساب پرستار رفت

زنگی به حسابدار شرکت زدم

و بعداز گفتن شماره حساب و مبلغ و مطمئن از ریختن پول قطع کردم

و گونه مامانو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون

با پرسو جو بخش زایمان رو پیدا کردم

و خواستم برم تو که چشم به تابلوی بزرگه کنار در که نوشته بود ورود آقایان ممنوع خورد

دور خودم چرخیدم

که با دیدن اتاقه استراحت پرستارا بازم لبخند زدم

و بدون ایجاد صدا رفتم تو اتاق

که مردی با روپوش سفید پشت به من و ایستاده بود و داشت تو کشو دنبال چیزی میگشت

اروم درو کیب کردم و ارومتر رفتم پشت سرش

با دو انگشتم زدم به شونش که برگشت و با عجله زدم زیر گردنش که بیهوش شد

و افتاد رو دستم

با دیدن اطراف اتاق بردمش بردمش طرف میز و روی زمین گذاشتمش و تند تند روپوششو از

تنش در اوردم و گوشه و یه پوشه هم گرفتم تو دستم

از پشته میز اوادم بیرون

و به جایی که مردو انداخته بودم نگاه کردم

تو دید نبود

درو با احتیاط باز کردم و رفتم بیرون و درو بستم

دره بخش زایمان رو باز کردم

و رفتم تو.

.....

سرمو تا حد ممکن پایین انداختم و از ایستگاه پرستاری رد شدم

که صدایی متوقفم کرد

برگشتم

و پرستاری پشت میز گفت: کارت زدید

اول ب خودم یه لعنت فر ستادم

و مات زل زدم بهش

و گفتم: ندارم

پرستار: دانشجویی

\_سر تکون دادم و گفتم: بله

پرستار: کدوم استاد

خودمو نباختمو گفتم: ریاحی

پرستار: ایشون دکتره قلبن

با اعتماد به نفس گفتم: برادرشون استادمن

پرستار اهانی گفت و ما تند ازش دور شدم



دونه دونه اتاقارو نگاه می‌کردم

و بالاخره آخرین اتاق که نودو نه بود رو پیدا کردم

نیمچه لبخند زدمو

و اطرافمو نگاه کردم

کسی نبود و فقط گاهی صدای نوزاد می‌ومد

اروم درو باز کردم

تندی رفتم تو

و دیدمشون

لبخندمو سریع پاک کردم

واخم جاش نشوندم

خواب بودن

رفتم جلو

و به صورته بچه نگاه کردم

اون برگه آزمایش و چهره پسر بچه منو به شک مینداخت ...

از تخت فاصله گرفتمو به طرفه آرام که خواب بود رفتم

هنوزم دهنش تو خواب نیمه باز بود

خم شدم روش

و با انگشت اشارم رو گوش خط کشیدم

سریع چشماشو باز کرد و کم کم چشماش گرد شد

اب دهنشو با صدا قورت داد و با لکنت گفت: تو..

اروم گفتم: باز فرار کردی... اینبار پیدات کردم

ارام: برو عقب

\_هنوز محرمتم... یادت رفت طلاق بگیری

ارام: برو کنار داری خفم میکنی

صاف و ایستادم و باخم وجدی تر گفتم: چرا

بی حرف نگام کرد

\_چرا رفتی

ارام: تو بهتر از من میدونی

پشت پنجره و ایستادم و گفتم: یه روز داشتم برمیگشتم خونه و دیدم نیستی و در رفتی... و یه پاکت عکس رو یکی انداخته بود تو خونه باز کردم و دیدم عکس تو و اون هم کلاسیته نه تو بودی نه اون... خب باهم رفته بودین... الانم اون هم کلاسیته پیدا شده میگه همش الکی بود... یه برگه آزمایش پیدا کردم که ثابت میکنه تو حامله بودی... از من یا اون نمیدونم... فکر نکن برام مهمی هوا برت نداره... فقط اومدم دلیلتو بدونم..

حرفی نزد

برگشتم و دیدم با چشمایه گرد شده نگام میکنه

ارام: من؟ هم کلاسی

خیره تو چشماش گفتم: همونکه میر سوندت خونه

بعد از پنج دقیقه تو بهت بودن گفت: من کاری نکردم ... و دلیل رفتنم از اون زنت بپرس.. الانم برو بیرون تا داد نزدن بریزن رو سرت

این دفعه من متعجب شدم

\_ زنم

ارام: زنت

\_ کدوم زنم

ارام: چندتا زن داری

\_ من شوخی نمیکنم...

ارام: بنظرت من شوخی میکنم

اروم جوری که نشنوه گفتم: هنوزم چموشی

\_ چرا رفتی... ببین من کامل گفتم.. و انتظار دارم توام کامل بگی و بعد من برم و تو ب خوابت برسی

چشماشو لوچ کرد و گفت: زنت همونکه قبل از ازدواجمون باهاش صیغه بودی جلومو گرفت و گفت پاتو بکش بیرون و من حامله ام و سامیار منو دوست داره و برو و.....

گفت و گفت و گفت و من متعجب نگاش کردم

محدثه

وای

محدثه

جونور

شیش سال زندگيو جهنم کرده برام

عصبی از محدثه

و حسی که برای داشتنه دوباره ش....

حرفاش یادم اومد

انقد نگاهش کردم و این پازلو کناره هم چیدم که گفت: حالا برو بیرون

چشم ریز کردم

و گفتم: درباره بچه ها نگفتی

با رنگ پریده نگام کردو

من با زرنگی تمام گفتم: نگو که بچه های من نیستن...

پوزخند زدمو ادامه دادم: اصلا چه نیازی به گفتنه تو داره... تو بیمارستان که هستیم آزمایش میدیم

تند گفت: بچه های تو نیستن

پوزخندمو غلیظ تر کردم و گفتم: حامله بودی زیاد به عکسم نگاه کردی که این پسر شبیه من شده

جوابی نداد و گفتم: من نمیتونم بچمو پیش تو بذارم...

خوشحال از اینکه بهونه پیدا کردم گفتم: چند قلو ان ...یه دخترم دارم اره کجاست... اصلا با تو چرا

دارم حرف میزنم اینارو باید به پلیس بگم ...

ارام: اونا بچه های تو ن...

\_ خیلی خب... مشکلی نی الان پرستار صدا میکنم برای آزمایش

جلوم وایستاد و مانع از رفتنم شد

هلم داد و گفت: کجا

ابرومو دادم بالا :بگو بچه های من...اینجوری دوتایی میتونیم یه فکری کنیم ازاین اتاق برم بیرون  
و آزمایش بدم شک نکن پدرتو درمیارم آرام...هم تو میدونی حقیقتو هم من...

آرام:حقیقت همینه که گفتم

اینبار من هولش دادموگفتم:زبونه ادم حالت نی...اگه حالت بود که عین گاو سرتو نمیداختی  
پایین و بحرف یه روانی نمیرفتی...

بلند گفت:بامن درست حرف بزن..گاو تویی که از هر کی یکی پس میندازی...گاو تویی که همه رو  
بدبخت میکنی

پیروز لبخند زدمو گفتم:قبول داری که اینا بچه های من نه

چیزی نگفتو به زمین زل زد

\_من بامحذثه برای این بودم چون میتونستم راحت از بابام انتقام بگیرم ...چون.....

آرام:خب خودتو تبرعه کردی...

\_من دروغی ندارم...

آرام:تو راست میگی..حالا که همه چی رو فهمیدی برو بیرون

روی صندلی لم دادم و گفتم:جرمت سنگینه ها شیش سال یه پدرو از بچه هاش دور کردی...قانون

تنبیهت کنه با من...خودت بگو...من نمیتونم دخترمو پیش تو بذارم بالاخره از بیشعوریات یاد

میگیره..از همه بدتر پسرمو دو دقیقه هم نمیدارم پیشت از کجا معلوم بتونی تربیتشون

کنی...نگفته بودم روی بچه هام حساسم نه

بغ کرده گفت: دست از سرمون بردار

عصبی گفتم: لال شو...بچه هامپ بده و بعد خودت گمشو....نذار برم شکایت کنم دمار از روزگارت

در بیارم...

ارام: برو بیرون گمشو

هر کاری خواستی بکن

خونسرد از جام بلند شدمو نزدیکش

توی گوشش گفتم: ادمت میکنم ...

وتند از اتاق اوادم بیرون

حالا که همه چی رو فهمیدم

نقشه هامو عوض کردم

فردا روزه خوبی برای من میشه...

ارام

تنم یخ زده بود

از اینکه فهمید

از اینکه چه حرفایی گفت

از اینکه هم میخوام حرفاشو باور کنم و هم نمیخوام

ساشا: مامان چرا اونجایی

تکیمو از در گرفتم

به زور لبخند زدم

و کنارش نشستم

و گفتم: هیچی مامان. خوبی

ساشا: اره مامان. کی برمیگردیم... قبلا این اتاق نبودیم

موهاشو بهم ریختمو گفتم: چه عجله ای برمیگردیم دیگه... خیلی زود... اون اتاق بد بود اومدیم  
اینجا تو خواب بودی

ساشا: دلم بره خونه تنگ شده

\_قربونه دلت... این هفته حتما برمیگردیم قول میدم... به قول اتریسایا قوله مردونه

اروم خندید و قیافش اخمو شد و این شباهتشو به سامیار بیشتر میکرد...

با نگرانی گفتم: چیشد

ساشا: هیچی

گونشو اروم کشیدمو گفتم: بخواب

ساشا: تو نمیخوابی

\_چرا اول تو بخواب بعد من

چشماشو بست و کم کم بخواب رفت

پشته پنجره وا ستادم و به فردای نامعلوم فکر کردم

من دیگه از فرار کردن خسته شدم

.....

سامیار

پرستار درو زد

و چند دقیقه پشته در و ایستادیم ولی خبری نشد

محکمتر خودم در زدم

بازم نه

درمونده از اینکه دوبار فرار کردع دروباز کردم که دیدم آرام نیست و پسر م هست

اینکه بدونم دوتا بچه دارم

شاید بهترین خبر بوده

هرچند نبودم تا اولین تجربه هاشونو ببینم

اولین کلمه ای که گفتن اولین باری که راه رفتن

اولین دندون

اولین عکس

و این اولین عقده شده بود

ولی سرکوب میکرد این عقده روهمین که بودن

همین که از خونه من بودن

مهم نبود ندیدم

مهم الان برام بود

و اون استرسی که نمیدونم میتونم پدر باشم یانه....

شیرین بود برام

مهم نبود هیچی مهم نبود جز این دوتا بچه که بذا داشتنشون باید خیلی کارا کنم... خیلی

ناخداگاه نفس راحتی کشیدم



وبه پرستار گفتم: ایشونن

پرستار سر تکون داد و رفت جلو

سرنگو آماده کرد که هون موقع پسر م از خواب بیدار شد

با تعجب به ما نگاه کردو

بعد به سرنگی که دسته پرستار بود

با لکنت گفت: مامانم کو شما کی هستین

پرستار سرنگو نزدیکش برد که تکون خورد و بعد داد بلندی که ناشی از درد بود زد

تند بغلش کردم و گفتم: تکون نخور پسر درد کرد عه مرد که گریه نمیکنه بخواب دراز بکش

بی توجه به من بلند بلند گفت: مامان اییییی مامان مامانم کو بروکنار ولم کن

محکم نگاهش داشتم

و گفتم: کاریت ندارم گل پسر تکون نخور درد بیشتر میشه... الان مامانت میاد تکون نخور

کم کم اروم شد

و اذوم ناله میکرد

صورتش خیسشو پاک کردم

و زمزمه وار زیر لب مامان مامان میگفت

پرستار: اقا من خون بگیرم یا نه

تر سیده تکون خورد که به پرستار با تردید گفتم: پسر م میترسه... لازم نی... ممنون

بی حرف بیرون رفت

ارزظ نداشت بخاطر از مایشی که جوابش معلوم بود این بچه اینجور بتربه

ارام : ساشا

جوری بلند گفت ساشا که هردو تو بغل هم پریدیم

پس اسمش ساشا بود....

ارام : چیکارش مردی بچمو گریه کردی مامان

سمته مخالف من روی تخت نشست و بغلش کرد

ساشا: میخواستن امپول بززن

ارام: نمیذارم ..چرا از جات بلند شدی

ساشا: خیلی ترسیدم نبودی ..کجا رفتی

کامل از بغل من رفت بیرون

از رو تخت وپاشدمو نگاشون کردم

ارام : چرا اومدی باز

\_اومدم منو به پسر م معرفی کنی

دندوناشو بهم سایید و گفت: خفه شو

ساشا: این اقاهاه کیه مامان

خوادم تند گفتم: بابات

ارام: برو بیرون میفهمی محالش خوب نیست

ساشا: بابامه مامان مگه من بابا دارم

ارام: بخواب

\_گمتون کرده بودم حالا پیداتون کردم

ارام: برو بیرون... قلب این بچه تازه عمل شده چرتو پرت نگو

\_بیرون منتظرتم.

درو باز کردم و جلوی دره اتاق تکیع زدم به دیوار

بعد از چهل دقیقه بالاخرع اومد

باخم گفت: چیکال میکردی بالا سرش که رنگ به رو نداره هنوز

\_میخواستم آزمایش دی ان ای بدین برای شکایم

با لذت به ترسش خیره شدم

ارام: چه شکایتی

\_نمیدونی

ارام: دست بکش از ما

با پوز خند گفتم: جوگیر نشو کسی باتو کار نداره بچه هامو میخوام.. صدات کردم بگم... مثل ادم یا

بچه هامو میدی یا از راه قانون پیش میریم

ارام: پشت گوشتو دیدی بچه هارم دیدی

\_ دارم روزیو میبینم که دور نی اون روز که تو داد گاه التماس میگنی که بذارم حداقل هفته ای

بچه هارو ببینی

ارام: اونا به من عادت کردن

\_به منم عادت میکنن

ارام: باشه... فکر کنم فردا پس فردا مرخص میشه... بیا ببرشون

با تعجب نگاهش کردم

بازم تموم معادلاتم بهم ریخت

باز چه برنامه ای داری

به چشمات نگاه کردم که بدون حس نگام میکرد

ارام: خیالت تخت جیم نمیزنم میتونی نگهبان بذاری دم در

\_نیازی نی... جفتشونو روز مرخصی ساشا میبرم...

ارام: باشه

یکم نگاهش کردم

و بدون کرفه دیگه ای با یه عالمه تعجب و فکر و خیال از بخش اومدم بیرون

میخواستم بترسونمش تا به بهونه بچه ها برگرده ... ولی باز نشد ...

کلافه دره اتاقه مامانو باز کردم

فردا مامان مرخص میشد و این کمی از نگرانی هامو کم میکرد

ارام

خسته روی صندلی لم دادم

من دیگه بریده بودم

یکم آرامش میخوام

یکم دور بودن از همه

دیگه میخوام زمان و ... همه چی رو پیش ببرن و من خنثی باشم

ساشا: مامان

سرمو چرخوندمو بهش نگاه کردم

\_جانم

ساشا: اون اقاچه کی بود

به دیوار خالی نگاه کردم

دیگه وقتش بود

دیگه باید میفهمیدن

\_باباتون

ساشا: مگه بابا مهدی.....

\_نه.اون بابا بزرگتونه ..اینی که الان دیدی باباتونه .

ساشا جا خورده از لحنه محکم و خشکم گفت: تو نگفتی بابا داریم

\_الان میگم.باباتون ی مشکلی داشت نمیتونست بیاد پشتون الان مشکلت حل شده اومده

ساشا : پس چرا دعوا کردین

کلافه گفتم: دعوا نکردیم.

ساشا: پیش هم زندگی میکنیم

\_نمیدونم

ساشا: همه بابا و مامانا پیش هم زندگی میکنند هم همیشه به اتریس می‌گفتم ما هم بابا داریم اما اون باور نمی‌کرد. اما من از این باباه خوشم نیومد خیلی بی ادب بود

جوابی ندادم که گفت: چه مشکلی داشت مامان

\_نمیدونم

ساشا: اسمشو میدونی مامان

بلند گفتم: نمیدونم به زودی میرین پیشش اونموقع از خودش پرس

پشیمون از داد بلندم نگاش کردم که بغ کرده و باخم به سرم بالا سرش نگاه میکرد

اون چه تقصیری داشت

خم شدم گونشو بوسیدمو گفتم: ببخشید. حواسم جایه دیگه بود اسم بابات سامیاره

ساشا: باشه

\_اشتی

ساشا: قهر نیستم

\_تو مرد کوچک منی

.....

سامیار

امروز مامان مرخص شد

و برگشتیم خونه

مامانو از روی خون گوسفنده قربونی شده رد کردیم

اریو بلند گفت: وای مامانی دلم برات یه ذره شده

مامان اروم خندید و گفت: دورت بگردم

ایما: بچه ها بذارین مامان بزرگتون بره خونه

سومیتا: من اومدم

همه برگشتیم و سومیتا رو دیدیم که بایع دسته گل جلوی در وایستاده

مامان اروم رفت طرفش و محکم بغل کردن همو و در حین قربون صدقه رفتن اریو و اریانا

سعی داشتن گلواز سومیتا بگیرن

رو به ارشام که کنا بود گفتم: عجب این بچه ها وحشی ان ارشام

ارشام اروم خندید و گفت: اریو وحشی ترشونه اون دوتا مظلومن این اریو بهشون یاد میده. این بچه

نمیدونم به کی رفته نگاش کن

به اریونگاه کردم که داشت ادمسشو به موهای اریانا میچسبوند

باخنده سر تکون دادمو گفتم: قشنگ معلومه از اون دختر بازا و هفت خطایه حرفه ای میشه

ارشام: داماده خودته. جوری عاشق ایداعه پسرم در حد لالیگا

\_من هزارتا دختر ترشیده داشته باشم به این نمیدم باز شاید به اریا دادم

زد رو شونمو گفت: میبینیم. اگه این اریوعه جوری ازت دختر بگیره هنگ کنی مثل خودته..

اومدم جواب بدم که ایما همه رو خونه دعوت کرد و رفتن

باید اوری ایدا زدم تو پیشونیم چند روز بهشون سر نزدم

رفتم تو

مامان و سومیتا و مامان جون داشتن حرف میزدن و ایما چایی میریخت

اریا ادامس موهای اریانا رو جدا میکرد و اریو با ارشام حرف میزدن

روی مبل تک نفره ای نشستم

و یه چایی از تو سینی برداشتم

تقریبا همه ساکت شده بودن

از فرصت استفاده کردم: میخوام یه موضوعی رو بهتون بگم

همه با کنجکاوی نگاه کردن

اریو: عمو بگو دیگه

ارشام: بچه ها برین تو اتاقتون

اریو: منکه نمیرم

ارشام: اریا پاشو ابجی و داداشتو ببر

اریو: اریا رومیزنما

اریا: پاشو بریم اریو

اریو: میزنم تا تو دودقیقه از من بزرگتری زور نگو

ایما: بریم بچه ها

اریو: تا عمو حرفشو نزنه نمیرم

به زور خندمو کنترل کردم جدی گفتم: اریو تو که نمیخواهی ایدارو بهت ندم

اریو اول با اخم و بعد عصبی نگاه کرد

و با تخیسی رفت



و اریا و اریانا هم دنبالشون

بغداز رفتنشون همه زدن زیر خنده

مامان: چی میخواستی بگی پسر

چایو گذاشتم روی میز

صاف شدمو اروم اروم همه چی رو توضیح دادم

همه بادهن باز به جز سومیتا نگام میکردن

بی توجه به تعجبشون گفتم: دو تا هم بچه دارم. اون پسر و دختر بچه ای که اونجا بودن

اینبار حتی سومیتا هم تعجب کرد

مامان جون بلند زد زیر گریه

و بعد ایما

مامان بلند گفت: خدامنو بکشه چه تهمتی به دختره مردم زدم زبونم لال میشد

سومیتا: مامان محبوبه اروم باش حالت دوباره بد میشه

مامان جون از جاش پاشدو

ایما تند گفت: مامان جون کجا میری

مامان جون با ته مونده های گریش گفت: میرم دخترمو ببینم وای به من رومو ازش گرفتم طفلک

دخترم

از جام بلند شدمو گفتم: الان وقته ملاقات نی. فردا همتون رو میبرم

مامان جون با عجز گفت: میمیرم تا فردا

تنها کسی که تالان ساکت بود ارشام بود که رو به مامان جون گفت: خدانکنه. فردا میریم الان  
حالتونم خوب نیست

اروم از جمع اومدم بیرون

و رفتم تو حیاط

سومیتا: سامیار

برگشتمو باختم نگاهش کردم

جلوم وایساد و گفت: من تو این هفته فهمیدم چیشده باور کن منم شیش سال مثل شماها فکر  
میکردم آرام گناهکاره.. ببخشید

یکم نگاهش کردم

اخمامو باز کردم و کشیدمش تو بغلم

\_ عمه من که نشدی عمه بچه هام شو

خندیدو مشت زد بهم

سومیتا: عمه اون دوتا فسل بودن رو با جون و دل میپذیرم اما عمه تو گنده وک رو نه

خندیدمو چیزی نگفتم

از بغلم اومد بیرون

وگفت: میخوای چیکار کنی

شونه انداختم بالا و گفتم: بچه هامو بگیرم

سومیتا: سامیار داری چهل ساله میشی نذار آرام دوباره بره زندگیتو از اول بساز تورو خدا لج نکن

بذار ماهم به آرامش برسیم

\_من فقط سی و چهار سالمه بی انصاف

سومیتا: از کله حرفام همینو فهمیدی

لبخندی زدمو گفتم: خیالت راحت. زندگیمو برمیگردونم

خندید و گفت: موفق باشی

با سرخوشی رفتم تو ماشینو

خودمو برای یه منت کشی از ایدا آماده کردم

.....

دم گوشش گفتم: میخوام یه رازیو بهت بگم

کنجکاویش باعث شد بهم نگاه کنه

لبخند زمو گفتم: قول میدی بینه خودمون بمونه

ایدا: نه

زیر لب گفتم: از خره شیطون نمیاد پایین

\_دلت میاد با بابات قهر باشی

ایدا: چرا نیومدی دیدنم

بغلش کردم و روی پام نشوندمش

\_ریزه میزه کار داشتم. قول میدم دیگه تکرا نشه

ایدا: دیروز خاله لیلا نویدو زد

اخم کرده گفتم: چرا

ایدا: نوید گلدونو شکست..اوا از عمد نه .خاله محکم زد تو دهنش خون اومد

رگ شقیقه متورم شد

ایدا رو گذاشتم رو زمین و گفتم: بریم بیرون گل دخترم

ایدا: قول میدی دیگه دیر به دیر نیای وقتی تو نیستی م خیلی میترسم که منم ببرن و از داداش

ارمانم جدا بشم

\_ مگه من مردم مگه من میذارم نترس دختری بیا بریم

درو باز کردم

و به زور ایدا رو فرستادم پیش دو ستاش

دره اتاقیو که نوید توش بود باز کردم

و جز نوید کسی نبود

درو اروم بستم

و کنارش روی تخت نشستم

نگام نکرد

و از پنجره به بیرون نگاه میکرد

\_امروز همه بامن قهرن چرا

جواب نداد

\_دیروز گلدونو شکستی

بهم نگاه کرد

بغض کرده

و کمکم اشکش ریخت

بغش کردم و گفتم: عه عه پهلووون گریه فدا سرت مهم نی

نوید: من دستم خورد از عمد نزدم اما خاله لیلا حرفمو باور نکرد جلو همه زد تو دهنم .دهنم خون

اومد ببین

لبشوداد بالا و لثه زخمیشو نشونم داد

عصبانیتم شدید شد

\_فدا سرت پسرم فدا سرت که شکستی نمیدارم بهت تو بگن فراموشش کن خب؟ حالا برو پیش

دوستات پاشو اینجا تنها نشین. پاشو

دستشو گرفتمو بردمش توی اتاقی که بچه نقاشی میکشیدن

بلند گفتم: بچه ها دفتر نقاشی نوید کو

ارمان: اینجاس

یه صندلی برداشتمو گذاشتمش کنار ارمان

ونویدو نشوندم روش

\_نقاشیه محترم من به نقاشی از چهارم میخوام.زودتند سریع نقاشیمو بکشین تا برگردم

با خوشحالی مشغول شدن

و من اروم رفتم بیرون

دره اتاقی که مخصوص پرسنل بود باز کردم

و خانم مهدوی ( سحر ) و خانم کیانی ( لیلا ) و.... که درکل هفت نفر بودن تواتاق بودن

کیانی و بقیه با ترس نگام کردن

رو به روش و ایستادمو

و گفتم: یه چیزایی شنیدم. سره یه گلدون بی ارزش دست رو بچه من

و بانگشت اشاره به خودم اشاره کردم

\_بلند کردین. چرا؟ روزی که اومدین اینجا واسه استخدام گفتم اگه عصبی هستین نیاین.. به

همتون گفتم... نگفتم خانم کیانی

تیکه اخرو انقدر بلند گفتم که از جا پرید

رو به مهدوی گفتم: خانم مهدوی به تک تکتون گفتم یا نه

مهدوی با تنه پنه گفت: بله گفتین

\_گفتمو کوبوندی تو دهن نوید... خیلی بیجا کردین..

بازم جواب نداد

به گلدونایه پشته سرش لب پنجره بزرگ اتاق نگاه کردم از کنارش رد شدم و با یه حرکت تموم

گلدونارو پرت کردم پایین و طولی نکشید که صدای شکستنه گلدونا اومد

تند برگشتم

و گفتم: خانم احمدی با خانم کیانی تصویه کنید... دیگه گلدون اینجا نبینم... و اگه کسی این

اشتباهو بکنه به همین راحتی نمیگذرم... خانم کیانی سریع تر برید

از اتاق اومدم بیرون و محکم درو بستم

و رفتم پیشه بچه ها

یک ساعتی پیشه بچه ها موندم و در اخر رفتم بیمارستان برای اینکه بدونم ساشا کی مرخص  
میشه.....

.....

رو به نگهبان گفتم: باید برم میگم کار دارم اقا

نگهبان پیر و چموش بازم حرفه خودشو تکرار کرد: نمیشه پسر وقته ملاقات نیست

زیر لب اروم گفتم: همین کارارو میکنید ادم مجبور میشه رشوه بده

کیفه پولمو باز کردم

و دوتا تراول در اوردمو گرفتم جلوش

\_همین کافیه

چشماش برقی زدو پولو گرفت ازم

نگهبان: زود برگرد

بی حرف از کنارش گذشتمو وارد بخش شدم

دره اتاقو باز کردم

و رفتم تو

تی وی روشن بود

و الان جفتشون به من نگاه میکردن

جلوتر رفتمو گفتم: سلام

ارام جوابی ندادو ساشا اروم سلام داد

ارام: چی میخوای

لبامو کج کردم و گفتم: اومدم پسر مو ببینم جر مه

چشماشو چپ کرد و به تی وی خیره شد

روبه ساشا گفتم: خوبی

سرشو تکون داد

و گفتم: زبونتو مامانت خورده

ارام تند برگشت

و ساشا بالبخند پرننگی نگام کرد

ساشا: مامانه من که زبون خوار نیست

\_ کی مرخص میشی اقا پسر

به ارام نگاه کرد

و ارام گفت: فردا

موهای بورشو بهم ریختم و گفتم: میام دنبالت.

ساشا: مامان و اترپسا

\_ دنباله همتون

ساشا: من میخوام برم خونه خودمون

\_ میریم خونه خودتون

ساشا: مامان نمیداد



\_به زور میبریمش

ساشا: اگه مامان نیاد منم نمیام

\_به زور میبرمت

ارام: حالا که فهمیدی برو

\_ساعت چند پیام فردا

ارام: نمیدونم

به حالت مسخره نگاهش کردم

و گفتم: اتریسا روهم آماده کن یادت نره. خدافظ پسر

از اتاق اومدم بیرونو سریع رفتم خونه....

.....

ارام

وقتی به عمو و خاله و شکילה گفتم همشون داد و بیداد کردن

و به زور راضی شدن

و بع شکילה سپردم همه لباسا و ...بچه هارو جمع کنه و فردا بیاره

باتموم تلاشی که میکردن بی تفاوت باشم نمیشد و چیزی تو دلم تکون میخورد

به زور بعداز رفتنه سامیار بغضمو نگه داشتنبوبه تی وی خیره شدم تا ساشا چشمایه پرمو نبینه

.....

دره خونه روباز کردم

رفتم تو

اوه‌اوه تازه یادم افتاد اون روز که فرشاد و زدم چندتا دکوریه خونه رو شکوندم و یه طرف خونه  
شیشه خورده بود

کتمو انداختم رومبل

از توی اشپزخونه سطل اشغالو چارو اوردم

یه نگاه کلی به خونه انداختم

تاریک بود و کلی گردو خاک

و برای بچه‌ها خوب نبود

پوفی کردم و سطل همونجا انداختم رو زمین

باید دکور خونه رو تغییر میدادم

به یه دیزاینر زنگ زدم برای فردا قرار شد بیان خونه رو ببینن گفتیم دوتا اتاق دخترونه و پسرונה  
آماده کنن ....

روی تخت خودمو پرت کردم

گرسنم بود ولی حوصله غذا خوردن نداشتم و البته غذایی برای خوردن نبود

کم کم چشمام گرم شد و بخواب رفتم

صبح با خوردن نور افتاب به صورتم چشم باز کردم

گوشیمو از کنارم برداشتمو بادیدنه ساعت از جا بلند شدم

ساعت هشت بود

رفتم حموم و اول اصلاح کردم

و بعد از یه حموم کوتاه اومدن بیرون

با حوله موهامو خشک کردم یه کتو شلوار سرمه ای با پیرهن سفید انتخاب کردم انداختم روی تخت

و بعداز خشک کردنه موهام پوشیدم

ساعتمو بستمو یه بار دیگه موعامو تنظیم کردم که بازم دوتا رشته ی سیریش افتاد رو پیشونیم

ادکلنمو خالی کردم کفشایه ورنی و براق مشکیمو پوشیدم

و بعداز برداشتنه گوشی و ... دره خونه رو قفل کردم و رفتم بیرون

به شیشه اتاق چوبی نگهبان همیشه خواب زدمو نگهبان از چرت پریده با دیدنم بلند شدوگفت : سلام اقا صبح بخیر بفرمایید

کیلیدو گرفتم جلوش و گفتم: آقای غریبی چند نفر از یه شرکتی میان برای تعویض وسیله های خونه اومدن این کیلیدو بدین بهشون

نگهبان بعداز کلی حرف کیلیدو گرفت

سوار ماشین شدمورفتم سمت بیمارستان

.....

پشته چراغ قرمز وایستادم و گوشیمو که داشت خودشو خفه میکرد جواب داد

\_بله

ارشام: کجایی داداش ما تو بیمارستانیم آرام کدوم بخشه تو اتاق قبلی نیست

\_منتظر باشین پنج دقیقه دیگه میر سم خودم

ارشام: باشه داداش

با بوق پی در پی ماشینا زود ماشینو راه انداختم

و بعداز پنج دقیقه رسیدم...

ماشینو کنار ماشین ارشام پارک کردم

و پیاده شدمو رفتم بیمارستان

و بعداز چند دقیقه ارشامومامانو ایما و سومیتا ومامان جونو پیدا کردم

و بازم نگهبان دیروزی نداشت همه بریم تو و من رفتم و بقیه منتظر موندن.....

.....

ارام

ساعت هشت خاله و عمووشکیلا و اتریسا اومدن

دوتا ساک بچه ها دسته عمو بود

بغض گلومو به زور پایین فرستادمو اتریسا رومحکم بغل کردم

گونشو بوسیدمو گفتم : چقدر دلم برات تنگ شده بود عروسکم

اتریسا: خاله میگفت بابامون برگشته اره مامان

\_اره دخترم

اتریسا: مگه نرفته بود جنگ

\_موهات چقدر ناز شده

اتریسا: شبیه پرنسسا شدم یانه

\_اره از اونام خوشگلتر

اتریسا ذوق زده شد

من میتونستم بدون این دو تا زندگی کنم

هر لحظه که میگذشت بیشتر پشیمون میشدم

خاله: دکتر اومده برای معاینه ساشا آرام

عمو دروباز کردو دکتر بعداز نیم ساعت معاینه گفته چندتا نکته رفت

عمورفت بیرون تا حساب بیمارستانو بده و خاله و من لباسایه ساشا رو عوض کردیم

شکیلا بغ کرده روی صندلی نشسته پید و با بغض به ما نگاه میکرد

اتریسا: چرا نمیاد بابامون

خاله: میاد الان دخترم

اتریسا: خونه جدیدمون کجاست مامان

\_نمیدونم

اتریسا دیگه چیزی نگفت و عمو اومد تو

عمو: آماده شدین

دره اتاق باز شد و قامت سامیار نمایان شد

منکر نمیشم قلبم با دیدنش محکم کوبوند

منکر جذابیت بیش از حدش نمیشم

همه ساکت شدنو به سامیار نگاه کردن

سامیار درو بستو گفت: سلام

عمو جلو رفتو باهاش دست دادو اروم بهم یه چیزایی گفتن

بعداز پنج دقیقه سامیار جلو اومد و گفت: خب بریم

اتریسا: شما باباین منی

سامیار خندید و گفت: بله

اتریسا ذوق زده گفت: وای من از همون اول از شما خوشم اومده بود

سامیار: من گل دختر

اتریسا: ممنون

عمو: برم ویلچر بیارم

سامیار جلو اومد و گفت: نیازی نی

و ساشا رو بغل کرد و گفت: بریم

اتریسا باتموم خودشیرینی کنار سامیار رفت و گفت: مامان بیا دیگه

به زور گفتم: برید الان میام

سامیار منتظر نمودو با بچه ها رفت

بعداز رفتنشون اشکم ریخت

خاله بغلم کرد و هم پایه من گریه کرد

عمو: عه خانم عوض اینکه ای دختر و اروم کنی پابع پاش گریه میکنی

خاله: اروم باش دخترم اروم باش همه چی درست میشه

از بغلش اومدم بیرون

بدون حرف صورتمو پاک کردم

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که من داشتم میمردم

عمو ساکارو هول دادو رفتیم بیرون کسی بینمون حرف نمیزد

و فقط شکيلا اروم اروم اشک میریخت

اولین راهرو ورود کردیم

و بعد دومین راهرو

عمو دره بخشو باز کردو

اول شکيلا و خاله و بعد من رفتیم بیرون

سرمو گرفتم بالا و با دیدنه مامان جونو سومیتا وایما و... با تعجب نگاهشون کردم

به مامان جون نگاه کردم

و اونم به من

یه قدم رفتم جلو تر و خودمو تو بغلش پرت کردم

محکم همو بغل کردیم

و زار زدیم

مامان جون صورتمو بوسه بارون کردو گفت: دورت بگردم منو کشتی تو کجا رفتی

بدون حرف نگاهش کردم

چشمم افتاد به ایما که پشته مامان جون کنار ارشام با گریه نگامون میکرد

رفتم طرفش و محکم بغلش کردم

بدون هیچ حرفی

فقط میخواستم آرامش بگیرم

سومیتا و شکیلا همو بغل کرده بودن

تک تکشونو بغل کردم

و انقدر گریه کردم که چشمم درد میکرد

سامیار: بریم

همه راه افتادیم به بیرون بیمارستان

قلبم دیگه کند میزد و نگاه فقط روی بچه ها بود

بدنم یخ زده بود

سامیار ساشا روتوی ماشین گذاشت

اتریسابلند گفت: مامان بیا دیگه

همه به من نگاه کردن

جلو رفتمو روبه روش زانو زدم

\_مواظب خودتون باشین خب

اتریسا: تو نمیای

نگاش کردم و گفتم: برم خونه وسیله هامو بیارم میام

اروم گفت: منم باهات میام. دوباره برمیگردیم

ساشا دره ماشینو باز کرو خواست بیاد پایین که زود رفتم جلوشونداشتم تکون بخوره



با بغض گفت: من نمیرم. من باتومیام مارومیخواوی تنها بذاری

با عجز بهشون نگاه کردم

عمو: بچه ها اگه مامانتون باهاتون بیاد کی لبا ساتونو بیاره پس

مامان جون: آرام باز میخوای بری

ایما : سامیار

ساشا : خودت گفتی خوب شی میریم باشگاه قول دادی

\_زود میام

اتریسا: باهم بریم هرچی خواستی بردار دوبار برگردیم

\_دو شب بخوابین برمیگردم

اتریسا با تردید گفت: دو شب ؟

\_اره

اتریسا : قول میدی

انگشتمو بردم جلو و اخرین قولو با اتریسا دادم

محکم بغلشون کردم

ساشااخموبود

و چیزی نگفت و اتریسا کلی سفارش کرد از اونجا براش عروسکاشو بیارم

با گریه سوارشون کردم بعد سامیار سوار شد

مامان جون: آرام دخترم کجا میری

د ستشو گرفتمو گفتم: حواست به بچه هام باشه مامان جون

مامان محبوبه: ارام سامیار مغروره نمیگه تورو خدا بگردین سره خونه زندگیتون

اروم گفتم: این زندگی شیش ساله تموم شده

همه ساکت شدن

ایما: بخدا سامیار هنوز دوست داره

لبخندی بهش زدمو گفتم: جوئه تو و جوئه بچه هام ایما

ایما: حداقل شمار تو بده

شمارمو گفتمو

همه رو تند تند بغل کردم و رو به عمو گفتم: ماشین کو عمو

عمو: بریم دخترم اونجا

خدا حافظ بلندی گفتمو نمودم گریه هاشونو ببینم

با اتریس و ساشا که از پنجره اویزون بودن بابای کردم که جفتشون بغ کرده دستشونو نشون دادن

و اتریس عدد دو روشون داد

سوار ماشین شدم

و عموراه افتاد

با دور شدن از بیمارستان اجازه دادم اشکام بریزه

حتی عمو هم حالش بد بود.....

با صدای گرفته گفتم: عمو کی برمیگردیم

عمو مثل خودم جواب داد: فردا

شکیلا دستمو گرفت بی حرف سرمو گذاشتم رو شونش وچشمامو بستم.....حس میکردم یه تیکه  
از وجودم کنده شده

.....

سامیار

از تو اینه به ساشا نگاه کردم و گفتم: درد نداری اقا پسر

باخم به بیرون نگاه میکرد

اروم جواب داد: نه

به اتریسا که کنارم بود نگاه کردم

اونم اخمو بود

لب پایینمو گاز گرفتم

و هر چی فکر کردم که چیکار کنم اخمشون بازشه به نتیجه نرسیدم

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: چند روز میریم خونه مامان بزرگتون. تا اتاقاتون آماده بشه  
و حال اقا ساشا هم خوب بشه بعدش میریم خونه خودمون

اتریسا: چرا مامانمو نیاوردی

پیچیدم تو کوچه و گفتم: خودش گفت دیگه...

ماشینو جلوی در نگه داشتم

و گفتم: اینم خونه مامان بزرگا

اتریسا: مامان بزرگامون کیان

قفل فرمونو زدم و گفتم: همون دوتا خانم چادری اونکه یکمی تپل تره مامان جونہ مادر بزرگه مامانتونه و اونه لاغره مامانه من. اون خانم که چشمش مثل چشمایه خودته خالتونه و اسمش خاله ایما و اون اقاهه که کنارش بود شوهرشه عمو ارشام اون خانمه هم که مانتوش ابی بود عمه منه که عمه شما هم میشه عمه سومیتا... خب سوال دیگه خانم ریزه

اتریسا: مامان چرا نمیگفت اینارو

خم شدمو کمر بندش باز کردم و گفتم: بزرگ میشی بهت میگم.

پیاده شدمو اول دره طرفه اتریسا رو باز کردم

همون لحظه ماشین ارشام و سومیتا اومدن تو کوچه

ساشا روبغل کردم و مامان اینا پیاده شدن

مامان: سامیار مراقب باش نندازی بچمو

\_مامان تو همیشه زور و بازومو بردی زیر سوال

همه بلند خندیدن و البته ایما و مامان جون خنده الکی کردن

سومیتا دسته اتریسا رو گرفتو گفت: بیا بریم میخوام یک دوست بهت معرفی کنم کوچولو

درو باز کردم و همه رفتیم تو

ساشا هنوز با اخم تو بغلم بود

همه جلو جلو رفتن و منو ساشا کمی عقب موندیم

اروم گفتم: هنوز که اخم داری

\_از اینجا خوشت نیومده؟ خب پس چی شده که انقدر اخمو شدی

ساشا: چیزی نشده

دروبا پام باز کردم

صدای جیغو داد اریو میومد

لبخنده کوتاهی زدم

ورفتم تو سالن

بچه ها دوره اتریسا رو گرفته بودن و اتریسا کمی معذب داشت به معرفی های سومیتا گوش میداد

اریانا: سلام عمووووو

همشون هجوم آوردن طرفم

اریو و اریا همزمان سلام دادن و من بلند جوابشونو دادم

اریو: عمو اینا از کجا اومدن

\_از اسمون....بچه های منن عمو

اریو: وای عمو قایمکی زن گرفتی

گنگ نگاش کردم که گفتم: اخه دیشب جم تی وی یه فیلم نشون میداد مرده قایمکی زن گرفته

بود و بچه دار شده بود

به زور خندمو جمع کردم

ارشام بلند بلند میخندید و ایما بااخم نگاش میکرد

ساشا خودشو تو بغلم جمع کردو من محکمتر گرفتمش

\_نخیر قایمکی زن نگرفتم. حالا برید کنار پسر مریضه بذارمش رو تختی چیزی

اریا: عمو معرفی نمیکنی

چرا اقا اریا بیاید اینجا

روی مبل ساشا رو دراز کش گذاشتمو کنارش نشستم

دستمو برای اتریسا باز کردم و اروم اومد تو بغلم

روی پام نشوندمش و گفتم: این خوشگل خانم اتریسا عه دختر خانم بنده.

اریو دستشو آورد جلو و گفت: خوشبختم خانم جوان من اریو ام

ارشام بازم بلند بلند خندید و من گفتم: عجب موجودیه پسر ت ارشام

اتریسا با خجالت با اریو دست داد و اروم گفتم: منم

اریانا جلوتر اومد و گفت: منم اریانا ام

و اتریسا دسته اریانا رو گرفت و گفتم: خوشبختم

اریانا: دوست باشیم

اتریسا با خوشحالی گفت: اره

اریا: منم اریام

اتریسا: خوشبختم

خب شما الان باهم دختر عمو و پسر عمو و دختر خاله و پسر خاله این

اریو: وای عمو چقدر پیچیده شد

خندیدمو لپ ساشا رو کشیدمو گفتم: این آقای اخمو هم اقا ساشا اقا پسر مه

اریو: عمو پسر ت و هاپو گاز گرفته

ساشا : نخیر

اریا: عمو چقدر شبیهته

اریانا: خیلیم خوشگله

اریو: چشمتو درویش کنا

اریانا بلند گفت: بابا!!!! ببین اریو چی میگه

ارشام: اریو ابجیتو اذیت نکن

اریو: خودت گفتی غیرتی باشم

ای بابا دعوا نکنید حالا

اریانا: عمو چرا مریضه

\_قلبشو عمل کرده عمو

اریانا: من اریانا ام اینم اریا و اینم اریو که میشیم دختر خاله و پسر خالت و دختر عموت و پسر

عموت

ساشا: خوشبختم

اریا: ماهم باهم دوست باشیم

اریو: ببین این اریا خیلی پاستوریزه س دوست نشو باهش

اریا: اینم خیلی شره

\_باجفتتون دوست میشه مگه نه

باهمون اخمش گفت: اره

اریو: بریم بازی

\_الان ساشا باید استراحت کنه تا خوب شه

اریو: حیف

اریانا: منو اتریسا بریم بازی

\_اره

اریانا: بیا بریم کلی عروسک دارم

و بدو بدو رفتن

ساشا رو بغل کردم و گفتم: بریم استراحت کن پسرم

و جلوی چشم همه از پله ها رفتم بالا

دره اتاقو باز کردم و خواستم برم تو که گفت: جیش دارم

رفتم سمت دست شویی درشو باز کردم

ساشا: خودم میتونم

\_کمک خواستی صدام کن پشته درم

بعداز چند دقیقه دروباز کردو تند بغلش کردم

ساشا: دستامو نشستم

همونجور که تو بغلم بود دستاشو شستمو گفتم: حالا بریم بخوابی

روی تخت گذاشتمش وکنارش نشستم

تا بخوابه

و بعداز یک ساعت بالاخره خوابیدو من رفتم بیرون از اتاق



همه دوره هم نشسته بودن

ومنم کنار سومیتا جا گرفتم

ارشام: ارامو برمیگردونی

\_اره .

مامان جون: چجوری

\_خودش برمیگرده قول میدم نگران نباشین

دیگه چیزی نگفتیم و همه توی فکر رفتن....

ارام

شب شده بودو من هنوز از اتاقم بیرون نرفته بودم. حتی برای شام

روی تخت جنین وار خوابیده بودم

سرمو توی بالشت کردم

سخت بود برام

برای هر مادری سخته

یعنی الان شام خوردن

ساشا حالش خوبه

نکنه درد داشته باشه

اتریسا خوب غذاشو خورده یا همه رو ریخته روی زمین

همه اینا مثل خوره افتاده بود به جونم

کلافه نشستم روی تخت

و سرمو گرفتم تو دستم

به گوشیم خیره شدم

هنوز سامیار شماره قبلیشو داشت یا عوض کرده بود

گوشیمو برداشتم

و شمارشو که حفظ بودم ذخیره کردم

نتموروشن کردم

ورفتم توی تلگرام

مخاطبینمو چک کردم و دیدم اکانتشو و عکسایی که گذاشته بود

اخرین بازدیدشو چک کردم که برای دو ساعته گذشته بود

از تلگرام اومدم بیرون و خواستم بهش زنگ بزنم که چشمم خورد به ساعت

پوف ساعت دوازده ونیم

زنگ بزنم چی بگم

گوشیموپرت کردم رو تخت و باعجز بهش نگاه کردم

دوباره برش داشتم

وگفتم: فقط حال بچه هارو میپرسم

و تندی رو اسمش کیلیک کردم

و اولین بوق خورد

از رو تخت بلند شدم

و از استرس زیاد شروع کردم به قدم زدن

بعد از پنج تا بوق که کاملا ناامید شده بودم صدای محکم وجدیش توی گوشی پخش شد

دستمو گذاشتم رو قلبم و سر جام ثابت موندم

اروم زمزمه کردم: فقط حال بچه هارومپیرسم

با صدای لرزون گفتم: سلام

سامیار با تاخیر گفت: شما

ومن تند گفتم: آرامم

جوایی ندادو صدایه نفساش میومد

اروم گفتم: الو

سامیار: بله

به زور لب زدم: بچه ها خوبن

و اون بدون هیچ لرزشی گفت: الان زنگ زدی حال بچه هارومپیرسی... نصفه شب تو عالم خواب

با ترس و استرس گفتم: نگران بودم

سامیار: نگران نباش.

\_بیدار نیستن

سامیار: همه که مثل تو جغد نیستن

با حرص گفتم: درست حرف بزن

جوابی نداد و بعد از یه نفس عمیق گفتم: فردا میخوام ببینمشون  
سامیار: نه بابا کی به خودت زحمت نده ادرس بده ما بیایم دیدنت....

\_جدی گفتم

سامیار: مگه من شوخی دارم. همیشه که هی بری بیای یا مثل ادم بیا زندگی تو کن همسری تو کن  
مادری تو کن یا هم برو به سلامت روان بچه هامو تحت تاثیر قرار نده. تکلیف منم روشن کن  
نمیخواهی برم یه مادر واسشون پیدا کنم

و صدای خنده ارومش

عصبی بلند گفتم: اون موقع که تو نبودی روان بچهاست تحت تاثیر قرار نمیگرفت الان میگیره  
سامیار: اره خب.

\_فردا میام دیدنشون

سامیار: چه خوب. بیا. منم میذارم از همین الان دارم برای اومدنت تدارک میبینم

\_چیه دلت زن میخواد هوس باز

سامیار: هم من هم بچه هام بالاخره یکی باید باشه مارو ترو خشک کنه یانه. حالا تو فکراتو بکن  
بین میتونی بسم الله نمیتونی بریم دنبال یه مامان جدید

داشتم از حرص میترکیدم

جیغ ارومی زدمو گفتم: میکشمت واسه بچه هام نامادری بیاری جنازه اون زنه رو برات میارم  
فهمیدی

سامیار: نه بچه برو تیمارستان... اصلا نظرم عوض شد من از تو میترسم قاتل. همون نامادری خوبه

\_پس ادرس اون تیمارستان ی که رفتیو بده

سامیار: اونجا بره تو کفاف نمیده کاغذ بردار بنویس اتوبان قم قزوین دامپزشکی برادران علوی  
کارشون عالیه خودم تضمین میکنم  
بلند جیغ زدمو گفتم: خفه شو.

سامیار: هر لحظه داری شانس زندگی بامارو از دست میدیا  
\_به درک. برو بکپ سیاه سوخته

سامیار: نو اعصاب. فکراتو بکن من تکلیفه خودمو بدونما. یه نفرو انتخاب کردم رفتم خاستگاری  
میگه تا اسم این عَجوبه از شناسنامت خط نخوره زنت نمیشم. شبت بخیر دامپزشکی یادت نره

اومدم جواب بدم که تماسو قطع کرد و پر از حرص گوشیمو کوبیدم زمین

بازم خودمو پرت کردم روی تخت و موهامو کشیدم و گفتم: خودت برو دامپزشکی زامبی

مشتی به بالشت زدمو گفتم: غلط کرده زنیکه الاغ میخواد زنش بشه اسم منو خط بزنه؟  
بیشعور. میکشمش

یه لحظه صاف نشستم و گفتم: منکه دوسش ندارم بره زن بگیره

ولی دلم داشت خودشو میکشت تا بفهمونه هنوزم دوسش دارم

کلافه از این همه تنش رفتم زیر پتوو سعی کردم بخوابم تا بیشتر از این حرص نخورم.....

سامیار

با خنده گوشیمو قطع کردم و بلند تر خندیدم

زیر لب گفتم: تیمارستانی..

لبخندی زدمو رفتم تو اتاقم

یه اس به ملکی: (دیزاینر)

دادم ونوشتم خونه کی آماده میشه

و بعداز یک ربع گفت دوروزه دیگه

و بعداز چند نکته ای که گفتم دنبال شارژ گشتم و پیداش نکردم

دره اتاق سومیتا رو اروم باز کردم و پاورچین پاورچین رفتم طرف میز آرایشش

و بعداز کلی گشتن پیداش کردم و اروم اومدم بیرون

و رفتم تو اتاقم گوشیمو زدم تو شارژ . دوباره لبخندی به مکالمه ده دقیقه پیش زدم

لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم

چشمام تازه گرم خواب شد بود که دره اتاق بیهویی باز شد سیخ سر جام نشستم و خمار به اتریسا

نگاه کردم که با بغض نگام میکرد

\_چیشده بابا

بلند شدم و درو بستمو بغلش کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم

و سره اتریسا رو گذاشتم روی بازوم

اتریسا: من خوابم نمیبره

\_چرا

اتریسا: مامان همیشه قبله خواب یه لیوان شیر کاکائو بهم میداد مسواک میزدم و بعدش برامون

قصه میگفت و منتظر میموند تا بخوابیم و گاهی اوقاتم باهم میخوابیدیم سه تایی

\_خب شیر کاکائوکه خوردی مسواکم زدی دیگه

اتریسا: کسی بهم قصه نگفت

با عجز نگاهش کردم

اتریسا: تو بهم میگی بابا

با اعتماد به نفس گفتم: کدومو بگم

اتریسا: زیبای خفته

یکم فکر کردم

بلد نبودم

ولی گفتم: یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود...یه دختری بود خیلی خوشگل بود  
خونشون تهران بود خیلیم پولدار بود اسمشم سیندرلا بود یه روز که سیندرلا داشت میرفت  
دانشگاه .....

اتریسا: بابا اونموقع که دانشگاه نبوده تازه زیبای خفته که سیندرلا نیست.

\_خب یه داستان دیگه بگو اینو بلد نیستم

اتریسا: فروزنو بگو...

زبونمو گاز گرفتمو

گفتم: خب یکی بود یکی نبود یه پسر بچه بود اسمش فروزن بود خیلی زشت بود و چهارتا داداش  
داشت که خوشگل بود فروزن سیاه بود و همه اونو مسخره میکردن یه روز اونم قهر میکنه و.....

اتریسا: وای بابا اینکه فروزن نیست این جوجه اردک زشته تازه فروزن که پسر نیست دختره

\_میگم دختری بیا یه امشبو بخوابیم فردا برات کتاب داستان میخرم قول میدم

اتریسا: اصلا منو ببر پیشه مامانم

\_د خب من قصه بلد نیستم

اتریسا: شنگولو منگولم بلد نیستی

\_ نه به جونه خودم...ببین اصلا بیا تو به من قصه بگو ها

اتریسا: خب باشه قبول زیبای خفته رو میگم به نام خدا یکی بود یکی نبود.....

اتریسا گفت و گفت انقدر که من خوابم گرفت

تو خواب بودم که دیدم یکی تکونم میده

لایه چشمامو باز کردم اتریسا رو دیدم

بابا من که تازه خوابیدم

با صدای گرفته گفتم: جانم

اتریسا: من جیش دارم

با خماری خواب روی تخت نیم خیز شدمو گفتم: خب بریم

تلو تلو خورن بردمش سرویس بهداشتی و گفتم: منم پیام

اتریسا: نه خودم میتونم

و رفت تو به در تکیه زدمو چرت زدم که در باز شدو محکم افتادم زمین ترسیده به اطراف نگاه

کردمو اتریسا رو دیدم که با تعجب نگام میکنه

کمرمو گرفتم با ناله بلند شدم

اتریسا: کاش دوربین بود فیلم میگرفتم ازت بابا

و ریز خندید

\_ پدر صلواتی منومسخره میکنی

خندید و رفتیم تو اتاق



دوباره به همون حالت قبلی دراز کشیدیم

پنج دقیقه بعد

اتریسا: بابا

باچشمایه بسته اروم گفتم: جان

اتریسا: جیش دارم

\_الان رفتی که

اتریسا: نیومد اونموقع

زیر لب گفتم: فقط یه شب خوابم میاد...

بلند شدمو گفتم: بریم

اتریسا: نه رفت دیگه

با حرص سرمو کوبوندم به بالشت و گفتم: هر موقع اومد جیش کن روتخت

اتریسا: دعوام نمیکنی یعنی

با چشمایه بسته گفتم: نه

پنج دقیقه بعد تازه داشت خوابم میبرد که دیدم زیرم خیس شد

باتعجب چشمامو باز کردم دست زدم به سمت چپه شلوارم که خیس بود

اب دهنمو قورت دادم

نه

خراب کاری کردم

منکه خواب نبودم

ابروم رفت

تند نشستم روتخت به اتریس که با لبخند چشم بسته بود نگاه کردم بعد به شلوار کاملاً خیسش

اول یه نفس راحت کشیدم

وبعد گفتم: اتریس

سریع چشمشو باز کرد

و باهمون لبخند گفت: خیلی حال داد بابا آخرین باری که اینکارو کردم مامان کلی دعوا کرد

با التماس گفتم: الان کجا بخوابیم تو که گفتی جیش ندارم

اتریس: خودت گفتی جیش کن روتخت

\_یعنی فقط همون حرفمو گوش دادی.... حالا خوبه جیش نداشتی همه جارو سیل برده اگه جیش

داشتی اقیانوس درست میکردی

اروم خندید و گفتم: دست مامانتو شیک از پشت بستنی

اتریس: بریم حموم

\_الان

اتریس: منکه نمیتونم اینجوری بخوابم

به ساعت نگاه کردم دومنیم بود

پوفی کردم و گفتم: بریم

بعداز یه حموم یک ربعه اوردمش بیرون لباس خواب قرمزپوشوندم و بعد خودم لباً سامو با یه

تی شرت و شلوارک عوض کردم و گفتم: بریم بخوابیم

اتریسا: بریم

دره اتاقه مهمان رو باز کردم

و روی تخت دراز کشیدمو اتریسا رو بغل کردم

و طولی نکشید که جفتمون خوابمون برد...

ارام

آخرین نگاهو به گوشیم انداختم

از صبح هزاردفعه با سامیار تماس گرفتم

ولی دریغ از یه جواب

شکیلا: بهتره بریم

بی حرف وارده هواپیما شدم

عمو: آرام شکیلا صندلیتون اونجاعه

با شکیلا کنارهم نشستیم

وعمو و خاله پشته ما

از پنجره به بیرون نگاه کردم و گوشیمو تومشتم فشار دادم

شکیلا: آرام

برگشتمو گفتم: جانم

شکیلا: انقدر ناراحت نباش

سرمو چرخوندمو به روبه روم نگاه کردم

ناراحت نباشم

چجوی ناراحت نباشم

تموم جونم ازم دوره

کمر بندامونو طبق گفته ی مهماندار بستیم

هندز فریمو از کیفم در اوردمو بعد از وصل به گوشیم تو گوشم گذاشتم

اهنگ رویارو پلی کردم

چشمامو بستمو باهاش زمزمه کردم

« از خواب برگشتم به تنهایی

تار میزنم از تو به زیبایی

چشمامو میبندمو میبینم

دنیارو با چشم تو میبینم

دنیا یه من باعشق درگیره

عشقی که تونباشی میمیره

عشقی که به دسته تو افتاده

عشقی که به دسته من افتاده

تو مثله من رویاتو میبافی

با دسته من موهاتو میبافی

خورشیدو با چشمت روشن کن

یک بار ماهو قسمته من کن

تومثل من رویاتو میبافی

با دسته من موها تو میبافی

خورشیدو با چشمتا روشن کن

یک بار ماهو قسمته من کن

من پشته این پنجره میشینم

بارونو تو چشمه تو میبینم

عیبی نداره چشمتو وا کن

عیبی نداره باز غمگینم

بازی نکن باقلب داغونم

من اخره بازی رومیدونم

حیفه بخوایم ازهم جدا باشیم

من خیلی وقته با تو هم خونه م

تومثل من رویاتو میبافی

با دسته من موها تو میبافی

خورشیدو با چشمتا روشن کن

یک بار ماهو قسمته من کن

من پشته این پنجره میشینم

بارونو تو چشمه تو میبینم

عیبی نداره چشمتو وا کن

عیبی نداره باز غمگینم

بازی نکن باقلب داغونم

من اخره بازی رومیدونم

من خیلی وقته باتو هم خونه م»»

با تموم شدنه اهنگ چشمامو باز کردم و اولین قطره اشکم ریخت

از پنجره به بیرون نگاه کردم

تا شکلیا نبینه گریمو

لبامو تو دهنم بردم تا صدام درنیاد

اهنگو که دوباره پلی شده بود قطع کردم و هندزفریو در اوردم

از همین الان دلتنگ بچه ها بودم

شیطونی های اتریس

و مهربونی های ساشا

شاید یکمم دلتنگ مرده بیشعور زندگیم بودم!

اعتراف قشنگی بود

اعتراف اینکه با دیدنش دیوونه تر شدم

یا نه

اعتراف اینکه

وقتی فهمیدم با اون دختر رابطه ای نداره

و اگه این پافشاری عقلم برای باور نکردن حرفش رو فاکتور بگیریم بیشتر از قبل دوسش  
داشتم.....

.....

سامیار

خسته از یه جلسه ی دو ساعته از اتاق اومدم بیرونو رفتم تو اتاقه خودم

تلفنو وصل کردم

وبه منشی گفتم: یه قهوه و یه مسکن بیارید خانم قهرمانی

منشی: چشم اقا

دره اتاقم باز شد و من به خودم زحمت سربلند کردن ندادم

وپاهمو بیشتر روی میز دراز کردم

چون این نفهمی که هیچوقت نفهمید در بزنه ارشام بود

ارشام : وای سامیار فکم داره میشکنه از بس حرف زدم

اروم خندیدم

ارشام همزمان با نشستنش رومبل سرمه ای رنگ اتاق گفت: شنگول شدی سامیار از دیدنه مجدد

یاره

بی حرف نگاش کردم

دره اتاق زده شد و ارشام بلند گفت: بفرمایید

منشی بایه سینی وارد شد

\_اتاقه منه یاتو

ارشام: من

چپ‌چپ‌نگاش کردم به روی خودش نیاوردو گفت: خانم قهرمانی چاییه منو بده که دهنم کف کرده  
خدا نسبیبه گرگه بیابونم نکنه بخدا

منشی لبخندی زدو قهوه وقرص رو به من داد و بعد یه لیوان بزرگ چایی به ارشام

قهرمانی: امری با من ندارین

\_قرارایه امروزو همه روکنسل کن موکول کن برای فردا

قهرمانی: بله .

\_بفرمایید

منشی با اجازه ای گفتو رفت

ارشام مثل همیشه چاییشو داغ داغ خورد

بسته قرصو باز کردم و گفتم: نمیری خونه

ارشام: باهم میریم

قهومو همراه قرص خوردم

و گفتم: برو وسایلتو جمع کن بریم دیگه چيو نگاه میکنی

ارشام: خیلی پاچه منومیگیریا

لیوانو گرفتم طرفشو گفتم: میری یا بکوبم تو فکت تا کلا لال بشی



از جاش بلند شد

و خون سرد بلند شد

و رفت طرفه در

برای اولین بار بدون جواب رفت

با تعجب نگاهش میکردم

درو باز کرد و برگشت و بالبخند گفتم: تا تو به پارس کردنت ادامه بدی من میام

و تند رفت بیرون و درو بست و بلند بلند خندید

لیوانو گذاشتم روی میز

و سرمو تکون دادم

و همه خودکار و... مور یختم تو کیفم

به گوشیم نگاه کردم

هفتاده تماس از آرام داشتم که جواب نداده بودم

لبخندی زدم

و گوشیمو انداختم تو کیفم مواز جام بلند شدم و رفتم بیرون.....

دره خونه رو باز کردم

خونه خلوت بود

رفتم طرف اشپز خونه و مامانودر حال اشپزی دیدم

چندتا سرفه اروم کردم و بهم نگاه کرد و بالبخند گفت: زود اومدی پسرم

کیفمو گذاشتم روی کابینت

و رفتم پیشش

\*\_سلام محبوبه جون

یه برگ از کاهو برداشتم

مامان: سلام پسرم

\_نهار چی داریم

مامان:گشنه پلو.صبح خوب در رفتیا

خندیمو گفتم: دیرم شده بود.بچه ها کوشن

مامان: بالان سومیتا براشون کارتون گذاشته

خواستم به سوپ اب پز روی گاز ناخنک بزنم که مامان با جیغی که زد باخنده پا به فرار گذاشتم

تند تند از پله ها رفتم بالا

دره اتاق باز بود و صدای تی وی میومد

رفتم نزدیکتر

و با صدای پیچ پیچ ارومشون پشت در بی حرکت موندم

اتریسا: میگم مامان چرا زنگ نمیزنه

ساشا : میزنه

اتریسا: فکر کنم مامان دیگه مارونمیخواد

ساشا: نخیرم میخواد

اتریسا: تو بابا رو دوست داری

ساشا: نه

اروم گفتم: ارادت

اتریسا: عه چچچچچرا من خیلی دو سش دارم مهربونه تازه باحالم هست

ساشا: میشه حرف نرنی دارم کارتون میبینم

اتریسا: من یه بار اینجا اومده بودم

ساشا: کجا

اتریسا: اینجا دیگه. ولی از بیرون خونه رو دیدما.

ساشا: دروغ نگو

اتریسا: دروغ نمیگم. اون روز که اومدیم اینجا و بعد شیش اومدیم گردش مامان وقتی دید ما

خواهیم اومد اینجا نمیدونم چیشد کلی هم گریه کرد

ساشا: بگوبخدا

اتریسا: بخدا

ساشا: حتما این باباهه اذیتش کرده. تو بیمارستان همش باهم دعوا میکردن. مامان باباها اینجوری

میشن مگه

اتریسا: خب شاید بشن

ساشا: نخیرمگه مامان شکوه و بابا مهدی دعوا میکردن

اتریسا: نه

ساشا: من فکر کن این مرده مارو دزدیده

اتریسا: نخیر مامان خودش گفت این باباتونه. تازه دزدا که بچه هارو پیش ماماناشون نمیدزدن  
 ساشا: خب حتما گروگان گرفتن مارو. مثل کارتون سوزان. شاید مامان پول نداشته بده بع این  
 باباه

اتریسا: نه به قیافه عمه سومیتا نمیخوره دزد باشه یا بابا

ساشا: اتفاقا دزدا همین شکلی میشن. میخوای شب بریم تو اتاقشون وقتی خوابن تفنگاشونو  
 نشونت بدم

اتریسا: اگه بفهمن ما فهمیدیم اونا دزدن چی

ساشا: تفنگاشونو نشونت میدم بعدش فرار میکنیم

اتریسا: ماکه جایی رو بلد نیستیم

ساشا: خب میریم پیشه پلیس

با خنده وارده اتاق شدمو

نذاشتم ادامه بدن

بلند گفتم: سلام

جفتشوم ترسیده نگام کردن

ساشا زودتر گفت: سلام

روی تخت کنار اتریسا نشستمو گفتم: خوبید

اتریسا: نه

ابرومو دادم بالا

وگفتم: چرا خانم خوشگله من

اتریسا: حوصلمون سر رفت

تکیه دادم به بالشت

وگفتم: خب چیکار کنیم به نظرتون

اتریسا: بریم بیرون

ساشا: نخیر

خم شدمو لپشو کشیدمو گفتم: چرا دکتر

ساشا: من دکتر نیستم فوتبالیستم

خندیدمو گفتم: خب بیا باهم بازی کنیم

اتریسا: پس من چی

ساشا: منکه نمیتونم بدوام

\_پلیستیشن که داریم

اتریسا: منم باری میکنم

ساشا: قبول

\_بریم

ساشا رو بغل کردم سه تایی بعد از خاموش کردن تی وی اومدیم پایین

بعداز وصل کردنه فیشا و... بازیو شروع کردیم

طولی نکشید سومیتا ایما ارشام و اریانا واریا واریو به جمعمون پیوستن وداد و جیغمون کله خونه

روگرفت و شرطی روی بستنی بازی کردیم

ساشا: نمیتونی منو ببری

ویه گل زد

و جیغ و داد سومیتا و ایما و ارینا و اتریسای بلند شد

اریو: عمو سوسکشون کن

ساشا برخلاف انتظارم خیلی خوب بازی میکرد

بعداز دقیقایقی یه گل زدمو تازه شدیم یک چهار

اتریسا: زود باش داداش یک گل دیگه بزنی میریم بستنی بخوریم

و بازم ساشا گل زد و قرار شد شب براشون بستنی بخرم

اریو: ساشا از کجا یادگرفتی فوتبالو

ساشا: از بابا مهدی. همیشه باهم بازی میکردیم

اریو: به منم یاد میدی عمو همیشه منومیبره

ساشا: باشه

اریو: فردا پیام بهم یاد بدی

ساشا: اره بیا

و بعد نهاری که با شوخی و شلوغی خوردیم

.....

ارام

یک ساعتی بود که اومده بودیم خونه

خونه دیگه خونه قبلی نبود

ساکت

صدای خندهای اتریس نبود

صدای اهنگ خوندن ساشا نبود

هواش خفم میکرد

موهامو خیس بالای سرم جمع کردم و حوله رو انداختم رو صندلی

لب تابمو برداشتم

و روی تخت دراز کشیدم

و فیلمی رو پلی کردم

فیلم تولد چهار سالگیشون

کم کم چشمام پر شد

و یه فیلم دیگه پلی کردم

فیلم اولین کلمه ای بود که میگفتن

با خنده نگاهشون میکردم

ساشا درحالی که عروسک اتریس رو خراب میکرد تند تند میگفت: ماما

و اتریس موهای ساشا رومیکشید

شوری اشکو توی دهنم حس کردم

لب تابوبستم و سرمو توی بالشت فشار دادم

و بلند بلند گریه کردم

گر می دستی رو روی شونم حس کردم

و از بوی تنش میشد فهمید خالس

چون عطر شیرنش همیشه دلنشین بود

اروم شدم

خاله: خالی شدی دخترم

برگشتمو روی کمر دراز کشیدم

به چشماش نگاه کردم و گفتم: خاله من چیکار کنم

خاله: صبوری کن دخترم... این جدایی هر چند سخته هم برای تو هم برای ما. اما بنفعته. میدونی چرا

چون میتونی درست تصمیم بگیری

با دلت میتونی کنار بیای. تو سامیار دوست داری و اینو راحت میشه فهمید و نصف این بیقراریم

بخاطر اونه. اونم تورو هنوز میخواد جفتتون نمیدونید چطوری زندگیتونو برگردونید گم شدین. آرام

فکر کن حداقل

بخاطر بچه ها باید زندگیتونو از نو شروع کنید. به نظرم یه مسافرت برو یکم تنها باش تا وقتی که

با خودت با دلت کنار اومدی.

اروم گفتم: من حتی اگه بازم بگردم بهش همیشه شک دارم نمیتونم دیگه مثل قبل باهاش زندگی

کنم

خاله: مشکل تو اینکه نمیتونی باور کنی ادما تغییر میکنن. خودتو بذار جای سامیار. اگه تو اینکارو

میکردی از سامیار حتما یه فرصت میخواستی. حالا سامیار از تو یه فرصت میخواد. این فرصتو به

سامیار نه به اتریس و ساشا بده. بذار فرصت داشتن یه خانواده متعادل داشته باشن.



چیزی نگفتم

وخاله دوباره ادامه داد: تو هرچقدرم هواشونو داشته باشی بازم بچه ها به یه پدر نیاز دارن به یکی که قهرمان زندگیشون باشه به یکی که حمایتشون کنه بودن پدرو مادر هرکدوم یه حس امنیت رو برای بچهها ایفا میکنن مادر با عشقو مهربونی پدر با حمایت .حالا اگه این دو کنار هم باشن معنی میدن نه به تنهایی.متوجه منظورم میشی

\_اره خاله

خاله: به عمو میگم کیلیده ویلایه شمالو بده با شکیلا برواونجا گوشیتوهر وسیله ارتباطیتو قطع کن.اونجا بمون تا اروم شی هرچقدر که طول کشید.شکیلا رو میفرستم که خیالم راحت باشه ولی بهش میگم مزاحمت نشه

\_شکیلا مزاحمنی خاله...خاله شماها فرشته این

موهامو نوازش کردو گفت: تو فرشته ای دخترم.بخواب خسته ای

انقدر موهامو نوازش کرد تا خوابم برد....

شکیلا باجیغ و داد میپیرید از گردنم اویزون شدو گفت: کلی خوش میگذررنیم هوووورا من میرم و ساکمو جمع کنم

و دویید و رفت

لبخنده تلخی زدم

اتریسا تربیت شده شکیلا بود...باهمون شور باهمون شیطننت باهمون ذوق....

عمو: کی ای دختر بزرگ میشه

خاله: هروقت ماهیا تونستن پرواز کنن

و هر دو باهم خندیدن

و من بازم لبخند زوریمو تکرار کردم

با کرختی از روی مبل بلند شدمو گفتم: من میرم وسیلهامو جمع کنم برای فردا

خاله: شام که خوب نخوردی برات میوه بیارم

\_ نه خاله میل ندارم ممنون

و به طرف اتاقم رفتم

فردا باشکیلا میریم شمال

دره اتاقو باز کردم

ساک وسط اتاقو که لباساییو که تهران برده بودمو خالی کردم

دوباره از توی کمد بدون اینکه دقت کنم لباسارومچاله کردم و انداختم تو ساک

و انداختمش یه گوشه

نشستم روی تخت

و گوشیمو روشن کردم

و پی امامو چک کردم

و بعد پرو فایل سامیار و که یه عکس سه نفره با اتریسا و ساشا انداخته بودن چک کردم

تموم دلتنگیمو با بوسیدن عکسشون نشون دادم

بازدید سامیار و چک کردم که آنلاین بود

خواستم گوشیمو خاموش کنم که یه پی ام از سامیار برام اومد تند بازش کردم

و خوندم

و بعد از اعصابانیت خفه شدم

نوشته بود: اگه زود جوابمو ندی عکس چهارنفرمونو میذارم رو پروفایلما... با مامان بچه ها

تند نوشتتم: تو یه حیوونی

و اون جواب داد: حیوونی از خودته

نوشتتم: بیشعور. به من پی ام نده

نوشت: شما

با اعصابانیت نتمو خاموش کردم و پرتش کردم رو زمین که اجزاش در اومد بیرون

خم شدم و برش داشتم

و بعد از انداختن قابش گذاشتمش روی تخت

و بعد صدای زنگش اومد

بدون نگاه کردن به اسم مخاطب جواب دادم

\_الو

سامیار: خیلی عصبی هستیا

سعی کردم خونسرد باشمو موفق شدم

اروم گفتم: چی کار داری

جدی گفت: میخواستم یه سوالی بپرسم

کنجکاو گفتم: چی

سامیار: میگم رفتی اون دام پزشکی برادران...

نذاشتم ادامه بده

و جیغ بلندی زدمو اون بلند بلند خندید

\_تو خیلی بیشخصیتی... تو تو....

سامیار: خیلی خوشگلم جذابم ...

هر دو مون یه دفعه ساکت شدیم

و شاید اونم مثل من این جمله قدیمی و اشنا رو هم جز خاطراتش ثبت کرده....

اروم گفت: برو بخواب

\_بچه ها خوابن میخوام باهاشون حرف بزnm

سامیار: اگه دلت خواست باهاشون حرف بزنی برگرد سر زندگیت... همون قضیه روانو اینا....

اروم ولی خشن گفتم: فکر کردی با اینهمه گندت میام باهات زندگیمو جهنم میکنم نخیر بذار

روشت کنم اقا من دیگه اون ادم خر نیستم که دل بدم قلوه های الکی بگیرم

سامیار: خب میتونی از دور شاهد خوشبختیه ما و زن جدیدم باشی

جوابی ندادم

و فقط صدای نفسامون تو گوشی پخش میشد

با حرص گفتم: به درک به جهنم منم دوباره ازدواج میکنم

سامیار: غلط کردی جراعت داری ازدواج کن

\_فکر کردی من خاستگار دکتره بیست وهشت سالمو ول میکنم میچسبم به تویه پیره مرده سیاه

سوخته

سامیار با داد گفت: من اون مرد کوخفه میکنم. توام جراعت داری اینکارو بکن تا تورم مثل خودم  
سیاه سوخته کنم شیر برنج بدبخت

داد زد: اتفاقا همین کاروم میکنم به توام ربطی نداره افریقایی

وتماسو قطع کردم

و لبخندی موزی زدم

یکم دروغ برای اذیت کردنش که مجاز بود؟! نبود؟!

تو اینه بخودم نگاه کردم

واقعا رنگ پوستم بد بود؟

خب میشه بعداز یه افتاب گرفته طولانی توی شمال از این شبربرنجی خلاص شد

به صدای علقم که داد میزد حرفه سامیار مهم نیست اعتنایی نکردمو روی تخت خزیدمو باهمون  
لبخنده موزی خوابیدم

سامیار

عصبی گوشیکوبیدم تو دیوار

بلند شدمو رفتم تو اتاق بچهها

درو باز کردم

جفتشون خمواب بودن

امروز خسته بودن

پتو رو روی ساشا کشیدم

و موهای اتریسارو از تو دهنش بیرون اوردم

و گونه جفتشونو بوسیدم و بعد اروم از اتاق اومدم بیرون

سومیتا از پله ها بالا اومد

رفتم پیشش

حواسش به اطراف نبود

اروم صداس زدم: سومیتا

ترسید

سومیتا: چه خبر ته

لبخند زدمو به چشمایه قرمزش نگاه کردم

\_گریه کردی

هول گفت: نه. من برم بخوابم شب بخیر تند رفت تو اتاقش

تمومه اتاقا تاریک بودن و فقط نور خیلی کمی از لای در اتاق مامان جون بیرون میومد

تقه ی به در زدم

و مامان جون با چادر نمازش درو باز کرد

\_بیام تو

با مهربونی گفت: بیا پسر

روی تختش نشستم

وگفتم: چرا بیدارین

کنارم نشستو گفت: نماز میخوندم پسر

بی حرف لبخند زدم

این روزا زیادی لبخند میزدم....!

مامان جون: از ارام خبری داری پسر

\_اره مامان جون حالش خوبه نگران نباش

مامان جون: نمیخواه برگردی

با اطمینان گفتم: چرا. ولی یکم طول میکشه

مامان جون: دل نگرو نشم... نمیدونم اون ادمای که باهاشون زندگی میکنه چطور ادمایی نکنه اذیتش کنن.

\_من رفتی دنبال ساشا تو اتاق باهاش حرف زدم. ساکنه مشهدن. بنظر که ادمایه خوبی ان

مامان جون: خداکنه

بلندشدمو گفتم: نماز تونو بخونید. شب بخیر

مامان جون: شب بخیر پسر

دره اتاقشو بستم

خسته بودم

ولی بازم خوابم نمیومد

هنوز گاهی این مریضی بودنشو نشون میده....

از ته دل ارزو کردم کاش امشب اتریس خوابش نبره

ولی دخترکم موزی تر از این حرفا بود و راحت خوابیده بود

رفتم توی حموم

و بعداز پر کردن وان اب توش دراز کشیدم

چشمامو بستم

اما

فکره اینکه آرام با یکی دیگه ازدواج کنه مغزمو میخورد

کلافه چشم باز کردم از تو اینه قدی روبه روی وان به خودم نگاه کردم

از تو وان بلند شدم

و زیر دوش وایستادم

سرو گرفتم بالا و انقدر اونجوری موندمو نفسمو نگه داشتم تا حس خفگی بهم دست داد

ابو بستم و حوله رو پوشیدم

یه شلوارک پوشیدم

و بعد روی تخت دراز کشیدمو دم دمایه صبح خوابم برد....

.....

آرام

مثل همیشه فکر کردم اتریسا داره بیدارم میکنه

سرمو چرخوندمو با دیدنه شکیلا قلبم گرفت

کاش بچه ها بودن

شکیلا موهامو کشید



وبلند گفتم: واییی چی میگی

شکیلا: ساعت هشته میخوایم بریم شمالا

با صدای دورگه گفتم: خب زوده حالا

شکیلا: همینه دیگه تا دیر وقت با یار دل میدی قلوه میگیری نمیتونی بیدار شی دیگه

\_من

شکیلا: پ ن پ من

\_اره تو بااون دکتتر راحلی فکر نکن نمیدونم

چند لحظه صدایی نیومد

و بعد یه چیزی محکم خورد تو سرم

وجیغه بلنده من

شکیلا: بیشعور دکتتر راحلی کیه

درحالی که روی تخت میشستم و سرمو مالش میدادم

گفتم:اره نمیدونی کیه دیگه نه بذار بهت بگم همکارت آقای مجتبی راحلی همونکه چشم ابرو

مشکیه قدش بلنده و یکمم لاغر....

و دوباره مشت شکیلا خورد به دستم

\_ای ای زلیل نشی دستت چقدر سنگینه

شکیلا: حفته.من میرم بروم امداع شوبریما

\_مگه تو با مجتبی نمیای

خیز برداشت طرفم که گفتم: ببیبخشیددد

صاف شد و پایین مانتو قرمز رنگشو تکون داد و گفت: سری بعد تکرار کنی ناقصت میکنم و رفت بیرون

ارم گفتم: حالا نکنه ناقصم نکردی ای دستم

رفتم حموم و بعداز یه دوش بیست دقیقه ای اومدم بیرون و آماده شدم و رفتم بیرون

خاله وعمو تو حال نشسته بودن

\_صبح بخیر

خاله و عمو همزما جوابمو دادن

خاله: دخترم صبحانت تو اشپزخونه امدست برو بخور که باید راه بیوفتین

\_میل ندارم خاله فقط یه لیوان چای میخورم

خاله از جاش بلند شد

و گفت: نمیشه که شماها باید زور بالا سرتون باشه...بیا ببینم

عمو: دخلت اومده

خندیدمو دنبال خاله رفتم اشپزخونه

خاله به زور بهم کلی لقمه داد

و بالا خره ما بعداز جمع کردن وسایلمون قسط رفتن کردیم خاله و عمو بعداز گفتن چندتانکته و

از زیر قران رد شدن سوار ماشین شدیم

شکیلا سرشو از پنجره بیرون برد و بلند گفت: از تنهایی لذت ببرید زیاد شیطونی نکنیداو بعد

بلند بلند خندید

ومن با خنده کمرنگی راه افتادم

و قیافه اخمو و عصبی خاله رو از اینه دیدم که یه کاسه اب ریخت پشتمون

شکیلا: با سرعت برو داداش آرام که اومدیم مجردی عشق و حال

\_تا میتونی خوش بگذرون که کم کم باید با مجتبی بری مسافرت

یکی کوبوند به پهلو و اومد یکی دیگه بزنه که گفتم: احمق نکن تصادف میکنیم همین اول کاری

چپ چپ نگام کردو بعد یه فلش زدو اهنگ الیش مس پخش شد شروع کرد با اهنگ رقصیدن

سری تکون دادمو با دقت رانندگی کردم....

.....

سامیار

بعداز اینکه دکتر ساشا رومعاینه کرد و اطمینان از خوب بودنش داد برگشتیم خونه

ساشا رو گذاشتم خونه و رفتم شرکت

و تا ساعت نه شب کارامو انجام دادم

باخستگی تمام رفتم سمت خونه خودم

و بعداز گرفتن کلید و حساب کردن با دیزاینر رفتم تو

اتاقا و خونه ها کاملا تغییر کرده بود بعداز چک کردنه همه جا رفتم بیرون

و دیدن ایدا وارمانو و بقیه بچه هارو به فردامو کول کردم....

.....

آرام

شکیلا: آرام میترسم

پوفی کردم و گفتم: اگه دودقه لال بشی

شکیلا: همه جا مه تاریکه بیا برگردیم شهر تو هتل بمونیم صبح بیایم

رسیدیم سره دو تا پیچ

\_گفتی از کجا برم

شکیلا: پیچه چپ

یکم که جلوتر رفتیم یه تابلورو دیدم که روش نوشته بود به روستایه ..... خوش آمدین

با خنده به شکیلا که از ترس چسبیده بود به صندلی نگاه کردم و گفتم: دیدی چیزی نشد

درسته تاریک بود و صدا های جیر جیرکو..میومد و جاده خاکی بود و درختا مثل غول بودن کمی

هم مه بود اما اونقدر وحشت ناک نبود که بخاطرش اینهمه راهو برگردم برم شهر

بعداز مدته کوتاهی به یه آبادی رسیدیم چراغایه روشنی دیده شد

شکیلا: از پشتته اون کوهه باید بری

\_اون شیشه هارو یکم بده پایین خفه شدم بخدا

شکیلا: وای آرام من میترسم..یه وخت یکی از پنجره بیره تو خفمون کنه چی

\_چقدر توهم میزنی....مگه جنگه

شکیلا: الانکه راه زن اومد میفهمی

\_بشین تا بیاد

همون لحظه افتادیم تو چاله و شکیلا شروع کرد به جیغ زدن

برگشتم طرفش

و بلند گفتم: هییییییییی عههههه شکی ای بابا افتادیم تو چاله بابا

شکیلا با گریه گفت: خاک بر سرت اینجا پره از جن و خون اشامو دزد و...اگه بگیرنمون چی ها

\_شکیلا بخدا اون رمانی که خوندی ربطی به واقعیت ندارررره مافقط افتادیم تو یه چاله جاده

خاکیه خب

شکیلا: حالا چیکار کنیم

\_گریه نکن تو دختره لوس ادم باتو بره بانک بزنه

و بعد با گازی که دادم ماشین از تو چاله در اومد

و بعداز پنج دقیقه رسیدیم

ابادی کم و بیش تاریک بود و با ساحل کمی فاصله داشت و چندین کوچه بود

\_کدوم ویلاعه

شکیلا: برو تو این کوچه

رفتم تو کوچه ای که گفت

همه جا خاکی بود و گل و درخت و چندتا ویلا و چندتا خونه سقف شیب دار

شکیلا: اون ویلا دومیه

جلویه ویلایی که گفت ماشینونگه داشتم و تو تاریکی یه نگاه کلی به ویلا انداختم

ماشینو خاموش کردم

و باهم پیاده شدیم بعداز برداشتنه ساکامون شکیلا دره فلزی ویلارو باز کرد و رفتیم تو.....

.....

حیات کوچولویی داشت که چمنی بود و چندتا درخت بود و یه ویلا دوطبقه بانمایه نارنجی رنگ بود

شکیلا کیلید کناره درو زد و لامپی روشن شد

بعداز باز کردن در وارد خونه شدیم

یه حال پنجاه متری و کناره دره ورودی اشپزخونه بزرگی بود و پله های کوتاهی که دو طبقه رو بهم وصل میکرد

چیدمانش عالی بود و به ادم آرامش میداد

شکیلا: خانم راننده تا صبح میخوای همونجا وایسی

به خودم اومدم و چشم از خونه گرفتم درو بستم و ساکو کشیدم دنباله خودم

شکیلا روی مبلایه صورتی کم رنگ خونه لم داده بود و در همون حالت شال ومانتوشو در میاورد

شکیلا: وای خدا مردم از خستگی

چشم چپ کردم و گفتم: حالا نکه تو راننده بودی....کارت فقط عوض کردن اهنگ و غرغر کردن و خوردنو وجیغ زدن بود دیگه

شکیلا: عجب نمک شناسی

تک خنده ای کردم و گفتم: اتاقا کجان

شکیلا: شام نمیخوری

\_بنظرت اینجا چیزی هست بخوریم بعدشم گرسنم نیست

بلند شدو بعداز برداشتن ساک قرمزش گفت: خب بریم بخوابیم اتاقا بالان

پشته سرش از پله ها بالا رفتم

طبقه بالا هم

مثل پایین بود

فقط پنج تا اتاق بود

شکیلا: عشقم اون دوتا اتاق بزرگتر از همه اتاقا و تراس به دریا داره.. اینم اتاقه منه .هرکدومو خواستی بردار

یکی از اون دوتا اتاقی که به دریا دید داشتو انتخاب کردم و گفتم: همین خوبه

شکیلا: باشه عزیزم...سبت بخیر

دره اتاقشو که روبه روی اتاقم بود باز کرد و داشت میرفت تو که گفتم: شکیلا

برگشتو باارامش همیشگی صداش گفت: جان

\_مرسی که هستی

لبخندی زد و بوسه تو هوا فرستاد

اروم خندیدمو گفتم: سبت بخیر خواهر

و رفتم تو اتاق

اتاق بزرگ و با دیوارایه گرمی رنگ و تخت گرد وسط اتاق و یه مبل زرد کنار پنجره که پرده های زرد با گل های ریز رنگی داشت و یه تراس کنار پنجره که دره شیشه ای داشت و پرده ای شبیه پرده پنجره ازش اویزون بود

روبه روی تخت یه اینه قدی و کنارش یه میز توالت و اینه روش بود و کمد دیواری کناره دره

ورودی

ساکمو کنار در رها کردم

و مانتوم و شالمو در اوردم

از خستگی زیاد خودمو روی تخت پرت کردم

و کم کم خوابم گرفت

.....

سامیار

داشتیم شام میخوردیم

اتریسا کنار مامان جون و ساشا کنار مامان و من و سومیتا کنار هم بودیم

همه سکوت کرده بودن

و فقط صدای برخورد قاشق و چنگال به هم بود

اتریسا: بابا

\_جانم

اتریسا: دو روز شدا

و دوتا انگشتشو نشونم داد

\_خب

اتریسا: مگه مامان نگفت دو روز دیگه میاد

بی حرکت بهش نگاه کردم

وهمه به من



و اتریساً سمج گفتم: اومده؟ دلم بر اش تنگ شده

ارو گفتم: مامانتون کار اش یکم طول کشید...میاد

اتریسا: چرا زنگ نمیزنه

\_نمیدونم

ساشا: میخوام با مامان حرف بزنم.

به چشم اش نگاه کردم و گفتم: همیشه

تخس گفتم: چرا

جوابی ندادم و بازم گفتم: میخوام با مامان حرف بزنم

\_گفتم همیشه

مثل خودم صدا شو برد بالا

ساشا: منم گفتم میخوام با مامانم حرف بزنم

با اخم و حشتناکی نگاه کردم و کم نیاورد

اتریسا میترسید و حرفی نمیزد

مامان: پسرم این بچه توام بچه ای

و نگاه عصبی منو ساشا بهم با این حرفه مامان قطع نشد

سومیتا هول گفتم: ساشا بریم بالا

ساشا: میخوام الان با مامانم حرف بزنم

بلند داد زدم : همیشه

با دست کوبید رومیز و لیوان دوغش ریخت

ساشا: من بابا نمیخوام من مامانمو میخوام. میخوام برم پیشه مامانم. از شما خوشم نمیاد

عصبی و خسته بودم

و این لج بازی ساشا تحریکم میکرد

از جان بلند شدم و صندلی افتاد

دسته ساشا رو کشیدمو با دادگفت: ولم کن

مامان سومیتا و مامان جون حرف میزدن ولی نمیشنیدم

و اتریسا بلند بلند گریه میکرد

از پله ها بالا رفتم

و ساشا رو دنبال خودم کشیدم. دره اتاقو باز کردموانداختمش روی تخت

دره اتاقو تند قفل کردو به در زدنايه بقيه گوش نکردم

ساشا هنوز غد نگام میکرد

بلند گفتم: از مامان دیگه خبری نی فهمیدی بی ادب

ساشا: تو بی ادبی. من میرم پیشه مامانم من اینجا نمیونم.

رفتم جلو و دستمو گرفتم بالا و اومدم مشت بزنم که صداها و تصویرا جلوی چشمم رنگ گرفت

(\_ بابا نزن

محمد: حروم...زاده میکشمت هم تو و هم اون مامانتو

و کشیده ای کوبید تو صورتم.

وداد بلنده من

تنفر جرقه خورده من باون کشیده

یا حتی بی حرمتی .....)

دستم آوردم پایین و به ساشا که با رنگه پریده نگام میکرد نگاه کردم

تازه یادم افتاد داشتم چیکار میکردم

تازه یادم افتاد این بچه هنوز مریضه

تازه یادم افتاد اون سامیاره شیش ساله نیست و منم محمد نیستم

ترسیده نگام میکرد

یهو کشیدمش تو بغلم

و متعجب بودنش رو میشد با نفس طولانی حس کرد

دیگه حتی صدای در زدن بقیه نم نیومد

اروم گفتم: ببخشید بابا ببخشید

پنج دقیقه بعد از بغلم اومد بیرون و گفت: ببخشید داد زدم. من بی دلب نیستم

لوشو کشیدمو گفتم: میدونم

نگام نمیکرد

\_نگام نمیکنی

\_دوسم نداری

نگام کردو گفت: من فقط دلم برای مامان تنگ شده. چرا نمیاد

\_بینه خودمون میمونه

سرشو تند تند بالا پایین کرد

\_مامانت بامن قهر کرده میخواد اذیتم کنه

ساشا: یعنی دیگه نمیاد

\_میاد. اگه تو کمکم کنی زودتر برش میگردونیم

باترید نگامکرد و گفت: دروغ نمیگی

\_باباها که دروغ نمیگن

ساشا: باشه

\_افرین پسر...دیگه قضیه امروز پیش نمیاد باشه؟

ساشا: باشه

ساشا: باید چیکار کنم تا مامان برگرده

\_الان وقته خوابته. فردا بهت میگم باشه؟

ساشا: من اون حرفارو الکی گفتم.

\_کدوم

ساشا: همونکه گفتم شماهارو ....

\_هیش. دیه فراموشش کن اتفاقی نیوفتاده. ما پدرو پسر باهم حرف زدیمو درستش کردیم. دیگه

این بحثا پیش نمیاد مگه نه

ساشا: اره بابا

لبخندی زدمو گفتم: بخواب پسرم...

و انقدر نگاش کردم که خوابید

من هنوز بلد نبودم پدر باشم

چون محبت یه پدرو نداشتم... آرام

صبح ساعته هفت بیدار شدمو بعداز پیدا کردن سرویس حموم رفتم

شلوار ورزشی مشکی با خطایه سبز و مانتو گشاد و مانتو سبز تیره پوشیدم موهامو خشک کردم و

شال مشکی پوشیدم کتونیاپی که دیشب پوشیده بودم رو پام کردم

پرده تراسو کنار زدم

و دره شیشه ایشو باز کردم

ده متری بود و گلدونایی که خشک شده بود چیده شده بود اونجا

و دریا دقیقاروبه روی تراس بود هرچند دور اما قشنگ بود

با عشق هوایه بارونی رو دادم تو ریه هام

بوی خاک و چوب خیس قشنگترین عطر طبیعت بود

دلتنگی بچه‌ها اذیتم میکرد.

اما باید تحمل میکردم

حرفایه خاله حقیقت بود

و باید یه کاری میکردم..

شکیلا: آرامی

برگشتمو آماده با مانتویه ابی دیدمش

لبخندی زدمو گفتم: صبح بخیر

شکیلا : صبح بخیر عشقم...بریم از اقا بهبود وسایل صبحانه بخریم.

از تراس اومدم بیرون و درشو بستمو گفتم: بریم...همه جارو باید نشونم بدی

شکیلا با ذوق گفت: با کمال میل

بعداز برداشتن مقداری پول

باهم از ویلا اومدیم بیرون

کوچه خیس بود وگل الود و خبر از بارون دیشب میداد

باشکیلا از توکوچه بیرون اومدیم

زنا با لباسایه محلی رنگی قشنگترین رنگا روجلوه میدادن

و سبد بالای سرشون که با مهارت بااون قدمایه تند حمل میکردن کاره هر کسی نبود جز یه زنه

اصیله شمالی...از دیدنه این صحنه های قشنگ به وجد اومده بودم و فقط چشم میچرخوندم تا

بیشتر این قشنگیارو ببینم

مردا با چکمه های بلند به هم سلام میدادن

پیره زنی کنارمون اومد وشکیلا زود گفت: سلام خاله مهربان خوبی خاله چقدر دلم تنگ شده

خاله

و هم دیگه رو بغل کردن با دقت به سبد بزرگ خاله مهربان نگاه کردم اما چیزی توش نبود

با صدای خنده شکیلا به خودم اومدم

خاله مهربان با لهجه قشنگ شمالیش گفت: خاله جان ای دختر خوشگل کی هست

زودتر از شکیلا گفتم: سلام من آرامم

شکیلا: خاله مهربان این آرام هم خواهرمه هم بهترین رفیقمه مثل رفاقت خودت با اذر

خاله مهربان لبخندی زد که چین و چروک های صورتش زیاد شد و از چشمای قهوه ای رنگش یه خط باریک موند

دستمو گرفت و گفت: خوش اومدی دختر جان منم مهربانم اهالی این روستا بهم میگن خاله مهربان

\_خوشبختم خاله مهربان

شکیلا: خاله کجا میرفتی

خاله مهربان: نون بخرم

شکیلا: ماهم داریم مییم همونجا باهم بریم

و باهم از کوچه های گلی رد شدیم

هر کی به ما میرسید یا نه بهترع بگم به خاله مهربان میرسید بلند سلام میدادو بعد با تعجب به شکیلا نگاه میکردن و شکیلا بعداز گفتن دختره فلانیه و جدش اینه و....همه میگفتن چقدر بزرگ شده

و بعد شکیلا منو خواهر خودش اعلام میکرد

و بین ادمایی که دیدم دختری به اسم زهره بود که زیباییش تو چشم بود

و سرد بودنش تو چشم تر

و لباسش که متفاوت از همه بود محلی بود اما معلوم بود پارچش گرون قیمت تره

بدون نگاه کردن بهمون همراه زنی که مثل همه به خاله مهربان بلند سلام کرد ولی زهره که بعدا

خاله مهربان معرفیش کرد با بی توجهی سلام کوتاهی داد

اروم به شکیلا گفتم: اون دختره کی بود

شکیلا: اون از دماغه فیل افتاده رو میگی...اون باباش حسابی پولداره دختره همچین خودشو میگیرها.

دیگه بینمون حرفی زده نشد

شکیلا به مغازه کوچیک اشاره زد وگفت: اینم نانوائی محله ما ارام خانم

خاله مهربان نفس نفس زنون چوب دستیشو کناری گذاشت

و گفت: چقد اینجایین

شکیلا: معلوم نیست خاله شاید یک ماه شایدم بیشتر

خاله شروع کرد به پاک کردن گلایه چکمه های بلندش

خاله مهربان: فردا شب عروسی نوه غلام حسینیه تو باغ خودشه بیاین

به تبعیت از خاله مهربان ماهم شروع کردیم به پاک کردن گل ها از روی شلوار و کفشامون

شکیلا: خاله زشت نی بدون دعوت

خاله به زور کمر راست کرد و گفت: دختر خیلی وقته نیومدی رسم اینجا یادت رفته اینجا که کارت

دعوت نمیدن دختر جان هرکی امد خوش امد

به جمله اخرش که بالهجه اداش کرد لبخند زدم

و خاله با برداشتن چوب و سبدش گفت: بیاید دخترا

دره فلزی رو هل دادوبا قژ قژ در باز شد

و درکمال تعجبم دیدم نون هاشون سنتی ان

و تنوری بود ومرده مسنی کنارش نشسته بود



و پسر جوونی که ته شباهتی به پیره مرد داشت خمیر درست میکرد

خاله شروع کرد صحبت کردن با مرد به زبون شمالی

گنگ به حرفاشون گوش میکردم

مرد روبه ما گفت: خوش آمدین بفرمایید

وبعد از چندین دقیقه پنج تا نون گرفتیم واومدیم بیرون

خاله مهربان اسرار کرد برای صبحانه بریم پیشش و ما قبول نکردیم

و بعد از گرفته نون رفتیم تا مر با و... بگیریم.

راه رفته به ناوایی رو برگشتیم اینبار تنها بدون خاله مهربان .

شکیلا: اون اقا بهبوده ببین...تنها ترین مرده این ابادی...

به پیره مرد خیلی پیر که روی حلبی نشسته بود نگاه کردم

کلاه بافته مشکی رنگی رو سرش بود

زن و بچه نداره

شکیلا: قدمیا اینجا سیل میاد.اونموقع اقا بهبود دو تا بچه هم داشته دو تا دختر بودن.که با زنش

گرفتاره سیل میشن.خاله مهربان میگفت هنوز جنازشونم پیدا نشده اقا بهبودم از اونموقع دیگه

ازدواج نمیکنه میگن عاشق زنش بوده.

ر سیدیم به مغازه ای که تقریباً غار مانند بود و تاریک

شکیلا بلند گفت: سلام اقا بهبود

و مرد که انگار تو لک بود از جا پرید

گنگ به ما نگاه کرد

شکیلا بلندتر از حد معمول گفت: اقا بهبود شناختی

زدم به پهلویش و گفتم: ارومتر

شکیلا: گوشاش سنگینه

اقا بهبود: نه دخترم

شکیلا کنار مغازه رفت و گفت: اقا بهبود شکیلا ام دختر مهدی نوه حاج محمد

اقا بهبود متفکر بهش نگاه کرد

و در آخر تلخ لبخندی زد و از روی حلبی زنگ زده بلند شد

اقا بهبود: خوبی نوه حاجی خوش اومدی چقدر بزرگ شدی

شکیلا لبخند زنون گفت: ممنون اقا بهبود حالا خانم شدم یا نه

اقا بهبود: خانم بودی دخترم

\_ سلام

تازه انگار منو دیده باشه

جواب سلاممو با مهربونی داد

شکیلا: اقا بهبود این خواهرمه اوردم تا اینجا خوش بگذرونه

اقا بهبود بهم لبخندی زد و گفت: خوش اومدی دخترم

متقابل خودش گفتم: ممنون اقا بهبود

اقا بهبود: چی لازم داری دخترم

شکیلا رفت تو مغازه و از همونجا گفت: برنج روغن پنیر کره مربا قند چای حبوبات

اقا بهبود رو به من گفت: بیا تو دخترم

و باهم وارد شدیم

و شکيلا بعد از کلی خرید و حساب کردن و پرچونگی اومدبیرون

اقا بهبود: اینا سنگین بذار حامد بیاد کمکتون کنه

و به پسر نوجوونی که از سرایشی بالا میومپ اشاره زد

شکيلا : وووووووو این حامده ماشالله چه ریشیم در آورده

اقا بهبود فقط به تک لبخندی اکتفا کرد

و پسر به ما رسید

و بعداز حرف زدن با اقا بهبود همه خریدامونو گذاشت روی خر بیچاره و گفت: بریم ابجی

حین راه رفتن پشته پسره گفتم: این کیه شکيلا

شکيلا : خواهر زاده اقا بهبود

سرتکون دادمو باقی راهو به نگاه کردن بسند کردم....روی میزه چهارنفره چوبی همه چيو چیدیم

شکيلا حین چایی ریختن گفت: بنظرت بریم عروسی

بیتفاوت گفتم: نه

شکيلا: خیای عروسی های اینجا قشنگه ها خیلی بهت خوش میگذره

کلافه گفتم: نمیدونم ببینم چی میشه

لیوان های بزرگ دسته دارو روی میز گذاشت و روبه روم نشست

و مثل همیشه شروع کرد به پر کردن لیوان از شکر

بی حرف لقمه می‌گرفتم و عمیق تو فکر بچه‌ها بودم

یانه شاید فقط کمی هم تو فکر بابای بچه‌ها! :

شکیلا باولع لقمه‌های مربا و کره رو قورت میداد

با دهنه پر گفت: می‌گما

\_هوم

شکیلا: امروز بریم دریا یا جنگل

\_جنگل

شکیلا: بی ذوق گفتم الان می‌گی دریا

خندیدمو چیزی نگفتم

و بعداز خوردن صبحان شکیلا رفت که آماده بشه و من میزوم جمع کردم

و بعد دوتا لیوان رو اب کشی کردم

از پله‌ها بالا رفتم و دره اتاقمو باز کردم

و یه مانتو مشکی نیمه کلفت و شلوار مشکی پوشیدم

قبل از پوشیدن شال سفید ساده م موهام محکم بالای سرم جمع کردم

و رفتم پایین

شکیلا بایه کوله پشتی بزرگ منتظرم بود

اون کوله چیه

شکیلا: اگه یه وقت ما تو جنگل موندیم باید یه چی باشه که گشنه نمونیم یا اگه گیر اجنه و خون اشاموگرگینه و هر از ما بهترونه دیگع افتادیم باید یه چاقوی چیزی باشع دیگع

اخرین پله رو هم اومدم پایین و به این توهماتش سر تکون دادم که یه چشمک زد

\_اچه گیریم که جنم باشه مگه با چاقو میتونی خفتش کنی

شکیلا حین پوشیدن کتونی هاش گفت: توکه از اینجور چیزا سردر نمیاری چهارتا کتاب بخون

بند کتونیا مو محکم کردم و از در بیرون اومدم

\_اچه خنگول من نمیدونم کدوم جنی از چاقو میترسه مثلا میخوای گوششو ببری با چاقو

درو قفل کرد و گفت: خب جن از اهن تیز میترسه بی عقل

\_خب چه کاریه اینهمه بار از خودت اویزون کردی یه بسم الله الرحمن الرحیم بگوحله دیگه

شکیلا: خب اگه دزد بگیر تمون که باید چاقو باشه

پوفی کردم و گفتم: تو مغزت معیوبه

شکیلا: اینجا خیلیا جن زده شدن

ظاهر بود اما هوا به شدت گرفته بود و بارونی

با پوزخند گفتم: مثلا کیا

با انگشته اشاره به جلو اشاره زد و گفت: اون پسره

مقصد انگشتشو دنبال کردم و به پسری که بلند بلند میخندید نگاه کردم

شکیلا: میگن یه شب رفته کوه و دوماه بعد برگشته و از اونموقع همش با خودش حرف میزنه و

میخنده ببین

با دقت نگاهش کردم

یکم جلوتر رفتیم

شکیلا: جلونرو یهو دیدی زدتتا

به پسر که با دیوار خالی روبه روش حرف میزد و گاهی بهش مشت میزد نگاه کردم متعادل نبود

ولی جن زده هم نبود

شاید دلیلی داشته

من این حرفه شکیلا رو قبول نداشتم

یهو برگشت و به ما نگاه کرد

شکیلا: بیا بریم

زل زده بود بهم

ومنم به اون

و در لحظه اخر چیزی لب زد و بلند خندید

از دیدم رفت

و ما راه جنگلو در پیش گرفتیم

بعد دو ربع رسیدیم

با عشق نفس کشیدم

اینهمه هوای پاک خیلی خوب بود

وارد جنگل شدیم

شکیلا: دوتا اهنگ جدید دانلود کردم توپ بذارم

با سر حرفشو تایید کردم و شکیلا اهنگوبلی کرد

با پلی شدن اهنگ چپ چپ نگاهش کردم که بلند خندید

\_این جدیده

خندشو قطع کرد و گفت: خب حالا

واهنگ سیروان خسروانی رو باهم گوش دادیم

\_اینا تمشکن

شکیلا: اره چندتا درخت بالاتر هست هم زیاده تمشکاش هم قرمز تر و ترش تر از ایناعه میریم

میچینیم

بعد از کلی راه رفتن درختو پیدا کردیم

شکیلا کوله رو گذاشت کنار تخته سنگی

و استیناشو زد بالا و گفت: دادا اون پلاستیکو از تو کیف بد بهم که میخوام برات تمشک بچینم

به لحن لوتیش لبخندی زدم و گفتم: نیوفتی

شکیلا: یعنی منه تارزانومیشناسی تو

انقدر از درخت بالا رفته بود که اتریسا تارزان رو بهش داده بود

با یاد اوری اتریسا با تلخی لبخند زدم و گفتم: یادم رفته بود

شکیلا انگار فهمید گند زده

خودش پلاستیکه سفید رنگو از کیف درآورد و گفت: عشقم فعلا

ومثل میمون بعد از سفت کردن شالش از درخت بالا رفت

اروم خندیدم

و شکیلا به بالای درخت رسید

و روی شاخه ای نشستو بلند گفت: ارام اون اهنگو بذار

اهنگه توی گوشیشو پلی کردم و شکیلا شروع کرد به چیدن تمشک و بلند بلند باهنگ خوندن

تکیه به درخت روبه رو بهش نگاه کردم

خدا میدونه چقدر این دختری دو ست دارم

بعد از چند دقیقه اهنگ قطع شد و شکیلا داد زد: ارام اهنگ بذار

اروم رفتم طرف گوشی و اهنگ بعدی رو پلی کردم و برگشتم و خواستم برم بازم تکیه بدم به اون

درخت و شکیلا رونگاه کنم که با صحنه ای که دیدم خشکم زد

ترسیدم و بدنم یخ زد

تو این جنگل

تنها

دوتا دختر

با این پسری که همه ادعا دارن جن زده اس

و حالا روبه روم دقیقا جایی که به درخت تکیه داده بودم تکیه داده و داره با خنده اروم نگام

میکنه

اصلا شاید شکیلا راست میگه

جن زد شده

شکیلا بی حواس از اون بالا سوت میزد



اومدم حرف بزدم

لبام تکون خورد اما صدای نیومد

نزدیکم میشد

و من بیشتر میلرزیدم

بااون سره کچل و صورته گرد و زخمی و دندونایه کثیف ترسناک بود

روبه روم وایساد

و با صدای گرفته ای اما باخنده گفت: چشم ابی

مسخ بهش نگاه میکردم

تنم یخ زده بود

وعرق یختری از کمرم سر خورد

دوباره گفت: چشمات ابیه

چیزی نگفتمو با ترس چشمامو بستم

خندید و گفت: از ابی بدم میاد.. باید چشماتو در بیارم و خندید

و خندید و خندید

چشم باز کردم و با بغض نگاه کردم

شکیلا چرا متوجه نمیشه

چرا اومدیم جنگل

وای

یه قدم رفتم عقب

یه قدم اومد جلو

من یه قدم عقب

اون یه قدم جلو

من دو قدم عقب

اون دو قدم جلو

من با اشک سه قدم عقب

واون باخنده سه قدم جلو

من با ترس میدوام

واون با خنده بلندی که باعث شد شکلیا بلند داد بزنه اررررام افتاد دنبالم

صدای پاهاشومیشنیدم

شاخه های اویزون به صورتم میخوردن

و اون بلند میگفت: چشمت باید قرمز بشه ابی بده رنگه بده

پام پیچی خورد و افتادم

درده بدی توپام پیچید

چشماموبستم از درد

باز کردم

یک جفت کتونی سیاه رو دیدم که برای اون پسر بود

بالای سرم بود

هرکاری کردم نتونستم بلند شم

و خودمو رو زمین عقب عقب کشیدمواون جلو اومد

چاقویی رو از تو جیب شلوارش در آورد

از ترس به سکسکه افتاده بودم

بریده بریده گفتم: توروخدا...ولم کن

بلند خندید

و گفت: بذار چشماتو دربیارم.ببین رنگش بده ابیه.چشمات باید قرمز بشه

دستام با برخورد با شیشه و...روی زمین زخم شده بودن

خوردم به تنه ی درخت

و باترس بهش نگاه کردم

بلند زدم زیر گریه

\_بذاربرم توروخدا

روبه روم زانو زد

بیشتر توخودم جمع شدم

وگفتم: بروکنار

چاقو روگرفت بالا و گفت: اگه شلوغ کنی درد میگیره...ابی بده

فکر میکردم قلبم تو دهنمه

محکم می‌کوبید

چاقورو آورد نزدیکم

با دستام چشمامو گرفتم

خندید و گفت: انگشتاتو میبرم

جیغی زدم و اون تقلا میکرد برای جدا کردن دستام از چشمام

بلند بلند جیغ میزدم

و کمک میخواستم

واون فقط با اعصابانیت میگفت: رنگه چشمات بده ایبه باید قرمز بشه...

دستامو گرفت ومن با بدبختی نگاهش کردم

اشهده خودمو خوندم

و اون بلند بلند میخندید

یه دفعه صدای کلفتی گفت: علی چیکار میکنی

پسردستامو ول کرد

و زود عقب رفت

سرشو وحشتناک تکون میداد

هنوز صاحب صدا رو ندیده بودم

پسر: هیچکار

همون صدا: برو

انقدر بلند داد زد و صدایش توجنگل پخش شد که بازم لرزیدم

واون دویید و لا به لایه درختا غیب شد

با ترس بیشتر تو خودم جمع شدم

زانوم دردمیکرد

شکیلا: آرام

تند سرمو گرفتم بالا و به شکیلا که کنار یه پسره گنده بود نگاه کردم

اومد جلو و بغلم کرد

داغ دلم تازن شد و بطورنامفهوم که شک دارم شکیلا فعمیده باشه گفتم: داشت چشمامو در

میاورد اون دیوونست

شکیلا: فداتشم.اروم باش تموم شد پاشو بریم

با کمک شکیلا پاشدم

و لنگون لنگون راه افتادم

شکیلا بازومو گرفته بود و تقریبا وزنمو انداخته بودم روش

مردی که صدای کلفتی داشت پشته سرمون میومد

حتی دیگه نا نداشتم بیرسم این کیه

گلم از شدت جیغایی که کشیده بودم میسوخت

بعداز نیم ساعت رسیدیم ب روستا

شکیلا وایستاد و منم مجبور شدم کنارش بایستم

شکیلا رو به مرد گفت: اقا کامران لطف کردی خدایم رو فرستاد...

مرد بدون نگاه کردن به صورت مون گفت: وظیفه بود. بفرمایید

شکیلا: از اینجا بعد خودمون میریم ممنون

دلهم ریخت

نه

کاش اونم بیاد

تا اون پسر اگه اومد داد بزنه سرش

کامران: بهتره تا ویلا باهاتون پیام

شکیلا دیگه ادامه نداد

وراه افتادیم

کاش نمیومدم اینجا

اینجا یکم آرامشمم گرفت

ر سیدیم جلوی ویلا

تکیه به دیوار و شکیلا منتظر موندم

شکیلا: ممنون اقا کامران بفرمایید

کامران: خواهش میکنم. بهتر مراقب باشید. خوب نیست دوتا دختر برن تو جنگل

شکیلا: بله ممنون

کامران: خداظ

وبرگشت و رفت

و از پشت قامتشو دیدم .بزرگی هیکلش طبیعی بود .

شکیلا : خدا ادمو زیر منته این عتیقه نذاره پسره پاستوریزه و بعد اداشو در آورد

غر زدم: شکیلا بریم تو

شکیلا : ای وای ..بریم عزیزم

و درو باز کردو رفتیم تو

منو روی مبل گذاشت

شالمودر اوردم

شکیلا گونمو لمس کردو گفت: چیشد یه دفعه

از یاد اوریش بازم میلرزیدم

شکیلا بادیدن حاله بدم گفت: بلند شو بریم تو اتاقت یکم بخواب حالت جا بیاد

زانویه پاره شلوارمو تکون داد و گفت: اینم برات میخوام پانسماں کنم تا خوب شه تازه تمشکم  
چیدم

ارو لبخند زدم

و کمکم کرد بلند شمو با سختی از پله ها بالا رفتم

روی تخت دراز کشیدمو مانتومو در اوردم شکیلا رفت پایین و بعداز چند دقیق با باند و بتادین و..

اومد

شلوارکی پوشیدم

و شکيلا زخمه پاموپانسمان کردو باند پیچی کرد

یه لیوان اب بخوردم داد وکنارم دراز کشید

دستشو گرفتم

وگفتم: خیلی وحشتناک بود

شکيلا: فکرشونکن تموم شد دیگه...بخواب اروم شی

و کم کم خوابم گرفت...

.....

سامیار

اتریسا: بابا موهامو ببند

با تعجب به کش مو و شونه ای که گرفته بود جلوم نگاه کردم

اتریسا: دم اسبی ببند

\_عمه خونه نیست

اتریسا: عمه با عشقش رفت بیرون

ابرومو دادم بالا و گفتم: باکی

اتریسا: عشقش دیگه

\_تواز کجا میدونی

اتریسا: بابا موهامو ببند دیگه دیر شد

و روی صندلی جلوی آینه منتظر نشست



اول موهاشو شونه زدم

و بعد جمع کردم

که از هر گوشه ریخت

دوباره از اول شونه زدم

و جمع کردم

که از طرف چپ موهاش ریخت

کلافه گفتم: اتریسا موهای باز خیلی بهت میادا

اتریسا: بابا تیپم با موهای بسته قشنگتر میشه ببند دیگه

دوباره شونه زدم

اول طرف چپ موهاشو جمع کردم و گفتم: اتریسا اینا رونگه دار

اتریسا سمت چپ موهاشو گرفت و منم سمت راسته موهاشو جمع کردم و گفتم: بده به من

اتریسا موهارو ول کرد و دوباره همه موهاش پخش شد

اتریسا: بابا بلد نیستی

\_نه دختری

اتریسا: مامان همش موهامو درست میکنه همه مدلم بلده

پوفی کردم و گفتم: یه تل خوشگل بزنی ناز تر میشیا

اتریسا: منکه تل ندارم

دستشو گرفتم و گفتم: بیا

دره اتاقه سومینا رو باز کردم و گفتم: عمه داره

اتریسا: بی اجازه برداریم

روی میزه ارایش شو گشتم و گفتم: بهش میگیرم

اتریسا: باید قبل از برداشتن بگیرم

\_باشه میگیرم

یه تل قرمز رنگ از تو کشو پیدا کردم و گفتم: ببین این با لباستم میادا

خوشحال گفتم: اره بزن برام

رفتیم تو اتاقم و دوباره موهاشو شونه زدم و تل قرمز که گل داشت زدم به موهایم

تی شرت قرمزی پوشیده بود چه روش عکس قلب بود و شلوار لی یخی و کتونی های قرمزی

پوشیده بود

اتریسا: خوبه بابا

\_عالیه

اتریسا: تو چی میپوشی

شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم

اتریسا: من بگم

\_بگو دخی

دره کمدو باز کرد و گفتم: امم این این این

اتریسا: بابا قدم نمیرسه لباسارو بردارم



عالی بود

ساعتمو بستمو کیفه پولم و گوشیمو توی جیبم جا دادم

ورفتم بیرون

از پله ها تند پایین اومدم

وبادیدنه بچه ها دهنم باز موند

اریو و اریا و اریانا و ساشا و اتریسا همشون تی شرت قرمز و شلوار یخی پوشیده بودن اریانا  
 موهاشومثل اتریسا درست کرده بود و روی تی شرت پسرا بجای خر س تی شرت اریانا و اتریسا  
 توپ بود

خندیدمو گفتم: چه خبره

اریو:عمو بررریم دختر بازی

\_عمووو این حرف حرف بدیه نگو

اریو: باشه.

اریانا: عمو توام عالی شدی

اتریسا: باما ست کردی

\_شما کی نقشه سته لباسارو کشیدین

اریو: عمو همش برنامه من بود

اتریسا: دروغ گو من گفتم

اریو: تو دروغ میگی من گفتم

\_عههههه بچه ها...بریم

همزمان باهم ای ولی گفتن

مامان ون با اسفند اومد بیرون و حین دویدن بچه ها به بیرون دور سرشون چرخوند

جلوش رفتمو گفتم: چیزی لازم ندارین

مامان جون: ممنون پسرم زنده باشی. برید به سلامت

\_خداافظ

اومدم بیرون و

ساشا رو دیدم که اروم اروم میرفت طرف ماشین

اهی کشیدمو تویه حرکت کشیدمش تو بغلم

\_مرپه بابا خوبه

با ناراحتی گفتم: مامان گفت برم عمل خوب میشم چرا نشدم

\_چون باید یکم بگذره تا کامل خوب بشی الان یکم جای عملت درد میکنه تحرکت زیاد داشته

باشی

چیزی نگفتو رسیدیم به ماشین

اریو داد زد: من جلو میشینم

اتریسا: نخیر جا نمیشیم من و اریا جلو میشینیم شما سه تا عقب

\_چیشده

اریو: من به این میگم من جلو میشینم جیغ جیغ میکنه

اتریسا: توجیغ جیغ میکنی

\_اریو ببین تعدادمون زیاده.این دوتا دخی جلو بشینن ریزه میزه ترن شما عقب

اریو بغ کرد رفت نشستو بعد اریا و بعد ساشا

اریانا و اتریسا پیروز جلونشستن

و من راه افتادم به طرف سینما..سامیار

روزه خوبوو با بچه ها داشتم

خسته لب پنجره گوشی به دست وایمیستم

خبری از آرام نیست

روی اسمشو لمس میکنم

و با لبخند منتظر میمونم تا بوق بخوره

و با شنیدن صدای زنی که میگفت دستگاه مشترک مورده نظر خاموش است لبخندم محو شد

چند بار گرفتم و بازهم همون صدای مزخرف

پوفی کردم

به ماه خیره شدم

چرا گوشیشو خاموش کرده

نگرانی مثل خوره افتاده به جونم

سرمو به شیشه یخ چسبوندم

وچشماموبستم

یعنی دلش برای بچه ها تن نشده

نمیخواه برگردم

نکنه باون مرده... از فکری کردم چشمامو سریع باز کردم

نه

نه

اون اینکارو نمیکنه

اون با کسی غیر از من ازدواج نمیکنه

از فکر اینکه هنوز زنه من دلم گرم شد

و پر از امید به ماه نگاه کردم

شاید اونم الان مثل من به ماه نگاه میکنه....

ارام

کنار شکیلا دراز کشیده بودیم

هنوز میترسیدم

اروم گفتم: شکیلا

شکیلا: هوم

\_اون مرده کی بود

شکیلا: کدوم

\_همونکه تا جلو در باهامون اومد

شکیلا: اها اون..اون داداشه اون زهره بود اسمش داووده از این مذهبیاعه خوشم نمیاد ازش

نفس عمیقی کشیدمو به سقف خیره شدم

و گفتم: خب هر کس یه مدلیه دیگه اگه نمیومدمعلوم نبودچی میشد

شکیلا: اوهوم.اومده بود اونجا برای چیدن تمشک

چیزی نگفتم

از پنجره ای که پردش تو بغل باد تکون میخورد یه گوشه ماهو دیدم

دلم برای بچه ها تنگ بود

خیلی زیاد

.....

شکیلا: آرام بخدا خوش میگذره

کلافه گفتم: شکیلا پام درد میکنه نمیتونم

بااون لباس محلی ای که خاله مهربان برامون آورده بود و شکیلا از همون موقع تنش کرده بود

هجوم آورد سمتم: نامرد

\_خب تو برو

یه لحظه از حرفی که زدم پشیمون شدم

اگه دوباره اون پسره بیاد چی

اما شکیلا موذی تر از این حرفا بود

و نقشه شومی داشت

لبخند شیطنت باری زد و گفت: باشه پس من میرم شام برای خودت یه چی درست کن من شاید

دیر اومدم کاری نداری



یعنی برای شکیلا انقدر عروسی مهم بود؟

اب دهنمو قورت دادمو گفتم: نه

گفت: خب پس فعلا

رفت و من ترسون به رفتنش نگاه کردم

وای

نه

اگه اون پسره بازم بیاد سراغم چی

همه هم که تو عروسی ان

اینبار منو میکشه شک ندارم

شکیلا رسیده بود به در که گفتم: شکیلا

برگشت بالبخنده پیروز نگام کرد

\_منم میام

به لباس محلی رنگارنگ روی مبل اشاره کرد و گفت: بپوش اونو

و اروم خندید

با حرص بلد شدمو رفتم تو اتاقم تا لباسوپوشم و بریم عروسی .

عروسی توی باغی بود

اینجا حتی توی اسفند ماه هم سبز بود

میز صندلی هایه قرمز رنگ وسط باغ چیده شده بود

و خانواده ها گروه گروه روی اونا نشسته بودن

با ورودمون اولین نفری که دیدم داوود بود

چشم چرخوندم و خاله مهربان کنار زن پیره دیگه ای برامون دست تکون داد

شکیلا بی توجه به جمعی که زل زده بودن بهمون

دستمو گرفت و رفتیم کنارشون

شکیلا: سلام خواهران

زنه دیگه که تقریبا هم سنو ساله خاله مهربان بود با دل شادی گفت: خوش اومدی دخترم

شکیلا: اذر خانوووووم ماشالله از من جوون تری

و اذر خانم و خاله مهربان با این حرفا قه قه ای زدن

خاله مهربان با اذر زندگی میکرد و دوستیشون ناب بود

طولی نکشید که عروس داماد اومدن

عروس هم لباس محلی و داماد هم لباس محلی زیبایی به تن داشت

و گروهه دخترا و پسرا رفتن برای رقص گروهی که برام تازگی داشت

.....

سامیار

کلافه خودکارمو انداختم روی میز

لب تابمو محکم بستم

سرمو محکم گرفتم تو دستم

گوشیمو یک باره دیگه روشن کردم

و برای باره هزارم شماره ارامو گرفتم

و بازم خاموش بود

گوشیو گذاشتم جلوم روی میز

و زل زدم بهش

و ذهنم جرقع ای زد

دوبارع گوشیو برداشتم و شماره اقا مهدی رو گرفتم

و بعداز چند تا بوق جواب داد: الو

\_الو..سلام

اقا مهدی: سلام بفرمایید

\_اقامهدی من سامیار م

چند لحظه سکوت کرد

و بعد با خوش رویی گفت: بله. خوب هستی اقا سامیار

\_ممنون شما خوبین

اقا داوود: ممنون میگذره. بچه ها خوبین

لم دادم روی صندلی و کلافه از نگفتنه بحث اصلی گفتم: بله خوبن سلام دارن

اقا مهدی: خداروشکر. خب من در خدمتم اقا سامیار

من من کنان گفتم: هیچی فقط خواستم حالتونو بپرسم

اقا مهدی: ممنون پسر

موهامو محکم کشیدم

یه لعنتی زیر لب به خودم فرستادم

لعنتی پیرس دیگه

اقا مهدی: سامیار جان من باید برم بیمارستانم پیجم کردن

ناامید گفتم: بله. خدانگهدار

اقا مهدی: به بچه ها سلام برسون خدانگهدار

و تماس قطع شد

محکم گوشیهو پرت کردم رومیز

و گفتم: احمق فقط بلدی بلوف بزنی

هووووف

وسایلمو جمع کردم

و رفتم تواناق ارشام

تقه ای زدم و با بفرماییدش رفتم تو

کمی چاق شده بود

و بااون عینک مطالعش بانمک تر

سخت درگیر برگه های روبع روش بود

بلند گفتم: ارشام

سرشو گرفت بالا

و عینکشو در آورد و گفت: بله دادا

\_من کار دارم جایی...بقیه کارارو بکن

ارشام: حالا نکه باشی همه کارارو میکنی....از جلوچشمام غیب شو

لبخند محوی زدمو اومدم بیرون از اتاق

منشی سرش تو کامپیوتر بود

جلوش وایسادمو گفتم: قرار داد با شرکته نگین رو ببرید واسه آقای راد.

منشی از جا پریدع گفت: چشم

\_خوبه

واز شرکت اومدم بیرون

ورفتم پیش ارمان و ایدا و بقیه بچه ها...

ارام

روزا تند تند میگذره

و وارده سال جدید میشیم

عید تازه

عیدی که هیچکس کنارم نبود جز شکیلا

عمونبود که از لای قران بهمون عیدی بده

وخاله نبود با عشق برامون دعا کنه

فروردینم مگذره

و من فقط هر روز از ساعت نه تا نه شب کنار دریا میشینم

و فکر میکنم و فکر میکنم و فکر میکنم

دلتنگی دلمو خفه میکنه و دم نمیزنم

وارده اردیبهشت شدیم

بوی گل و بوی برنج توی ویلا پخش شده

شکیلا مثل همیشه خوابه

مانتوی ابی که تازه شستمو میپوشم

بازم میخوام برم جایع همیشهگی

شال مشکیمو میندازم رو موهام

و کفش مشکی خاکیمو میپوشم

دره ویلارو بستم

و رفتم بیرون از توکوچه

مثل همیشه هرکیو میبینم بهش سلام میدم و جوابش همراهه با خوش رویی

دوتا کوچه رو رد میکنم

خنکی هوا زیر پوستم نفوذ میکنه و لرزی میکنم

میرسم بع دریا

برعکس این چند روز امروز دریا طوفانیه

موجاش با عصبانیت خودشونو با ساحل میکوبن و راه اومده رو برمیگردن

به طرف جای همیشگیم میرم

تخته سنگی که زیاد تو دید نیست

لابه لایه تخته سنگ میشینم

پاهامو توی اب اویزون میکنم

و یخ بودن اب پاهامو قلقلک میده

به اطراف نگاه میکنم

کسی نیست

شالمو در میارم و روی پاهام میذارم

باد موهامو به بازی گرفته و حس خوبیو بهم انتقال میده

چشمامو میبندم

و چهره بچه ها میاد تصورم

با جیغ و داد دنبال هم میدوایم

و اب بازی میکنیم

خسته میشم از دویدن

روی شن های ساحل دراز میکشم

و کمی بعد صدای خنده های بچه ها همراه با صدای خنده مردونه ی مورده علاقم باعث میشه

بشینمو بهشون نگاه کنم

سامیار بچه هارو خیس میکنه

و بچه ها جیغ و داد میکنن

داد میزنم: سرما میخورین

و باین حرفم هر سه با لبخند میان پیشم

سامیار میشینه کنارم

و اتریسای بغلش

و ساشا بغله من

دستشو دور کمرم حلقه میکنه و چهار نفری زل میزنیم به دریا که اروم موج میزنه

با افتادن قطره ابی روی صورتم از هیروت میام بیرون

لبخندی که از تصوراته قشنگم رو لبم جاخوش کردن محو و محو تر میشه

رعد و برقی میزنه

وبارون نم نم میباره

بی توجه به بارون به انتهایه دریا که معلوم نیست نگاه میکنم

من محتاج این خوشبختی چهار نفره ام که هر روز تو تخیلیم بهش جون میدم

میخوام توواقعیت داشته باشمش

من عاشق بچه هامم

من عاشق مرده بی تعادله زندگیمم

مردی که میدونم هزار بار به عمو زنگ زده و عمو نگفته من شمالم



.....

سامیار

\_نیست سومیتا نیست نمیگن بهم کجاست

سومیتا: منم به شکيلا زنگ زدم هرچی پرسیدم جوابه درستی نداد

کلافه دوره خودم میچرخم

حتی بچه هام دیگه افسرده شدن از نبودن آرام

ساشا دیگه لب به غذا نمیزنه

و اتریسا دیگه شیطنت نمیکنه

و بازم خبری از آرام نیست

\_میرم مشهد

سومیتا: ماکه نمیدونیم کجایه مشهدن

\_میگی چیکار کنم

سومیتا: صبر کن

\_چقدر؟ سه ماهه صبر کردم نیست

سومیتا : نمیدونم چی بگم

مامان بلند برای خوردن نهار صدامون میزنه

سومیتا: بیا بریم

سر تکون دادم و دپرس رفتیم سره میز....

.....

سومیتا

تو این وضع که داریم

و تو فشار بودن سامیار نمیتونم بهش بگم موضوع فرشادو

و فرشاد هر لحظه منتظره من بگم به سامیار

ووقتی حالت های عصبیشو میبینم میترسم

و فقط حل شدنه این مشکلا

بااومدنه آرامه

.....

ارام

با شدید شدنه بارون از روی تخته سنگ بلند شدم و با قدمایه بلند رفتم سمت وایلا

بعداز چند مین رسیدم و شکیلا رو دیدم که روی تراس وایساده

برام دست تکون داد

و جوابشو با لبخندی دادم

لباسام کاملا خیس شده بود

دره ویلارو باز کردم

و مستقیم رفتم تو اتاقم

شکیلا همزمان با ورود من در تراسو بست و گفت: سلام عشقم

شاله خیسمو انداختم توی سبدی که کنار در برای لباسایه کثیف گذاشته بودم

\_سلام خوبی

دکمه های گرد مانتومو در اوردم

شکیلا: مرسی کی رفتی تو

مانتومو پیش شالم انداختم و گفتم: ساعت نه

روی تخت پهن شد

و گفت: به نتیجه رسیدی

شلوار راحتی ای از تو کمد در اوردم

و شکیلا پشت به من چرخید رو تخت

حین تعویض شلوارم گفتم: اره. نهار چی بذاریم

شکیلا: عوض کردی؟ برگردم؟

کنارش نشستمو گفتم: اره

شکیلا برگشتو گفت: دلم اش میخواد

باتعجب نگاهش کردم

\_منکه بلد نیستم

شکیلا: مگه ما صبحونه خوردیم که برای نهار تصمیم میگیریم

ریز خندیدیم و گفت: من صبحانه رو آماده میکنم تو نهار

\_من اش بلد نیستم

شکیلا از روی تخت پاشد و گفت: هرچی که بلدی

\_باشه

رفت بیرون

و من تو اتاق تنها شدم

گوشیم جلوی آینه بهم چشمک میزد نگاه ازش گرفتم

وسوسه روشن کردنه گوشیمو انهدام کردم

از اتاق سریع اومدم بیرون

تند تند از پله های باریک اومدم پایین و رفتم اشپز خونه

شکیلا بی حواس داشت از تو یخچال خامه در می آورد

لبخنده پر شیطنتی زدم

و پاورچین پاورچین رفتم پشت سرش و بلند جیغ زدم

بااینکارم برگشت و همزمان با من جیغ زد

و من بلند بلند خندیدم

کم کم صدای جیغش قطع شد

و با حرص نگام کرد

اشک ناشی از خندهامو با نوک انگشت گرفتم

شکیلا: بیشعووووور

روی صندلی نشستم و با ته مونده های خندم گفتم: خیلی باحال بود

محکم زد تو سرم کع چهارم از درد جمع شد

شکیلا: اینم حال داد

\_ الهی نمیری دستت چقدر سنگینه

یکی دیگه زد تو کمرم که گفتم: خب حالا...یه جای بیار برام

زد تو کمرم و گفتم: دستور نده

\_ حالا تو هی کمره منو سوراخ کن

شکیلا: دلم میخواد به تو چه

جوابی ندادم و لیوان چایی گذاشت رو به روم و خودشم نشست کنارم

بسم الهی گفتم و بره خودم با خامه لقمه ای گرفتم

شکیلا: میگم

با دهنه پر پرسشی نگاش کردم

شکیلا: هیچ نتیجه ای تو این دوماه و نیم نگرفتی

لقممو قورت دادم

و مختصر گفتم: امروز بهش زنگ میزنم

با هیجان گفتم: خب چی میگی

\_ مگه تو فضولی اخه

چپ چپ نگام کردو گفتم: زهرمار

خندیدمو جلوی چشمایع چپ شدش باچشمک یه لقمه دیگه گذاشتم تو دهنم....

## سامیار

سعی کردم اروم باشم تا بی احترامی نکنم!

\_ اقا مهدی آرام زنه منه من میتونم ازش شکایت کنم شیش سال نبوده و بچهامو قایم کرده... همه  
اینا به کنار برای شناسنامه بچه ها باید باشه

صدای نفس های عمیقش از پشته تلفن به گوشم میرسید

اقامهدی: شرمنده ام تا خودش نخواد نمیتونم چیزی بگم

داد زدم : اخه انصاف شما کجا رفته این بچه ها لب به غذا نمیزنن خواب ندارن من نه دلتون برای  
این بچه ها بسوزه

جوابی نداد

ومن عصبی تر شدم

گوشیو قطع کردم

به قیافه رنگ پریده اتریسا نگاه کردم

اروم اروم اومد تو اتاق

جلوم وایساد و با بغض گفت: مامان دیگه مارو دوست نداره

خم شدم

بازوهای لاغرشو گرفتمو گفتم: چرا داره

اتریسا: پس چرا نمیاد گفت دوشبه میاد الان مگه دوشب نشده

\_ شده .بیشترم شده

اتریسا: زنگ نمیزنه

مات نگاش کردم

\_چقدر لاغر شدی .میشه قهرو بذاری کنار ی لقمه غذا بخوری

انقدر لحنم مظلوم بود که خودم دلم برای خودم سوخت

اتریسا: مامان بیاد

جوابی ندادم

و گفت: ساشا بامنم حرف نمیزنه

ساشا ی غُد

شاید الان تحمل اخلاقه گنده خودمو برای دیگران درک میکنم

با وجود ساشا که اخلاقش کپی خودمه

لجباز

یک دنده

غد

مغرور

اخمو

\_بریم پیش ایدا و بقیه بچه ها

اتریسا: فقط مامانمو میخوام

و رفت بیرون از اتاق

تو همون حالت نشسته رو زانو گفتم: بابا هم که ادم نیست کسی بابا رو نمیخواد

سر تکون دادمو فکمو محکم فشار دادم که دندونام صداشون در اومد

.....

ارام

ساعت دوازده زنگه ایفونو زدن و شکیلا رفت درو باز کرد وبعد از پنج دقیقه با یه قابلمه اومد تو  
 با بسته سبزی اشی که میخواستم درست کنم سوالی نگاش میکردم که قابلمه رو آورد بالا و گفت:  
 نههار خاله مهربان برامون اش فرستاده

لبخندی زدمو سبزی رو پرت کردم تو یخچال

شکیلا: به نظرم اشو برداریم بریم تو باغ اقا حسین

\_احمق بارونو ببین

شکیلا: اره حیف شد

با دوتا کاسه و دوتا قاشق و نمک از اشپز خونه اومدم بیرون و به شکیلا که قابلمه به دست  
 خشکش زده بود تشر زدم: الوووو کجایی بیا اینجا یه فیلم سینمایی میخواد بده خیلی قشنگه  
 و خودم با برداشتن کنترل نشستم روی زمین و تکیمو دادم به مبل

بی حرف اومد کنارم نشست و پاهاشو دراز کرد

شکیلا: بده اون کاسه رو

کاسه هارو دادم دستش و خودم دنبال فیلم مورد نظرم شبکه هارو بالا پایین کردم و بعد از چند  
 دقیقه پیداش کردم

و با هم تا اخر فیلم غمگین که اشکمونو در آورد رو نگاه کردیم.....

.....



## سامیار

پرونده های رو به روم رومحکم کوبیدم بهم

و سرمو گذاشتم رو میز

دستامو کنارم اویزون کردم

بادی کن از پنجره باز اتاق بهم میخورد با گرمایه بدنم تضاد داشت و کمی لرز کردم

با خستگی از پشته میز کاره توی اتاقم بلند شدم

و دکمه های لباس ابی کمرنگمو باز کردم

و انداختمش روی زمین

و بعد خودمو روی تخت انداختم

خیره به سقف موندم

انقد نگاه کردم به سقف که چشمام بر اثر پلک نزدن سوخت

اینبار چشمامو بستم

دست انداختم توجیبم

وگوشیمو به سختی بیرون کشیدم

چشمامو باز کردم

و قفل گوشیمو باز کردم

یه نگاه کلی به پیامکایه تبلیغاتی انداختم و بعد روی شمارع آرام رو لمس کردم

قبل از گذاشتن گوشی روی گوشم ارزو کردم که گوشیش روشن باشه

گوشی رو با نا امیدی گرفتم طرف گوشم که با بوقی که خورد مثل برق گرفته ها نشستم روی تخت

انقدر حرکتت تند بود که ماهیچه های بدنم تق تق صدا دادن

بوق دوم و باور نکردن من

بوق سوم و نگاه کردن من به صفحه گوشیم

بوق چهارم

و استرس من

بوق پنجم و بعد صدای نفس کشیدن زنی که دلیل نفس کشیدنم بود..... آرام

به ساعت نگاه کردم دوازده و نیم

با تردید گوشیمو روشن کردم

دره بازه اتاقمو بستم و خیره به صفحه گوشیم پشت پنجره وایسادم بارون نم نم میبارید و رعد و

برق بدون صدایی میزد

انتن گوشیم اومد و

بعد سیل پیام ها

با تپش قلب پیامارو چک کردم

همه تماس های از دست رفته از سامیار

اخرین تماس برای امروز ساعت هفت بود

لبخندی اومد رو لبم

پیام بعدی رو باز کردم که از سامیار بود: کجایی

پیام بعدی: چرا گوشت خاموشه

پیام بعدی: چرا...

و تماسی که از سامیار بود نداشت ادامه پیامشو بخونم

لبخندم عمق گرفت

استرس افتاد به جونم

مثل دختر بچه شونزده ساله ای که با ترس و استرس دیدنه عشقه هیجده سالش کوچه کوچه رو

طی میکنه....

نشون سبز روی گوشیمو با انگشتی که نبض میزد کشیدم و تماس برقرار شد

پرده روتوی دستم فشار دادم

و صدای کنده شدن گیره های پرده اومد

نفس کشیدنشم قشنگ بود اخه

صدای نفس کشیدنش؟! قشنگترین موزیک دنیا (:

سامیار: الو

صدای قلبمو میشنید!؟

ا صلا میدونست این الو گفتن محکمش قلبمو تیکه تیکه میکنه؟

با صدای لرزون گفتم: الو

با مکثی که جون دادم گفتم: آرام

\_جانم

این جانم فقط یه جانم معمولی نبود این جانم همه جونمو پیش کشش میکرد

انگار باورش نمیشد

سامیار: تو....

فهمیده من محتاج صداشم و حرف نمیزنه؟!

سامیار: تو کجایی

مهم نبود که تن صداش زیادی بلند بود؟!

اروم گفتم: سامیار

و اون اینبار گفت: جانم

سکوتی که بینمون بود بخاطر حسه قشنگی که جانمش داشت بود

\_هنوزم....

هنوز مثل یه دختر شونزده ساله خجالت میکشم!

سامیار: هنوز دوست دارم

قلبم فقط همین جمله رو از سامیار میخواست تا اروم بشه

سامیار: هنوز دوستدارم میخوام برگردی میخوام بشی خانومه خونم

لبخند لبخند لبخند

ا صلا دیگه این رعدو برقم ترس نداشت

اروم خندیدم

سامیار: توچی

\_منم هنوز.

سامیار: هنوز چی

\_همونکه خودت گفتی

سامیار: چی گفتم؟

اذیت کردنه عشقتم عالمی داره ها

\_من خوابم میاد

سامیار: کجا؟ کجایی؟

\_میای دنبالم

سامیار: میام فقط بگو کجا

\_کلی حرف دارم

سامیار: با جونو دل گوش میدم حرفاتو فقط بگو کجا

\_شمال روستایه.....

سامیار: صبح جلوی چشما تم

.....\_

سامیار: حرف بزن

\_چی بگم

سامیار: نمیدونم هرچی فقط برام حرف بزن اندازه شیش سال برام حرف بزن

\_دوستدارم

سکوت

سکوت

سکوت

سامیار: این جمله تموم شیش سالو تکمیل کرد!

\_بیا ..

سامیار: چشم روهم بذاری اونجام

....\_

سامیار: برو بخواب

\_شب بخیر

سامیار: شب بخیر..... خانمی

ا صلا این خانمی گفتنشومیخواستم..

.....

سامیار

لبخندم انقدر پر رنگ بود که هر تلاشم برای کمرنگ کردنش بیفایده بود

تند تند لباسم پوشیدم

داد و بیداد نکردم تا اروم بشم

به قشنگترین حالت ممکن اروم کرد

سویچ و برداشتمو تند تند از پله ها اومدم پایین

نکنه خواب باشم

نکنه خواب دیدم

نه نه واقعی بود

سوال ماشین شدمو با آخرین سرعتم رفتم شهری که آرام اونجا منتظرم بود (: آرام

صاف روی تخت دراز کشیده بودم

ساعت شیش بود

ومن از دیشب یه دقیقه هم چشم روهم نداشتم

بازم فکر کردم

به همه چی

به خودم

به سامیار

به اتریسا

به ساشا

به عشقی که بینمون بود

به این فرصت...

این فرصت خوشبختی

به این دوماهو نیمی که ازش خبر نداشتم

به این دوماهو نیمی که فهمیدم سامیارو هنوب با جونو دل دوستدارم

فهمیدم زندگی میتونه قشنگتر باشه

به همه چی فکر کردم

نگاه به ساعت انداختم

ساعتی که امروز با من لچ کرده بود و اروم اروم عقربه هاشو به حرکت در می آورد

بازم غرق فکرام شدم

اینبار خوشبخت میشم

اینبار حواسم کامل به همه چی هست

اینبار بیشتر از هر بار محتاج این مردم

صدای پیامک گوشیم باعث شد چشمامو باز کنم و خط افکارمو پاره.

با دیدنه اسم سامیار لبخند غلیظی زدم

پیامکو باز کردم: من رسیدم به روستا... الان باید پیام کدوم طرف

از هیجان تند تند نفس میکشیدم

نوشتم: بیا کناره دریا

و بعداز سند شدنش از جام سریع بلند شدم

دره کمدمو باز کردم و با وسواس مانتو سفید گشاد ولی کوتاهمو برداشتم

شلوار ابی و شال ابی و

در اخر برای خودم سریع خط چشم کشیدم

موهامو باز اطرافم ریختمو شالمو انداختم رومو هام و خط چشم نازکی زدم و رژ لب قرمز



کتونی های سفیدروپوشیدم وبا برداشتن گوشیم از اتاق با قدمایه تند رفتم بیرون

پیامی که ده دقیقه پیش برام اومده بود رو حین پایین رفتن از پله ها باز کردم

سامیار فرستاده بود: باشه خانم منتظرم

استرس هیجان عشق علجه همه باهم افتاده بود به جونم

کیلیدو از روی میز برداشتم

و دره خونه رو باز کردم

باده خنک و بوی خاک خیس خورده خورد تو صورتم

حیاط رو طی کردم و بعداز بستن در وارد کوچه شدم

نفسمو تند تند میدادم بیرون

و قلم محکمتر از حد معمول میکوبید با افسوس به کوچه گل شده نگاه کردم و بعد فاتحه کفشامو

خوندم

قدم تند کردم و

بعد از چند مین رسیدم به ساحل

با هیجان کله ساحل و از نظر گذروندم

از پشت هم قامتش برام آشنا بود

پشت به من دست توجیباش خیره به دریا بود

نمیدونم چقدر نگاش کردم

که برگشت و زل زد تو صورتم

دوتایی با فاصله کمی به هم زل زده بودیم

قدم اول و اون برای رسیدن ب من برداشت و قدم بعدی رومن

و بعد از چند قدم رو به روبه هم وایسادیم

بی حرف فقط نگاه

نتونستم به چشمات نگاه کنم

چشم اوردم پایین و زل زدم به یقه کج شده لباسش

سامیار: قضاوت نابه جا الکی شیش سال رفتی بچه هامم که بردی برگشتی و باز رفتی... خودت

بگو چجوری تنبیهت کنم

با تعجب نگاهش کردم که با جدیت این حرفو میزد

سرمو انداختم پایین و گفتم: اومدی تنبیهم کنی

چند دقیقه حرفی نزد و یه دفعه خیلی غیره منتظره کشیدتم توی بغلش

اول چشمام گرد شد

انقدر محکم بغلم کرده بود که استخوانام صداشون در اومدن بود

چشمامو بستم

و از وجودش اروم شدم

زیر گوشم گفتم: اومدم ببرمت اومدم بگم دوستدارم اومدم برات عاشقی کنم

یه دختر دیگه از دنیا چی میخواد جز خوشبختی با عشقش

سامیار: دیگه نرو دیگه فرار نکن بمون بمون

\_نمیرم.....میمونم واسه همیشه

از بغلش اومدم بیرون

سامیار: نگام کن

نگاش کردم

وگفت: بگو

\_چی رو

چشماشو ریز کرد و من با خنده شیطونی نگاش کردم

سامیار: نمیگی

\_نچ

دستمو گرفت و به سمتش دریا کشوندتم

از فکره شومش جیغی زدم و تلاش برای فرار کردنم بیفایده بود

انقدر جیغ زدم گلوم میسخت

و اون با خنده اب میپاشید روم

خیس شده بودیم

خوب بود که این ساعت اینجا کسی نبود

\_باششششه میگم میگم

دوتا دستمو گرفت

اب از روموهاش قطره قطره میریخت پایین

سامیار: بگو تا غرقت نکردم

\_دو.....

سامیار: خب

منتظر نگام میکرد

\_دو

خم شد تا مشتی اب برداره که تند گفتم: دوستدارم

صاف و ایساد

و خیره به چشمام گفت: عاشقتم

و بغل محکمی که قشنگترین صحنه های زندگیمو رقم میزد.

ارام

تا ساعت یک تو ساحل قدم زدیم

واز نگفتع ها گفتیم

از شیش سال دوری

از خاطراتم با بچه ها

واز عشقم

گفتم

وگفت

با صدای شکمم تازه فهمیدم چقدر گرسنمه

سامیار: برو نهار بخور بریم

با تعجب نگاهش کردم

\_تو کجا میری

سامیار: همینجا منتظرتم خانمم

دستشو کشیدم تکونی نخورد

\_چقدر وزنت زیاده.. بیا ببینم توام با من میای

سامیار: من پیام خونه مرد....

\_من تنها برم خونه نمیام دیگه پیشت

سامیار: تهدید؟

\_نخیر جدی گفتم

کشیدتم تو بغلش و گفتم: میتونی برو... دیگه زندونیت میکنم...

اروم خندیدم و قدم زنون رفتیم تو خونه

دره سالنو باز کردم و سکوت خونه خبر از خواب بودن شکلیا میداد

سامیار پشتته سره من اومد تو

با دقت به همه جا نگاه میکرد

سامیار: اینجا تنها میموندی

\_ن....

و صدای بلند شکلیا که داد میزد: آرام... آرام نمیری آرام کله صبح کجا رفتی نمیگه این دختر اینجا تنها پامیشه میره تو دریا کم عقل.. نمیگه حداقل برایش یه لقمه نون بذارم بعد برم

و منو سامیار متعجب به قیافش که بالای پله ها بود و بی حواس به ما حرف میزد نگاه میکردیم

موهای جنگلی

و شلوار خواب گشاد

و تی شرت بلند و گشاد قرمز

حین خواروندن موهای سرشو چرخوند و مارو دید

چشم گرفت

و سریع دوباره با چشما یع گشاد نگامون کرد

دستش تو هوا خشک شده

بعد از چند ثانیه

جیغ بلندی زد و منو سامیار ده متر پریدیم بالا

شکیلا بعد از جیغ پنج دقیقه ایش گفت: توکی هستی خاک تو سرم برو بیرون غریب گیر آوردین

اینجا چجوری اومدی تو

سامیار گنگ نگاه میکرد

خندمو جمع کردم و گفتم: شکیلا سامیار ؛ سامیار شکیلا

شکیلا: سامیار کیه خاک تو سرت اینو از کجا آوردی

با چشم و ابرو بهش اشاره کردم

یکم به سامیار نگاه کردو بعد با جیغ از پله ها رفت بالا

سامیار: این دختره مشکلی داره

زدم به بازوش و گفتم: بی ادبی نکن به خواهرم

رفتم تو اشپز خونه

ودنبالم اومد

سامیار: من غلط کنم به تو تو بگم

\_الان گفتمی

سامیار: نگفتم

چپ چپ نگاهش کردم

و با پر رویی روی صندلی نشست

میزو زیر نگاه خیره و نافذش چیدم

و شکیلا سر به زیر با مانتو و شال اومد تو اشپز خونه

با خجالت سلام خیلی ارومی داد

سامیار از جاش پاشد و گفت: سلام خوب هستین

شکیلا عرق ریزون گفت: ممنون خوش اومدین بفرمایید

از خنده صورتم قرمز شدن بود

سامیار ممنون ارومی گفت و نشست رو صندلیش

شکیلا اروم گفت: آرام یه لحظه میای

سر تکون دادم و رو به سامیار گفتم: الان برمیگردم

ورفتم بیرون از اشپز خونه و کمی با فاصله از اشپز خونه روبه روی هم وایستادیم

با اخم گفت: میخواد بیاد

اروم خندیدم

اون عصبی تر شد

شکیلا: مرگ... واسه اومده

\_اومده برگردونتم

چشماس گرد شد

و گفت: درووووغ

\_نههههه

اخماش باز شد

و خنده اومد رو لباس

شکیلا: وای خداروشکر تورو میبره راحت میشیم از دستت

\_کوفت بیشعور

شکیلا: خیلی بد شد نه اون حرفارو زدم!؟

\_نه بابا..خب خواب بودی

شکیلا: ایندفعه ...

\_ایندفعه فرق میکنه ...این دفعه به خودم ثابت کردم که دوسش دارم

بغلم کردوگفت: خیلی خوشحالم برات آرام...خیلی



محکم بغلش کردم گفتم: قربونت برم عزیزم

شکیلا: بهتره بریم... تنها موند زشته

چیزی نگفتم

و باهم وارده اشپزخونه شدیم

سامیار گوشیشو خاموش کردو گذاشت روی میز

شکیلا: من میرم پیش خاله مهربان...

\_کجا باما...

شکیلا: نه باخاله کار دارم فعلا

و تندی رفت

ومن قدر دان ...

و ممنون بخاطر اینکه مارو تنها بذاره خاله رو بهونه کرد...

سامیار : بیا

به پاهاش اشاره زد

ابروهامو دادم بالا

و گفتم:دیگه چی

سامیار: هنوز لج بازی

نشستم روی پاهاش.از گردنش اویزون شدم

و گفتم: و تو هنوز مغرور.

سامیاری: نه برای تو

\_بی رحم

سامیاری: نه برای تو

\_عصبی

سامیاری: نه برای تو

\_دوتا از ورژنت دارم

سامیاری: کی

\_تو و ساشا

خنده اروم و مردونه ای کرد

به موهای کنار شقیقه هاش که سفید شده بود اشاره کردم و گفتم: پیر شدی

سامیاری: جذابیتتم دوبرابر شده

چشمامو ریز کردم و گفتم: فقط برای من

محکم کمرمو گرفت

و گفت: فقط برای تو

.....

صبحانه با لقمه های سامیاری تموم شد

آخرین لیوانو شستم

و سامیاری هنوز خیره من بود

دستامو خشک کردم

سامیاری: بریم

\_کجا

سامیاری: خونمون بچه ها منتظرن

\_الان...

ابروهاشو داد بالا و گفت: اره

\_شکیلا اینجا تنها بمونه؟

سامیاری: نه..اونم میره

\_کجا

سامیاری: پوووف به اقا مهدی گفتم...اونام تا یکی دوساعته دیگه میان

\_کی گفتی

سامیاری: تعجبو بذار کنار خانم برو لباساتو جمع کن...

.....

آخرین لباسمو هم میذارم توی ساک

و درشو میبندم

ساکمو میذارم کنار در

و برمیدردم به سامیاری که یک ساعتی میشه خوابیده نگاه میکنم

دستشو قائم روی صورتش گذاشته

کنارش روی تخت میشینم

و خیره میشم به صورتش

برای لمس گوشش دستموجلو میبرم

و بین راه پشیمون دستمو میندازم

و میذارم راحت بخوابه

اروم از روی تخت بلد میشم

و از اتاق بیرون میرم

درو بی صدا میبندم

و از پله ها میرم پایین

شکیلا اومده

رومبل نشسته و سرش تو گوشیشه

کنارش میشینم

کمی جا میخوره

ولی زود عادی میشه چهرش

شکیلا: شوهرت کجاست

\_خوابه

شکیلا: ماما اینها دارن میان

\_اره میدونم سامیار گفت

جوابی نمیده

و میدونم ناراحته

ولی از چی نمیدونم

\_شکیلا

بدون نگاه کردن بهم اروم گفت: هوم

\_چیزی شده

خیره به صفحه گوشیش میگه: نه چی باید بشه

\_دروغ نگو...حداقل به من که میشناسمت

شکیلا:.....

\_نمیگی

بازم بی جواب میمونم و مطمئن میشم از اینکه چیزی شده

گوشیو از دستش میگیرم

و خاموشش میکنم

شکیلا: چته به گوشیم چیکار دای بدش به من

\_اول بگو

چپ چپ نگام میکنه

شکیلا: دیگه به تو چه ربطی داره تو که دیگه امروز میری چیکار به اینا داری

با تعجب نگاش میکنم

شکیلا: بد برداشت نکن... ناراحتم از اینکه میرید از پیشمون... من بهتون عادت کردم... سخته برام  
...

مثل خودش با بغض میگم: میخوای نرم

شکیلا: نه گمشو برو

میزنم به پهلوش و میگم: زهرمار

شکیلا: همیشه بیاین مشهد زندگی کنید

\_ فکر میکنی برای من اسونه دوری از شماها؟ عمو مهدی مثل بابایی بود برام که هیچوقت نداشتم  
و خاله شکوه مثل مامان جونم .. تو مثل ایما ....ایمایی که شیش سال برات ازش گفتم از بچه  
گیامون.... بخدا برای منم سخته... اگه تو ام اینجوری ناراحت باشی سخت تر میشه .. نمیتونم برم....  
بغلم میکنه و میگه: ناراحت نیستم عزیزم... همین که تو و بچه ها خوشبخت بشین برای ما کافیه از  
ته دلم میگم خوشبختیه شما یعنی خوشی منو بابا و مامان ...

محکم بغلش میکنم...

بهترین دوست

بهترین خواهر

بهترین کم بود برای این دختر

خیلی کم....

با صدای سرفه از هم جدا میشیم

سامیار از پله ها پایین اومد

وهمزمان صدای بوقی از بیرون

شکیلا: بابا ومامان اومدن

و سریع دوید بیرون

سامیار کنارم وایساد و گفت: دارم لحظه شماری میکنم ببرمت...

\_مگه الکیه باید از عمو مهدی اجازه بگیری

ابروهاشوداد بالا و گفت: هفت خان رستم؟

\_دقیقا..

سامیار: این یکی ام چشم...بدون تلافی نمیدارمش خانمم..

اروم خندیدمو گفتم: بهتر نیست بریم پیششون بعدا هم میتونی رجز بخونی اقا

کمرمو گرفتو گفت: به موقعش نشون میدم بهت که رجز بود یا نه

خندیدم

وباهم رفتیم به استقبال عمو وخاله....

...

.....

جو خونه خیلی سنگین بود

خاله وعمو و شکیلا رو به روی سامیار نشسته بودن و بدون حرف زل زده بودن به سامیار

وسامیار با خونسردی به زمین چشم دوخته بود

و من کنار شکیلا با استرس به بقیه نگاه میکردم

سکوتو سامیار شکست

سامیار: خب...اگه شما اجازع بدین من امروز ارامو ببرم

عمو: ارام خودش تو نظرش چیه

سامیار و عمو به من زل زدن

حتی تو روز خواستگاری هم انقدر استرس نداشتم (:

اب دهنمو قورت دادمو چیزی نگفتم

خاله: ارامم موافقه

ممنون از خاله بهش نگاه کردم

عمو: ارام مثله دختره منه مطمئن باش اگه توخونه تو اخ بگه یا ناراحتش کنی با من طرفی

بغض کردم بخاطر پدرانه هایی که نداشتم وچقدر محتاجش بودم

سامیار با غرور گفت: نگران نباشین مطمئن باشین خوشبختش میکنم

شکیلا: انگار تازع میخوایین باهم برین زیر یه سقف ...

چپکی نگاش کردم و گفتم: نوبت تلافی کردنه منم میرسه

شکیلا: شتر در خواب بیند پنبه دانه

جوابشو ندادم

و عمو گفت: خوبه...میتونی هر وقت که خواستی ببری دخترمو

سامیار بهم نگاه کرد و گفت: بچه ها بی تابی ارامو میکنن زودتر بریم

خاله: ای وای...ارام پاشو پاشو برو آماده شو



اروم از جام بلند شدم

و گفتم: با اجازه

و رفتم تو اتاقم

تند تند مانتو و... رو پوشیدم

حس خوبی داشتم

حسی که میخواستم ابدی بشه

ساکمو برداشتم

و خوشحال از اینکه زندگیه جدیدمو شروع میکنم

پشت در وایسام

و زمزمه کنان گفتم: خدایا به امیده تو

درو باز کردم و با انرژی رفتم بیرون

سامیار با دیدنم از روی مبل بلند شد

و بعد بقیه

کناره خاله وایسام

و خاله با چشمایه پر نگام کرد

و کم کم

چشمایه منم پر شد

محکم خاله رو گرفتم تو بغلم

وچشمامو بستم

وعطر تنشو تو ربه هام کشیدم

و تموم مادری هاش مثل فیلم از جلوچشمام رد شد.....

خاله: نری دیگه نیایا.... فراموشمون نکنی...

\_مگه میشه فراموشتون کنم.... شما هم بیاین

خاله گونمو بوسید

شکیلا اینبار اومد جلو

وبعد بغلم

بغضش ترکید

و باعث شد منم اشکم در بیاد

شکیلا: کصافت ایشالله بمیری اگه نیای پیشما

میون گریه خندیدم

و گفتم: برای خواستگاریت میایم

زد به کمرم

و گفت: زلیل بشی نیا برو نبینمت

خندیدم

و از بغلش اومدم بیرون

رسیدم به عمو

و اینبار و برای اولین بار خودمو پرت کردم تو بغلش

\_عمو ممنون...بخدا نمیدونم چجوری تشکر کنم...تا آخر عمرم مدیونتم

عمو: هیسسسسس چقد بگم تو مثل شکیلایی من کاری نکردمو اگه هم کاری کردم وظیفم بود و بازم برای تو خوشبختی بچه هات هرکاری میکنم.....روزی که تو اومدی خونمون بهت گفتم یه دختر بزرگتر از شکیلای داشتیم که تصادف کردو تو پنج سالگیش مرد....گفتم تو برام میشی شیلا یه خدا بیامرزم...

بغض نداشت چیزی بگه

و من چقدر دلم گرم بود از این پدرانها

چقدر عقده های نداشتن پدر تو این شیش سال از وجودم رفت

\_شما....بهترین پدیره دنیایی

عمو: مراقب خودت و بچه ها باش

\_همچنین عمو

عمو: دره خونه من همیشه به روت بازه

....\_

عمو: برو شوهرتو منتظر نذار

از بغلش اومدم بیرون

و سامیار ساکمو گرفت تو دستش رو به روی عمو وایساد و گفت: ممنون از اینکه اینهمه سال مراقب زن و بچم بودین .... میدونم کارتون جبران ناپذیره اما از هیچ کاری براتون دریغ نمیکنم و مردونه باهم دست دادن

و عمو گفت: فقط دخترمو نوه هامو خوشبخت کن

سامیار: قول میدم

دسته همو ول کردن و همگی رفتیم بیرون

سامیار ساکمو گذاشت تو صندوق عقب و بعد از آخرین خداحافظی و قول که میرم پیششون به زودی سوار ماشین شدیم

و خاله کاسه ابی ریخت

و سامیار با بوقی از تو کوچه اومد بیرون

با دقت همه جارو نگاه میکردم

تا تو خاطره م ثبتش کنم

و کم کم

از روستا دور و دور تر شدیم

وزندگی ورق جدیدی و برام نوشت...

با گرمی دستش روی دستم چشم از پنجره کنارم گرفتم و بهش نگاه کردم

یه نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت: یه چیزی بگو

\_اون دختره....محدثه کجاست

کمی مکث کرد

برگشتم و نگاهش کردم

سامیار: برای اینکه به محمد نزدیک بشم شیش ماه صیغش کردم... و یه سری مشکلات پیش اومد

و همه چی خراب شد و نقشه هام اجرا نشد. ولی خب همه چی تموم شد...بابای محدثه عضو باند

محمد بود همایون....بعد از اینکه محمد اعتراف کرد همایونم دستگیر شد و محدثه تنها موند و مجبور شدم یه مدت حواسم بهش باشه و از طرفی هم تو بودی و حسی کع نمیخواستم نابودش کنم و ترس از دست دادنت شد گفته دروغایه پی در پی همایون تو زندان سخته کردو مرد محدثه از همون موقع روانی شد و الان تو تیمارستانه....بقیشم که میدونی....الانم در خدمته توام بانو

ناراحت شدم برای محدثه

من دلمو با همه صاف کردم...زندگیمو از نو شروع میکنم

سامیار: گوشیمو روشن میکنی...بچه ها نمیدونن داری میای خبر بده بهشون

گوشیشو برداشتمو دکمه روشن سمت چپو فشار دادم

منتظر نموند تا بیرسم و گفت: ۵۶۵۶۸۹۰۵

رمز و زدمو

گفتم: به کی زنگ بزنی

سامیار: کمر بند تو ببند خانم...به سومیتا

کمر بندمو بستم و شماره سومیتا رو پیدا کردم و زنگ زدم

سامیار اروم گفت: ساشا یک ماهه با من قهره

لبخندی زدم

و صدای جیغ سومیتا از پشت تلفن اومد

سومیتا: کجایییییی تو سامیار...این بچه ها حالا نگران توان هزار بار زنگ زدم یا خاموشه گوشیت

یا جواب نمیدی

اروم گفتم: سلام



\_جانم ... جانم

اتریسا: مامان عمه راست میگع داری میای

\_اره دورت بگردم

ساشا: بابا هم پیش توعه

\_اره عزیزم

اتریسا: میای پیشمون دیگه نری

\_اره دخترم

اتریسا: چهارتایی زندگی کنیم

ساشا: کی میرسی

\_شب میرسم

اتریسا: مامان جون داره گریه میکنه.

\_نذار گریه کنه تا پیام

ساشا: منتظرتم مامان

اتریسا: منم مامان

\_دورتون بگردم

مامان جون: آرام مادر

چقدر دلم تنگ این صدا و مادر گفتنش بود

\_جانم مامان جون

مامان جون: جون به لبم کردی تو دختر...میای

\_قربون بغضت بشم...دارم میام مامان جون

مامان جون: خداروشکر خدارو صد هزار مرتبه شکر...بیا دخترم بیا که دلتنگتم

\_چشم فدات شم

کمی با بچه ها حرف زدم

و بعد تلفنو قطع کردم

سامیاری: خوب بودن

با آرامش گفتم: اره ...سامیاری

سامیاری: جان سامیاری

لبام کش اومد

وگفتم: دلم آرامش میخواد

سامیاری: آرامشت میشم

\_بودنت ارومم میکنه

سامیاری: همیشه اروم میشی

\_تنهام نذار

سامیاری: هرگز

دل گرم از حرفاش شدم

سامیاری: یه حرفی باید بهت بزنم



منتظر نگاهش کردم

سامیار: یادته یه ساختمون میخواستم برای بچه های بی سرپرست بسازم

\_بادمه

سامیار: ساختم و سرپناه چندین بچه شد....

\_خب؟

کمی دست دست کرد

و گفت: یک سال بعدش دوتا بچه رو آوردن مامان باباش تو تصادف مرده بودن....ایدا و ارمان  
....کسی روندارن و خیلی به من وابسته ان و من به اونا....تو مشکلی با اینگه ایدا و ارمان و به  
سرپرستی قبول کنیم نداری؟

شوکه شدم

و کمی به ماشینایه جلونگاه کردم

سامیار: همسن اتریسا و ساشا هستن بخدا عاشقشون میشی

کمی مکث کردم

و فکر

چرا که نه

مشکلی نبود

فقط میترسیدم از اینکه نتونم چهارتا بچه رو بزرگ کنم

\_سامیار من میترسم...

دستمو گرفت و گفت: از چی خانمم

\_من نمیدونم بتونم چهارتا بچه رو بزرگ کنم یانه

سامیار : تنها نیستی منم هستم چرا نتونی؟ کمکت میکنم و اگه خیلی برات سخت بود پرستار میگیریم.... آرام ایدا بیشتر از اونچه که فکر میکنی وابسته منه.... ترس نداره بخدا تو شیش سال دوتا بچه روتنها بزرگ کردی ونمیتونی با کمک من چهارتا بچه رو بزرگ کنی

\_باشه...

حتی فکرشم نمیکردم مادر چهارتا بچه بشم :

لبحندی زد و گفت: مرسی خانومم مرسی زندگیم.... دنیا رو براتون بهش میکنم....

لبحند زدم

پر از حس خوب بودم

و فقط میخواستم زود برسیم تهران

اعتماد به نفسمو بردم بالا

فکر اینکه دوتا دختر و دوتا پسر همسن و سال دارم و مردی که بی نهایت عاشقشم وجودمو رنگ میزد....

سرمو روی شونش گذاشتم و از تو آینه اسانسور نگاه کردم

موهای یک دست سفیدش

وهیکل عالیش

و چین و چروک های صورتش

با چشمایه به رنگ عسلش زل زد بهم

لبخنده پر از عشقی بهم میزنه

و من دلم برای چروک های کنار چشمش ضعف میره

اسانسور وایساده و من هنوز محو چهرشم

سامیار: تپل خانم نمیری بیرون

با حرص نگاش میکنم

و میگم: من تپلم؟ هی جلو بچه ها میگی منو مسخره میکنن من فقط یکم چاقم

خندشو جمع میکنه و خم میشن و کنار لبمو میبوسه بدنم داغ میشه

کنار گوشم زمزمه میکنه: چشم خانومم چشم زندگیم ..تو تپل بودنتم برا من شیرینه

دره اسانسور باز میشه و ما سریع کنارهم وایمیستیم

و نجوا های عاشقونمون نصفه میمونه...

همسایه کناریمون با خجالت همیشگیش سلامی میده و ما بعداز جواب دادن از اسانسور بیرون

میایم

سامیار با دستایه بزرگش درو باز میکنه و دوتایی وارده خونه میشیم

همه جا تاریکه

سامیار کنارم میگه: بچه ها نگفته بودن جایی میرن چرا خاموشه همه جا

نمیدونمی میگم و کیلید چراغو میزنم

که همزمان میشه با جیغ و دست و کیک وشمع

به جمعیتته توی خونه نگاه میکنم

و چشمام پر از اشک همیشه

اتریسا و ایدا و اریانا و محنا بلند بلند داد میزن سالگرده ازدواجتون مبارک

و ساشا و ارمان فشفشه های جادویی رو میچرخون

ایما با عینک گردش با اون موهای نیمه سفیدش با ملودی قر میده

وارشام براشون دست میزنه

اریو مثل بچه گیاش با شیطنت جیغ و داد میکنه و انگار نه انگار که یه پسر بیست و پنج ساله شده

و مروارید مثل همیشه خانمانه و ایساده و دست میزنه

و محدثه....

و محدثه کناره همسرش محمد رضا با غم همیشه لونه کرده توچشماش تبریک میگه و محمد رضا زل زده به حرکات مزون دختره زیادی خوشگلش (محنا)

سومیتا و با پسره نوجونش (سام) میرقصن و فرشاد شوهر سومیتا با جذبیه برای دخترکه زیادی شیرین زبونش (سارا) دست میزنه

و جای خالیه دو نفر از بهترینام تو ذوقم میزنه

مامان جون و مامان و حبوبه فوت شده

هنوز بعد از پنج سال نتونستم با مرگشون کنار بیام

با کشیده شدن دستم توسط اتریسا به خودم میام

بهش زل میزنم

کپیبه خودم شده

با همون شیطنت دوران جوونیم

و حتی صداش مثل خودمه

با خنده میگه: بابا چیکار کردی با مامانم که خشکش زده

سامیار لب خندی میزنه

واریو میگه: این حرفا به سن تو نمیخورع دختر عمو

برای بالا نگرفتن بحث همیشگی اریو و اتریسا مداخله میکنم و میگم: یادتون بود سالگرد

ازدواجمونه

مروارید زودتر از همه میگه: دخترا برات لباس آماده کردن بدو برو بپوش بیا

ارشام: دادا توام برو لباستو بپوش بیا این کیکو بخوریم دلم داره میترکه

فرشاد: ارشام جان تو با این همه قندی که داری بازم از شیرینی جات دست نمیکشی

ایما گله میکنه: اقا فرشاد دیگه انقد بهش تذکر دادیم خودمون خسته شدیم

برعکس من ایما هنوز اندام قبلیشو داره و حتی بالا رفتن سنشم تاثیری توی اندام و رژیماش نداره

ایدا چشمای درشتشو درشت تر میکنه و با ناز خدا دادی توی صدا و حرفاش میگه: مامان بیا بریم

لباستو بپوش دیگه

اریو لوچ میگه: وای قلبم

و ایدا از خجالت قرمز میشه

و سامیار با اخم به اریو بیخیال نگاه میکنه

بعداز تعارف به مهمونا میریم به اتاقمون و لباسمونو میپوشیم

لباسم طلا بیه

ومیدونم کاره ایماس

قدش تا پایین زانومه و کاملا تنگه

استین بلندی داره و میدرخشه

در عین سادگی زیادی خوشگله

لباسومیپوشم

و

موهای رنگ شدمو شونه میزنم

هنوز تارهای سفید رنگ توشون دیگه میشه

موهامو بالای سرم جمع میکنم

و ارایشی روی صورتو میشونم

چین و چروک های صورتتم نشون از مادر چهار تا بچه بودنو میده

کمرمو از پشت توی حصار دستاش قفل میشه

بهش نگاه میکنم

از توی اینه

سامیار: خوشگل شدی خانمم

نه به اندازه تو

سامیار: سالگرده خانمه من شدنت مبارک

خندن ارومی از این تعریفش میکنم و میگم: کاش برگردم به همون روزی که دیدمت... دوباره  
عاشقت بشم دوباره همه اتفاقا بیوفته و دوباره باهات زندگی کنم... دوباره این دوباره های قشنگ  
تکرار بشن

سامیار: تو قشنگترین اتفاق زندگی می... ممنون به خاطر بودنت... بخاطر تحمل کردنه من... ممنون  
بخاطر عشقت... ممنون از اینکه چهارتا بچه بهم هدیه دادی... ممنون از اینکه کنارمی... چجوری  
دوستداشتنمو بهت بگم

برمیگردم

و پیشونیمو میچسبونم به پیشونیش

چشمامو میبندمو میگم: دوستدارم دوستدارم

زمزمه میکنه: دوستدارم خانمم

و گرمی لباس

دره اتاق زده میشه

و اتریسا بلند میگه: مامان بابا بیاید دیگه

سامیار اروم میگه: درست مثل خودت مردم ازاره

میخندم و میگم: الان میایم

و باهم میریم بیرون و جشنمون با شوخی و شادی و خواستگاری اریو از ایدا و نگاهای پر از عشقه  
ساشابه محنا و میگذره...

دلم برای شکیدا و خاله و عمو تنگه و میدونم تا چند وقت دیگه حتما میان

زندگی از همو روز بهم روی خوش نشون داد

بچه ها کنارمون

همه چی عالی

و تا اینکه بچه ها بیستو سه ساله شدن

اتریسا مدرک گرافیکشو گرفت

و ایدا معلم زبان شد

و ارمان پزشکی میخونه

و ساشا مدیریت در کنار سامیار مشغول به کاره

.....

سومیتا

بعداز اینکه آرام برگشت

همه چی به روال خودش برگشت

فرشاد از سامیار منو خواستگاری کرد و بماند که با کتک های سامیار مواجه شد تا زمانی که آرام  
مداخله کرد و بالاخره ازدواج ما رسمی شد...زندگیم پیش فرشاد خیلی قشنگ بود...پر از آرامش و  
با وجود دخترمو پسر منو اینارامشم ابدی و بیشتر شد...

.....

مروارید

بابا بعداز پنج سال فوت کرد و منو ملودی تنها موندیم

دوستندا شتم ازدواج مجدد کنم

و تموم فکرم و زندگیمو وقف برگ کردن دخترم کردم

و حالا دخترم



مهندسی شده برای خودش....

.....

محدثه

دوسال بعد از تیمارستان مرخص شدم

ودربه در دنبال آرام و سامیار گشتم

دلم میخواست از آرام حلالیت بخوام تا وجدانم اروم بشه

بعد از کلی گشتن

یه روز صبح رفتم خونشون

سامیار نبود و من همه چی رو به آرام گفتم

سخت بود با وجود اینکه عاشق سامیارم ب دروغ بگم عاشقش نیستم

آرام خواهری کرد

ومنو بخشیدواز همون موقع رفت و امد های ما شروع شد بماند که سامیار هنوز اخم و تخم میکنه

و همون سال با محمد رضا آشنا شدم...روانپزشک بود

وبرای درمان پیشش میرفتم

عاشقش نشدم نه

من عشقم سامیار بود و فقط اون تو قلبم جا داشت

اما

نمیخواستم

لطفی که آرام در حقم کردو با لی لطفی جواب بدم

محمد رضا ادم مهربون و خونسردی بود وهمه حرفامو بهش میگفتم و راهنماییم میکرد

یک سال بعد بهم پیشنهاد ازدواج داد

و من بازم عشقم به سامیارو پنهون کرده بودم

پیشنهادشو قبول کردم

و زندگیمونو شروع کردیم

و خدا بهمون یه دختر خیلی خوشگل داد

سال ها میگذره

وولی هنوز من عاشقه سامیارم

حتی پنهانی عاشقش بودم دوستدارم

و اما

با همه اینا کناره محمد رضا زندگیم ارومه

و بااینکه خودم از سامیار محروم بودم

اما از عشق محنا و ساشا که کپی سامیار بود باخبر بودم و فقط غز ته دلم میخواستم زندگی

دخترم مثل من نشه....حداقل دخترم به عشقش برسه....

.....

ایما

بچه ها روز به روز بزرگ میشدن

و همه چی خوب بود

و فقط مرگه ناگهانی مامان جون و مامان محبوبه غم بزرگیو بهمون داد که از یادم نمیره

اما

وجود ارشام خواهرم و بچه هام و... همه این غمامو کم میکرد

و من هنوز دارم برای شو لباسم تلاش میکنم اینبار درکناره دخترم که باعشق تو کارا کمکم  
میکرد

و خدارو برای این همه خوشبختی که به ماها داده شکر میکنم

.....

پایان.

نام رمان: کابوس شب

به قلم: افسانه شهریار و آیما حمیدی

پایان: ۱۸/۲/۱۳۹۶

(امیدوارم از رمان خوشتون اومده باشه..... ممنون از حمایتتون. ممنون از اینکه تو این مدت

کنارمون بودین

و یه تشکر دیگه از آقای علی غلامی میکنم برای اینکه این فرصت طلاییه نوشتنو در اختیار ما

گذاشتن با برنامه بی نقصشون... و تشکر دیگه از همه ناظر های برنامه و طراح کاورهای

عزیزمون..... امیدوارم بتونم با رمانای بیشتر همه لطفتونو جبران کنم.....)

k@

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)